

# روشنم کن

museela

dl-roman.ir

زمانی که گرفتار مردابی شوی، هرچه دست و پا بزنی، بیشتر غرقش می شوی!

حکایت دنیا، بی شباهت به مرداب نیست...!

هرچه دنبالش بدوم، دور تر و دور تر می شود

آنقدر بازی های بی انتها را در خود جای داده است که بتوانی حتی بیشتر از عمرت درگیر و مشغولش باشی!!

اما این، از هدف زیستنم به دور است..

خیلی دور

هدف من تویی...

تنها تو که گمشده ای، میان جاده های مبهم زندگانی ام

لایق عشق ورزیدن به تونیستم اما

نمیخواهم گرفتار خزان دنیا شوم...

نمیخواهم کم آورم...

نمیخواهم طعم فریب را بچشم...!

نمیخواهم غفلت، دلم را به سیاهی ها بکشاند...

مرا از سرخط، باور کن...

نگذار بیشتر از این، اسیر دوراهی های عذاب آور شوم!!

پیراهن عشقت را به من بپوشان

و در چنگال تاریکی ها، رهایم نکن...

پناهم بده

خدایا...

نمیخواهم سهمم از تو، سکوت باشد

مرا ببین...

مرا ببین و دریاب



با عصبانیت داد زد: این انصاف نیست که طرحای من بره زیر دست یکی دیگه این فروشگاه ها ایده اش با من بوده...

-میدونم اما راهش رو گذاشتم جلوی پات...

-به جز اینکه پابزارم رو اعتقاداتم هیچ راهی نیست؟

-چرا...

با چشمای امیدوار میپرسم: چه راهی؟

مدیر با کنترل ویدئو پروژکتور رو روشن میکنه و میگه: این عکس که می بینی متعلق به آترین آریا است...مدیر تواناییه که ما برای رابط ایران در نظرش گرفتیم...

با اخم به اون عکس پرسنلی بی کیفیت نگاه میکنم و میگم: راه حل چیه؟

مدیر: ببین مدیرا میدونن تو اینو(اشاره به مقنعه ام) بر نمیداری...میخوان بفرستنت بری...اگر موقعیت رو میخوای باید بری معاون آترین بشی...آترین به هیچ صراتی مستقیم نیست که جاشو به کسی بده اما میدونم که میتونی راضیش کنی به عنوان معاونش باشی...چون آترین از بزرگی طرح خبرنگاره و اگر تو بری ایران هیچ وقت هم خبر دار نمیشه...

-چی؟ من میخوام رابط باشم این طرح منه که داره اعمال میشه طرح منه که ازش استقبال

شده...اسمم چی میشه؟ برم فقط بشم معاون؟

-امیتیس قاطی کردیا...خب معلومه سمت پای طرح توی همه شعبه ها هست اما...اگر بری معاون اون ایرانیه بشی دیگه باید اسکارف داشته باشی چون میری ایران میمونی...میتونی دیدن پارسا بری و بیاریش پیش خودت چون علاوه بر حقوق شغلت میتونی از نفوذ آترین استفاده کنی که بدون در نظر گرفتن مجرد بودنت مسئولیتش رو بدن بهت...

-آترین چرا باید اینکارو واسه من بکنه؟

-ببین تو مقام بعد از آترینی تو هر کشوری از آسیا که شعبه داریم دو نفر اینطوری هستن و شما دو نفر مکمل هستید...اشتباه های هم رو گزارش میکنین و به هم کمک میکنین اوکی؟باید برای هم مثل دوست باشین و وقتی هم که دوست باشین برات انجامش میده دیگه...

هه خیال خام...اگر برم ایران بدبختش میکنم همین...چرا اون باید به جای من انتخاب شه؟ چون پسره؟؟؟ تو این امریکا اصلا تبعیض جنسیتی نیست نه؟...اما پارسا...

بالاخره میگم:

-من...باید فکر کنم...

جیمز برمیگرده و میگه:وقت نداری باید اگر میخوای زود دست به کار شی سه هفته دیگه افتتاح فروشگاه هاست...تازه...خودت میدونی هر دو ونیم سال یکبار درباره انتخاب مدیرا ممکنه تجدید نظر بشه و...

با کلافگی سرم رو تکون میدم و میرم بیرون...پارسا...پول...ایران...مستقل بودنم...بعد از دو و نیم سال هم باز مدیریت مال من میشه...

می ارزه؟خب معلومه که می ارزه همه طرفش سوده...فقط باید زود برم وگر نه گابریل جونمو میگیره...گابریل پسر جیمزه که به قول خودش عاشقم شده...به قول من هوس کرده معشوقه ی چشم و ابرو مشکی با چهره ی شرقی داشته باشه!بلی دیگه همینه به خودم رو میدم رئیس رو جیمز صدا میکنم...البته اونم بدش نمیداد شوتم کنه برم ایران چون من و اونا به هم نمیخوریم به عنوان دوست خوبیم...

اصلا به درک فعلا اصل ایرانه

\*\*\*\*\*

نفهمیدم چی شد چشم روی هم گذاشتم دیدم ایرانم...همه چیز مثل قبل بود به جز زیبا سازی که...اونم عادی بود...سریع ساک هام رو برداشتم و رفتم از سالن بیرون...

آریانا واسه استقبالم اومد...به دیگران نگفته بودم میام اما حساب آریانا از بقیه جدا بود...پریدم توی بغل برادرم که همه چیزم بود...چند تا نفس عمیق کشیدم که گفت:دختر گل اینجا جای زنده نه تو...

من:درد...

با هم بیرون رفتیم... توی خونه اریانا میموندم اینطوری بهتر بود اول باید خونه و ماشین میخریدم بعد میرفتم پی آترین نه اول میرفتم پی آترین ببینم این غولی که میگن چطور یاس اصلا باهم کار خواهیم کرد یانه... اگر موندگار نشم خونه میمونه رو دستم...

آریانا: چطورایی زهرای گل؟

تقریبا با حرص گفتم: خوبم مرسی...

-چقدر میمونی؟ به مامان بابا بگم؟

-شاید برای همیشه... نه فعلا نگو... راستی آندیا چطوره؟

-خوبه دانشگاه میره دیگه... مثل شما باهوش نیست همرو یه دفعه ای تموم کنه...

-چی میخونه؟

-ژنتیک...

-اهان...

-میگم زهرا؟

بازم با حرص گفتم: هوم؟

-به مامان اینا بگم دیگه...

من: نه... میدونم نمیخوان ببینن منو...

-چرا چرت و پرت میگی یه دفعه ای رابطه ات رو قطع کردی میزاری به حساب اونا کم محلی رو؟

من: نه اما... ولش کن... در ضمن من رو امیتیس صدا کن... اوکی؟

-باشه امیتیس خانوم...

من نمیدونم وسط اریانا و اندیا من چی بودم... زهرا... میگن قرار بود بمیرم و به فاطمه ی زهرا متوسل شدن نذر کردن اگر بمونم اسمم... اما از وقتی که رابطم با بابا شکراب شد یه بار بابا سرم

داد زد که لیاقت اسمم رو ندارم منم بهم برخورد و یه جورایی الان همه منو به امیتیس  
میشناسن... اسمم زیر طرح امیتیسه....

آریانا رو نگاه میکنم... چشمای میشی... بینی قلمی... قد بلند و موهای مشکی که میشه توش روغن  
فروشی باز کرد... اما همه ی اینا به کنار داداشم جذبه داره... هرکس می بینتش اگر باهاش شوخی  
نکنه طرف جرئت شوخی پیدا نمیکنه... برادرم جدا خوشکله... من پسر خوشکل تاحالا خیلی  
ندیدم به همشون میگم خوش تیپ اما آریانا...

بهم اب پرتغال تعارف میکنه...

-چی شد هوای ایران به سرت زد؟

-هیچی شاید پیام کارام رو اینجا ادامه بدم...

-جدی؟

-چیه ناراحتی؟ نگران نباش خونه میخرم...

-این چه حرفیه یکبیری من؟

-مرسی از تعارف...

-قابلی نداشت...

جدی شدم و گفتم: اینا به کنار داداش من... من ماشین میخوام... در ضمن یه مدت به مامان بابا  
چیزی نگو...

-اینو بیست بار گفتم باشه نمیگم... برای ماشینم میبرمت نمایشگاه شهاب...

-خوبه... بریم...

-چی؟ الان؟ حالا چه عجله ایه؟

-وقت ندارم اگر بخوام ایران بمونم کلی کار دارم...

-باشه برو دوش بگیر تیپ بزن بعد...

من: چادر داری؟

-به نظرت من چادر سرم میکنم؟

-کوفت...درد...مرض

-مرسی میل ندارم...

-شوخی ندارم جوابمو بده...

-معلومه که نه باید بری بخری...

-باشه...

میرم به سمت حمام...خونه ی اریانا دو خوابه است...۲۰۰متری توی طبقه آخر یه برج ده طبقه ی شیک...اریانا شرکت ساختمونی داره همونی که همیشه میخواست...البته تقریبا با بابا ایناست...

دوش میگیرم و آماده میشم...به خودم میرسم...مثل همیشه کرم و برق لب با سایه ی کم رنگ سفید مثل مانتوم...

جین سرمه ای و مقنعه ی سرمه ای و البته کفش سرمه ای میپوشم و میرم بیرون...

اریانا:اول بریم چادر بخیریم...

میخندم...داداشم غیرتیه مانتوی منم که تنگ!

اول از همه حرف خودشم عملی میکنه...میرم سه چهار تایی چادر میخرم چون پولام رو چنج نکردم همرو اریانا حساب میکنه...یه مجلسی که برکش میزنه تو چشم...یه عربی یه دانشجویی یه عربی دیگه..بعد میریم دنبال صرافی درست حسابی...دست اخرم سراغ ماشین...نمایشگاه ماشینشون تو خیابون ولیعصر بود...با یه نگاه میشناسمش...جلو میریم...

آریانا:سلام شهاب...

شهاب برمیگرده...اوف از آخرین باری که دیدمش شش سالی میگذره...میدونم منو یادش نیاد...همبازیه بچگی که موقع رفتن ازم خواستگاری کرد...منم که هفده ساله...راحت بهش گفتم



نه با این که خیلی بهش مدیون بودم... بعد از اون هم... توی اون هفت سال که نبودم سالی یه بار باهاش حرف زده بودم... اونم پنج دقیقه... تویه نگاه انالیز شد... خیلی نسبت به قبل خوشم تر شده بوداما تهه تهش قیافش عادی و مهربون بود... قد بلند... هیکل مشخصا درست شده و این نبوده... بله... بدنسازی... چشمای مشکی موهای مشکی... بینی معمولی... لب ها هم معمولی اما با تیبی که زده میره تو دسته ی پسرای خوش تیپ...

جواب سلام اریانا رو میده و برمیگرده طرفم و میگه: اریانا... داداش نباید به ما میگفتی خبریه؟

اریانا نگاهی بهم میکنه و در حالی که متوجه اشتباه شهاب شده خیلی جدی میگه: بله دیگه حالا آشنا شین ایشون فرشته ی منه...

شهاب دستش رو دراز میکنه و میگه: به... سلام فرشته خانوم...

نگاهی بهش میکنم که دستش رو میندازه پایین نگاهم میلغزه رو صورتش... میدونم بد نگاه میکنم همه میترسن... خنگ احمق از نگاهم منو نشناخته... بله دیگه از بس با دخترای جوررو واجور بوده... بالاخره میگم: داشتیم؟ کی بود میگفت تا برنگردی نگاه به هیچ دختری نمیکنم... اونوقت با یه غریبه دست میدی؟ میدونستم عشق نیست و سر جوونی قاط زدی وگرنه دم رفتنی عاشقتم عاشقتم هات چی بود؟ همون بهتر از اول بهت جواب منفی دادم... پسره ی...

شهاب میپره وسط حرفم و میگه: زهرا تویی؟

من: نه نامزد اریانا ام... معلومه خودمم خائن... در ضمن اسمم آمیتیسسه...

شهاب درحالی که کم مونده دهانش از لبخندش جر بخوره میگه: ای جان دلم تنگ شده بود...

من: بیجا کردی... اریانا ببین پسره بی حیا به خواهرت نظر داره... اومدم ماشین بخرم... اون فراری سفیده رو میخوام...

قبل از دخالت اریانا شهاب سریع میگه: اون سفارشیه...

من: بیخود... من همین امروز همون رو میخوام... مشترییت رو معطل کن... تا شبم میبری پلاک میزنی...

شهاب: سر گنج نشستی؟ بد برات آب میخوره...

من: میدونم همرو میدم زودباش شهاب...

شهاب نگاهی بهم میکنه... با چشم و ابرو بهش میگم کار خصوصی باهش دارم... همون علامتی که وقتی آمار اریانا رو میخواستم تو بچگی بهش میدادم... بالاخره قیافه ای میگیره انگار که کوتاه اومده و میگه: باشه باشه... اریانا جان شما برو به آقای رحیمی بگو ماشین رو آماده کنه تا من فاکتور بنویسم...

اریانا: ما هم که عرعر خوب راحت بگو میخوای با زهرا تنها حرف بزنی دیگه...

بعد با خنده میره به سمت پله ها و فرصت نمیده بهش فحش بدم و بگم من آمیتیس...

به شهاب نگاه میکنم که نیشش بازه بعد میگم...

من: مرض اریانا... نخواستیم... بی غیرت... اصلا تو بمون من میرم...

شهاب: نه نه بمون...

اریانا میگه: فقط ۵ مینتس...

وقتی رفت شهاب میگه: خب؟

سریع میرم جلوی شهاب و میگم: میخوام یکی رو پیدا کنی همین امروز... اسمش...

میپره وسط حرفم و میگه: اولاً بگو وقتی تو کارم داری چرا ناز میای؟

من: چون نیش بد باز بود... اینا به کنار ببین خائن محترم من وقت ندارم...

میپره وسز حرفم - دلم واست تنگ شده بود...

نرم تر میگم: منم همین طور...

- هنوز نمیخوای ازدواج کنیم؟

- نه اما احتمالاً انتخابم تویی هر وقت خواستم خبرت میکنم...

- من قول میدم پارسا رو بزارم رو سرم...

- فعلا بیا و تلاش کن ایران بمونم ...

- هر امری که باشه الساعه اطاعت میشه طرف کی هست؟

- اسمش اترین اریا است... رئیس...

بازم میپره وسط حرفم: خب اونو منم میشناسم دیگه دنبال چی اش میگردی؟

من: ببین به خاطر وجود اون مرتیکه من از چیزی که باید میبودم محروم شدم پس به جای این

چرت و پرتا برو یه برنامه ی کامل از کاراش برام گیر بیار تا بتونم برم دیدنش...

شهاب: عمرا توبیجا کردی بری دیدن یه پسر...

-|||||||؟؟؟؟ تو همین دو دقیقه پیش دستت رو جلوی غریبه دراز کرده بودیا بعد من نباید برم دیدن

یکی؟... من باید ببینمش شهاب.. خیلی مهمه...

- خب برو شرکتش...

- عقل کل اونجوری یک ماه دیگه وقت میدن... فکر میکنن از استخدامی هام اسمم رو هم بگم

میگه اگه تو امیتیزی منم ملکه الیزابتم....

- باشه حالا یه کاریش میکنم...

- خیلی گلی... پاداشت محفوظه...

- چی هست؟

کمی مکث میکنم... چهره اش خیلی شاد و ذوق زده است نمیخوام بزنم تو ذوقش پس میگم...

- بوسه ی بعد ازدواج...

نگاهی بهش که نیشش باز بود کردم و گفتم: نیشت رو ببند...

- پس دوستم داری نه؟ دوسم داری میخوای باهام ازدواج کنی؟

خیلی بی تفاوت گفتم: نوچ... تو فقط مناسبی همین...

-برای چی؟

-چون عاشقمی میزاری هرکاری بکنم پارسا هم یه دوست لازم داره...

-مرسی دست شما درد نکنه...

-حالا شاید ازت خوشمم بیاد...

-ناز کردنا تو عشقه...

صدای اریانا اومد:مرض...خواهر منه ها...

شهاب دستپاچه گفت:ببخشید....

اریانا خندید و گفت:ایول خوبه چه حسابی هم از برادر زنش میبره!!!

من:شهاب فردا میام واسه ماشین...

شهاب:تا فردا تمام سفارشات آماده است...

چک نوشتم و دادم بهش...بعد رفتیم بیرون...

اریانا:بریم خونه دیگه؟

-نه اریانا جان برو پایین خیابون ولیعصر...

-واسه چی؟

قبل از اینکه جواب بدم دوباره گفت:هنوز دست از اون نکشیدی؟

با پرخاش گفتم:اون اسم داره...همه چیزمنه...

-اخه خواهر من تو میتونی با شهاب یا هر مرد دیگه ازدواج کنی و خودت بچه داشته باشی چرا

گیر دادی به یه بچه که فقط پونزده سال ازت کوچیکتره؟

-اولا نه ماه تحمل منو از کارام میندازه دوما من عاشقشم دوستش دارم اون تنها پسریه که تو

عمرم عاشقش شدم...البته بعد از تو....

-طوری میگی عاشقش هر کی ندونه فکر میکنه سی سالشه...

-اصلا میدونی چیه؟ پیادم کن خودم برم...همین الان...

-حالا چرا عصبانی میشی...من که ازش بدم نمیاد اما احساس میکنم منطقی بهش فکر نکردی...

-چرا خیلی فکر کردم...اون واقعا...

پرید وسط حرفم:مامان و بابا نمیزارن...

-برام مهم نیست...هفده سال جلوشون همش گفتم چشم آخرش گفتن تو دخترمون نیستی الانم

واسه خودمم...نظرشون به درک...

نفسش رو باحرص بیرون داد و دیگه چیزی نگفت...میدونست حرفش برام مثل اینه که تو گوش

خر یاسین بخونه...البته من که خر نیستم...اصلا به درک...

وقتی رسیدیم بدون یک ثانیه تاخیر پریدم بیرون...دویدم داخل پرورشگاه...با چشمام دنبالش

گشتم...درست مثل سه سال پیش که اوادم ایران زیر همون درخت همیشگی بود...

تا رسیدم پشت سرش گفتم:نیا جلو زهرا...

با ذوق گفتم:چشم داری پشت سرت؟؟؟

با دلخوری گفتم:سه سال پیشم همین طوری دویدی طرفم خیلی دیر کردی...دیگه دوستت

ندارم...

با چشمای اشکی نشستم کنارش و گفتم:پارسا...نکن اینکارو...پارسای من...

پارسا خودشو انداخت تو بغلم...یادم نمیره روزی که برای اولین بار توی موزه دیدمش...برده

بودنشون اردو...چقدر عشق بود...

صورتش رو گرفتم تو دستم و با لبخند نگاهش کردم...تنها کسی که این روی مهربونم رو میدید

پارسا بود....

موهای فندقی اش که چتری بود رو صورتش با چشمای فندقی رنگش...پوست سفیدش وای...

بوسه بارونش کردم... دست کشید رو صورتش و اه اه کرد... خندیدم...

اریانا اومد و باهانش سلام کرد... پارسا هم با لبخند دست داد...

اریانا: خوبه ها... منم یکم اینطوری تحویل میگرفتی عاشقت میشدم...

همون لحظه خانوم عظیمی مدیر جدید اون مرکز اومد... سلامی کردیم و دست دادیم...

-میخوام باهاتون حرف بزنم...

اریانا: زهرا جون من و پارسا بریم بگردیم...

منتظرم به خانوم عظیمی چشم دوختم...

-سفر خوب بود؟

خوبه سه سه ساله اونجا ام اگر نبودم چی میگفتی...

-ممنون...

-بابت کمک های مالیتون ممنونم... اما... خیلی خوب شد اومدین باید باهاتون درباره ی پارسا حرف

بزنم...

-بله سراپا گوشم...

-خب... حاشیه نمیرم... یه خانواده ی خوب میخوان قبولش کنن پارسا اونجا خوشبخت میشه به

خاطر کمک هاتون تا حالا دوماهه معطلشون کردم به امید اینکه بیاین... ببینین خانوم امیدوار ما

دیگه نمیتونیم بیش از این شانسای این پسر رو بگیریم... هم زیباست هم دوست داشتنی... یا

مجوز بیارین یا اینکه دیگه حق دیدنش ندارین...

دنیا دور سرم چرخید....

چی میشنیدم؟؟؟ با عصبانیت گفتم: خیلی براتون اسون بود گفتنش اما من نمیتونم به این اسونی

بگیرمش.... خانوم عظیمی من مادر پارسا میفهمین؟ من...

-احساستون رو درم میکنم اما...

-اما چی؟ چقدر میدن بگین بیشتر بدم...

-مسئله این نیست یا تا چند روز دیگه میاین و میبرینش یا پارسا رو میدیم به اونها...

میخواستم خفه اش کنم...عوضی...میخواه پارسای منو بگیره...اشغال...

فقط با صدای خفه گفتم:خودش خبر داره؟

-بله...اما نمیدونه انقدر جدیه...

ازش دور شدم...یعنی چی اخه؟ مگه میشه بدون خواست خود بچه؟ اخه...

.....

با پریدن پارسا تو بغلم سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم...درسته بچه بود اما تیز بود...وا

میدادم کلاهم پس معرکه بود...انقدر گیر میداد که بهش بگم...

اما اریانا از همون اول فهمید...

اون روز به پارسا قول دادم پس فردا ببرمش گردش...

توی راه اریانا ازم پرسید چی شده اما جوابی نشنید...باید زود تر این اترین اریا رو میدیدم اونوقت

شاید همه چیز درست میشد...صبح صبحانه رو با اریانا خوردم بعد اریانا رفت سرکار...خودمم زنگ

زدم به رفیقی که چند ساله ازش بی خبرم...

-الو؟

-سلام...

-سلام شما؟

-شما شمیم خانومی؟

-بله...شما؟

-زهرا ام...امیدوار...

-چییییییییی؟؟؟ زهرا تویی؟

-پ ن پ تویی... خوبی؟

-از احوال پرسیدنای شما....

-غلط کردم.... حالا خوبی؟

-مرسی.... کجایی؟

-خونه داداشم...

-به به چه داداشیم....

-هی داداش منو تور کنی توتو میشی ها...

-مرض...مگه حالا چه تحفه ایه...

-بین من رو اریانا حساسم میزنم ناقصت میکنما...

-اصلا خودم بهترشو دارم...نامزد کردم...

-زود ترمیگفتی عتیقه...مبارکه...

-چقدرم که میشد بگم ازبس شماره داشتم ایمیل داشتم ادرس داشتم...

-چیکارا میکنی...

- دفتر وکالت دارم حالشو ببر...

-جان من؟

-جان تو...!!

-ایول خیلی خوبه من دیگه کارم تا ابد بهت گیر میکنه...

-ای جان رسید اون روز که من خوب حالتو بگیرم...پرونده هاتو به گند میکشم...

-غلط کردی...خواهرت خوبه؟





کمی که گذشت تازه متوجه ساعت شدم...

من: بریم من جایی کار دارم...

شمیم: بیا اینجا ماشین هست...

-نه بدون ماشین بریم باشه؟

-وا چرا؟

-بیا دیگه...

حدود ۱۱ بود که رسیدیم. شهاب در مغازه منتظر مون بود...

من: سلام...

-سلام خانوم امیدوار...

به دورو برم نگاه کردم...چی شده شهاب با ادب شده؟؟

دیدم نگاهش به دوستمه نگو بدبخت فکر کرده کی اند حالا...

من: شهاب خان این دوستمه نمیخواه بترسی راحت باش...

شهاب: اوکی ماشین آماده است...

-کو؟

-بیا...

با دیدن ماشین جیغ شمیم رفت هوا...

-ای بترکی بین چه عروسکیه...کوفت بخوری تک خور...

من: زر موقوف بزار یه دور دوری بزنیم باهاش...

اون سوار شد ولی من موندم و دست به سینه به شهاب خیره شدم...

شهاب هم پر رو پرو گفت: چته؟؟



سوار ماشین که شدم دوباره به همون شخصیتم برگشتم... جوابای دوست محترم رو کوتاه میدادم  
دادش در اومد اما من فقط گفتم اون لحظه هیجان داشتم اما همیشه همینم...

طولی نکشید که ایستادم جلو پاساژ بزرگی و رفتیم داخل... مانتوی جدید میخواستم... کلی خرید  
کردیم و حدود هفت شب بود که پیش اریانا خونه بودم...

اریانا: امیتیس... بیا این خط جدید... بنداز رو گوشیت...

-ممنون...

اریانا: همیشه مثل قبلنا باید تشکر کنی...

دویدم طرفش و پریدم بغلش بعد جیغ زدم: ممنون...

-اهان حالا شد عزیزم.. بگیر ترچه...

سر شام چند بار دیگه اصرار کرد به مامان و بابا بگه اما مخالفت کردم... نمیخواستم الان  
بینمشون... میخواستم روز افتتاح بینمشون ببینم که دخترشون اونطور که فکر میکنم بی  
عرضه نیست الوات نیست خوش گذرون نیست... با عرضه است... اما نمیدونستم چرا دلم با انتقامم  
همکاری نمیکنه و هر روز تنگ تر میشه...

اریانا: من میرم بخوابم...

من: اریانا؟

-هوم؟

-میشه... میشه...

-بگو زهرا...

-اولا زهرا نه و امیتیس دوما میشه من امشب پیشت بخوابم؟

-چیییییییییی؟؟؟

-میشه یا نه؟

دیدم با چشمای گرد نگاهم می‌کنه نگاهمو دادم به سقف و گفتم: همیشه اجازه میدادی خب...  
لبخندی زد و گفت: تا وقتی اخلاقت اخلاق شش سال پیش بمونه میتونی سروری کنی خانومی...  
دنبالش رفتم... رو به رو شدن با اریانا بعد از شش سال کشتن احساساتم... نمیتونستم بی تفاوت  
باشم... اصلا چرا باشم؟ چرا جلوی خانوادم همون که بودم نباشم؟ البته منظورم اریانا است از  
خانواده...

\*\*\*\*\*

صبح روز بعد ساعت ده پاشدم اریانا خوشملم رفته بود... بله دیگه... بغل داداش خوابیدن یه کیفی  
داره که نگو...

رفتم یه لقمه نون پنیر خوردم و چپیدم تو حموم...

بعد رفتم سر وقت لباسام... یکی از مانتو هایی که دیروز خریده بودم رو پوشیدم رنگش سبز بود  
با رگه های نقره ای... استیناش چسبون بود و خیلی تنگ بود اما خب زیر چادر بود دیگه...

شال سبز و سفید سرم کردم و جین سرمه ای پوشیدم... ال استار سرمه ای هم پام کردم... تضاد  
تیپ و اخلاقم چیزی بود که همیشه اعصاب اریانا رو میریخت به هم...

شالم رو که به روش خاص خودم بسته بود رو مرتب کردم، عطر زدم و چادرم رو سرم کردم... رفتم  
ارایشگاه... یه صفایی به صورتم دادم و بعد از شون خواستم که لوازم ارایش رو در اختیارم بزارن...  
یه سایه سبز کم رنگ زدم و برق لب... همین کافی بود... بیشتر از این میزد رو اعتقادم...

سوار ماشین شدم و راه افتادم به سمت رستوران... ساعت مچی سفیدم برق میزد... بد بخت گابریل  
چقدر براش پول داده بود... میتونست کادوی تولد ارزون تر بگیره... اه... به من چه... خودش خریده  
دیگه... مجبورش که نکردم...

حدود دوازده اونجا بودم... به کاغذ ادرس نگاه کردم... نوشته بود سر میز شش مینشینه...

رستوران یه باغ مینیاتوری داشت که فضای شیشه ای رستوران وسطش بود... کلا رمانتیک و  
باحال بود....

از ماشین پیاده شدم...نجوا ها شروع شد...دختر چادری رو جه به فراری؟؟؟چشماشون کور شهخوردنم!سوئیچ رو برای نگهبان پرت میکنم تا پارکش کنه ومیرم داخل...یه نفر در رو باز میکنه...تشکر میکنم و میرم روی نزدیک ترین میز به میز شش مینشینم...  
رستوران زیاد شلوغ نیست...خب زود اومدم دیگه...

یه نفر برام منوی نوشیدنی میاره...بعد میپرسه:بخشید خانوم چند نفرین؟  
گوشیم زنگ میخوره...شمیمه...پسره ی بدبخت رو بی جواب میزارم و به گوشی جواب میدم...  
-الو؟

-سلام...

-چیکار داری؟

-با ادب...میخوام ببینمت...

-باشه...بیا به این ادرس...

و گوشی رو قطع میکنم...

می بینم این بد بخت هنوز سر میز منتظره...

میگم:سه نفر....

میدونم میگفتم دو نفر میگفت برم سر یه میز دیگه اما اینجا بهتره...میز هفت که کاملا به میز شش احاطه داره...

مرد سفارشم رو میگیره رو میره...مثل همیشه اسپرسو دوبر...

چند تا مشتری دیگه که اونجا اند بهم نگاه میکنن...نمیدونم درباره چادری ها چی میکنن تو مخ ملت...

مرد برمیگرده...یه لیوان خیلی کوچیک...یه چیزی در حد المپیک کوچیک دستشه...

میزاره جلو و میپرسه:عذر میخوام کیک شکلات یا چیز شیرین همراهش نمیخورین؟

لبخندی میزنم و میگم: خیر...

اونم می ایسته انگار میخواد قیافه ی جمع شده ام رو در اثر تلخی قهوه ببینه...اروم فنجون رو بلند میکنم...این بیچاره ها خبر ندارم از زمانی که رفتم همیشه دهانم تلخ بوده انقدر تلخ که مزه ی خونی که به خاطر درگوشی بابا توی دهانم جمع شد یا طمع حرفایی که شنیدم توش گم شده...

به قول گابریل خدا بیامرز...بدبخت رو کشتم...قانون اسپرسوئه...یه ضرب سر کشیدن...قهوه رو میخورم...هنوز منتظرم...

میدونم توی اینطور رستوران ها چطوری باید بود اما اگر به خاطر دیدن اترین نبود متاسفانه یا خوشبختانه دوست ندارم به اینطور جاها برم...ساندویچ بندری که حین راه رفتن از روی جدول میخوری کیفش بیشتر از اینه که پیتزات رو توی طرف با چاقو تکه تکه کنی یا استیک رو نصفه نیمه رها کنی...میخندم...راه رفتن روی جدول...یادمه بابا سرش چقدر دعوام کرد...شخصیت میاد پایین یا چادر سرت نکن یا نرو روی جدول...منم مثل همیشه بی توجه بهش با چادر پریدم بالای جدول...

خوبه بابا حداقل به این معتقده که اشتباه تربیتیش باعث اخلاق گند دخترشه وگرنه عاقم میکرد...

صدایی که از میز رو به رو میشنوم از فکر درم میاره و باعث میشه سرمو بلند کنم...

می بینم دو تا پسر و یه دختر اومدند نشستند سر میز و دارن با یه دختر حرف میزنن...دختره کمی استرسی به نظر میرسه...پسرا پشتشون به منه اما به نظر نمیرسه اترین باشن...البته اون عکس پرسنلی زیاد گویا نبود...

همچنان در بحر اونا هستم که دو تا پسر دیگه میان و میگن: عذر میخوام خانوم میشه اینجا بنشینیم؟

شونه بالا میندازم و میگم: فقط تا موقع ناهار چون منتظر کسی هستم...

یکی شون که خیلی خوش هیكله و چهره ای ظریف و دخترونه و چشمای مشکی داره میگه: بله ممنون...

اون یکی که تو کف پشت سری هاست و خوش هیكله اما قیافش بی نهایت عادی میگه: آرش بیا بشین...

اونی که اسمش آرشه میگه: ببخشید سعید یکم بی ادبه...

اصلا نگاهشم نمیکنم... اما کمی بعد از چند لحظه میگم: میشه برین کنار تو دیدم هستین... هر دو با تعجب بهم نگاه میکنن....

اون که اسمش سعیده به آرش میگه: این دختره رو تو معرفی کردی؟ آرش: نه...

بعد هر دو با سوء ظن بهم خیره میشن...

من: چتونه؟

ارش: هی...هیچی...می بخشین شما واسه چی میخوان این اون میز رو نگاه کنین؟

به پسرا نگاه میکنم و با خودم میگم: گند زدم احتمالاً...

بعد میپرسم: شما برای چی به اونجا نگاه میکنین؟

ارش: راستش میخوایم ببینیم دوستانمون به نتیجه ای میرسن یا نه...

سعید- و شما برای چی نگاه میکنی؟؟

-هیچی با آترین آریا کار دارم...

-برای مصاحبه؟

با خودم میگم اره دیگه مصاحبه ی معاونتش...



درسکوت سری تکون میدم...کسی میاد و منوی نوشیدنی میاره...پسرا هردو دلستر سفارش میدن و باز به جلویی ها گوش میدن...

سعید زیر لب حرفی میزنه که نمیشنوم...

در همون آن شمیم رو بالای سرم میبینم...واایییی..شمیم...با ایستادن شمیم بالای سرمون جواس اون دو تا پسر به این طرف جمع میشه...

شمیم نگاه معنا داری بهم میندازه و با اخم میگه:این نامزدمه...افشین...

از اینکه حرفم به پیش خدمت درمورد اینکه سه نفریم دروغ نشده ذوق میکنم و به پسر سفیدی که کنارش نگاه میکنم...با لبخند میگم:خوشبختم افشین...خیلی خوشکلی حیف که بد سلیقه ای....

افشین میزنه زیر خنده و میگه:منم...وقتی گفتم دوستت چادریه گفتم قراره بریم دیدن کی اما مثل اینکه ادم باحالیه...

دستش رو به سمتم دراز میکنه که میگم:افشین جان من اعتقادات خودمو دارم...درسته شمیم مانتوییه اما من...

دیگه ادامه نمیدم...دستش رو پایین میاره...قبل از هر سوالی میگم:شمیم بشین...افشین این اقایون یکم دیگه میرن...

ارش:ما دیگه میریم ممنون...

من:نوشیدنیتون به پای من حساب میشه تشریف داشته باشین بعد برین...

سعید زیر لب چیزی میگه که این بار میشنوم...بلند میگم:من خسیس نیستم پولمو واسه غریبه ها خرج نمیکنم...

ارش:صحیح...

من:خب پس بنشینین چون این سومین دختره و هنوز نرفته...

با دیدن چهره ی متعجب آرش و سعید میگم....

-خب چیه؟ توی مدت نشستنتون تا حالا سه تا دختر اومدن و رفتن خب...

چیزی نمیگن... شمیم و افشین بد بخت که ایستاده هم حرفی نمیزنن همه ناخودآگاه حواسمون رو به میز جلو میدیم...

-چند میگیرین؟

-پولی که پیشنهاد شد... اگر بچه دار شدیم که بیشتر...

پسرا هوفی میکشن و میگن: ببخش خانوم اشتباه اومدی داریم میگی مثل خواهر برادر... یا حداقل مثل دوران عقد...

زنه بلند میشه و میگه: این کاره نیستین...

و میره...

نمیدونم چه خبره... یعنی این سوالا برای چه مصاحبه ایه؟ صدای ناهنجا انریکه که زنگ گوشیمه بلند میشه... بی توجه به نگاه دیگران ایفون ناناسم رو نگاه میکنم... شهابه... بر میدارم...

-هان؟

-سلام مودب...

-چه سلامی چه علیکی من الان اینجام هر خری بگی هست جز سوژه مورد نظر...

پسرا اینبار هر پهارتاشون بهم خیره میشن...

-جوش نیار خب. میاد... باید بیاد... زنگ زدم اخطار کنم بهت جق نداری بهش رو بدی ها...

-خیلی پر روئی... بای...

قبل از اینکه بهش فرصت بدم چیزی بگه گوشی رو قطع میکنم و آروم به شمیم میگم: ببین یادته اون روز رفته بودیم خرید؟ اعصابم سر جاش نبود واسه اینکه...

تو چند جمله واسش خلاصه کردم توی این رستوران دنبال آترین اریا هستم و اونم واسه افشین...

دلستر هارو آوردن... من: سعید... ارش...

برگشتن...

من: خب چرا اینطوری نگاهم میکنین... خودتون حرف میزدین فهمیدم اسمتون چیه... بیاین دلستراتون اومد...

ارش برداشت و سعیدم حین اینکه روش اونطرف بود دستش رو دراز کرد... نتیجه اش شد ریختنش روی چادرم...

از اونجا که عکس المعلم سریع بود همیشه قبل از ریختنش رو مانتوم چادرم رو در اورم... با اون مانتوی سبز تنگ ضایعم نشستم و بی تفاوت زل زدم به سعید... سعید: ب... ببخشید...

لبخندی زدم و گفتم: حداقل باعث شد صداتون رو بشنویم... خواهش میکنم...

سعید: حالا چیکار میکنین؟

-مگس شکار میکنم...

همه خندیدن...

دوتا پسر دیگه اومدن بالای سرمون...

آرش: به... ارمین خان... به رامین خان...

پسری که اسمش رامین بود گفت: ببند... اه... ایناهمشون مشکل دارن و خودفروش بعضی هاشونم که خوبنو خودش نمیخواد... خودش سخت گیره...

ارش: نه... میگه اینا شبیه ازیتا اند...

ارمین: همچین بی راه هم نمیگه... خیلی هاشون هرزه اند...

همین طور که بالای سر ما بحث میکردن آرش همه مون رو باهم آشنا کرد... مونده بودم به ما چیکار دارن...

آرمین: سعید اگر آترین بیاد دیگه اینبار هممون رو خفه میکنه... دختری نمونده که باهاش حرف نزده باشیم... بهش قول دادیم امروز پیدااش کنیم...

آرش نگاهی بهم کرد و به سعید اشاره کرد...

سعید: هنوز یکی مونده که با بقیه فرق داره...

رامین: کی؟

آرش به من اشاره کرد...

به اون چهار نفر که داشتن سر تا پام رو بر انداز میکردن نگاهی کردم و بعد به شمیم و افشین...

باسر گفتم: اینا چشونه؟

شمیم و افشین شونه بالا انداختن...

برگشتم سمتشون و گفتم: میشه بپرسم چتونه چشم چرونا؟؟؟

رامین با عصبانیت گفت: این خوب نیست...

بهم برخورد: عذر میخوام واسه ی چی؟؟؟

آرش بی توجه به سوالم گفت: چرا خوب نیست؟ این از همه بهتره... با همه فرق داره... چادری هم هست...

آرمین: مطمئن چادریه؟ بهش نمیداد...

سعید به چادرم که پشت صندلیم اویزون بود نگاه کرد... دوباره هر چهار تا شون بهم خیره شدن...

با عصبانیت گفتم: سرتون رو بندازین پایین...

بعد رومو کردم به سمت افشین گفتم: میشه سوئیشنرت رو بدی؟

افشین سریع درش آورد و گفت: بگیر...

سوئیشرت سفید استخوانیش رو پوشیدم... خیلی گشاد بود اما کافی بود تا حال اون چهار تا رو بگیرم...

من: خب حالا میشه بگین چه خبره؟

جوابی ندادن... هوفی کردم و رومو کردم اونطرف... همون ثانیه بود که دم در ورودی پسری توجهمو جلب کرد....

ای جا!!!!!! به این میگن تیکه جواهر... نه برلیان نه... نمیدونستم چی بگم... چشمای فندقی موهای فندقی این چیه خدا!!!!؟ اما... داره میاد طرف ما... چرا؟؟؟ چقدرم اشناست... بینی قلمی و لبای قلوه ای... چهره ی مردونه و صورت سه تیغ... اما اشناست ها... شبیه کیه شبیه کیه اخه؟؟؟ از دوستای اریاناست؟؟؟ همین طور مخ مبارک رو به کار گرفته بودم که صدای ارمین جوابم رو داد... ارمین رو به اون پسر گفت: به... اقا آترین....

همین طور خیره نگاهش میکردم... اومد و با پرویی تمام نشست رو به روی من و جای قبلی آرش...

بی مقدمه پرسید: چی شد؟

ارمین: هیچی... قیمت بچه هم میدن...

آترین: شش روز دیگه میاد... چه غلطی کنم؟ اخه اینا چه دخترایی؟

رامین: سخت میگیری خوبن که...

آترین: آره خیلی...

قبل از هر جوابی با منوی غذا اومدن پیشمون و گفتن: اگر میشه بنشینین...

بلند شدم منو هارو ازشون گرفتم... یکی اش رو خودم برداشتم دوتا رو دادم به شمیم و افشین بعد

گفتم: ببخشید بقیه اینا لازم نیست... برای این آقایون رو میز شش سرویس بدین...

توجه پسرا بهم جلب شد... بقیه انگار که بهشون بر خورده باشه بلافاصله خواستن برن... اما آرش

گفت: ببین... مگه شما برای مصاحبه نیومدی؟

من: خب چرا...

آترین زل زد بهم...همین طوری نگاهم میکرد...

بلند شدن که برن اما اترین هنوز خیره نگاهم میکرد...

بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم: چیزی شده؟؟

آترین بی توجه به حرفم رو به پسرا گفت: چرا با این دختره حرف نمیزنین؟ این خوبه ها...

آرمین: این ازوناش نیست...

آرش: این...

پریدم وسط حرفشون و گفتم: من وسیله نیستم که میگین این... بگین ایشون...

آترین توجهی نکرد: این دختره خوبه... شبیه آزیتا به نظر نمیاد...

سعید: از اون دخترا نیست غریبه است...

آترین: نه که اون یکی ها آشنا بودن... آرمین بهش بگو

آرمین: مسئول مصاحبه ات ام؟

من: عذر میخوام من خودم مشتاقم معاونشون بشم...

آرمین زد زیر خنده و گفت: معاونو خوب اومدی...

من: میبخشید مگه این مصاحبه که از من پرسیدین واسه معاونت...

خودم حرف خودمو قطع کردم و گفتم: چه قدر احمقم... آخه مصاحبه رو میزارن تو رستوران؟

بعد از اینکه واسه خودم نطق کردم به سمت آرش که آدم تر از همه به نظر میومد برگشتم و

گفتم: خب... این مصاحبه واسه چیه؟

آرمین: پس خبر ندارین... فکر نمیکنم خوشتون بیاد... قول بدین عصبانی نشین

من: مقدمه چینی نمیخواد... میشنوم...

آرمین: بیخیال... دختره حاضر نمیشه...

من: میخوام پیشنهادشون رو بشنوم...

آرمین: آترین طلاق گرفته... از یه ازدواج ناموفق... همه ی فامیل شدیدا از پدرش و عموش و اونام از پدر بزرگش حساب میبرن و اونام گفتن همه چیز رو ازشون میگیرن اگر دوباره ازدواج نکنن اخه طرف دختر عموشه اما آترین نمیخواد با اون که تو بغل هر مردی بوده بازم ازدواج کنه و در آخر اینکه پدر بزرگش فقط در صورتی که دختر مناسبی رو بیاره و معرفی کنه یا در صورتی که آزیتا پشیمون شه حاضره از شرطش بگذره... همین...

من: همین و چی؟ باید با آترین ازدواج کنم؟

آرمین که از خونسردیم کمی تعجب کرده بود گفت: نه... فقط جلوی آزیتا نقش بازی کنین چون اگر پدر بزرگ آترین راضی بشه مجبورین تا ابد با هم زندگی کنین... پدر بزرگش بد آدمیه...

لبخندی میزنم و میگم: شرایط دیگه ای بود حتما قبول میکردم اما الان... من به کسی قول دادم... اون شخص ناراحت میشه... در ضمن اعتقاداتم میره زیر سوال...

آترین: اگر قولت مهم بود انقدر راحت راجع بهش حرف نمیزدی... در ضمن این اعتقاداتی که میگی رو نمیفهمم...

من: اگر آقا سعید لطف نمیکردن به چادرم میفهمیدی...

بعد رو به بقیه گفتم: به هر حال متاسفم

آرمین: خیلی ریلکسی حال کردم...

لبخندی زدم...

آترین با عصبانیت گفت: شش روز دیگه میاد... تو... اگر ازدواج کنیم چی؟ دیگه اعتقاداتم نمیره زیر سوال...

من: شما همیشه عادت دارین همین طوری بیاین از یه دختر غریبه خواستگاری کنین؟ مگه ازدواج بچه بازیه؟ من به نظرت حاضرم با مردی که یکبار ازدواج کرده و از نظر فرهنگی دو قطب مخالفیم ازدواج کنم؟

چیزی نگفت...رنجش و ناتوانی از چشماش بیرون میزد...درکش میکردم...اون زمانی که من در به در دنبال کسی بودم منو بفرسته اونور اینطوری بودم...اون لحظه ای که پدرم اجازه داد...بههم وکالت داد...طردم کرد...اه...اینا چیه که من یادشون میفتم اخه؟این پسر موجود عجیبی بود...بی شعور...منو یاد گذشته میندازه...بره بمیره...اما...دلهم میسوزه...اصلا خیلی بدبخته...بزار یه کاری کنم خودش بیخیال شه...

آمیتیس از دست زهرا کفری بود...اما خب چیکار کنم؟شخصیت زهرا نمیزاره دل بشکنم... پس با لحن نرم تری گفتم:مسئله فقط این نیست چیز دیگه ای هم هست...من...بچه دارم... همه زل زدن بهم...شمیم ناخوداگاه گفت:چرا چرت میگی توکه ازدواج نکردی زهرا...بچه از کجا... به نگاهای خیره ی دیگران نگاه میکنم...نمیدونم دارن راجع بهم چه فکر میکنن ناخوداگاه میگم:نه...نه...من از اوناش نیستم...پارسا...هشت سالشه...پسر واقعی ام نیست...به هر حال نمیشه...

آرمین:باشه مرسی...ببخشید همچین پیشنهادی دادیم...  
آترین:چیو؟کجا میرین؟من مشکلی ندارم...هر قدر بخوای بهت میدم...تو قبول کن...  
من:متاسفم آقای آریا میشه این بحث رو بیخیال شین و میشه شما چند لحظه به حرفام گوش بدین؟من به منظور دیگه ای اومدم اینجا...

آترین مینشینه و میپرسه:خب؟

به افشین و شمیم نگاه میکنم که منتظر اند ببینن چی میشه...کاش این پسر هم یکم کنجکاو بود...پسرای دیگه هم منتظر اند...

با لبخند میگم:من آمیتیس امیدوار هستم...طراح روش جدیدی که کلان ترین سرمایه رو براش گذاشتین...

آترین اینبار نمیتونه از تعجبش جلوگیری کنه اما خیلی زود به خودش مسلط میشه و میگه:اسمت زهرا بود...



من: اسم اصلی ام بله...

آترین: خب خوشبختم...

من: اومدم از تون درخواستی کنم...میخوام من معاون باشم...

آترین: مسخره است... میتونی هر جای دیگه بخوای رابط بشی اونوقت...

نمیدونم چی بگم... اگر قصد اصلی شرکت رو بگم... اگر از طرحی بگم که قراره تو ایران اجرا کنیم

همه چیز به باد میره... از اولشم مسئله اونیه که همه فکر میکردن نبود... این باید به مرور زمان

مشخص میشد پس بهونه ی همیشگی رو میارم....

میپریم وسط حرفش: میدونم اما اعتقادم نمیزاره...

نگاهش رو روی مانتوی تنگم میچرخونه و میگه: اعتقاد به چی؟؟

پسره الزایمر داره خوبه گفتم سعید کند زده... با لحن عصبی میگم: مهم نیست حالا هرچی... من

میخواستم تو ایران رابط باشم اما شما یعنی رقیبم موفق شدین و حالا میخوام من معاونتون باشم

و ایران بمونم... همین...

آترین با پوزخند گفت: خیلی های دیگه هم هستن که میتونن...

من: کسی وارد تر از من به پروژه نیست...

آترین: اما تعیین معاون با منه و من اصلا با کسی مثل شما موافق نیستم...

من: میشه دلیلتون رو بدونم؟

آترین: اره.. تو چشمام زل زد و گفت: من ازت خوشم نمیاد...

من: اما من باید ایران بمونم و این تنها راهمه وگرنه برمیدم شرکت...

آترین با لبخند میگه: دنیا بی رحمه خانوم... شما رو مجبور میکنه بری منو مجبور میکنه با دختر

عموم دوباره ازدواج کنم و....

پوزخندی که همیشه زینت صورت‌مه میزنم و میگم: پس بگو... چون درخواستت رو رد کردم اینو  
میگی...

اترین: هر جور میخوای ازش برداشت کن...

خیلی جدی میگم: ببین این چیزا شوخی بردار نیست... من نمیتونم اینکارو بکنم واقعا نمیتونم  
چون به یکی قول ازدواج دادم همین... اگر بفهمه اون‌ی که یه عمری دنبالم بوده رو معطل کردم پیام  
نقش دوست دختر تو بازی کنم ناراحت نمیشه؟

اترین: اگر قولت انقدر مهم بود خیلی راحت نمیگفتی اگر زود تر خبردار میشدی می پذیرفتی... تازه  
من که گفتم اگر سخت‌تر ازدواج کنیم... بعدش هر جوری شده طلاق میدم...

من: بچه چی؟

اترین: مهم نیست برام...

با صدای گوشیم میگم: ببخشید...

همون جا نشسته جواب میدم: الو؟

-سلام عظیمی هستم...

-سلام خانوم...

-زنگ زدم بپرسم گویا امروز به پارسا گفتین که میبرینش گردش...

-بله... ساعت پنج میام دنبالش...

-متأسفانه نمیتونین ...

دادی کشیدم - برای چی؟

-شما نسبتی با این بچه ندارین نکنه مدیر قبلی اجازه اش رومیداد؟

صدام همین طوری بالاتر میرفت - شما حق ندارین... پارسا مال منه پسر منه...

رادارای همه روشنه و دارن به تلفنم گوش میدن...

وقتی عظیمی قبول نمیکند دادم در میاد...

من:دیگه از حمایت مالی خبر نخواهد بود...حق ندارین...شما...

-خانواده ی جدید پارسا یک هفته دیگه میان که میان و منم رضایتم رو اعلام خواهم کرد...

-شما حق ندارین...خود پارسا مگه مرده که براش تصمیم بگیرین؟؟

گوشی رو قطع میکنه...بی ادب....

کارد میزدن خونم در نمیومد...دیگه آمپر چسبونده بودم...با نفرت به آترین نگاه میکنم و میگم:اینام آدمای مثل تو اند دیگه...یه عوضی مثل تو داره بچه ام رو میگیره خود عوضیت داری آرزو هام رو به باد فنا میدی...یه آشغال دیگه داره مجبورم میکنه از اعتقاداتم بگذرم شماها همتون مثل همین...

خیره نگاهم میکنه...شمیم میگه:چرا داغ کردی؟چی شده؟؟؟

مینشینم و توی چند جمله ماجرای پارسا رو میگم...

شمیم:کاش زودتر میگفتی من و افشین میتونستیم برات درستش کنیم...

با همون عصبانیت گفتم:خواستم همین امروز بگم اما خانواده جدیدش هفته دیگه میان و...

آترین میپره وسط حرفم:پیشنهاد من بهتر نیست؟هم به بچه ات میرسی هم به شغلت...

با عصبانیت به این پسره ی منفعت طلب خیره میشم و میگم:میفهمی قول دادم یعنی چی؟

آترین:تو که عاشقش نیستی از رفتارت مشخصه...

من:اما اون چی؟

آترین با بدجنسی میگه:به پارسا فکر کن...

توی ذهنم فقط پارسا رو میبینم...چشمام رو میبندم و فکر میکنم...به ثانیه نمیکشه که

میگم:قبوله...

اما این قبوله مال چند ساعته...بعد از ناهاری که کوفتم شده با افشین و شمیم میریم بیرون...ارش  
میاد جلوم:هی وایسا

-چیزی شده؟

-این شماره ی آترینه...

به کاغذ تو دستش نگاه میکنم و میگم:ارش جان بهت نمیداد پیام رسون باشی...بیشتر از ایناس  
لیاقتت...برو بگو خودش بیاد کارش دارم...

ارش:باشه...

من:خوبه همین الان گفتم بهت نمیداد...چرا داری میری...الان باید بگی خودت بگو بیاد...

ارش میخنده و میگه:خیلی بامزه ای...

من:من غذا نیستم...

با آرش سر میز شون میریم...

من:نظرم عوض شد راستش...

اترین با عصبانیت بلند میشه و میگه:چی؟

من:پیچ پیچی...در بد ترین حالت روانی دست میزاری رو نقطه ضعف منم میگم قبوله اما به خودم  
که میام میبینم نه قبول نیست...

اترین:تو دیوونه ای نه؟

-نه فقط خیلی تیزم...

-یعنی نه دیگه...

-اوهوم...

-پارسا رو چیکار میکنی؟

-نمیدونم...

-شغلت چی؟

-نمیدونم...

-روش فکر کن...با این حساب که تا شش روز دیگه باید نامزد باشیم...

شماره اش رو گرفتم که روش فکر کنم مثلا...

شش روز دیگه که دختره میاد...هفت روز دیگه پارسا میره...شهاب دلش میشکنه...چه غلطی کنم  
اخه؟ امیتیس میگه کار و زهرا میگه داری دل میشکنی...به شهاب قول دادی....

تو خونه ی اریانا به همه چیز فکر میکردم به شعبه ی اصفهان به هتل ها به همه چیز...باید  
میپذیرفتم؟ اگر ارزوم بر آورده میشد کل اصفهان و شیراز رو مجتمع هامون میگرفت...من سلاح  
شرکت بودم...می ارزید؟ معلومه که می ارزید همه طرفش سود بود...چه طرحی میشد...اسمم تو  
تاریخ ثبت میشد اما در مقابل تمام اینا خاطرات بچگی ام بود و شهاب...اینکه مسئله ی ازدواج  
یعنی تاشش روز دیگه باید برگردم خونه و به مامان و بابا بگم اومدم حاج آقا امیدوار و  
خانومش...و اندیا...میتونستم باهاشون روبه رو شم؟...قهوه نوش جان میکردم که گوشیم زنگ  
خورد...

-الو جیمز؟؟؟

-سلام امیتیس...چیشد؟؟

-سلام...مرسی از اینکه نگران حال می کشتی منو با احوال پرسیت رئیس محترم...

-خوبی؟

میزنم زیر خنده و میگم: صبح عالی بخیر مرسی خوبم...

-چی شد؟

-احتمالا حله نمیدونم...

-خواستم بگم اگر حل نمیشه باید زود بگی اونوقت میسپریمش به یکی دیگه... تو ام برمگردی...

من: عمرا بزارم... به سختی بهونه ی موندن پیدا کردم برگردم بقیه مدیرا بهم بخندن؟؟ اگر همه چیز درست شه که یه سفر میام اونجا...

-باشه... بی خبرم نزار... بای...

-بای...

گوشیم رو کنارم رو مبل پرت کردم... همون لحظه در باز شد و اریانا با کیسه های خرید داخل اومد...

من: سلام جیگرم...

-سلام... خوبی؟؟؟

-مرسی چی خریدی این همه... چقدر میخوری...

-من نمیخورم زنم میخوره...

و بهم اشاره کرد...

خندیدم...

اریانا: واسه یه خونه ی توپ یافتم... همون جایی که خواستی الهیه

من: عجله ای نیست...

اریانا: تا حالا که عجله داشتی...

خنده ی دلبرانه ای کردم و گفتم: خدارا چه دیدی شاید خونه لازم نداشتم صاف رفتم خونه شوهر...

اریانا خریدار رو با کیسه پرت کرد تو یخچال و دو تانیه نشد که بالای سرم بود...

-کیه؟

قبل از اینکه جواب بدم گفت: شهاب دیگه... چرا چرت می‌گم...

با این حرفش نگاهم رنگ غم گرفت...

اریانا: چیزی شده؟

من: نمیدونم چطور به شهاب بگم که... که... که اون نیست...

- کی هست حالا؟

- اسمش...

ادامه ندادم... من چمه... قبول کردم که دارم به اریانا معرفی اش میکنم؟؟؟ خل شدم علنا... اما مگه

چاره ی دیگه ای هم هست؟ ما هر دو کار میکنیم مهم نیست... پشت اون شرکت های ایرانی و

پشت من امریکایی... خوبه ها... مثل ازدواج شاهزاده ها میمونه که به خاطر اتحاد صورت

میگیره... هه...

بالاخره می‌گم: بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم... باشه؟؟

اریانا: نگو بالاخره که میفهمم... به خدا اگر یه خری مثل خودت باشه نمیخواما...

من: مرسی از الطافت...

- خواهش خواهرم...

با خودم فکر کردم... من که تا حالا اب خوردنم هم به حرف دلم بوده... اینم روش... همیشه همین

طوری موفق شدم... شاید حکمت خدا در اینه...

زنگ زدم به شماره ای که داده بود... اون لحظه به خودم زحمت میس انداختنم نداده بودم

میدونستم شماره ام رو نداره...

- الو؟؟؟

دختری جواب داده بود مونده بودم حرف بزنم یا نه...

- الو؟؟؟

با صدایی خشک گفتم: سلام... با اقای اریا کار داشتیم...

- کدومشون؟

با صدایی عصبی گفتم: این گوشی کدومشونه؟ همون...

صدایی شنیدم... آترین بود...

- اتوسا اون گوشی منو بده ببینم... چه غلطی میکنی؟

- میخوام بدونم دختره کیه... دوست دخترت؟؟؟

بالاخره صدای آترین روشنیدم...

- الو؟

- سلام...

- شما؟

- مزاحمم... ببخشید کاری ندارم خدا حافظ...

- هی هی... زهرایی؟

- چه خوب یادته... اما من امیتیسیم...

- واسه چی زنگ زدی؟

- واسه هرچی بود نظرم عوض شد...

- د... خب واسه چی؟

- چون من نمیتونم با پسری که حتی گوشیشم دختر جواب میده ازدواج کنم...

- دختر عموم بود... خواهر ازیتا...

- به من چه... کاری نداری؟

- اه... تو چقدر ناز داری... الان منظورت اینه که بازم نظرت عوض شد؟



-اره...

-درد و اره خداحافظ...

اینبار من کوتاه اومدم...

-ببین کی به کی میگه نازدار... دختر بودی میترشیدی که... فردا بیا همون رستوران اوکی؟

با خنده ی کنترل شده ای گفت: باشه...

\*\*\*

با اخم بهم نگاه میکنه و میگه: نگفته بودی با کسی میای؟؟

-این کسی که میگی الان وکیل منه همسرش هم وکیل شما...

مینشینه سر میز و میگه: من وکیل دارم اما اگر بخوای به این وکالت بدم مشکلی نیست...

من: خب پس میخوام...

-این چیه سرت؟

-چادره... چا... در... بلدی؟؟؟

-منظورم اینه که اون روز نبود که...

-اون روز دوستت لطف کرد یه شیشه دلستر برگردوند روش... صدبار اشاره کردم...

-اهان...

-خب حالا نظرت عوض شد؟

-نهههه اینطوری بهتره به نظرم...

-اوکی... ببین یادت باشه فقط به خاطر پارسا...

حرفی نزد

نفهمیدم چی شد... در عرض دو ساعت تمام قرار ها گذاشته شد... ازدواج دو سه ساله تا تهه پروژه هایه که روح آترین ازش خبر نداشت... بعد از طلاق من میشم رابط ایران و اون میکشه کنار....

پذیرفتن پارسا به فرزندى... دخالت نکردن بیجا...

اترین: شرط دیگه این نیست؟

من: چیزی به ذهنم نمیرسه... تو چی؟

- نه چیزی نیست... بریم؟

من: کجا؟؟؟

- خونه ی ما... باید بهشون بگم... باید تا آزیتا نیومده نامزد کنیم...

من: نه... نه... اول تو بیا به داداشم نشونت بدم... البته باید بشناستت... تو کار ساخت و سازه...

- باشه... کی بیام؟ کجا؟

- ساعت هفت بیا به این آدرس...

اترین: من دیگه برم...

-اره برو... بای...

-بای...

از سر میز بلند شد و رفت... افشین: من الان میام...

دنبالش رفت بیرون...

به شمیم نگاه کردم و گفتم: یعنی اگر بهم خیانت کنه این شوهرت اگر این ازدواج اخرش به هیچ

ختم شه و من رابط نشما...

شمیم: عمرا افشین خیانت کنه اما من و افشین در عجیبیم از این همه ریلکس شما... نمیخوای

بیشتر فکر کنی؟ قبلا زندگیتو به حراج نمیزاشتی که اونم الان گذاشتی... زهرا خوب فکر کن...

من: مرض و زهرا تو که دیگه میدونی من امیتیسیم...

-به نظر من زهرا بهتره...

-به نظر بابام لیافتشو ندارم پس حق نداری بگی...باشه؟

-باشه چرا جوش میاری...باشه...

-خب دیگه من میرم....

جلوی در ورودی هنوز افشین و اترین ایستاده بودن...منم که رادارم اپدیت شده...خیلی قوی

مشغول فضولی بودم...

-مطمئنی پسر؟ببین این شوخی بردار نیستا زندگیته...

-اره مطمئنم توی این سه سال پروژه انقدر سود داره که بعدا ولش کنم مشکلی نباشه من همیشه

دنبال چیزای جدیدم و یکنواختی ازارم میده بعد سه سال میرم دنبال کار دیگه...

-منظور من کار نیست ازدواجه...

-هه اره مگه چیه؟ازیتا رو عاشقش بودم زندگیم شد این...ازدواج با عشق دیگه معنایی نداره...

-نمیدونم...

دیگه خسته شدم...در واقع فضولی حسی بود که نمیتونستم توی خودم بکشمش...

من:پس بگو...میخوای از دختره در بری مبادا بعد از چند سال دوباره عاشقش بشی و بدون در نظر

گرفتن گند کاریاش و کارایی که باهات کرده باهاتش برگردی سر زندگی...

اترین و افشین برگشن...منتظر جواب نمودم و گفتم:مهم نیست...ساعت هفت می بینمت همسر

گرامی آینده...

و پریدم تو ماشین ناناسم و رفتم...

توی راه خونه به هیچی فکر نکردم جز همونی که زندگیم بهش بسته است...باورم نمیشه...پارسا

مال من میشه مال خود خودم...اخجووووون

تو خونه همه چیز برای پذیرایی از یه مهمون آماده بود... ساعت ۴ بود... خسته بودم... کمی خوابیدم... بیدار که شدم ساعت ۶ بود... مثل اینکه خیلی هم کم نخوابیده بودم...  
رفتم جلوی اینه دستی به سرو روم کشیدم... ارایش ناچیزی در حد یه سایه کمرنگ و برق لب زدم و رفتم بیرون از اتاق...

اریانا همون لحظه از اشپزخونه اومد بیرون و گفت: چرا شال سرت کردی؟

-مهمون داریم...

-کی؟ چرا بهم نگفتی؟

-خب حالا مگه چی شده؟ خواب بودم نگفتم دیگه...

-اخه شهاب زنگ زد گفتم بیاد...

ناخوداگاه گفتم: خاک بر سرم...

-وا چت شد؟؟؟

-هیچی برو آماده شو...

-مهمونمون کی هست؟ شمیم؟؟

-اونو باهاش در ارتباطم ولی دیگه خونه ی تو که دعوتش نمیکنم...

-پس کیه؟ دوست جدید...

با پوزخند گفتم: چه دوستی... همسر آینده ام...

دادش بلند شد: چی؟؟؟ وقت کردی مارو هم در جریان بزار... پرید تو حموم...

با خنده گفتم: حالا یه طوری رفتار میکنی انگار کی هست؟؟

از تو حموم گفتم: با سرو وضع به هم ریخته که نمیشه دامادمون رو بترسونم... باید ابهت داشته باشم...

با خنده گفتم: آره هیچ کی هم نه و تو... اونم که ترسو...

با صدای زنگ گفت: وای کیه؟ اومد؟

بازم خندیدم: مگه خواستگاریت اومدن هول کردی؟

به صفحه ی آیفون نگاه کردم و گفتم: شهابه...

- اهان بگو بیاد...

برداشتتم و درو زدم... اریانا از حموم پرید بیرون و گفت: من میرم لباس بپوشم...

- باشه... ولی تو که میخواستی اینطوری گربه شور کنی نمیرفتی خب...

- مرض...

همون لحظه زنگ در رو زدن... در که باز شد نگاهی به چشمای خوشحال شهاب انداختم...

- سلام خانومم...

دلم لرزید... تازه فهمیدم دارم چه غلطی با این بشر میکنم... حالا چیکار کنم؟؟؟

با صدای اروم گفتم: سلام...

شهاب: آخ جون قربون سلام کردنت... این بار دعوام نکردی گفتم خانومم...

در یک آن تصمیمم رو گرفتم باید همین جا تمومش میکردم... با صدایی که سعی میکردم مثل

قبل باشه گفتم: مرض باز بهش رو دادم... میدونی چیه نظرم عوض شد...

چشمات ناراحت شد و جدی گفت: واقعا؟

نمیدونستم چی بگم... بالاخره بازم احساساتم رو کشتم و... بالاخره گفتم: آره... واقعا...

شهاب هوفی کشید و گفت: باشه... من باز منتظر میمونم...

من: نه... نه... نمیخوام منتظرم بمونی...

شهاب: چرا؟ چیزی شده؟

اعصابم ریخته بود به هم... آمیتیس و زهرا داشتن هم دیگه رو خفه میکردن... نفس عمیق کشیدن و خیال خودمو راحت کردم... آره... آره... من... من نظرم عوض شده... دیگه نمیخوام باهات ازدواج کنم...

"از تمام دنیا یک چیز میخوام..."

ارامش....

ان زمان که از محبت مادر از اغوش گرم پدر از شوخی های برادر و خنده های خوهرم دل کندم و به اینجا امدم....

به امید ارزو هایم امدم...

الان...

دارم... دارم آنچه را که میخواستم...

ثروتمند شدم... به خودم احترام میگذارند... میگوین این فلانیه نمیگوین این بچه ی فلانیه...

خودم رو میبینند... حسرت ثروتم رو میخورند و شهرتم را...

ده سال پیش این زمان قسم خوردم به اینجا برسم و رسیدم... چه از این بهتر...

از همان شانزده سالگی بود که عاشق قهوه شدم... هر روز یک لیوان...

چقدر تلخی قشنگی داشت...

هم اکنون که به ارزو هایم رسیده ام هم قهوه میخورم...

الانی که باید بخندم... باید شاد باشم... اما نیستم...

ای دنیا تمام ثروتم مال تو... من ارامش میخوام...

چرا همه چیز دارم و هیچ چیز؟؟؟ چرا به ارزو هایم رسیدم اما شاد نیستم؟

چرا حسرت پدری را میخورم که سرش فریاد زدم ازت متنفرم؟

چرا حسرت مادری را میخورم که به او گفتم نمیخواهمت؟؟؟

چرا حسرت خواهری را میخورم که به او گفتم:گمشو از زندگی ام؟

چرا حسرت برادری میخورم که اشکش را برای اولین بار خودم در آوردم؟؟؟اشک یک مرد...

چرا به چیز هایی که ارزو داشتم رسیده ام و حالا ان چیز هایی را میخوهم که دورشان انداختم؟؟؟

کمی تامل میکنم و باز جرعه ای از قهوه ام مینوشم...

لبخندی تلخ روی لبم مینشیند...

به جواب سوال هایم نرسیده ام اما جواب سوالی را پیدا کردم...

اینکه چرا از لحظه ی پا گذاشتن در این راه عاشق قهوه شدم...

چون...

قهوه زندگی آینده ام را زود تر از من فهمید...

ارامش ظاهری میبخشد اما...هر چقدر شکر با قهوه ی خالص مخلوط کنی...باز ته مزه ی تلخیش

به جاست...

مانند زندگی الانم...

مانند زندگی ای که تمام مدت میساختم و نفهمیدم چیست...

ارامش ظاهری با ته مزه ای تلخ...."

اون دختر همیشه بهم میگه اگر تو زندگیش یه من شکر قاطی کنم بازم ته مزه ی تلخیش به

جاست....

بچه ها این چه وضعشه؟؟؟ شما کجاییین؟؟؟

خیلی حس بدی داره که ببینی اسم بعضی ها مدت طولانی زیر صفحه است بعد تشکرشون رو نبینی...

-چی؟؟؟

تکیه اش رو داده بود به دیوار که پخش زمین نشه...چه غلطی میکردم؟ خودمم نمیدونستم اما نباید منتظرش میزاشتم که زهرا میگفت بیخیال مال دنیا برو زندگیتو بساز از معاونت و مدیریت پروژه بگذر اما امیتیس قوی تر بود...با خودم گفتم اره زهرا خانوم برو بمیر...امیتیس خانوم شما برنده ای...شما که استادی تو حال گیری اینم یه حال گیری ساده است...اره شما که استاد دلشکستنی شما که...

شهاب با صدایی که به زور شنیدم گفت: پای کسی وسطه؟

چشمام رو بستم و گفتم: اره...خواستم که بدونی بری دنبال زندگیت...

شهاب با لبخندی غمگین و صدایی خفه که به زور شنیدم گفت: پاداشم چی؟؟؟

با غصه ی بی حدی که از خودم انتظار نداشتم خیلی سریع گفتم: اونو میدم...همین الان...اگر بخوی چشمم رو میبینم روی همه چیز و میدم...نمیخوام مدیونت باشم...

شهاب: نمیخوام کاری که دوست نداری بکنی...تازه گفتم بعد از دواج...الان که دیگه...

حرفی نزدم...خیلی اروم گفتم: اینو واسه تو آورده بودم بگیر...

ورقایی که دستش بود گرفتم...ماشین که به نامم بود...

اشک به چشمانم هجوم آورد...بعد از اون همه سال...چقدر من اشغالم...رفت بیرون...اومدم بگم شهاب...غلط کردم...اصلا بیجا کردم...من هر آشغالی بودم اهل دل شکستن نبودم...نه نبودم...اما نگفتم...پارسا...معاونت...اینا مهم تر بود دیگه...نه؟

شهاب برگشت نگاهی بهم کرد...دهانش رو باز کرد چیزی بگه اما جاش رو به آهی داد و رفت...



آهی که میدونستم دنبال زندگیمه... تا ابد...

چیزی صورتم رو خیس کرد... به اینه نگاه کردم... اشک؟ من دارم اشک میریزم؟

لبخندی نثار صورت گریونم کردم و گفتم: بیا... اینم به کلکسیونت اضافه شد خانوم آمیتیس امیدوار... بت آرزوی من...

دل نشکسته بودی که شکستی... آره... آفرین...

باز آمیتیس افتاد به جونم و گفت: حالا هرچی... به قول اسکارلت امروز دیگه نمیخوام به چیزی فکر کنم... فردا طلوعی دیگه در راهه...

راستم میگفت... من که دنبالش نمیرفتم پس چرا باید فکرم رو درگیرش میکردم؟ ماجرای امشب رو درست میکردم خودش خیلی بود...

صدای آریانا رو که شنیدم دست یه سمت صورتم بردم و اون چیز خیس و شور رو پاک کردم...

-چی شد؟ شهاب کدوم گوری هستی؟

من: سند ماشین رو داد و رفت...

-آها... ازش بعیده... معمولاً یه دوساعتی لنگر مینداخت... اممم آمیتیس...

-هوم؟

-بهش نمیگی؟

-چرا... بعدا بهش میگم...

نگاهی بهم کرد که یعنی خر خودتی... میخواستم اعتراف بگیرم... بعد رفت تو اتاقش ومنم اومدم که در رو ببندم دیدم اقای داماد دم دره... داماد... هه... اخه این چه زندگیه مزخرفیه که من دارم...

-بیا تو...

-سلام...

با بی حوصلگی گفتم: سلام...

بعد بلند گفتم: بیا آریانا...

آریانا: چیه؟

-هیچی اومد دیگه...

آریانا: تو آبرو داری هم بلدی؟ برو دم در تا بیاد بری استقبالش...

خنده ام گرفت... آمیتیس میخندد اما زهرا گریان است...

من: برادر زن محترم... اینجاست... دم در بالاست اون داماد بدبخت...

آریانا از اتاق پرید بیرون و گفت: سلام...

بعد چشماش گشاد تر شد و گفت: آقای آریا...!!!

آترین: شما؟؟؟ فکر کردم امیدوار فقط یه تشابه فامیلیه...

بعد رو به من گفتم: با برادر تون ماه پیش پروژه مشترک تو اصفهان داشتیم...

من: که چی؟ الانم پروژه ی مشترک با من داریم...

آریانا: یکم خجالت بکش باشه؟؟؟

من: چشم...

سرم رو انداختم پایین و گفتم: بفرمایین الان چایی میارم...

آریانا و آترین زدند زیر خنده و رفتند نشستن روی مبلا چرم توی هال روبه رو ال سی دی...

آریانا: کو چایی پس عروس...

عروس رو طوری کشید که... خواستم حرص بخورم اما بیشتر یاد شهاب افتادم و... گفتم: خفه شو با

عروس گفتنت...

از لحن جدی ام هر دو جا خوردند... سه تا لیوان قهوه رو گذاشتم رو میز و گفتم: آریانا من میخوام

با این پسره ازدواج کنم اینم قبول کرده... نظرت چیه؟

آریانا چشمش رو ریز کرد و گفت: وقتی ماه پیش خواستیم شریک شیم تو اون پروژه رفتی تحقیق... خوب... از نظر کاری که حرف نداره الان سی سالشه... توی بیست و شش سالگی به مدت دو ماه متاهل بود... الان سه ساله طلاق گرفته... توی این سه سال چندتا دوست دختر داشته... همین...

با تمام این حرفا حاضری باهاش ازدواج کنی؟

من به آترین که با تعجب به آریانا خیره بود نگاه کردم و گفتم: ببین آریانا توی ته مه‌های زندگی شریکاش میره زیاده روی میکنه تو تحقیق اما به نظر خودش کافیه...

آترین: آهان...

من: نظرت چیه؟

آریانا: تو... واقعا مشکلی نداری که قبلا ازدواج کرده؟

من: دو ماه ازدواج به کجا میرسه؟ دخترم نیس که نگران یه سری مسائل باشم... تازه اون با پارسا مشکلی نداره پس منم با ازدواجش کنار میام...

آریانا: نمیدونم من از این بشر و دوستاش بدم نیامد اما مامان و بابا رو نمیدونم...

من: بیخیال اونا... خوب بخور این قهوه رو آترین... یخ کرد...

آترین یکی از قهوه هارو برداشت ولی آریانا نداشت...

آریانا: نههههههه

آترین: چی شده؟

آریانا نیشخندی زد و گفت: اون مال منه... من قهوه با شیر میخوردم... دوتای دیگه تلخه...

آترین: منم با شیر میخورم...

من: بیجا میفرمایی... من قهوه تلخ دوس دارم...

آترین: خوب داری که داری من با شیر و شکر میخورم...

آریانا زد زیر خنده: بزارین ازدواج کنین بعد دعوا کنین... ولی...

رو به من گفت: خواهر محترم تو واقعا خجالت نمیکشی راس رفتی پسر آوردی خونه؟

من: الان غیرتی شدی؟

قبل از آریانا اترین گفت: چرا انقدر با همه راحتی؟ به نوع پوششت نمیاد...

آریانا: آثار آمریکاست... در ضمن... خواهرم از برگ گل پاک تره... قصدی نداره... اونجا این برخوردش

عادی بود... کسی به پای هر جایی بودنش نمیداشت اونم عادت کرده... اما... شما چطوری از هم

هیچی نمیدونین بعد دارین ازدواج میکنین؟

آترین به من نگاه کرد... یعنی تو جواب بده... خدایا ببخش امروز به اندازه جیره ی دروغ گویی کل

عمرم دارم دروغ میگم... اصلا منو چه به این حرفا... ولی باید بگو چاره ای نیست...

من: خب... عشق که این چیزا رو نمیشناسه...

آریانا با تعجب گفت: نههههه تو و عاشقی؟؟؟ تو؟؟؟ تو که میگفتی....

من: من هیچی نمیگفتم خفه شو بی آبروم کردی...

آترین هم معلوم بود جلوی کنجکاوی اش رو گرفت...

بعد از کمی صحبت رفت پی کارش... ساعت نه بود...

آریانا: زهرا... نه نه غلط کردم... امیتیس...

-هوم؟

-پسره خانوادش زمین تا آسمون باما فرق دارن...

من: اونقدرها هم ول نیست

-درسته ولی تو چطور تو دو روز عاشقش شدی؟

-ایشون مدیر فروشگاهه از آمریکا میشناسمش...

اخمی کرد و رفت تو فکر...میدونستم داداش تیزم صد در صد داره به برخوردارم باشه فکر میکنه...یهو دوباره گفت:ول نیست اما دینش انتخابیه به هرچی از دین بخواد عمل میکنه و همه کاری هم میکنه...نمیدونم اینو ولی شنیدم شرابم میخوره...

-منم دینم انتخابیه...به قول بابا...ندیدی به هر کسی کمک نمیکنم؟

-آره...یادمه بچه بودی واسه همین که نگاهشونم نمیکنی بال بال میزدی خواستی به جایی برسی که به اونا کمک کنی اما...

خودش بحث رو عوض کرد...میدونست الان داد و فریاد راه میندازم...

-به مامان بابا میگی؟

-نمیدونم...فرقی نداره که...

-اجازه ی پدر لازمه...

-هوف...یادت رفته وکالت دارم؟

-اما اگر اینو نگی هیچ وقت نمی بخشنت...

-نمیدونم فعلا نمیدونم...اگر هم بگم اول تو باید بری زمینه سازی کنی...بگی اومدم بگی عاشق شدم بگی میخوام برم دستبوس و فرداشم خواستگارم میان و...

اریانا خندید اما من باهر کلمه که میگفتم فحشی بود که نثار امیتیس درونم میکردم...

فردای اون روز تمام مدت با آمریکا در تماس بودم تا اول گزارش بدم چی شده البته با سانسور...دوما بهشون بگم که همه چیز رو ابلاغ کنن و طرح رو هم دیگه واسه همه روشن کنن...

میدونستم این طرح تو کشورای آسیایی اجرانشده و از فروشگاهها استقبال خواهد شد...چون که من از آسیا بودم...آسیا رو گشته بودم و بهتر میفهمیدم...فروشگاه ها ساخت خارق العاده ای داشت باب میل غرب زده ها و وطن دوستا هر دو با هم...سرش چندین ماه وقت گذاشته بودم بایدم این میشد...طرح چیدمانش مثل فروشگاه های بزرگ توی امریکا بود و طرح کلی ساختمون باب میل مردم آسیایی...خلاصه چیزی بود واسه خودش...تو همه ی فروشگاه ها غذای حلال هم

سرو میشد... اینا که تموم میشد میرفتم سر نقشه ی دوم... هتل ها... چیزی که هیچ کس نمیدونست به خاطرش اومدم... زمینا به اسم من خریده شده بودن... کی میفهمید امریکایی هادارن فروشگاه رو دایر میکنن؟ مردم ایران روز به روز تجمل گرا تر میشدن و به این چیزا توجه نمیکردن که...

ساعت چهار بعد از ظهر بود که گوشیم زنگ خورد... اترین بود...

-سلام

-سلام...

-خب؟

-تا یه ساعت دیگه میام دنبالت بریم خونه ی ما... عمو و پدر و پدربزرگم منتظر اند...

من: پس تیرو طایفه جمع اند... باشه... فقط...

-فقط؟؟

-پس فردا هم تو پا میشی میای بریم پیش پارسا...

-باشه...

-خب دیگه؟؟

-هیچی بای...

-بای..

یه حموم سر سری رفتم... ساعت چهارو نیم بود... در کمدی که لباسام رو توش اویز کرده بودم باز کردم...

مانتوی بادمجونی پاییزی ام که مدل لباسای انگلیسی بود و داده بودم دوخته بودن رو پوشیدم با جین سرمه ای و شال بنفش...

ارایش هم مثل همیشه... سایه خیلی کمرنگ بنفش و برق لب...

به خودم نگاه کردم... به نظرم خوب بود... چادر براقم رو که فقط به درد مهمونی میخورد و تو خیابونا نمیشد پوشید برداشتم... برقش زیر چراغ چشم کور میکرد کاش بره تو چشم این اترین بی... بی... ولش کن لیاقت نداره... یاد شهاب که می افتادم... یعنی وقتی به زهرا اجازه میدادم جولان بده بغض راه گلوم رو میبست اما همیشه زود عرصه رو تقدیم امیتیس میکردم... دختری که شش ساله اشک نریخته... دیگه مثل اون روز گریه نمیکنم... نه...

به اریانا زنگ زدم و گفتم شب کمی دیر میام بعد از خونه زدم بیرون...

کفشام سرمه ای بود... مثل همیشه لژدار جلو بسته و شیک...

تا از در اصلی ساختمون خارج شدم ماشینی واسم چراغ زد... اترین بود... به ساعت نگاه کردم... پنج و ربع...

رفتم و سوار شدم...

برگشت سمتم و گفت: سلام...

زیر لب گفتم: حیف که جوابش واجبه....

بعد گفتم: سلام...

اترین: حالا که قراره ازدواج کنیم شاید بهتره بدونی...

-چیو؟

-گوشام بدجوری تیزه...

با پوز خند گفتم: چه بهتر....

جوابی نداد... کمی گذشت... سکوت بدی بود... خواستم سکوت رو بشکنم...

-چرا میخوان مجبور کنن با دختره ازدواج کنی؟

-پدر بزرگم دیروز تازه اومده... اونم تو آلمان زندگی میکنه... متاسفانه برعکس من که خانم بزرگ

خدایامرز عاشقم بود اون عاشق ازیتاست و دختره ی بی شعورم هر گندی میزنه لاپوشونی

میکنه... پدر بزرگ تا از علت طلاقمون میپرسید اون گریه زاری راه مینداخت و مینداخت تقصیر من... آخر سر نمیدونم چطوری خرش کرد و راضی شد که منو مجبور کنه باز باهاش ازدواج کنم... خود ازیتا جند بار زنگ زد که عذر بخواد و بگه پشیمونه اما من گفتم که نمیخوامش اونم از این راه وارد شد... حالا پدر بزرگ تهدید کرده تمام سهامشو از شرکت بابا برمیداره... اینطوری هم عمو هم بابا به شدت ضرر میکنند... از طرفی فکر میکنن هنوز عاشق ازیتا ام و میخوان راضی ام کنن... تنها کسی که راضی به ازدواج نیس مادرمه... زن عمو هم برایش فرق خاصی نداره میدونه دخترش چه ادم پستیه...

من: حالا هنوزم دوستش داری؟

-نه اصلا...

-این جواب سریع دادنت داره میگه بله حتما...

-خب تو از خودت بگو...

میخواست موضوع رو عوض کنه... هه...

من: چی باید بگم؟؟

-اول... چطوری ب این سنی که داری انقدر پیشرفت کردی؟

-گابریل... پسر رئیس هم رشته ام بود... معمولا وقتی شبا میرفتم کتابخونه مرکزی دور و برم بود و موقع طرح فروشگاه رو زدن بالای سرم که من حواسم نبود... بعدش... شانس اوردم که به جای دزدیدن طرح خودمو معرفی کرد و... مشغول همکاری شدم باهاشون... بقیه اش هم زیاد مهم نیست...

-اوهوم... حالا از خانوادت بگو

-تو اول بگو... خواهر برادر داری؟

-اره... شروین... برادر کوچیکم... هما هم که مامانم... پدرم هم امیر... خب تو بگو...

-اریانا و اندیا... من وسطی ام...



میدونستم میخواد از بقیه بپرسه اما اصلا حوصله یادآوری اون خاطرات رو نداشتم پس  
گفتم: نمیخوای این ضبط محترم رو روشن کنی؟ حوصله ام سر رفت...

با تعجب گفت: من به خاطر تو خاموشش کردم مگه آهنگ گوش میدی...

من: خشک مقدس که نیستم... معلومه که گوش میدم...

آخرش اضافه کردم: البته نه همه آهنگی....

روشن کرد و گفت: خودت عوض کن ببین چی دوست داری...

بی فکر خاصی چند تا ترک جا به جا کردم تا به یه آهنگ خوب رسیدم که آریانا یه هفته پیش  
واسم ایمیل کرده بود... حرفی نمیزدیم... یا یادش رفته بود یا فهمیده بود بهتر دیگه سوال  
نپرسه... منم چیزی نپرسیدم...

لحظه ها رو با تو بودن

در نگاه تو شکفتن

حس عشقو در تو دیدن

مثل رویای تو خوابه

با تو رفتن با تو موندن

مثل قصه تو رو خوندن

تا همیشه تو رو خواستن

مته تشنگیه آبه

اگه چشمات منو می خواست

تو نگاه تو می مردم

اگه دستات مال من بود  
جون به دستات می سپردم  
اگه اسممو می خوندی  
دیگه از یاد نمی بردم  
اگه با من تو می موندی  
همه دنیا رو می بردم  
بی تو اما سر سپردن  
بی تو و عشق تو بودن  
تو غبار جاده موندن  
بی تو خوب من محاله  
بی تو حتی زنده بودن  
بی هدف نفس کشیدن  
تا ابد تو رو ندیدن  
واسه من رنج و عذابه  
اگه چشمات منو می خواست  
تو نگاه تو می مردم  
اگه دستات مال من بود  
جون به دستات می سپردم  
اگه اسممو می خوندی  
دیگه از یاد نمی بردم

اگه با من تو می موندی

همه دنیا رو می بردم

توی آسمون عشقم

غیر تو پرنده ای نیست

توی خاموشی لبهام

جز تو اسم دیگه ای نیست

توی قلب من عزیزم

هیچ کسی جایی نداره

دل عاشقم به جز تو

هیچ کسی رو دوست نداره

اگه چشمات منو می خواست

تو نگاه تو می مردم

اگه دستات مال من بود

جون به دستات می سپردم

اگه اسممو می خوندی

دیگه از یاد نمی بردم

اگه با من تو می موندی

همه دنیا رو می بردم

اگه چشمات منو می خواست

تو نگاه تو می مردم

اگه دستات مال من بود

جون به دستات می سپردم

لحظه ها رو با تو بودن

با تو بودن با تو بودن با تو بودن...

اهنگ که تموم شد احتمالا برای خالی نبودن عریضه!!گفت:سلیقت خوبه...منم دوست دارم اینو...

چیزی نگفتم...نمیدونستم چرا یاد شهاب افتاده بودم...بازم زهرا شده بودم... نمیخواستم

نمیخواستم زهرا بشم اما اشک تو چشمام جمع شده بود...

برگشتم با نفرت به اترین نگاه کردم...اونه که باعث شده ضعیف بشم...من گریه نمیکردم اگر با

شهاب ازدواج میکردم هیچ وقت گریه نمیکردم...

شهاب...شهاب...شهاب...میگن اگر کسی بره تازه میگن بمون...حکایت منه و شهاب...مگه

دوستش دارم من؟مگه میخوامش؟نه نمیخوام...من فقط گفته بودم اون مناسبه مطمئنم عاشقش

نبودم...اما داداشم که بود...از بچگی کمکم که میکرد...همیشه لبش واسه من خندون بود همیشه

برام هرکاری میکرد...دوستم داشت...حقش نبود دلش رو بشکنم...حقش نبود...

انقدر درگیر بودم با خودم که نفهمیدم کی اترین برگشت طرفم...

با تعجب و اخم گفت:مگه قاتل باباتم داری میخوری منو؟؟؟چته؟

بعد انگار که بیشتر دقت کرد...انگار که برق اشک دید تو چشمام گفت:چی شده؟امیتیس؟؟

به خودم اومدم...خیلی سرد گفتم:کی میرسیم؟ساعت شش شد...

-الان ده دقیقه است ایستادم منتظرم به خودت بیای...

بدون حرف پیاده شدم...

قبل از اینکه از جا تکون بخورم نفس عمیقی کشیدم... نم نم بارون میومد... شدم امییتس... برگشتم  
سمت اترین...

اترین: خوبی؟

-مگه باید بد باشم؟

-نه... راستی... چیزه... میشه اینو در بیاری؟

-چیو؟

-چادر دیگه...

قاطعانه گفتم:

-نه نمیشه...

-مانتوت که خوبه...

پسره ی... از اون زیر مانتوی منو انالیز کرده...

من: نه نمیشه... اگر قراره پارو اعتقادم گذاشته بشه نمیخوام...

-باشه... فقط اینطوری کارت سخت تره...

-چه کاری؟

-باید پدر بزرگم رو راضی کنی...

-مطمئن باش اگر بتونم راضیش کنم با چادر میتونم نه بدون چادر...

چیزی نگفت... در رو باز کرد و رفتیم تو... یادمه نوجون که بودم خیلی رمان راجع به این جور  
ازدواج ها میخوندم اما... خودمون یه چیز دیگه بودیم... همه دعوا داشتن اما ما دوتا... یه دفعه  
خندیدم...

اترین: خود درگیری داری؟

من: خیلی بی سرو زبونی...

اترین زد زیر خنده بلند...

من: چته دیوونه؟

اترین: منم درباره ی تو داشتم به همین فکر میکردم...

من: انتظار چی داری؟

-تو انتظار چی داری؟

صادقانه گفتم: هیجان...

اترین: ببین کارم بهت گیره وگرنه خرم از پل که گذشت...

من: چیه ادامه بده راحت باش...

اترین: هیچی... خواهیم دید... اون روی منو هم میبینی...

من: روز اول به نظر مغرور میومدی... واسه همین جواب مثبت دادم اما بعد از اون دیدم هی کوتاه

میای واسه اینه که کارت گیره؟؟؟ میترسی در برم؟

اترین: دقیقا...

من: من در نمیرم کارم بهت گیره چون دیگه وقت ندارم شوهر دیگه گیر بیارم... پس به خودت

فشار نیار بهت نمیا دادم مهربونی باشی...

اترین: خودت خواستیا... اما الان زوده میت رسم جا بزنی...

من: شما نگران خودت باش که فعلا داری بین من و ازیتا درجا میزنی...

جلوی در ورودی ایستادیم... انقدر مشغول صحبت بودیم به خودم زحمت ندادم یه نگاه به اون

خونه ی ویلایی بندارم...

من: اینجا خونه شماس؟

-اره...بریم تو...

دستش رو دراز کرد دستمو بگیره...

دستم رو کشیدم و با عصبانیت گفتم: چه غلطی میکنی؟

-خب تو قراره زنم بشی...

-نشدم که...هر وقت شدم بفرما بگیر...

-اخره چند تا کلمه ی عربی چه تاثیری داره...

من:بین تاثیرش به اندازه تمام عقاید منه فهمیدی؟

اترین:گیر دادی به این کلمه ی عقاید ها...

به تاسف سری تکون دادم و گفتم:بین من به خاطر اعتقاداتم هرچقدرم که برام سخت باشه

حاضرم از خیر پارسا هم بگذرم...چون به چشمم معجزه دیدم...پس سعی کن باهام راه بیای...

با اخم عمیقی گفت:باشه...

در رو باز کرد و رفتیم داخل...چه خبر بود...

سه دختر جوون دو تا دختر بچه و یه پسر بچه سه تا خانوم میانسال که یکی شون خیلی نانس و

خوشم بود رو دیدم...اون خانوم نانسو اومد جلو و اترین گفت:امیتیس این هماست...هما

امیتیس...

با لبخند گفتم:سلام

هما:سلام...

بعد به سر تا پام نگاهی کرد و پرسش گرانه به اترین خیره شد...

اترین هم انگار منظورش رو فهمید گفت:من عاشقشم مامان...برام مهم نیست...میدونم فرق داره

اما مطمئنم دوستش دارم....

هما انگار ذوق کرد... بغلم کرد و گفت: چه خوب فکر کردم به خاطر ازیتا میخواد زود ازدواج کنه از همه چیز راحت شه...

برام جالب بود بعد حرف پسرش دیگه توجهی به چادرم نداره... خیلی ساده بود این زن... لبخندی واقعی رو لبام نشست چون یاد مامانم افتادم... گرچه مامانم زیاد بغلم نمیکرد اما همون یکم خیلی خوب بود واسم... مامان... سرم رو تکون دادم تا از فکر در بیام... اترین رو به مادرش گفت: پدر بزرگ کجاست؟

هما: نگفتیم تو اومدی خودت برو بهش بگو...

اترین: باشه...

بعد لبخندی عاشقونه نثارم کرد و گفت: بیا عزیزم...

نگاه بی تفاوتی به دیگه خانوما کردم... دوتا از دختر جوونا نگاهشون بهم خصمانه بود شاید واسه اترین جونشون دندون تیز کرده بودن... بی توجه بهشون به خانوم های بزرگتر سلام کردم... هما جون بهم گفت یکی شون زن عمو و دیگری عمه ی اترین هستن...

دنبال اترین وارد سالن بزرگ تری شدیم... یه پسر که به اندازه ی اترین خوشکل بود و شباهت زیادی هم به اون و هما جون داشت به سمتمون اومد... زیر لب گفتم: شروین...

لبخندی زد و گفت: خوب از اترین امار کشیدی!!!

اترین: خفه شو...

من: میدونه؟

اترین: آره...

صدایی باعث شد حواسمون به طرف دیگه ی سالن بره...

- شروین بشین... اترین اومدی؟ این کیه همراهِت؟

صدای محکمی بود... حتی قبل از اینکه سرم رو بچرخونم به سمت صاحب صدا میدونستم مال کیه... پدر بزرگ اترین...



کنار اترین قدم به قدم به سمت مبل دو نفره ای که اونجا بود رفتم و نشستیم...

روی مبل ها به جز شروین و پدر بزرگ اترین سه نفر دیگه بودن... یک پسر جوون دیگه و دومرد که یکی شون پدراترین بود و دیگری عموش...

از رنگ چشمای پسر سومی و یکی از اون مردا حدس زدم پدره کی و عموئه کیه...

پدربزرگ اترین رو هم انالیز کردم... از اون عصا ماری ها بود... موهای جوگندمی اش رو به عقب زده بود... معلوم بود از اوناس که بچه هاش رو دوست داره اما مثل امپراطور حکومت میکنه... ولی عجیب ابهت داشت... سخته ی ناقص رو زدم... بلافاصله فحشی نثار اترین کردم... ببین چی کار کردی؟ زهرا داره برمیگرده... بعد اروم گفتم: امیتیس برگرد... امیتیس تو که قوی بودی نذار زهرا بیاد به جات...

اترین اروم گفت: چی میگی با خودت؟

عصبی پاسخ دادم: به تو چه...

بعد رو به پدر بزرگش سلام کردم... پدربزرگ اترین بی توجه به سلامم به اترین گفت: این اون دختره است؟

قبل از جواب اترین حرصم رو خالی کردم: جوابش واجبه ها... البته اگر به این چیزا معتقد باشین... بعدش خودم تازه فهمیدم چی گفتم... غلط کردم امیتیس برو... زهرا جان برگرد... نه... نه برنگرد اگر برگردی فرار میکنم... امیتیس جان شما باش اما مودب تر لطفا...

نگاهای وحشت زده ی همه حتی هما و اون یکی خانومای دم در روم بود اما توجهی نکردم... پیرمرد نگاهی بهم کرد... گفتم الانه که بلندشه اون عصا رو بکوبه تو سرم اما برعکس انتظارم گفت: سلام...

بعد رو به اترین گفت: خب؟

اترین: بله همونه... اسمش زهراست اما امیتیس صداش میکنیم... طراح اون پروژه ی جدیده... با نگاهای تحسین برانگیز همه حال اوادم ای جاناان...

اما پدر بزرگ اترین گفت: چی؟ این دختره امیدواره؟

اترین: بله...

پیرمرد برگشت به سمتم و بر اندازم کرد بعد گفت: پس از کجا میگی میشناسیش؟ تو میگفتی دختری میاری که مدت زیادیه عاشقشی...

برگشتم سمت اترین و زیر لب گفتم: پسره ی... الان ضایع مون میکنی...

اترین با لبخند برگشت به سمتم و خیلی اروم تر از خودم گفت: بهت گفتم گوشام تیزه...

بعد بلند تر ادامه داد: این مدتی که امیتیس اومده ایران برامون خیلی زیاد بوده... ما میخوایم زودتر سرو سامون بگیریم...

پدر بزرگه کوتاه نیومد: ازیتا دختر عموت بود سه ماه باهم دوست بودین بعد ازدواج کردین اونوقت یه دختره ی چادری رو آوردی اینجا میخوای باور کنم؟ اصلا فرهنگ خانوادش به ما میخوره؟

امیتیس افسارش پاره شد... درسته که من با خانوادم اونطور که باید نبودم اما روشن نافورم غیرت داشتیم....

من: خیر... اترین جان بهشون نگفتی؟ خانواده ی ما خیلی با فرهنگ تر از شما؟ آخه حداقل اهل تحقیر دیگران نیستن...

اترین با ترس و خشم اشکار بهم خیره شد...

بی تفاوت زل زدم بهش بعد برگشتم سمت پدر بزرگش: میبخشید از قصد نزدم این حرف رو... ولی شما حق ندارین ارزش من رو پایین بیارین...

پدر بزرگ اترین انگار بدشم نیومده بود... کل کل میکرد مردک... احساس جوونی میکرد لابد...

گفت: بله اما این ارزش چقدر هست؟

فهمیدم کل کل دوست داره... امیتیس افسارت پاره شد قبول ولی یکم با سیاست باش...

امیتیس: خفه شو... کارم رو بلدم...

بی ادب... با خودم حداقل درست حرف بزن...

پام رو انداختم رو پای دیگه ام و لبخند قشنگی بهش زدم و گفتم: ببخشید آقای... اریا بینین شما با این حرفا نمیتونین منو فراری بدین وقتی عاشق اترین شدم فکر همه جاش رو کردم... در مقابلتون سکوت نمیکنم اما اترین هم رها نمیکنم...

با چشم های گشاد شده بهم نگاه کرد... ای جان انتظار این یکی رو نداشت...

روشو به سمت اترین کرد و گفت: اگر اجازه ندم باهش ازدواج کنی چی؟

اترین نگاهی بهم کرد... احساس میکردم میخواد سرم رو ببره... گفت: ما نامزد کردیم... لطفا مخلفت نکنین...

پدربزرگش زیرک تر از این حرفا بود... به من گفت: معتقدی دیگه... اترین دستش رو بگیر...

برگشتم به سمت اترین و قبل از اینکه هیچ کار ناشایستی ازش سر بزنه گفتم: اترین جان چرا دروغ میگی خدارو خوش نیما به خاطر من دروغ بگی... من میدونم اگر پدر بزرگت اجازه نده تو تا اخر عمر ازدواج نمی کنی همین قلبت واسه من باشه کافیه...

نگاه غمگینی به تمام افراد حاضر در سالن انداختم و رو به قیافه متعجب اترین اروم گفتم: چشات شده قد نلبکی انقدر ضایع نباش...

بعد به سمت پدربزرگ اترین برگشتم... سمتش رفتم و رو به روش ایستادم...

اروم گفتم: اولاً شما نمیتونین اترین رو از من بگیرین دوما شرکت معروفتون باید شرکتی رو بشناسه که همه پرسنلش تا مدیر امیدوار نام دارند... شاید آشنا باشه براتون... من اگر بی احترامی کردم عذر میخوام اما از شما با این سنتون انتظار بی احترامی نداشتم... چرا مقابل کسی که نمیشناسیت جبهه میگیرین؟

د... امیتیس خفه شو... اما ول کن نبود که... ضربه ی اخرم زد: به قول امام اولم ادم با کسی که نمیشناسه دشمنی داره... اما از شما انتظار نداشتم آقای اریا شما خیلی عاقل تر به نظر میومدین... برگه ای در اوردم و گفتم: اینم شماره... میتونین تصور کنین که من از نوه تون خواستگای کردم و منتظر جوابم....



با لحن ارومی گفتم: خب چیکار می‌کردم... بهم توهین کرد...

اریانا: اشکالی نداره اما فکر کردی اگر از رفیق رقیب بشیم چه دردسری درست میشه...

-تقصیر من نیست خب...

-بله خانوم میدونم تقصیر امیتیس گیس بریده است...

-اریانا:|||||||

-خیلی خب... من میرم بخوابم...

-میشه پیام...

پرید وسط حرفم: تو که هر شب میای... بیا خواهی...

قبل از اینکه برم پیشش به گوشی ام که سایلنت بود نگاه کردم: سیل میس کال ها و اس ام اس ها

تهدید امیز آترین... خب چیکار کنم؟ خوبه بهش گفتم بی سرو زبونه... رم کرده پسره... به من چه با

اون بابا بزرگش...

رفتم تو اتاق اریانا...

\*\*\*\*\*

گوشیم برای هزارمین بار زنگ خورد منم دورادور مشغول بررسی وضعیت ساخب فروشگاه ها

بودم...

به صفحه گوشیم نگاه نکردم. صد درد صد خود احمقش بود دیگه... دیگه عصبیم کرده بود پسره

ی...

گوشی رو برداشتم و با عصبانیت گفتم: چته از دیشب تا حالا زنگ میزنی؟

-سلام... چی داری میگی؟

کمی سکوت کردم و به اون صدای خواش اهنگی که از اون پسر امریکایی میشنیدم گوش دادم... با

تعجب و شرمندگی گفتم: گابریل...

-سلام خانوم فراری...گذاشتی رفتی ایران؟

-سلام...

-خوبی؟

-ممنون واسه چی زنگ زدی؟

-همین جوری...نباید به ما بگی داری میری؟

-نه...اگر کاری مهمی نداری بعدا زنگ بزن من کاری دارم...

-نه...نه صبر کن...

سکوت کردم...

ادامه داد:گفتم میخوای عذر بخوای اما نه هنوزم مثل طلبکارا حرف میزنی...

بازم سکوت...

-خب...امیتیس من نامزد کردم حالا میشه مهربون شی؟

جیغی زدم و گفتم:؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟خیلی خوبه کیه؟

با خنده گفت:دروغ گفتم...

-مرض...چیکار داری؟

-زنگ زدم وضعیت فروشگاه ها رو بدونم...کسی که شک نکرده؟

-تو از کجا میدونی تو که....

-چرا از این به بعد من مسئولشم جیمز اینجا سرش خیلی شلوغه...

-اهان...خب همین الان دارم با رابط مشهد و شیراز و اصفهان چت میکنم بعدا بهت میگم...

-باشه شاید یه سر ایرانم اومدم...

-درد...(به فارسی)

-چی...؟؟؟

-هیچی...

-خب نگفتی به فارسی چی میفرمودی؟

-|||||||؟؟؟ول کن گابریل کار دارم...تازه اگر پر رو نمیشی یکمی دلم تنگ شده بود...

-واقعا؟ دوستت دارم...

عجب پسریه ها...زود وا میده...!!

با بی حوصلگی تماس رو تموم کردم...

تا قطع شد اس ام اسی اومد...

اومدم بازش کنم تماس گرفت...اه...لعنت به تو...بزار بخونم بعد زنگ بزن...

ریجکت کردم و اس رو باز کردم:برمیداری یا نه؟اتفاق مهمی افتاده...

جواب دادم:حوصله ندارم سرم داد بزنی اگر قول بدی مودب باشی اوکی...

گوشیم چند لحظه بعد از رسیدن پیام زنگ خورد:الو؟

اترین:چرا جواب نمیدادی؟

-علتش رو میدونی...

-خیلی خب بذار سریع بگم امیتیس ببین...

تلفن سالن همون لحظه زنگ خورد...

پریدم وسط حرفش و گفتم:صبر کن...

گوشی رو کمی دور کردم و تلفن سالن رو جواب دادم:الو؟

با صدایی که اونطرف شنیدم شوکه شدم کردم...پدرم.....

-سلام...

شوکه شده بودم...گوشی از دستم افتاد رو مبل...عمرا این تن صدا از یادم میرفت...

از تلفن فاصله گرفتم انگار الان پدرم از توی گوشی تلفن میاد بیرون...داشتم میلرزیدم...از گوشیم صدای الو الو ی اترین میومد...خوردم به کسی...خواستم جیغ بکشم که زمزمه آرامش بخشش گفت:آروم باش...

در اغوشم گرفت و موبایل رو به آرامی از دستم گرفت و جواب داد:اترین جان الان اصلا نمیشه باهاش صحبت کرد...باشه بعدا...

گوشی رو قطع کردو بغلم کرد...

-خوبی زهرا؟

با خشم گفتم:به من نگو زهرا...

اما همچنان میلرزیدم...

اریانا اروم گفت:باشه عزیزم باشه...بیا بشین اینجا...

برام قهوه درست کرد و پتویی برام آورد...اروم با قاشق قهوه رو تو حلقم میریخت و حرف میزد...هیچی از حرفاش نمی فهمیدم...

اولین فرصتی که تونستم حرف بزنم گفتم:ا...چ...چرا به من نگفتی هان؟چرا نگفتی زنگ میزنه...مگه نگفتی فقط خط اتاقت رو میگیرن؟

اریانا دستانم رو گرفت و گفت:امروز رفتم شرکت بابا...گفته بود جلسه داریم...نمیدونستم باکی...اما وقتی رفتم دیدم آقای اریا است...پدر بزرگ آترین...داشتیم حرف میزدیم...گفتم چه خوش بر خورده...یعنی حرفای تو خللی تو کار ایجاد نمیکنه؟تو فکر بودم که نفهمیدم چی شد گفت:این پسر تون خیلی برازنده است از اون برازنده تر دختر تون...

بابا گفت:مگه شما اندیا رو میشناسین؟



اونم با لبخند گفت: نه... امیتیس جان رو میگم... دیشب مهمونم بودن...

بابا هم با خنده گفت: امیتیس؟ من همچین دختری ندارم...

اونم با تعجب گفت: یعنی امیتیس امیدوار دختر شما نیست؟ همون که تازه از امریکا اومده؟ اومده بودم ازتون اجازه بگیرم این دختر جسور تون رو به عنوان عروس به ما بدین... تو بر خورد اول گستاخه اما هرچی فکر کردم دیدم بدجور به دلم نشسته...

باید قیافه ی بابا رو میدیدی... نمیدونی چطوری خودش رو زد به اون راه و تا رفتن پدر بزرگ اترین عادی بود... اونم گفت که تو و اترین عاشق هم هستین و میخوان بیان خواستگاری... گفت شماره ات رو داره ولی ادب حکم میکرد به بزرگترت مراجعه کنه و...

پریدم وسط حرفش و گفتم: وقتی رفت چی؟

اریانا سکوت کرد...

سرش داد زد: بگو اریانا... بگو لطفا...

-باشه... باشه... دیوونه شد همه چیز رو ریخت به هم... ازم پرسید خبر دارم؟

گفتم: نه...

داد زد... تهدید کرد... بالاخره گفت گم شو بیرون تا خواهرت رو نیاوردی خونه ما بر نگرد... منم اومدم اینجا تا بهت بگم اما خودش زودتر بهت فهموند...

بهش خیره شدم تازه متوجه کنار لبش شدم که زخم شده بود... اروم گفتم: کار اونه؟؟؟ بابا که دست بزن نداشت...

اریانا اروم گفت: اره میدونم اما خیلی شوکه بود و عصبانی...

عین دختر بچه ها با بغض گفتم: من نیام اریانا... من تو اون خونه پام رو نمیزارم... میخواد بازم کوچیکم کنه... میدونم...

اریانا بغلم کرد و گفت: میخوای تا کی خودت رو پنهان کنی؟ مگه امیتیس قدرت مند نیست؟ شجاع نیست؟ مگه رو به رو نمیشه با همه چی؟ اینم روش باشه؟ الان مامان و اندیا مسلما بی قرار اند...

من: اما اریانا...

بغلم کرد و دیگه حرفی نزد...

امیتیس خوب کم آوردی نه؟ انتظار همه چیز داشتی جز این نه؟ زهرا از متنفرم... هنوز بی عرضگی های اون زمانت رو فراموش نکردم حالا هم داری اینطوری بی عرضه بازی در میاری؟

کمی که اروم تر شدم از جاش بلند شد و گفت: بیابریم یه چیزی بخوریم...

همون ثانیه زنگ در رو زدن... دستم رو دور بازوی اریانا حلقه کردم و گفتم: اریانا نه...

اریانا نگاه اطمینان بخشی بهم انداخت و گفت: من باهاتم نگران نباش نمیزارم کسی کوچیکت کنه...

اما من همچنان اویزون اریانا بودم... ایم مدت از گذشته فرار میکردم... شخصیت محکم من فقط یه جاش ترک داشت... اون جایی که به گذشته مربوط میشد... روبه موت بودم... ترسم از اون روزا بود... از اون تنهایی که بعدش داشتم... نمیخواستم خرد بشم... اما مگه میشد نشم؟ یادم نمیره جلوی فامیل باهام چیکار کرد... یادم نمیره چطوری انداختم بیرون... اگر اون روز اریانا نبود اگر شهاب نبود که بریم پیشش... وای شهاب...

به خودم که اومدم پشت در ایستاده بودم و اریانا در رو باز کرده بود...

آستینش رو آروم کشیدم و زیر لب پرسیدم: کیه؟...

اریانا با لبخند نگاهم کرد و گفت: آترینه...

با صدای خفه ای گفتم: لعنت به تو اترین...

و متقابلا شنیدم: من گوشام تیزه خانوم صدبار گفتم...

اریانا برگشت به سمتم و گفت: این معطل توئه ها... برو تو اتاق یه چیزی سرت کن....

من: اول در رو ببند...

اریانا: از همین گوشه برو دیگه...

من: اون درو ببند...

در رو با یه ببخشید بست رفتم تو سالن و لپ تاپ رو زدم زیر بغلم بعد به سمت اتاق رفتم...

امیتیس خدا نسلتو منقرض کنه موقعی که حرف بابا میشه میزاری زهرا ضعف نشون بده و

الان... بمیری امیتیس نگرانی واسه پروژه مهم تره؟ میترسیدی اترین بیینه طرح فروشگاه

هارو؟ میمردی دو دقیقه پیش این حس قدرتمندی رو داشته باشی؟

امیتیس بهم نهیب زد: هجوم احساسات رو چیکار کنم؟ در ضمن اگر الان پروژه لو میرفت بدبخت

بودی... برای پدرت هم باید گریه میکردی تا اروم شی حالا که هستم... دنبال راه چاره بگرد...

تو اینه به چهرم نگاه کردم و زدم زیر خنده... نکنه من واقعا دیوونه ام؟ یکبار اختیارم رو از دست

میدم و بار دیگه انقدر محکم میشم؟ اما نه... وقتی انسان میخواد همیشه جدی نشون بده بایدم یه

جایی کم بیاره و احساسات خفه اش فوران کنه... بالاخره این احساسات هر قدر که بخوای

بیوشونیش بازم وجود داره...

از صدای خنده های مکررم اریانا پرید تو اتاق... درحین لباس پوشیدن میخندیدم... از چهره ی

ترسان و متعجب اریانا منفجر شدم...

میون خنده گفتم: نترس دیوونه نشدم... داشتم فکر میکردم چطور انقدر یکباره کم اوردم و زدم

زیر گریه...

اریانا هم خنده ای کرد و گفت: تو دیوونه ای...

به تایید حرفش سر تکون دادم اما صدایی تو ذوقم زد: خنده ی بلند جلو نامحرم اشکال نداره

خانوم معتقد؟

با صدایی که مطمئن بودم میشنوه گفتم: مرض....

بعد با اریانا بیرون رفتیم....

من: چرا اومدی؟؟

با چهره ی متعجب به صورتم نگاه کرد و گفت: گریه کردی؟

من: چرا باید گریه کنم؟

اریانا: فقط با اب نمک صورتش رو شسته...

اترین: پس اینا رد اب نمکه رو صورتت... اگر واسه پوست مفیده بگو منم امتحان کنم...

هر سه خندیدیم و نشستیم...

اریانا پرسید ازم: خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم: بزار فعلا ببینم این اقا چی میخواد بعد راجع به اون مقوله بحث میکنیم...

اریانا هم چشمکی زد و به اترین گفت: خب از این ورا؟

اترین با لحن جدی به من گفت: این چه رفتاری بود دیشب داشتی؟

من: چه رفتاری؟ دیدی که نتیجه بخش بوده...

-اره چه نتیجه ای... در گوشی اش رو من خوردم داد هاش هم من شنیدم تا صبح هم صدای

عصاش میومد که میگفت داره واسه صدمین بار طول سالن رو باقدم هاش متر میکنه...

به اریانا نگاه کردم و گفتم: خبر نداره؟

اریانا: نه مثل اینکه...

بعد به اترین گفت: امروز اومده بودن شرکت ما...

اترین: اینو که میدونم واسه همین زنگ زدم....

من: و نمیدونی اونجا چه خبر بود؟

اترین: لابد داد و بیداد...

به سمت اریانا برگشتم و این بار با صدای خیلی اروم گفتم: این پسره از مرحله پرته منم میتروسم

نتونم تحمل کنم... امیدوارم اتفاقات گذشته رو براش باز نکنی... اما تا یه حدی براش بگو... من میرم

تو اتاقم...

رفتم تو اتاق و لحظه ای بعد تو حمام...توی اینه به خودم نهیب میزدم:ادم شو...تو فقط  
امیتیسی...زهرا برو...تو رو به امام علی شش ساله رفتی الانم برو...نمیخوام ضعف نشون بدم  
میدونم اخرشم باید برم دیدنشون نمیخوام اریانا تو دردسر بیفته و باید بااین پسره تا چند روز  
دیگه نامزد باشم...نمیخوامت زهرا...برو...برو که از اون لحظه از اون سیلی از اون خرد شدن  
شخصیتم دیگه نمیخوامت اگر یکم قوی تر بودی اون طوری نمیشد...خاک تو سر لوست...گم شو  
زهرا نمیخوامت...

وقتی از حمام بیرون اومدم با حوله خودم رو پرت کردم رو تخت و داد زد:اریانا!!!!!!

اومد داخل...

من:رفت؟

-اره...حتی نمود که باهات خداحافظی کنه...

-مهم نیست...اونطوری بود که من عاشقش نمیشدم...من عاشق نمیخوام...مرد میخوام...چی بهش  
گفتی حالا؟

نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و گفت:همونایی که باید میگفتم...راستی...بریم خونه؟

-آره...امشب بریم...

اریانا با تعجب گفت:امشب؟؟؟؟

-اره همین امشب چون من باید خیلی زود با اترین ازدواج کنم...بهش میگم قرار خواستگاری و  
بله برون هر دوبا هم فردا شب...

اریانا:خوبی واقعا؟

من:اره خوبم...مگه چیه؟

خیلی اروم گفت:هیچی...میرم زنگ بز نم...

من:زنگ بز پیتزا هم بیارن گشمنه...



اریانا با تعجب و ناراحتی گفت: چی میگی دختر؟ من بهشون گفتم...

من: حالا هم بگو همیشه...

اریانا: بابا میکشتم...

من: تو که انقدر ترسو نبودی پسر

-میدونی نمیترسم اما به خاطر کارم و مامان... بیچاره چشم انتظاره...

باپوز خند گفتم: مامانت؟ باشه خودم زنگ میزنم...

گوشی رو برداشتم... دادم دستش و گفتم: شماره رو بگیر

-اما امیتس...

-بگیر اون شماره رو...

-خیلی خب...

گوشی رو ازش گرفتم...

اریانا: مطمئنی میتونی؟

سری تکون دادم...

صدایی که تو گوشی پیچید تنم رو لرزوند... نا خودآگاه تو اغوش اریانا فرو رفتم...

-الو؟ اریانا؟

....-

-هی پسر چرا جواب نمیدی؟ خواهرت چی شد؟

....-

بابا بود... پدر... حاج اقا... چی بهش میگفتم؟

یکباره اتیش نفرت تو قلبم زبانه کشید... از بغل اریانا بیرون اومدم و دستش رو فشردم با لبخند اطمینان بخشی نگاهش کردم بعد با لحن محکمی گفتم: السلام علیکم حاج اقا امیدوار...

صدای لرزانش از اون طرف اومد: زهرا... تویی؟

با لبخند بی رحمانه ای که اریانا میدیدش گفتم: نه جناب امیدوار امیتیس هستم... امیتیس امیدوار...

حرفی از اونطرف نشنیدم میدونستم کلمه ی بعدیش رو با خشم میگه... میدونستم انتظار نداشته زهرا رو اینطوری ببینه...ها... زهرا... عجب بی عرضه ی دست و پاچلفتی ای بودم...

با این حال قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: غرض از مزاحمت حاج اقا... من اومدم ایران و میخوام پیام خونتون... اگر اجازه بدین فردا....

با لحنی که کم از لحن خودم نداشت گفتم: فردا اقای اریا دعوت هستن

تعجب کردم... چطور اترین به من نگفته بود؟ بازم با بی تفاوتی گفتم: خیلی خب فردا از صبح تاشب در بست در اختیار شما هستم...

با صدای خشکی گفتم: مادرت منتظره...

من: شش سال از دست این فرزند بد و بی عرضه و نا خلف کشید یه چند ساعت روش... من باید برم... بای...

گوشی رو قطع کردم و به اریانا گفتم: خشکت زده چرا؟

اریانا: باهش بد حرف زدی...

من: بنابراین این بود که بی احترامی نشه که نشد...

اریانا سری تکوت داد و گفت: ولی واقعا عوض شدیا...

لبخندی زدم و گفتم: میدونم... خب دیگه من میرم... فکر کنم نه (۹) ایناخونه باشم

-کجا میری؟



من: پیش همسر... و پسر...

اریانا: اوووووو هرکی ندونه فکر میکنه....

قبل از اینکه ادامه ی حرفش رو بشنوم در رو بستم و زنگ زدم به اترین که بیا به فلان ادرس....

حدود شش بود که دم در منتظر اترین بودم...

بالاخره بیخیال شدم و رفتم داخل...

پارسا به محض دیدنم هجوم آورد به سمتم... لحظه ای بعد... رو چمن های حیاط پخش زمین بودم و

پارسا هم روم...

من: پارسا سنگین شدیا...

بعد بلند شدم... به محض بلند شدن با اترین چشم تو چشم شدم...

من: از کی اینجایی؟

-چه فرقی میکنه؟ مهم این بود به صحنه ی حساس رسیدم...

من: مرض...

اترین: میدونی چیه؟ وقتی بهش نگاه میکنی یه ادم دیگه ای میشی... چه رازی تو این پسر بچه

است؟

سعی کردم بخشی از حرفش رو بگیرم و گفتم: مگه الان که به تو نگاه میکنم چمه؟

-مثل مرده هایی...

من: متشکرم...

به سمت پارسا برگشتم و گفتم: پارسا جان؟

پارسا که هنوز با نگاه سرتا پای اترین رو بر انداز میکرد گفت: باید باهات حرف بزنم... میخوان منو

ببرن...

باترس گفتم:چی؟

-گفتن که تو ازدواج نکردی و نمیتونی منو ببری...

با خنده گفتم:ولی من نمیزارم...این پسره رو می بینی؟این قراره بشه همسرم...

پارسا دستاش رو بهم کوبید و گفت:ایول...

بعد جدی شد و گفت:امیتیس...تو...دوستش داری دیگه؟

برگشتم و به اترین نگاه کردم...

جلو اومد و دستش رو به سمت پارسا دراز کرد و گفت:بله من عاشق این دخترشیطون و پسر

شیطون تر از خودشم...

پارسا چشمانش رو ریز کرد و گفت:کنار هم وایسین...

کنار هم ایستادیم و با کنجکاوی بهش نگاه کردیم و منتظر عکس العملش شدیم...

پارسا متفکرانه گفت:پسره خیلی ازت سره...خیلی بد سلیقه است...

اترین خندید...

پارسا با اخم گفت:اما تو بی حجاب امیتیس رو ندیدی اگر بی حجاب ببینیش می فهمی خیلی

خیلی از تو بهتره و...اون بد سلیقه است...

نگاهی به اترین کردم و گفتم:خوردی؟

اترین به پارسا نگاه کرد و گفت:مردا باید طرف هم باشن ها...

قبل از هر جوابی دوباره صدای صاعقه اومد...عظیمی مزخرف...

من:اترین اون خانمه اینه...

بعد بلند گفتم:سلام خانوم عظیمی...من و نامزدم اومدیم پسرمون رو ببریم بیرون...

با اخم عینکش رو روی صورتش جابه جا کرد و گفت:نامزدتون؟

اترین بحث رو دست گرفت و گفت: بهتر نیست بحث رو تو محیط دفتر تون ادامه بدیم؟

بعد به من گفت: امیتیس شما بمون پیش پارسا من میرم...

با نگرانی نگاهش کردم... چشمکی زد و گفت: بسپرش به من...

بعد اروم تر گفت: من مثل تو و کار دیشبت نامردی نمیکنم... اینکارو میکنم تا باهام ازدواج کنی...

بعد به سمت عظیمی برگشت و گفت: بفرمایین...

وقتی که رفتن پارسا دوباره بغلم کرد...

به خودم فشارش دادم...

پارسا گفت: این نامزدت خله؟

من: چرا؟

گفت: وقتی حواست به خانوم عظیمی بود موهام رو ریخت به هم و گفت کاش منم دوازده سالم

بود... اونوقت اویزون مامانت میشدم...

اروم گفتم: مرض...

یه دفعه از پشت سرم یکی گفت: پخخخخخ... شنیدم...

میخواستم بکشمش... ابله...

برگشتم سمتش و با اخم گفتم: چی شد؟

-هیچی... نگهش میدارن تا عقد بعد میشه بچه ی خودمون...

پارسا: اخجووووون ولی... الان نمیشه بریم بیرون؟

اترین: متاسفانه نه... ولی باید آماده باشی وسایلت رو جمع کنی که رفتنی هستی...

با لبخند گفتم: ممنون اترین...

لبخندی زد و گفت: خب... حالا چیکار میکنیم؟ میمونیم یا میریم؟

پارسا با لبخند گفت: میرین... امیتیس گفت کار داره... فقط یه چیزی...

من: چی؟

در گوشم حرفی زد منم با جدیت گفتم: امکان نداره...

در گوشش گفتم: مال این حرفا نیست...

و بعد از خدا حافظی اترین و پارسا رفتیم بیرون...

من: باید باهات حرف بزنم...

اترین: بیا با ماشین من بریم به دوری بزنیم بعدا میارمت همین جا ماشینت رو برداری...

-اوکی...

توی راه بودیم برام مهم نبود کجا میره...

من: میدونی حرفی که به پارسا زدی یعنی باید سه سال ادای یه پدر خوب و یه همسر خوب در

بیاری؟

با خونسردی گفت: میدونم چی گفتم... ما قراره همسران خوبی برای هم باشیم...

گفتم: به هر حال نمیخوام پارسا با این سن کم احساس گناه کنه بابت چیزی...

-نگران نباش... اینو میخواستی بهم بگی...

من: نه... میخواستم بپرسم تو میدونستی فردا قراره بیای خواستگاریم؟

اترین زد رو ترمز: چیییییییییییی؟

من: پدر بزرگت گفته...

اترین: واقعا؟ اما به من چیزی نگفت...

من: نمیدونم به هر حال گفتم بدونی چه خبره...

اترین با عصبانیت گفت: شاید بخواد بیاد ضایعت کنه....

من: نه بابا پير مرد با اون سنش مگه به فكر تلافی هم میفته؟

اترین: تو نمیشناسیش...

من: پس باید یه حرفی باهاش بزنم...

اترین سری تکون داد و گفت: اره... و... یه سوال... تو با پدرت مشکلی داری؟

پوزخندی زدم و گفتم: کمابیش بله...

اترین: چه مشکلی؟

با بی حوصلگی گفتم: اترین بیچ به سمت ولیعصر میخوام برگردم...

اترین پیچید و دیگه حرفی نزدیم... میدونستم بیشتر از این رو نمیپرسه چون مغروره... اما مطمئن

بودم راجع به من و پدرم کنجکاو...

\*\*\*\*\*

به اریانا نگاه کردم و گفتم: یعنی برم تو؟

اریانا اروم گفت: گفتم شاید دعواتون بشه نتونی بری اتاقت رو ببینی...

بعد دستم رو در دستش فشرد...

من: باهام میای؟

اریانا: اره...

کلیدرو چرخوند و وارد شدیم... ساعت شش صبح بود... مثل قبلا ها همه بعد از نماز صبح مدتی رو

در خواب میگذروندن...

با پوزخند گفتم: می بینی چقدر منتظرم اند؟ امروزم خوابیدن...

از راهروی کوتاه که رد شدم به سالن رسیدم... چشمانم رو بستم... سعی کردم اشک هام رو مهار

کنم... تو همین سالن بود لحظه ی خرد شدنم....

اریانا دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:بریم...

به سمت پله ها رفتم و اروم یکی یکی طی کردم.شون...اریانا از زیر یکی از گلدون های بغل نرده کلیدی در آورد و انداخت رو قفل اتاقم...

اروم داخل شدم...

اریانا داخل نیومد فقط لبخندی گرم بهم زد...

به اتاق نگاه کردم...هنوزم همون شکلی بود...ست قهوه ای تیره و زرشکی...

تو اینه ی میز آرایش به خودم نگاه کردم و زمزمه کردم:سلام زهرا...من برگشتم...اما این بار نمیزارم خوردم کنن...به عکسم که بغل اینه بود نگاهی کردم...بعد هم به خودم تو اینه...

توی عکس دختر بچه ای بود که دست در گردن برادر و خواهرش انداخته...

تفاوت هام رو شمردم...

قدم پنج سانتی بلند تر شده بود...چشمانم حالا دو رنگی اش رو بیشتر به رخ میکشید البته رنگ خاصی نداشت گاهی قهوه ای تیره گاهی روشن...صورتم بی مو و روشن تر بود...لب هام کمی درشت تر...بینی ام قلمی...کلا صورت خوش تراشی داشتم اما...

روسی ام رو در آوردم و انداختم روی تخت...

با شونه‌ی قدیمی ام موهام رو شانه زدم...حالا تمام این زیبایی ها بیشتر به چشم میومد...چقدر اون روزا شمیم میزد تو سرم یه ذره این روسی و امونده رو بکش عقب...

روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...چه شب هایی اینجا گذروندم...نه...چه شب هایی اینجا گذروند...اون من نیستم...اون یه دختره که عاشق باباشه...که لوسه و بچه است...که اشکش دم مشکشه...که با یه داد کم میاره...که تمام عشقش اینه که بچه ی خوبی باشه واسه مادرش...که باشه ارزوی مادرو پدرش...اما من این نبودم...

من امیتیس بودم...خود ساخته بودم قوی بودم...من خیلی عالی بودم...کامل بودم...اما...این خلاء چی بود پس؟

یه لحظه نخواستم به چیزی فکر کنم... اریانا داخل اومد... در رو قفل کرد و گفت: مامان و بابا بیدار شدن...

با بیخیالی گفتم: اشکالی نداره... میشه دو دقیقه اینجا کنارم دراز بکشی؟

دراز کشید...

من: اریانا...

-بله؟

-من... اشتباه کردم گذاشتم رفتم؟

-نه... اما راهی که رفتی بی اشتباه نبود...

سکوت کردم... ادامه داد: اما اون زمان بهترین راه بود... شهاب رو یادم نمیره شوکه شده بود وقتی مارو دم در دید...

لبخندی زدم به یاد گذشته... زهرا داشت لبخند میزد اما برام مهم نبود اون لحظه...

گفتم: ازش خبر داری؟

اریانا: یه بار کوتاه باهاش حرف زدم... این روزا سرش بد شلوغه...

من: تقصیر منه...

اریانا: برای چی؟

من: بهش گفتم که... اترین...

اریانا: پس به خاطر همینه...

من: اریانا... کاری کن دلش به دست بیاد... بهش بگو برای مراسم بیاد...

اریانا اروم گفت: این حرفت نامردیه... تو... بیخیال بعدا راجع به شهاب حرف میزنیم... نمیخواهی بری بیرون؟

من: راستش... نمیدونم...

اریانا: میترسی؟

من: آره... تا حالا داشتم از گذشته فرار میکردم حالا باسر اومدم تو مرکزش...

اریانا: بالاخره این روز میرسید... تو میتونی... من باهاتم...

با لبخند گفتم: مرسی که هستی...

بلند شدم برم بیرون... دستم به دستگیره نرسیده بود که شنیدم...

-اندیا... کلید اتاق زهرا کو؟ میخوام ببینم مرتبه... میاد یکم دیگه...

مامان بود... مامانی که اون روزا... چشمانم رو بستم... دست اریانا رو شونه ام قرار گرفت... بهش تیکه

کردم و گفتم: قول میدی این بار هم مثل اون شب ازم حمایت کنی؟

اریانا: نه... این بار نمیزارم دست روت بلند کن... این بار بیشتر از اون شب باهاتم... قول میدم...

زمزمه کردم: ممنون...

کلید رو چرخوندم در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتیم...

توی راهرو کسی نبود...

با خنده گفتم: چه مامان فرزی داری سریع رفت پایین...

اریانا با تعجب گفت: عجب روحیه ای... اگر میخوای اندیا رو ببینی بدو چون امروز دانشگاه

داره... میدونم بابا نداشته پیچونه...

به پایین پله که رسیدیم به سمت چپ که اشپزخونه بود برگشتیم...

میدیدمشون... مادر... پدر... خواه ر... چند ثانیه خیره بودم به جلو... مثل همیشه تیپ زده بودم مثل

همیشه ته ارایشی داشتم... نمیخواستم متفاوت باشم...

برخلاف ظاهر ارومم هنوز درونم غوغا بود... رعشه داشت میفتاد به تنم... اما نباید میزاشتم... پشتم

رو کردم به اشپزخونه وادمای حواس پرتش و رفتم پشت سر اریانا ایستادم...



از پشت کوه محکمی که مراقبم بود خیره شدم به جلو... به اندیایی که بلند شد از سر میز... به صدای دخترونه اش که زهرا رو یادم آورد: مامان بابا من دیگه میرم... زهرا که اومد... حرفش نیمه تموم موند... خیره به دختر روبه روش و اریانایی که سد شده بود جلوش نگاه میکرد... اندیا اروم گفت: زهرا...

اما من خیلی دور بودم من به لباس هاش نگاه میکردم به ال استار نوئه مشکی اش که بندای قرمز داشت به مانتوی زرشکی اش که از زیر سیاهی چادرش تو چشم میزد به موهای خرمایی اش که کمی از مقنعه اش زده بود بیرون...

یه لحظه احساس حقارت اون روز اومد جلوی چشمم... به خودم نگاه کردم... دقیقا جایی ایستاده بود که اون روز ایستاده بودم... همون جایی که از شدت سیلی خوردم زمین اونم جلوی همه ی فامیل...

مگه این حاج اقا همون بابای من نبود که سر همین ها پرتم کرد بیرون؟

مگه اون نبود که به خاطر یه جفت بند قرمز رو ال استار سرمه ای انقدر با اکراه جواب هام رو داد که از حرص بندارو پرت کردم تو شومینه؟  
مگه....

صدای بقیه از فکر بیرونم آورد... دست اریانا دستم رو میفشرد...

با لبخندی که نفهمیدم از کجا اومد گفتم: سلام...

رو به اندیا گفتم: امیتیسیم عزیزم منو که یادته؟

اندیا جلو اومد دختر نوزده ساله ی من... هه... به دو قدمیم که رسید برگشت به پدر نگاه کرد... کسب تکلیف... بهم برخورد... قبل از اینکه بغلم کنه محکم دستش رو فشردم و گفتم: خیلی زیبا شدی... خب برو دانشگاهت دیر میشه...

و دوباره سکوت محض... اندیا زیر لب خداحافظی گفت و رفت... میدونستم در حال فراره... لابد ازم بدش میاد این مدت دیدنش نیومدم... همیشه بچه بود میگفت تو و اریانا همیشه با همین و منو تنها میزارین بهم هیچی رو نمیگین... شاید راست بود...

اینبار وقتی به خودم اومدم تو اغوش زنی بودم که همه بهش میگفتن ماماااا... مقاومت در برابرش سخت بود اما وانمود کردن هم کار من بود... پس به ظاهر با اکراه دستانم رو دورش حلقه کردم... از امیتیس تشکر کردم که در مقابل این موج احساسات و روبه رویی با گذشته هنوز با نفرتی که تو قلبم زبانه میکشه خودنمایی میکنه و ابراز وجود... تنهام نمیزاره...

امیتیس باز زبانه کشید افسار پاره کرد و به زود خفه اش کردم فریاد نزنه اما فقط تونستم صداش رو بیارم پایین نه اینکه کامل خفه اش کنم... بالاخره گفت... بالاخره گفتم: از همتون متنفرم... با چشمان اشکی ازم فاصله گرفت... نگاهم برگشت به سمت حاج اقا... پدرم... با تاسف سر تکون داد و گفت: شمشیر از رو بستنی؟

امیتیس پوزخند میزد و زهرا باز گریه... انتخاب امیتیس بهتر بود چون زهرا همین جا با همین اخلاقش همه چیز رو به باد داده بود...

توجیح کردم... نه یعنی توضیح دادم... اره این اسم بهتره: نه... نفرت از خانواده نه... نفرت از پدر هم نه... از مادر هم نه... نفرت از تمام تصمیمات اشتباهشون. نفرت از تعصب بیجاشون... به خداوندی خدا قسم ما خشک مذهبی نیستیم از اولم نبودیم... اما داغ دلم از چیه؟ از لباسی که تن اندیا بود و من به خاطرش کتک خوردم از ساعتی که دستش بود و تو چشم میزد و من باید چادرم رو میزدم روی ساعت... از کفش هایی که به خاطرش روزم زهر مارم شد... اچه حاج اقا اسلام عوض شده؟ نه نشده ولی تفکر شما درست شده... قبول دارین؟ بگین قبول دارم... بگین من که رفتم پشیمون شدین غرورتون نداشت اعتراف کنین بگین که زهرا رو میخواستین... بگین بزارین بعد این همه سال احساس پشیمونی نکنم از اومدنم...

بعد از حرفم منتظر جواب بودم... اما کو جواب؟ همش سوال بود...

-چرا نگفتی اومدی؟ چرا سه سال پیش که اومدی نگفتی؟ چرا از خودت خبر ندادی؟

خندیدم... زهر خند بود... در عین حال بغضی بود که فشار میاورد و میخواستم نزارم بشکنه...

اروم گفتم: شما نبودید همین جا جلوی همه ی فامیل زدی تو دهان من؟ گفتم گم شو دیگه دختر من نیستی؟ نگفتمی گم شو نمیخوام ببینمت؟ ساعت حکومت نظامی یادته نه؟ هشت شب باید خونه باشی بعد از هشت شب هیچ جا نباشی جز خونه... یادم نمیره هشت و سه دقیقه بود که گفتم برو بیرون.... تنها خوبی اون لحظات پسر عمو هام بودن که چون چپ نگاهم نمیتونستن بکنن از کتک خوردنم دلشون خنک شد...

بعد از حرفام اشک از چشم مامان سرازیر بود... پدر... اونو نگاه نکردم ولی رو به مامان گفتم: خانوم امیدوار اینا حرمت داره نریز... امروز روزیه که من میخوام جواب مثبت بدم نریز...

بعد امیتیس نگذاشت این دهان رو ببندم و زهرش رو ریخت: اینا رو باید زمانی میریختی که به حاج اقا گفتمی این دختره این طوری شده اونطوری شده اینو میپوشه... ارایشی که اون زمان کرده بودم رفتم بیرون تا حالا فرقی کرده؟ ببین چقدر ارایش کردم؟ یادته با وجود اون همه مهمون انقدر گفتمی که عصبانی شد؟ بعد با من بی عرضه که رو به رو شد زد تو دهانم؟ اون موقع از خودمم بدم اوومد...

خفه شو امیتیس این مادره... اما امیتیس بهم گوش نمیداد...

بعد رو به پدر گفتم: توجیح شدین؟ بازم توضیح بدم؟ الان اندیا به خاطر اینا توضیح میده؟ به ارومی به طرف مبل های سالن رفت این یعنی من و حاج اقا تنها باشیم... اریانا دستم رو فشرد و گفت: پیام؟

من: نه... اما دور نباش...

رفتم جلو و نشستم رو به روش...

اروم گفت: اندیا الان هجده سالشه تو....

با صدایی داد مانند گفتم: هفده سالم بود... فرقی داره؟ ببین حاج اقا این مسئله ای که پیش کشیدین خیلی مسخره است... بهونه میارین...

امیتیس نگو... نگو... اما امیتیس یا باید میبود یا میرفت و جاش رو زهرا میگرفت پس... کار خودش رو کرد: حاج اقا هنوزم مغرورین نمیتونین بگین ببخشید عذر میخوام اگر میخوان من

عذرخواهی کنم یادمه اون زهرا بی عرضه ی شش سال پیش همیشه میگفت ببخشین عذر میخوام... اما امیتیس که اینجاست فقط اومده حلالیت بخواد اگر کاری کرده که ناراحت شدین اومده ازتون بخواد به اندازه ی این شش سال غربت آبروشو حفظ کنین و بزارین با مردی که عاشقشه ازدواج کنه...

سکوت کردم... زهرا نشست بود رو صندلی نه امیتیس... زهرا زورش رسید و مثل گذشته اومد... بعد از بحث سکوت میکرد تا حاج اقا تصمیم بگیره... الانم ساکت بودم و این باعث شد لبخند محوی رو لبش بنشینه... از خودم بابت دروغم بدم اومد... عاشق...

در مدتی که فکر میکرد بهش خیره شدم... خیلی شکسته شده بود... اریانا بهم گفته بود به خاطر منه اما بخشی از وجودم باور نمیکرد... موهاش بلند بود... چشمانش رنگ عوض میکرد مال منم اما مال اون سبز و میشی بود... مصمم بود منم بودم... یکدنده بود امیتیس هست... موهاش رو عقب زده بود... ریش کوتاه و مرتب باحالی داشت... موهاش مشکی بود... رنگ میزد... به خودم که اومدم کنارم نشسته بود...

برگشتم و بی رحمانه منتظر شدم... بله... دستم رو گرفت... سرم رو روی شونه اش گذاشت و عذرخواست. بابت همه ی کار هاش خواست گفت صبر میکنه که کدورت ها از دل پاک بشه اما به جز حرفای ناواضح دیگه نشنیدم... برای اولین بار امیتیس شش ساله پشتش به خاک مالیده شد زهرا عطر تنش رو به ریه ام فرستاد... یاد گذشته... ولی اون زمان که اشک به چشمانم نشست امیتیس اومد...

اروم و دلخور گفتم: چرا اونکار رو کردین که بعدش عذربخواین؟

سکوتش بهم گفت چیه... خودم گفتم: غرور تون؟

دوباره شنیدم شرمندتم... یادمه زهرا و بابا عاشق هم بودن... زهرا وابستگیش تموم شد اما مطمئن بودم پدرش نه... خاطرات گذشته اش اغوشش پدریش باعث شد همه چیز بره و اون زهرایی بیاد که موقع مرگ مادر بزرگش پدر گریان رو دراغوش کشیده بود و گفت: شما تکیه گاه خانواده ای بعد از اونایی که از دنیا رفتن حالا شما بزرگ فامیلی نیینم سر افکندگیتو....

امیتیس فریاد میزد که چه زود کوتاه اومدی... زهرا تشکر میکرد... و من... گفتم از این به بعد این منم که تصمیم میگیرم و قلبم... اما امیتیس درونم هم کوتاه بیا نبود... اصلا...

این اون زمان تا عصر چه گذشت بماند چون تو توصیف احساسات ناتوانم چه امیتیس باشم چه زهرا اما همه... شده به ظاهر به خاطر حفظ ابروی من شدیم همون خانواده ولی بدون کینه نه... حداقل بین من و بابا نه... همه امیتیس صدام میکردن و این مایه خوشحالیم بود... نه این که زهرا رو دوست نداشته باشم اما اینطوری میتونستم اولاً هماهنگی بهتری با خانواده داشته باشم دوماً به حاج اقا که هنوزم لجش درمیومد اما به جای بابا حاج اقا امید صدش میکردم اونم دیگه حرفی نمیزد میترسید بزارم برم... و در آخر توی این سال ها خودم معتقد بودم که لیاقت این اسم رو ندارم باید براش ادم بهتری باشم...

توی اتاق اندیا لم داده بودم... تازه از خونه ی اریانا برگشته بودیم رفتیم برای شب لباس مناسب بیارم... تو اون زمان تمام سوغاتی هایی که برای اندیا آورده بودم رو بهش دادم... لبخند و تشکر و بوسه ای مهمانم کرد... منو بخشیده بود... بیشتر از اون دلتنگ بود و خیلی بیشتر از اون ازم ممنون بود چون اگر اون سناریو رو راه نمی انداختم که آخرش از خونه پرت شدم بیرون اون الان انقدر ازادی نداشت...

من: خب دیگه یادته گفته بودی این رو زود بفرستین خونه بخت وسایلش مال من بشه؟ چرا تو این مدت بر نداشتی؟ حالا هم که دارم میرم خونه بخت...

اندیا اروم گفت: بزار ببینم تکلیف خودم چیه بعد...

در یک ثانیه چسبوندمش به دیوار و گفتم: اعتراف کن... کیه؟

اندیا: وحشی شدیا...

من: بی شعور من هنوزم پنج سال ازت بزرگترم... بعد با خنده گفتم: بابا که وکالت داد باورت نمیشه اونو نشون ارایشگر بدبخت دادم تا راضی شد دست به ابرو هام بزنه...

اندیا زد زیر خنده... ابروهاش از مال من کمونی تر بود... البته من خوشکل تر بودم...

من: خفه نشی حالا... راستی رقص بلدی؟

اندیا:عربی...

رفتم طرفش و گفتم:ای بی شعووووووووووووور منو یادته چیکار کردند؟

اندیا شانه بالا انداخت و گفت:لابد میترسیدن در برم...

من:مرض...اما خیالت راحت خودم دست به کار شدم هرچی دوست داشتم یاد گرفتم...

اندیا گفت:عربی؟

-نه...

-تکنو؟

-نه

-بریک؟

-ارههههههههه

بعد یک باره به گذشته برگشتم...یادم نمیره جشنواره سنتی مردم کجا بود مامان و بابا تی وی رو نگاه میکردن و به به میگفتن...

مردم رو دستشون میچرخیدن حرکات سریع انجام میدادن و کلی ادای دیگه چندبار به مامان و بابا گفتم که این همون بریکه به خدا همون چیزاست ولی تا اسم رقص میومد روش گارد میگرفتن...

صدای اندیا به خودم اوردم:چی شد دختر؟پرسیدم بزم بلدی؟

با خنده گفتم:اره ولی هنوز خونت حلاله ها...نگفتی کیه؟

اندیا نیشش باز شد و گفت:از بچه های دانشگاهه...

منم خندیدم و گفتم:میدونه عاشقشی؟

اندیا بالشش رو زد تو سرم و گفت:اون اول گفت...

با خنده گفتم: بهله بهله...

اندیا: اما خیلی هم جدی نیست...

-دوست پسر گرفتی؟

-نههههههه

همون لحظه صدای مامان رو شنیدم: آماده شدین؟ الان میان...

اندیا: داریم آماده میشیم...

با خنده گفتم: دروغ میگه تازه بلند شدیم...

دوباره مامان: خب زودباشین...

به اندیا نگاهی کردم و گفتم: داشته باش... ببین مهربون جواب داد...

اندیا: کوفت..

بالاخره بلند شدیم... تصمیم گرفتم به احترام بی اعتقادیشون با مانتو پیام... مانتوی زرشکی ام رو

پوشیدم به یاد اون زمانی که بابا زد... شلوار مشکی و روسری ساتن قرمز مشکی کفش های

مهمانی لژ دار مشکی ام با اکلیل های قرمز رو پوشیدم... ارایشم مثل همیشه کمرنگ بود... توی

چشمام سرمه کشیدم و رژ لب زرشکی زدم که بسیار مات بود و خلاصه خیلی به چشم نمیومد...

داشتم پایین میرفتم مامان تاییدم کنه که اندیا اومد... به اون که چادر سفید با طرح طلایی رو روی

ست کرم قهوه ای لباساش پوشیده بود لبخند زدم... اما اون گوشی ام رو به سمتم گرفت و

گفت: سایلنت کردی چرا؟ داره زنگ میخوره...

-کیه؟

-نوشته ملک عذاب...

با خنده گفتم: داماده... موبایل رو گرفتم اما قطع شده بود... و اوووو چهارده تا میس...

اومدم زنگ بزنگم که گوشی ام خودش زنگ خورد... ناشناس بود این بار...

من: الو؟

-سلام

-شما؟

-شروینم چرا به اترین جواب نمیدی؟

-بابا سایلنت بود الان دیدم...خوبی؟

-ممنون...ببین چیزه...

-چیه؟

-گوشی...

صدای اترین رو شنیدم که گفت:مرض داری جواب نمیدی؟

پیش از این که ادامه بدم گفت:پدربزرگم برای انتقام اومده...حرفاش اینو میگفت...

من:یعنی چی؟

-میخواه جلوی همه بکوبتت زمین همین

-چی؟مگه این پیر مرد شانزده سالشه با من کل کل میکنه؟

-گفتم تو نمیشناسیش...اون روز خیلی بهش برخورد بود...

من:خیلی خب یه کاریش میکنم....

گوشی رو قطع کرد...

پایین رفتم...صدای مادرم رو شنیدم که میگفت:دخترا بیاین پایین...امیتیس چندوقته ندیدمت

حالا برو تو اتاق نزار ببینم...

با خنده سوتی کشیدم و گفتم:چه کردی مامان خانوم...داماد تورو خواستگاری میکنه...

مامان خنده ای کرد و بغلم کرد یادمه قبلا خیلی کم اینکارو میکرد...



اریانا اومد از سالن بیرون و گفت: امیتیس خانوم دیگه مارو...

قبل از اینکه ادامه بده لپش رو بوسیدم... با خنده گفت: برق چشمت برگشت...

گنگ نگاهش کردم که گفت: تو خودت نمی بینیش میدونم اما مهم نیست...

بالاخره در رو زدن...

مامان گفت: چادر سرت... دیگه ادامه نداد...

منم لبخندی زدم و گفتم: به احترامشون نه...

اونم سری تکون داد و چیزی نگفت... یکباره یاد پدر بزرگ اترین افتادم و برای اریانا گفتم...

اریانا با اطمینان گفت: نمیزارم کسی خردت کنه...

با خنده نگاهش کردم... بالا چقدر مطمئن بود اما حالا که به سالن اومدم حالا که جایی که تو دهانی خوردم... سیلی خودم اومد جلوی چشمم از گذشته... ترسیدم... ترس... اخ که چند وقت بود این حس رو از یاد برده بودم...

به طرف اریانا برگشتم و گفتم: شما برین تو سالن من میرم گوشه ام رو بیارم...

بالا که رفتم شماره شروین رو سیو کردم... شیرجه زدم رو تختم... کمی بعد خواستم بلند بشم که اس اس اومد... دوباره ولو شدم و بازش کردم...

اترین بود...

"خیلی عصبانیه میخوای نیایم؟"

جواب دادم

"لازم نکرده تازه اگر شما نبودین پس کی زنگ رو زد؟"

سریع پاسخ داد

"ما تو راهیم اما فکر کنم شمیم باشه..."

همین طوری گفتم: او کی... پسره یه کار درست کرد...

رفتم پایین و در مقابل نگاه های پرسش گرانه ی دیگران گفتم: شمیمه مامان دوست صمیمی من.. اقا افشین هم دوست اترینه...

مامان سری تکون داد و چیزی نگفت اگر من خونه مونده بودم الان خفه ام کرده بودن... با این دوستم...

من: شمیم جان خوبی؟ اقا افشین؟

هر دو تشکر کردن... اروم گفتم: همه چیز رو مکتوب کنید باشه؟

افشین سری تکون داد و شمیم گفت: چی شد اشتی اشتی؟

من: نه کاملا پدر بزرگه گذاشته بود کف دست بابا... حالا بعدا راجع بهش حرف میزنیم...

زنگ زدن... دیگه خودشون بودن...

پدر بزرگ، عمو و پدر و مادر اترین... زن عموش و مامانش... هر دو معقول پوشیده بودند خوشم اومد...

در اخر اترین و شروین با دسته گل و شیرینی...

با خوشرویی با همه سلام کردم... در اخر جلوی پدر بزرگ اترین ایستادم... برق شروانه ی نگاهش عصبی ام کرد... ترس از گذشته ناراحتی اون لحظه یادم اومد... خودش نمیدونست داره عذابم میده... با خشمی اشکار اروم گفتم: ببین اقای اریا اگر خواستی خردم کنی کوچیکم کنی یادت باشه یه روز اینجا بدتر از اون سرم اومده پس نه میترسم نه کوتاه میام... دودمانتو به باد میدم... من هنوز تحت حمایت اون شرکت امریکایی ام... و شما هم از نظر ساختار سازمانی شرکت هاتون و دوره های آموزشی آمریکاتون به اونجا وابستگی هایی دارین نه؟

با لبخند گفت: کی همچین مزخرفاتی تحویل دادی عروسم؟ من چرا باید کوچیکت کنم؟

با لبخند دیگری نگاهش کردم و گفتم: به هر حال اخطار کردم بعدا نگی نگفتی ها....

برگشت سمت جمع و گفتم: منو دخترم گلم باهم حرف داریم...

اترین هشدار دهنده نگاهم کرد... به پدرم نگاه نکردم میدونستم از این پیشنهاد اونم به محض رسیدنشون ناخشنوده...

سری تکون دادم که خبری نیست... بقیه رفتن به سالن خونه و من رفتم توی حال... آریای بزرگ هم پشت سرم...

دیدم زیر نگاه دیگرانیم پس بلند گفتم: بفرمایین بنشینین پدرجون...

با لبخندی ملیح نگاهم کرد و گفت: خیلی تیزی اترینم همین طور...

خیلی اروم تر و با لبخند گفتم: ببین من حوصله کل کل ندارم فقط بگو دردت چیه حلش کنیم...

اونم خیلی ریلکس با لبخندی ظاهری پرسید: بیخیال اترین میشی؟

محکم پاسخ دادم: نه

باز پرسید: چقدر؟

من: همون قدری که حاضر بودین بگیرین تا از همسر مرحومتون جداشین...

با خشم گفتم: میخوام بدونم چرا راضی شدی با اترین ازدواج کنی...

با لحنی عصبی که به خاطرش ممنون امیتیس بودم گفتم: عشق... میفهمین؟ من عاشق اترینم برام مهم نیست هنوز ازیتا رو دوست داشته باشه میدونم منم دوست داره میخوام کمکش کنم گذشته اش رو از یاد ببره میخوام باهاش زندگی کنم اترین مال منه...

اول کمی تعجب کرد... داشت باورش میشد... اما خودم هنوز باورم نشد چقدر با احساس

گفتم... خاک تو سرم این همه ادعای معتقد بودن دارم اونوقت دروغ میگم...

اروم گفتم: خانواده ها به هم نمیخورن...

لجبازانه گفتم: از نظر مالی که مشکلی نیست اگر منظور تون فرهنگه مگه خانواده ها میخوان

ازدواج کنن؟ ما میخوایم ازدواج کنیم و برای همه چیزم بحث کردیم...

باز نگاهم کرد و گفت: خیلی خوب نقش بازی میکنی هرکی ندونه باورش میشه که عاشقشی...

مصمم گفتم: چیه؟ مشکلتون با من چیه؟ ازیتا ارزشش رو داره؟ تا حالا دنبال صحت حرفاش رفتین؟ تا حالا از اترین پرسیدین چرا انقدر زود طلاق گرفتن؟ حکم کار هایی که اونور میکنه تو ایران سنگساره... متوجهین؟

خواست دستش رو ببره بالا که بزنه پیش دستی کردم: همه نگاهمون میکنن اینکه روش حساسین یعنی دوستش دارین درست اما نذارین دوست داشتن کورتون کنه...

کمی سکوت کرد و بالاخره گفت: باشه... هرکاری میخوای بکن اما اگر ببینم طلاق گرفتی اگر ببینم پشت پا زدی اگر ببینم همه ی اینا به خاطر کار یا ازیتا است...

پریدم وسط حرفش و گفتم: نمیخواد تهدید کنین دل نازک تر از اونی هستین که اجراش کنین باز گفت: حواسم بهت هست...

همون لحظه صدای مادر اترین اومد که گفت: یکم برای پسرم بزارین...

همه خندیدن با تعجب نگاهی کردم و گفتم: نه مثل اینکه مدتی که ما کل کل میکردیم خوب حرفاشون رو زدن....

با اینکه اروم گفتم پدربزرگ اترین شنید... و خندید

نشستیم... بیشتر بحث به قرار دادشون کشیده شده بود میگم چرا انقدر با هم خوبن هنوز به اصل موضوع اشاره نشده... به پدربزرگ اترین با اون عضای سرماری نقره اش نگاه کردم و با خودم گفتم یعنی برایش مهم نبود اگر اینجا ابرو ریزی میکرد پروژه نصفه میموند؟ یعنی انقدر پول داره؟ این موجود چیه؟ خدایی خیلی هم ابهت داره ها من خلم که ازش نمیترسم... من فقط از اون روزی میترسیدم که... بیخیال اون سیلی رو فراموش کن اون...

بالاخره پدر اترین رضایت داد و بحث رو پیش کشید... اجازه خواست منو اترین صحبت کنیم... پدربزرگ اترین هم گفت: من حرفام رو با عروس گلم زدم دیگه نوبت اقا داماده...

بعد نگاه معنی داری بهم کرد

به بقیه نگاه کردم بازم شرایط اروم بود... میترسیدم تو مسائل اعتقادی بخورن به هم... به طرف حال راه افتادم...

اترین اروم گفت: بهتر نیست بریم تو اتاق؟

من: شش ساله دست نخورده اتاق من نیست دیگه...

اترین ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت: واقعا؟ پس شش ساله قهری...

من: چی؟

اترین: خودت رو به اون راه نزن... میدونم با خانوادت مشکل داری...

با خنده گفتم: دیگه مهم نیست... خب اقا داماد الان باید راجع به چی صحبت کنیم؟

اترین برگشت سمت دیگران و گفت: افشن، شمیم میان؟

همه متعجب نگاهمون کردند... اروم گفتم: گند زدی عزیزدلم پدربزرگت میره ریز سوابق اینا رو درمیاره حالا ببین کی گفتم...

اترین ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت: اخ... ببخشید... اصلا یادم رفته بود...

بعد جدی تر گفت: خب دختر گل مگه قرار نبود شرایط رو امشب ثبت کنیم؟

من: جلوی همه؟

-گفتم بریم تو اتاق...

قاطعانه گفتم: نه... همین جا خوبه...

شمیم حرفمون رو قطع کرد: ریکورد در گوشی رو واسه همین گذاشتن...

بعد روی یکی از مبل های حال نشست و گفت: همرو ضبط میکنیم و بعد مکتوب میکنیم...

من: مرسی از تون...

نشسته اند...بیشتر از یک ربع نشد شروطمون...همونایی بود که تو رستوران سرش بحث کردیم...همون لحظه اترین چشمکی بهم زد و بعد رو به افشین و شمیم گفت:نمیخواین مارو تنها بزارین؟

شمیم و افشین به هم نگاه کردن و با تعجب هم زمان پرسید:چی؟

خیلی جدی گفتم:خانوم و آقای وکیل فرمودیم میخوایم تنها باشیم همیشه منو همسر م تنها صحبت کنیم؟

شمیم با خنده گفت:این دو تا رو...خوبه احساسی به هم ندارین اگر عاشق هم بودین چی میشد!!

بلند شدن و رفتن پیش دیگران...سریع پرسیدم:خب؟کاری داشتی؟

اترین:اره...بیا مثل زن و شوهر های حقیقی حرف بزنیم...

با خنده گفتم:می بخشی اما...مثلا چی بگیم؟

اترین:چیزی از من نمیخوای؟

با خنده گفتم:نه مثلا چی؟

اترین:انتظاری ازم نداری؟

دوباره پرسیدم:واضح بگو یعنی چی؟

-خب ما این رو مکتوب نکردیم که مثل خواهر و برادر زندگی کنیم

با خنده گفتم:خب؟

دیگه ادامه نداد اما تا ته حرفش رو خوندم...بعد امیتیس شدم...مدل ریلکسش...پام رو انداختم روی اون پام و گفتم:ببین وقتی اسم یکی تو شناسنامه ات باشه دیگه کی انتظار داره یه دختر باشی؟بعدش همه زن می بینت اوکی؟من هیچ مشکلی با این قضایا ندارم اما...شواهد میگه تو عاشق ازیتایی و البته به من برمیخوره اگر همسر م تو فکر کس دیگه ای باشه و از من انتظاری داشته باشه...من کمکت میکنم فراموش کنی تو هم...در تمام امور ازادی...به شرطی که توی تخت منو ببینی نه آزیتا رو...

اترین کمی نگاهم کرد و بعد گفت: یا خیلی ریلکسی یا... ببینم تو مشکل خاصی نداری؟ مثلاً نسبت به جنس مخالف بی تمایلی؟

با عصبانیت گفتم: اترین... خفه شو...

خندید و همون لحظه صدای پدرم که دعوتمون کرد حرفامون رو پایان بدیم اومد...

رفتیم میون جمع نشستیم... من میون شروین و پدرم و اترین میون مادرش و مادرم... فکر کنم جاهامون برعکس بود... خندمون گرفت... بقیه هم خندیدن اما وقتی دیدم اترین از جاش تکون نمیخوره منم بلند نشدم جام رو باهاش عوض کنم....

بقیه اش به حرفای چرت و پرت و تعارف تیکه پاره کردن گذشت... اما اون وسط یه سوال شد... عموی اترین پرسید: امیتیس جان شما چطوری با اترین آشنا شدی؟

با لبخند گفتم: خب من طراح پروژه ای هستم که تا اواخر هفته اجراش آغاز میشه...

با لبخند گفت: ولی اترین جان چیز دیگه ای میگفت اترین میگفت که واحدتون رو به روی همه...

با لبخند گفتم: بله ولی اولین دیدارمون سر همین پروژه بود....

بعد با چشمانم برای اترین خط و نشون کشیدم و متوجه نگاه پرسش گرانه ی اریانا شدم... اریانا میدونست خونه ندارم... اینو چیکار میکردم؟

همون لحظه شروین اروم گفت: میخواستن اترین بده به ازیتا مجبور شد دروغ بگه که فروخته بوده به تو...

به شروین گفتم: تو از کجا فهمیدی میخوام علتش رو بدونم؟

شروین: یه طوری میگی فکر میکنم کار خاصی کردم فهمیدم از عصبانیت صورتت رنگ مانتوات شده بود... و کنجکاوم بودی...

لیخندی زدم و گفتم مرسی

خیره بهم نگاه کرد... معنی نگاهش رو نفهمیدم... گفتم: زنده ای؟

خنده ای تصنعی کرد و گفت:اره...

مادر اترین بهم حلقه داد... پدر و عموی اترین مثل دوتا سنگ بودن فقط میخواستن سرمایه شرکت نجات پیدا کنه که کرد...

پوزخندی زد از این فکر... راستی راستی عروس شدی رفت... قرار شد نامزدیمون دوماه طول بکشه... و باید ازمایش میدادیم و باید خرید میرفتیم... اما از دست اترین کفری بودم... میدونستم تا آخر مراسم اون شب اریانا هزار جور فکر میکنه... از اون بد تر... مطمئن بودم یکی از اون افکار همون حقیقی نبودن ازدواج ما است...

بالاخره زمان خداحافظی رسید... کمی معطل کردم تا اترین که آخرین نفر بود بهم برسه... به محض رسیدنش با عصبانیت گفتم: اترین جان... چه غلطی کردی؟ من اریانا رو چیکار کنم؟

اترین خیلی ریلکس گفت: بیچونش تا روزی که محرم بشیم دیگه بفهمه هم مهم نیست...

من: خیلی پر رویی اما این داداشی که من دارم اسمم تو شناسنامه ات هم باشه میکشه بیرون... مطمئن باش

اترین: مراقب باش کار به اونجا نکشه چون تو قرار ازدواجمون شرایط نقدی وجود داره... که بدبخت میکنه...

با حرص گفتم: دارم برات اترین.. زندگی تو برات جهنم میکنم...

شمیم و افشین غافلگیرمون کردن...

افشین: دیدی راست میگم میخوان جلوی ما ابرو داری کنن؟

شمیم: اره... ولی خیلی بلند دارین حرف میزنین ها...

بعد از یه خداحافظی سر سری با اون دوتا اترین بهم گفتتو این مدت باید بیای خونه ی روبه رویی من که کسی شک نکنه...

با حرص گفتم: باشه میام ولی امیدوارم خونه خیلی خوب باشه و البته پسری هم توش رفت و امد نکنه...



اترین اروم گفت: نگران نباش قبل از اینکه شروین برای خودش خونه بخره اونجا رو داده بودم دستش...

بازم با حرص گفتم: باشه... اما یه سوال

نگاهم کرد...

پرسیدم: میمردی زودتر بگی؟

بلند خندید که همه به طرفمون برگشتن... با لبخند گفت: اشکالی نداره عروسم... تو میتونی باهش کنار بیای... خداحافظ...

با تاسف سری تکون دادم و رفتنش رو نگاه کردم... این شوهر آینده ی خوش استایل من حالا که اب از سرش داشت میگذشت دیگه بی سرو زبون نبود... مارمولک... دودقیقه پیش قربونم میرفت... اشکالی نداره دارم برات... بزار پارسا مال من بشه منم بهت میگم چی به چیه...  
سر آقای امید وار یا همون بابا تقریبا داد زد:

-هرکی ازدواج کرده باشه نامناسبه؟ من بهتر از هرکسی به وضعیت خانواده اش اگاهم...

اخه چه گیری داده بودا... منم نمیشد نه بزارم نه بردارم بگم اگر تو فروشگاه شغل درست حسابی نداشته باشم مورد تایید شرکت قرار نمیگیرم و اخرشم هتل ها میره دست یه هویجی مثل اترین...

مادرم اومدم و گفت: خب عزیزم میمونی امشب؟

به اریانا که داشت میرفت نگاه کردم و گفتم: وایسا پسر باید باهات پیام

از لحظه ای که مهمونا رفته بودن این پدر ما مسئولیت پذیریش گل کرده بود ولم نمیکرد به روی خودش هم نمیآورد به چه حقارتی منو انداخت بیرون و میخواست پدری کنه... نشد با اریانا حرف بزنم... اصلا چی میگفتم؟

اریانا ایستاده بود منم از فرصت استفاده کردم و بلند شدم و سریع گفتم: بابا من که ازت وکالت نامه دارم پس نمیخواه زحمت بکشین من واترین میریم محرم میشیم و میایم دست بوس... تا واسه خرید ها و اینا که تنهاییم شما راحت باشین...

قبل از اینکه جوابی بده رفتم بالا و چادر مشکی ام رو سرم کرد قبل از اینکه پیام پایین زنگی به اترین زدم... اصلا حواسم نبود ساعت دوئه و این همه بحث کردیم با بابا اما مهم نبود... خواب الود الو گفت...

بی مقدمه گفتم: اترین اگر اریانا فهمید دیگه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.. اومد زد لهت کرد دختری هم پیدا نکردی به جای من دیگه به من ربطی نداره...

اترین هشیار تر گفت: پس تو هم بیخیال پارسا شد...

با بیخیالی گفتم: میرم با شهاب ازدواج میکنم خب...

اترین دوباره گفت: پس شرکت رو بیخیال شو...

-من هیچی رو به اریانا نمیفروشم گفتم آماده باشی... در ضمن پدرم مخالفه....

بالاخره کوتاه اومد مثل اینکه تازه یادش اومده بود هنوز خرش از پل نگذشته: خیلی خب... حالا من باید چیکار کنم؟

فکر کردم چرا واقعا زنگ زدم؟ چون حرصم در اومده بود؟ چون حرص میخوردم؟ همین... از تو بعیده امیتیس...

ولی برای اینکه کم نیارم گفتم: میخوام با شروین حرف بزنم...

اترین: چی؟ برای چی؟

-به تو چه گوشی رو بده بهش...

اونم دیگه بیش از این اصرار نکرد... شنیدم صداشو که کسی رو صدا میکنه... با خودم گفتم یعنی این داداشا هم کنار هم میخوابن؟ جلال خالق یعنی با هم مشکلی ندارن؟ همیشه برادرداری بزرگ و کوچیک هم دیگه رو میخورن!!!

صدای خواب الود دیگه این اومد...

-الو....

با بی حوصلگی گفتم: سلام شری جون...

-شری عمته...

با عصبانیت گفتم: درسته از عمه جماعت خیر ندیدم اما دلیل نمیشه تو بهشون...

وسط حرفم پرید: امی تویی؟؟؟

با خنده گفتم: نه اتری ام... چطو مطوری؟

با خنده گفت: عااااااااااالی

صدای اترین رو شنیدم که میگفت: چی میگین نیشِت بازه؟

متقابلا شروین جواب داد: ت بگیر بخواب منو زن برادرم کار داریم...

بعد جدی تر گفت: خب امیتیس جون یه نیگا به این ساعت وامونده می انداختی...

من: خب انداختم دو و ده دقیقه...

-جون تو اگر جشنی پارتنی ای چیزیه منم پیام...

-نه بابا جشن بحث با بابا سر اترین بی لیاقت...

ریسه رفت بدبخت... بعد باز جدی شد گفت: خب چیکار میتونم برات بکنم؟

براش اریانا رو گفتم کمی فکر کرد و بعد گفت: خب همونی که اترین به پدر بزرگش گفته بگو خبر

نداشتی...

من: اونوقت نمیزاره پیام خونه روبه رویی اترین زندگی کنم...

-خب اشکالی نداره خونه رو بخر...

با خنده گفتم: بابا خر پول... از کجا بیارم؟

- یعنی نداری؟

- چرا اما نمیدونم به چه دلیل باید خونه ای که لازم ندارم بخرم...

- اشکالی نداره بخر پشیمون نمیشی اونجا رو من تا دوماه پیش اشغال کرده بودم هاااااااا

- اوکی پسر به داداشت بگو سند رو آماده بزاره که اگر نزاره میرم میگم دروغ گفته...

با خنده گفت: مگه این که تو اینو ادم کنی...

من: دیگه برو بخواب... امری نیست؟

- نه بانو...

گوشی رو قطع کردم و گفتم: مرض و بانو... درد و بانو...

رفتم پایین... نگاهم رو گردوندم اما آریانا نبود... پیش از اینکه چیزی بپرسم

اندیا درحالی که خمیازه میکشید گفت: رفت پایین از بس معطل شد...

سری تکون دادم گونه اش رو بوسیدم به یه خداحافظی با مامان و بابا اکتفا کردم و رفتم بیرون...

تا سوار شدم آریانا راه افتاد توی ماشین هیچی نگفت... و یه موسیقی بی کلام هم گذاشت...

همین باعث شد بترسم از اینکه خبر داشته باشه...

سرم رو به شیشه تیکه دادم و خیره شدم به بیرون...

یه دفعه سرعت رو کم کرد و ایستاد...

برگشتم سمتش و گفتم: چیزی شده؟

بدون توجه به سوالم پرسید: امیتیس تو به من دروغ هم میگی؟

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: چطور؟

آریانا اروم گفت: ببین فقط اگر بفهمم دوستش نداری...

من: من دوستش دارم...

اریانا: قضیه خونه چیه؟

همون چرت و پرتا رو تحویلش دادم که اترین نمیخواد من با دیدن ازیتا اذیت شم همچین چیزی گفته...

اریانا خیلی اروم به همه حرفام گوش داد و اخرش گفت: خیلی خوب خالی می بندی عزیزم کاملا بی نقص بود همه ی دروغات فقط یه چیزی یادت نبود... من دداشتم... چندین ساله میدونم وقتی دروغ میگی نگاهت رو ازم میدزدی... حالا راستش رو بگو....

امیتیس بیا و جمعش کن...

خوبم جمعش کرد...: ببین من این ازدواج رو از رو عقل انتخاب کردم راستش من اعتقادی به عشق قبل از ازدواج ندارم... اترین از همه لحاظ کامله و میدونم عاشقش خواهم شد... اون خونه رو هم میخرم...

اریانا کمی سکوت کرد و اخرم گفت: فقط اگر بهم دروغ گفته باشی امیتیس...

با لبخندی که از طبیعی بودنش اطمینان نداشتم گفتم: من مطمئنم به زندگیم... بعدم تهش نشد طلاق میگیرم...

اریانا نگاهی بهم کرد و گفت: همین ارامشت باعث نگرانیه....

به سمت خونه روند اما... فکر من واقعا مشغول شده بود... وقتی اریانا بابت چیزی اظهار نگرانی میکرد یعنی باید نگران بود اما... من نگران نبودم... با این حال دیگه احساس شادی نمیکردم...

سرم رو تکون دادم و اون افکار رو دور کردم...

باید تمرکز میکردم... روی فردایی که میرفتیم ازمایشگاه و بعد محرم میشدیم... روی پس فردایی که خرید میرفتیم و فرداش... که اون دختر میومد... ازیتا...

صبر کن ببینم چرا این پسر وقتی عاشق ازیتا است دوباره باهاش ازدواج نمیکنه؟ اونم که مثل سگ پشیمونه...

نه واقعا چرا؟

در به هم کوبیده شد و کسی اومد تو دفتر...

برگشتم سمتش و لبخندی به پهنای صورت زد: سلام

با چهره ای برافروخته بهم خیره شد و گفت: تو به چه حقی...

پریدم وسط حرفش و گفتم: افشین جان چیزی شده؟

افشین خواست دوباره داد بیداد کنه که گفتم: افشن ما جلوی این همه ادم نباید دعوا کنیم... بیا

بریم بیرون...

از فروشگاه خارج شدیم... برای بازدید اومده بودم... جنسا داشت چیده میشد... طبق قرار شنبه ی هفته ی دیگه افتتاح میشد تبلیغ ها همه جا میگفتن که جشن داریم مطمئن بودم مهمانان زیادی خواهند اومد... اوه بس که واس خودم و راجی کردم خسته شدم... امیتیس جان افشین رو دریاب...

افشین با عصبانیت دنبالم راه افتادم... بد غیرتی شده بود... خب به من چه... مگه شمیم تمام و

کمال و کیل من نبود؟ منم میخواستم که اون به جام بره خرید عروسی... هه...

تو ماشین که نشستیم گفتم: خب مشکل چیه؟

افشین یکباره منفجر شد: چیه؟ زنم با شوهر شما پاشده رفته حلقه انتخاب کرده لباس خریده

شمع دونی و اینه...

پریدم وسط حرفش: اینه و شمعدون اولاً دوما پسر گل مگه چه اشکالی داره؟

افشین: خیلی پستی...

د... هرچی ملاحظه اش رو میکنم بد تر میشه امیتیس جان بیا هرکاری میکنی بکن...

فریادم بلند شد: یه دقیقه خفه شو بزار حرف بزنم...

افشین با بهت بهم نگاه کرد و با بی میلی سکوت کرد...

شروع کردم توضیح دادن: ببین دیروز منو اترین رفتیم خونه اش رو زدیم به نامم ازمایشگاه رفتیم... بعدم نامزد شدیم... اخرشم رفتیم بریم خونه ام رو ببینیم... وقتی خواستم برگردم کلید رو بهم نداد... هرچی بهش گفتم گوش نداد گفت نمیزاره من تیپ خونه رو عوض کنم نمیزاره اونجا رو از نو بچینم منم قهر کردم... به جای اینکه برم سر قرار خرید اومدم بازدید از فروشگاه و اونو فرستادم بره... اول گفت افشین ناراحت میشه منم گفتم بیا این وکالت افشینم با من... همین... خواستم حال اترین رو بگیرم... میدونم چه حسی داری اما اشکالی نداره...

افشین باز اتیشی شد: اگر عشقت بره خرید عروسی با یه غریبه ناراحت نمیشی؟

همین طوری به افشین خیره شدم... تمام ارامشم رفت... این جمله رو کی گفته بود امیتیس؟

زهرا یاری کرد... وقتی به شهاب گفته بودی با گابریل میرفتی خرید عصبانی شد و وقتی علت خواستم اینو گفت نه؟ من عشقش بودم؟ من ادم بدی ام؟

این چهارده میلیاردی که قراره تا چند وقت دیگه دستم بیاد ارزشش بیشتر از اونه؟ امیتیس گفت: معلومه که هست... این تازه مال اول کاره... پروژه شمال که کامل بشه شانزده تا میاد روش...

با صدای افشین به خودم اومدم و گفتم: برو سوار ماشینت شو بیا دنبالم بریم پیش شمیم اینا... چهار نفری خرید میکنیم...

مهربون تر گفت: ببخشید سرت داد زدم...

من: مهم نیست حق داری...

تمام راه اهنگ مورد علاقه شهاب رو گذاشتم... هم دیروز و حرفای اریانا هم امروز و شهاب... من واقعا مشکلی با این ازدواج ندارم؟ من نمیخوام مرد پشتم باشه؟ مگه علاقه شرط نیست؟ علاقه چی هست؟

امیتیس باز تشر زد: دختر دیگه دیره واسه این حرفا... به ارزو هات فکر کن...

زهرا رو دفن کردم... کمی بعد دم فروشگاه بودیم... میس کال های بی پاسخ اترین... هه... گوشیم رو برداشتم و انداختم تو کیفم و راه افتادم سمت فروشگاه...

از دور شمیم رو دیدم که دم طلا فروشی بود... با اس ام اس یواشکی امارشون رو گرفتم...

به افشین لبخند زدم و گفتم: ببخش افشین... به خدا فقط حالگیری بود...  
افشین هم متقابلاً تعارف کرد اما باز نشنیدم... داشتم اترین و شهاب رو مقایسه میکردم... خب؟ که  
چی بیخیال امی... امی... از دست شروین دیگه تو دهن منم امی افتاده...  
به اترین که پکر خیره شده بود به طلاها گفتم: سلاااام  
اترین برگشت طرفم اگر شمیم و افشین اونجا نبودن میدونستم که خوابونده بود تو گوشم...  
به طرف شمیم برگشتم و گفتم: مرسی تو زحمت افتادی... چیزی مونده بخیرین؟  
شمیم اما منتظر عکس العمل افشین بود و بس...  
به افشین اروم گفتم: سخته کرد دختر مردم...  
افشین با دیدن قیافه ترسان شمیم زد زیر خنده و گفت: سلام خانومی؟ خرید عروسی میخواستی  
میومدی با خودم میرفتیم...  
بهشون نگاه کردم این از خودگذشتگی یعنی عاشقن... خوبه...  
به سمت اترین برگشتم و گفتم: بریم تو؟  
رفتیم... باهام حرف نمیزد... با اینکه میخواستم سر به تنش نباشه گفتم: اقامووووون نازتم  
میخرم...  
مغازه دار زد زیر خنده... لبخند محوی رو لبای اترین نشست و من گفتم: به نظرت این خوبه؟  
یه حلقه ی خیلی ساده بود...  
اترین: این مردونه است بی سواد  
با خنده گفتم: بی سواد تویی خب واسه تو انتخاب کردم...  
اترین گفت: بدینش اقا...  
دستش کرد... باریک به سلیقه ام... به دستش میومد...



اترین: اما این پلاتینه...

من: میدونم میشه طلا نباشه حلقه ات؟

اترین: چرا؟

حوصله نداشتم از دین برایش توضیح بدم و از اعتقاد فقط گفتم: به خاطر من دیگه... تو هم مال منو انتخاب کن...

شمیم که اومده بود تو یکی اش رو با خنده انتخاب کرد... اترین دستم کرد... بهم میومد... حلقه پر از برلیان بود... دوستش داشتم...

به اترین گفتم: بگیر این کارت... اترین چشم غره رفت و گفت: بعدا ازت میگیرم الان جلو مغازه دار ضایع مون نکن

اما درییییییی مغازه دار شنیده بود و با تعجب به ما نگاه میکرد... ما شونه بالا انداختیم و خندیدیم...

بالاخره بیرون اومدیم... من: خریدی مونده؟

شمیم: نه...

من: دست مریزاد دختر... خدا خیرت بده...

شمیم: همه اش تو ماشین اترینه....

من: خب پس ما میریم من اونا رو بزارم تو خونه ام و بعدم میریم دستبوس خونه شون بازم ممنون شمیم

گونه اش رو بوسیدم و با افشینم خداحافظی کردم...

هر کدوم از ما با ماشین خودمون رفتیم... به خونه که رسیدیم به اترین گفتم: کلید...

گفت: هیچی رو عوض نمیکنی...

با خنده ی پیروز مندانه ای گفتم: باشه همسر گرامی...

خرید هارو دم در گذاشتیم خواست در رو باز کنه اما کلید داخلش نمیرفت...

منتظر بودم ببینم چه عکس العملی نشون میده... اما انتظارم زیاد طول نکشید به دو تائیه نکشیده بود که چسبوندم به دیوار و دستش رو روی گلوم میفشرو...

اترین: تو چه غلطی کردی؟

میون خنده و سرفه گفتم: خونه خودمه... نمیخواستم کلیدشو داشته باشی

اترین کمی دیگه فشار داد صورتم کبود شده بود بالاخره دستش رو رها کرد... به سرفه افتادم...

-وحشی... چرا یهو رم میکنی؟

اترین خونسردانه گفت: اگر ببینم دستی تو دکور خونه بردی من میدونم و تو...

من: اخه دلیلش رو نمی فهمم چرا نباید عوضش کنم؟ چرا رو تختی ها رو هم حق ندارم عوض

کنم؟ پس چرا خونه رو زدی به نامم؟

با عصبانیت گفت: همین که گفتم...

من: نکنه... ازیتا خونه رو چیده نه؟

اترین برگشت طرفم نگاهش حرفم رو تایید کرد و زبانش گفت: نه...

من: اره جون عمه ات... ببین تو قراره اونو یادت بره... میگم چرا اونجا رو به شروین نفروخته بودی

نگو... میگم چطور شروین حاضر شده همچین خونه ای تحمل کنه... چون اصلا به خونه ی یه پسر

نمیخوره...

اترین چیزی نگفت...

باز ادامه دادم: اترین تو هم تازه به فکر افتادی شاید این ازدواج غلطه نه؟ برام سواله تو که

دوستش داری اونم که پشیمونه پس چرا داری با من ازدواج میکنی؟ مایی که از دیروز دعوا مون

شده...

اترین به سمتم برگشت...

دوباره گفتم: نه به موقعی که لعنتش میکنی و میخوای کمکت کنم فراموشش کنی نه به دیروز که سر عوض کردم دکور و وسایل سرم داد و بیداد کردی... چته تو پسر؟ می بینی که همه چیز سریع پیش میره... اگر مخالفی بگو تا جدی نشده تمومش کنیم....

منتظر به دهانش خیره شدم...

هنوز سکوت... دیگه داشتم خسته میشدم...

بالاخره سکوت رو شکست: نه... اگر ناراحتی باهام ازدواج نکن اما یادت باشه رابطها مشخص شدن بعدم از شرکت میری بیرون به همین راحتی...

لبخندی زد و ادامه داد: خونه رو هم هرکاری دلت خواست بکن... راست میگی به من ربطی نداره...

فقط سر تکون دادم... خواستم زنگ بزنم بگم بیان برای خونه که گفت: من طراحی داخلی خوندا...

در رو باز کردم... خریدها رو گذاشتم رو اولین مبل و دوباره برگشتم دم در...

من: وقت میزاری براش؟

سری تکون داد و بعد بی تعارف اومد داخل...

دورو بر رو نگاه میکرد مثلا میخواست ببینه که چه ایده ای بده... اما من میدونستم دیگه تو این دنیا نیست... نگاهش میگفت... بی حوصله سری تکون دادم... من عاشق نبودم درکش کنم دلداری هم بلد نبودم پس راحت سرم رو انداختم پایین رفتم خونه رو بازم یه دیدی بزنم...

اصلا حس خوبی به اینجا نداشتم... اریانا گفت یه خونه برام پیدا کرده... معماری اینجا هم عالی بود اما میدونستم اونو که اریانا میگه یه چیز دیگه است...

سه خواب داشت... با خودم زمزمه کردم: اتاق من... اتاق پارسا... اتاق کار...

صدای اترین از فکر درم آورد: فردا چند نفر رو میارم... بیا بریم خونه ی من خرید هارو هم ببریم اونجا... اینجا خاکیه...

من: باشه...

رفتیم توی خونه اش...مهربون تر شده بود...اما امیتیس هم خر بشو نبود...نمیخواه بدت بگه واسه همین تصمیم گرفته از روش های دختر خر کن استفاده کنه...تایید کردم حرف امیتیس رو...

-قهوه میخوری؟

-اره

-با شکر و شیر؟

-نه تلخ...

-باشه...

امیتیس بزار اروم باشم...اما امیتیس میگفت:بزار پپرسم...

من:اترین...تو چته؟نکنه بیماری؟

با بیخیالی گفت:منظورت چیه؟

-منظورم همینه که گفتم...پریروز باهام خوب بودی دیروز سرم فریاد میزدی امروز اول بهم لبخند میزدی بعد میخواستی خفه ام کنی حالا هم دوباره...

پرید وسط حرفم و گفت:تو عصبانیم نکن من همیشه همینم...

بعد ادامه داد:نمیخواهی راحت باشی؟الان نامزدتم...

از حرفش هیچ حس خاصی بهم دست نداد به جز انزجار...

باز گفتم:من راحتم...نمیخواهی بهم بگی تکلیفم چیه؟

-چه تکلیفی؟

قهوه هارو آوردو گذاشت جلوم...

گفتم:میخواهی دختره رو فراموش کنی یا میخوای از طریق من انتقام بگیری؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت:هر دو....

با لبخند قهوه ام رو برداشتم و سر کشیدم بعد به سمتش برگشتم و گفتم: خب دیگه... من میرم  
خونه اریانا...

اترین: کجا؟ مگه قرار نبود بریم خونه پدر مادر هامون؟

من: میریم اما الان که ساعت دوئه... اگر میتونی شش بیا دنبالم...

-خب همین جا بمون

-نه ممنون ازت... تو هم بهتره با خودت تنها باشی... فقط وقتی اومدی دنبالم تا آخرش همونی باش  
که باید باشی... اگر یه وسیله ام برای انتقام گرفتن همون طوری بد اخلاقی کن دستت رو دور  
گردنم حلقه کن و فشار بده تا خفه شم اگر میخوای فراموشش کنی همون طوری باش که همیشه  
بودی...

به سمت در رفتم... دستگیره رو چروخوندم و بازش کردم...

پیش از اینکه خارج بشم صداش رو شنیدم: سعی کن صبر داشته باشی من همون

اترینم... فقط... کمی عصبی ام...

با بیخیالی گفتم: اوکی...

بعد خنده ای کردم و ادامه دادم: اصلا به من چه همسر گرامی ما که نباید به پرو پای هم

بیچیم... فعلا...

و رفتم بیرون... نه امیتیس تو واقعا چته؟ چیکارش داری؟ چرا سوال پیچش میکنی؟ اینم عاشقه و

قاطی کرده ازیتا داره میاد... لابد از خودشم متنفره که داره ازدواج میکنه... شایدم از خودش

متنفره که ازیتا رو دوست داره... نه اولی درست تره چون بعد محضر دیگه قاطی کرد... خیلی بد

اخلاق شد... امیتیس خفه شو... حرف نزن...

بازم امیتیس رو سرزنش میکردم... یکباره تو ترافیک گیر کردم فکر کردم شاید تصادف شده

وگرنه اینجا که ترافیک نبود... بعد از مدتی خسته شدم از بس با خودم حرف زدم... پخش ماشین

رو روشن کردم هنوز رو همون ترک بود... شهاب...

(شهاب رمضان-بانام اینم از تو)

اینم از تو که میگفتی منو تنها نمیداری

اینم از تو که میگفتی رو دلم پا نمیداری

اینم از تو که خودم رو توی چشم تو میدیدم

اینم از تو که با دستات به ته قصه رسیدک

بیشتر از این روی دوس داشتن تو حساب میکردم

میون دنیا و عشقت تو رو انتخاب میکردم

از تو انتظار نداشتم که پیبه همه باشی

که بتونی خیلی راحت بدتر از غریبه ها شی

توی فکر با تو بودن یه امید به زندگی بود

اما حالا خوب میدونم اشتباهم سادگیم بود

همیشه حساب عشقت از همه دنیا جدا بود

فکر فردای من و تو چه قشنگ و بی ریا بود

با خودم گفتم حتما این روزا بیشتر به این گوش میده...عجب اشغالیم من....

یادم باشه این اهنگ رو به اترین معرفی کنم...

بالاخره راه باز شد و بالاخره به خونه اریانا رسیدم...کلید رو تو قفل چرخوندم...میدونستم خونه

نیست...

وارد که شدم راست رفتم تو سالن که چشمم افتاد به اریانا....

من:سلام داداشی....خوبی؟چرا الان خونه ای؟

اریانا بریده بریده گفت:مه..مهمون...داش تم

من: ببخشید پس من برم تو اتا...

با دیدن شهاب که پشت سر اریانا از اشپزخونه اومد بیرون ساکت شدم... داغون بود... اومده بودم همه چیز رو فراموش کنم اما الان...

تو چشمانش خیره شدم... اما نه نتونستم تون اون چشما بیشتر نگاه کنم... سرم رو انداختم پایین... اما باز سرم رو بلند کردم... کارام دست خودم نبود...

با لبخند غمگینی گفت: سلام عروس خانوم...

نمیدونستم خوابم یا بیدار... این شهاب بود واقعا... فقط سرم سنگین شده بود... بغض داشت خفه ام میکرد... درست زمانی که میخواستم بیفتم امیتیس گفت: اینبار نمیزارم گریه کنی تنهات نمیزارم...

امیتیس اومد و همه ی اون احساسات خفه شد... اما همون چند لحظه کافی بود تا بفهمم منم دوستش دارم... ااره عاشقش نبودم... بیشتر وابستگی بود... شاید از جنس اون وابستگی ای که به اریانا داشتم... هرچی بود نمیخواستم ناراحت باشه

خیلی اروم گفتم: سلام شهاب خوبی؟

شهاب اروم تر جواب داد: ممنون...

فکر کردم چی باید بگم... باید چی میگفتم؟؟ امیتیس تو که همیشه ولی اینبار وایستادی من دستور بدم؟

امیتیس دهان باز کرد: اریانا من خسته ام... دلم شربت میخواد...

اریانا مثلا میخواست جو رو عوض کنه گفت: خب شربت چی ایکیبری؟

با لبخند مسخره ای گفتم: ریواس...

میدونستم شیره اش اخر کابینت اخیره پی پیداش نمیکرد... متوجه شد میخوام تنها بمونم با شهاب

اریانا مثلا رفت دنبال نخود سیاه و منم نشستم...

خیلی خونسرد به شهاب گفتم: بشین...

نشست و دستانش رو قلاب کرد بعد به دستانش خیره شد... حالا بهتر میتونستم بر اندازش کنم... یعنی تمام این مدت همین طوری بوده؟ موهای به هم ریخته پریشون داغون... سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد... اضافه کردم چشمای به خون نشسته...

شهاب نگاهم میکرد... التماس میکرد... خیلی سعی کردم همون حالت رو حفظ کنم...

با خنده ای اروم و خفه گفت: خیلی سنگ شدی...

با صدایی اروم تر جواب دادم بلندتر میگفتم صدام میلرزید: شهاب... من سنگ نشدم تو به یه چیز واهی دل بسته بودی...

صداش بلند تر شد: واهی؟ کی میگفت ازدواج؟ کی قبول کرده بود؟

بازم با همون لحن لعنتی گفتم: اشتباه کردم...

خندید... هیستریک بود... "جوون مردم دیوونه شد".... خفه شو امیتیس...

اروم گفتم: شهاب تو باید یادت بره باشه؟

شهاب جدی شد و گفت: مگه بچه ام یادم بره؟ خیلی...

گفتم: بی رحم؟ پست؟ سنگ دل؟ اشغال؟

داد زد: صد بار گفتم به کسی که من عاشقشم حق نداری فحش بدی... گفتم خیلی احمق بودم که

نتونستم یکی مثل تو رو نگهدارم برای خودم

"اما خودت که قبلش گفتی خیلی سنگی".... اعصابم ریخت به هم د امیتیس ببند اون دهن تو خفه

شو...

اصلا برام مهم نیست... اما اگر الان بگم نمیزاره که بشه... اما باید شهاب رو راضی کنم...

بلند شدم و رو به روش شهاب روی زمین نشستم...



اروم شروع کردم به صحبت در قالب زهرا و امیتیس: شهاب... من نمیخواهم ناراحت ببینم من سنگدل قبول اما اونی که دوستش داری راضی نیست که تو رو اینطوری ببینه... تو از هیچی خبر نداری...

شهاب با عصبانیت گفت: چی رو نمیدونم؟ اونی که باید میدونم... میدونم که تو به اون محرمی میدونم که...

پریدم وسط حرفش و گفتم: شهاب... تو...

از جام بلند شدم: نمیتونم الان بهت بگم... شهاب تماسم رو بی جواب نزار به موقعش بهت میگم فهمیدی؟

بعد چادرم رو برداشتم رو رفتم تو اتاق... به ثانیه نکشید که آماده دم در بودم...

در رو باز کردم برم که شهاب گفت: کجا میری؟ من میرم....

اریانا هم بیچاره با سینی شربت اومد بیرون...

اریانا: هر دو تون همین جا میمونین شربت رو میخورین بعد میرین...

انقدر جدی گفت که هر دو جلو رفتیم لیوانی برداشتیم و یک نفس سرکشیدیم....

اریانا سینی رو گذاشت روی نزدیک تریم میزی که اونجا بود... بعد دستانمون رو گرفت و گفت: صبر کنین....

"الان دستاتون رو میزاره تو دست هم و...." امیتیس دارم دیوونه میشم چرا اصرار داری بگی خیلی ریلکسی؟

اریانا با شهاب دست داد و گفت: فردا بیا پیشم... بعد دستش رو رها کرد... شهاب خواست بره بیرون که گفتم: حرفم یادت نره... جواب بده... خدا حافظ....

زیر لب خدا حافظی گفت و رفت... منتظر اریانا موندم اما تو فکر بود... دستم داشت زیر فشار دستش له میشد بالاخره گفتم: اریانا ولم میکنی یا نه؟

اریانا دستم رو رها کرد روی کاناپه نشست و کنار خودش برام جا باز کرد...

-امیتیس....

-هوم؟

-میدونی خروس بی محل به کی میگن؟

با تعجب و دلخوری گفتم: من؟

-اره دقیقا....مامان شهاب بهم زنگ زد و گفت برم خونشون گفتحال شهاب بده به هزار زور  
اوردمش داشتم ارومش میکردم داشتم براش دلیل میاوردم....بیچاره مادر پدرش اصلا خبر  
نداشتن عاشق شده...بالاخره به حرف اومد....گفت امیتیس و...یه خروس بی محل تا اسمش رو  
صدا زدیم اومد تو...

با ناراحتی گفتم: این خروس بی محل احساس میکنه برادرش اعتمادشو بهش از دست داده جالب  
تر اینه که برادرش هیچ سوالی ازش نمی پرسه و این باعث میشه بیشتر احساس ناراحتی کنه  
اومده بود با برادرش حرف بزنه اما....

دستش رو گذاشت رو دهانم و گفت: یه دقیقه ببند اینو...

ناخودآگاه خندم گرفت...چقدر در همه ی شرایط ریلکس بود و شوخی میکرد...

اریانا اروم و با لبخند گفت: من میدونم اگر لازم باشه بهم میگی...و اگر بهم نگوی یه روزی بالاخره  
بهم میگی...

شرمنده ی داداشم شدم...نفس عمیقی کشید و گفت: به رفیقم گفتم اون خونه رو نمیخوایم...خونه  
ات رو بچین زود که پیام بینمش...

باز چیزی نگفتم...اریانا خیلی می فهمید...

زنگ رو زدند...

اریانا همون طور که به سمت ایفون میرفت گفت: خانومی چرا دلت گرفته بود؟ چیزی میخواستی  
بهم بگی؟

جواب داد: سلام اترین جان...الان میاد...

بلند شدم کیف سفید رو برداشتم... اریانا اروم گفت: نامزدته... راستی سفید خیلی بهت میاد...  
با لبخند گفتم: ممنون... کفش های سفیدم رو برداشت و جلوم نشست... حرفی نزدم... کفشهام رو  
پام کرد... بعد دستانم رو در دست گرفت: امیتیس...

اروم گفتم: جانم؟

تو چشمانم نگاه کرد و گفت: این نگاه و این چشما... این رفتارت حتی... رفتاریه تازه عروس  
نیست... سعی کن بهتر نقش بازی کنی..

با بهت نگاهش کردم... دستم رو گرفت و بردم دم در... با فشار کمی هلم داد بیرون... برگشتم  
سمتش و گفتم: اریانا بزار من...

اریانا با صدایی بیخیال گفت: برو... اترین منتظره...

من: اما من باید...

اروم ولی قاطع گفت: این زندگیه توئه... میتونی بسازی میتونی نابودش کنی فقط بار آخرت باشه  
بهم دروغ میگی

در رو بست... همون طور که به سمت اسانسور میرفتم زیر لب تکرار میکردم: خیلی تیزی....

بدون حرف سوار ماشین شدم و تمام راه بدون حرف طی شد... بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم... با  
خودم ریز خندیدم من الان به آقای اریا بزرگم محرم بودم...

در حال رفتن به سمت پله ها بودیم که اترین بالاخره حرف زد: امیتیس....

همون طور که توی فکر بودم گفتم: جانم؟

احساس کردم ایستاد و برگشت سمتم...

بهش نگاه کردم و گفتم: چیه؟ چرا ایستادی؟

اترین شونه بالا انداخت و گفت: هیچی... فقط... دستمو بگیر....

دستش رو گرفتم و فشردم... با هم داخل رفتیم...

در که باز شد هما اومد جلو... با خنده باهش سلام کردم... گونه ام رو بوسید...

با اترین داخل شدیم... این بار خونه خلوت بود... درواقع فقط خود خانواده ی اترین و پدر بزرگش بودند...

به تعارف هماتوی سالن نشستیم...

اترین هنوز دستم رو رها نکرده بود چون این من بودم که دستش رو گرفته بودم... هه به خودم خندیدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم... بلند شدم و چادرم رو دراوردم...

کمی بعد پدر اترین اومد... باهم روبوسی کردیم و اونم نشست...

هما جون که اومد گفت: خب خوبین؟

من: ممنونم

پدرترین گفت: الان نامحرم نداری که نمیخواهی راحت باشی؟

از حرفش خنده ام گرفت این موها و هیکل ما موزل شده واسه این خانواده....

با خنده گفتم: شروین نیست؟

هما اروم گفت: خب چرا...

گفتم: پس من راحتم...

شروین همون لحظه در حالی که از نرده ها سر میخورد و پایین میومد گفت: به... امی جوووووون

با خنده گفتم: سلام خوشتیپ... جایی میری؟

-نه اینارو پوشیدم مخ تو رو بزئم...

اترین بالاخره افتخار داد حرف بزنه: ببین اضافی هستی؟ یه لشکر منتظر اند موهای خانومم رو

ببین چون تو هستی رونمایی نمیکنه...

اروم گفتم: بازیگر خوبی هستی...

اروم تر جواب داد: تو هم...

خوشحال شدم که حداقل از رفتار صبحش دست برداشته....

شروین با ادا های مسخره ای گفت: مامان هههههه... میخوای ته تغاری رو بندازی بیرون؟ مامااااااااااا  
همه خندیدن... اما خنده ها به ثانیه نکشیده قطع شد... پدر بزرگ اترین بالای پله ها بود و داشت  
میومد پایین... بالای پله ها در معرض دید نبود اما عصایی که کوبیده میشد اعلام ورود میکرد...

اترین اروم گفت: نمیترسی که...

با تمسخر گفتم: چرا دارم میمیرم از ترس...

پدر بزرگش برخلاف انتظارات با خنده ای مسخره روی لبش گفت: سلام عروسم...

با لبخندی مسخره تر گفتم: سلام آقای اریا...

جلو نیومد همون روبه رو کنار پدر اترین نشست...

بقیه مهمونی به زور گذشت فقط این رو فهمیدم که ازیتا روز افتتاح فروشگاه میرسه...

بعد اون بود که اترین بلند شد و خدا حافظی کرد... به بهونه ی سر زدن به خونه ی ما... اما من پیش  
تر از اون ناراحت شدم بودم... میخواستن عروسی بگیرن...

پدرو مادر حضور اترین رو راحت تر از اونی که انتظار داشتیم پذیرفتن...

اندیا که خییییییییییلی راحتی قبول کرد... خودش عاشق بود مثلا میفهمید منو که عاشقم...

اونجا هم حجابم رو برداشتم مرض گرفته بودم... اما از عروسی گفتم... اندیا وقتی که مامان و بابا  
رفتن تو اشپزخونه پرید کنار دستم و گفت: دیدی بالاخره فهیمه راست گفت؟؟؟

اترین هم با وجود اعصاب داغونش پرسید: فهیمه؟

به اندیا چشم غره رفتم اما به روی خودش نیارورد و همه رو واسه اترین تعریف کرد...

-دختر عمومه...عروسی که گرفته بودن امیتیس شانزده ساله بود...گفت من عمرا عروسی بگیرم اونم گفت شاید دامادت بخواد...باز امیتیس کوتاه نیومد:اگر عروسی خواست بگیره مبارک مامانش باشه...فهمیمه هم گفت حالا ببین یه پسری گیرت بیاد که هفت شبانه روز عروسی بگیره...

اترین خندید و گفت:پس یکی تو این دنیا بوده تو رو ضایع کنه...

با اخم گفتم:ساعت ۱۱هه بریم...

اترین حرفی نزد فقط بلند شد و بعد از خداحافظی بیرون اومدیم...

اترین:برسونمت کجا؟خونه ی من میمونی؟

من:نه...میرم پیش اریانا...

اترین:مطمئنی؟

من:اره...بهتره هر دو تنها باشیم...بهتره به این یک هفته ای فکر کنیم که پر از اتفاق بود...اشنا نشده نامزد کردیم...این حرفا رو نمیزنم چون پشیمونم فقط همه چیز سریع پیش میره میخوام به خودم وقت بدم برای هضمش...میخوام امشبم بی اتفاق باشه...

باشه ی ارومی گفت و راه افتاد سمت خونه ی اریانا...

با لبخند ازش خداحافظی کردم اونم متقابلا لبخند زد...اون لحظه تنها کسانی بودیم که همدیگرو میفهمیدیم....

به خونه رفتم...اریانا چیزی نگفت...وقتی گفتم خسته ام هم سر تکوت داد...

توی سکوت به سقف خیره شدم فکر کردم...به همه چیز...به هزاران چیز از آینده به هزاران اتفاق گذشته...تا وقتی بخوابم فکر میکردم...فکر میکردم تا هضم کنم تا سبک بشم تا فردا بتونم مثل قبل با نیرو شروع کنم....

اخرین چیزی که قبل خواب یادمه اس ام اسی از اترین بود:فردا بیا عقد کنیم...

نپرسیدم چرا...میدونستم میخواد خودش رو مجبور کنه نامزدی رو با دیدن ازیتا به هم نزنه....

فقط نوشتیم: می فهمم... باشه... تو ام بیا زودتر مراسم بگیریم تمومش کنیم...

پاسخ داد: میفهمم... باشه

و به چشمام اجازه ی استراحت دادم

صبح زود بلند شدم... چند نفس عمیق کشیدم... دوش گرفتم و قهوه درست کردم...

کسی که بیدار شده بود همون دختر دو هفته پیش بود... امیتیس امیدوار مشاور شرکت... از اونجایی که با کلی جابه جایی بالاخره افتتاح فروشگاه افتاده بود روز شنبه (یک روز پس از اومدن ازیتا...) کارای هتل هارو بررسی کردم... به گابریل زنگ زدم و اسم مسئول رو پرسیدم... شماره مشاور پروژه که مسئولیت کنترل همه جا هم در نبودم با اون بود رو گرفتم... ناظر بود تا وقتی که من بتونم خوب فروشگاه رو جا بندازم...

باید به اترین زنگ میزدم اما... اول بهتر بود به این مشاور و مسئول پروژه های دیگه زنگ بزنم...

-الو؟

صدای مردونه ای پیچید تو گوشی...

-بفرمایید...

-شما آقای...

وای خاک تو سرت گابریل از بس وراجی کردی فامیلیش یادم رفت پیرسم... اصلا هرچی... باید بگم اسمشو دیگه...

-الو خانوم؟

-سامان هستی؟

-بله... بفرمایید...

-امیتیس...

-به جا نمیارم...

مرض و به جا نمیارم...

-امیتیس امیدوار...

-بله خوب هستین؟

-ممنونم... راستش فامیلیتون یادم رفت....

-مشکلی نیست اینطوری راحت ترم...

-غرض از مزاحمت... میخواستم راجع به سالن هاو هتل ها....

پرید وسط حرفم: من الان مشهدم... زمین خوبی گیرمون اومده... ساخت شروع شده... کار اصفهان و شیراز هنوز تو خرید زمین مونده... کار کیش هم راه افتاده... برای یزد و تبریز تازه مشغول چونه زدن با صاحبان زمین هستیم

خیلی جدی گفتم: ممنون... به هر حال میتونم اسم فامیلتون رو...

پرید وسط حرفم: مشایخی هستم... اما میتونین همون سامان صدام کنین منم امیتیس صداتون میکنم...

-خیلی خب سامان... خوشحال شدم این شماره ی منه بیشتر خودم بهت زنگ میزنم مگر برای پول واریزی که تو باید زنگ بزنی...

بالاخره قطع کردم... حالا باید به اترین زنگ میزدم؟

اوهوم... اترینی که پله بین من و هر اونچه که میخوام... ناراحتی ها تا وقتی زهرا هست هستند... ناراحت برای چی؟ اون میخواد ازیتا رو له کنه منم کمکش میکنم... اونوقت من پارسا رو دارم، هتل هارو دارم اونم با تضمین... پول... شهرت... آرامش... زندگی... همینه....

به ساعت نگاه کردم نه بود... خواستم زنگ بزنگم که صدای اریانا رو شنیدم: سلام

من: سلام عزیزم قهوه میخوری؟

چند لحظه بهم نگاه کرد و گفت: کرم ابریشم رفت تو پيله اش...



با خنده گفتم: اگر من کرم ابریشم تو اسکارسی...

اریانا: داشتم بهت امیدوار میشدم

من: تو که انقدر تیزی باید بدونی که من همون ادمم... برای تو همونم... اصلا از کجا میفهمی؟

اریانا: چشمانت رو دیدی؟ دیگه برق نمیزنه... این یعنی رفتی تو جلد همون که از امریکا اومده بود...

من: مگه بده؟ این که بهتره...

شونه بالا انداخت و گفت: نمیدونم... به هر حال... ازم پرسیدی قهوه میخوام یا نه... اگر بخوام برام

درست میکنی؟

من: نه برای شوخی پرسیدم...

بعد بلند شدم و رفتم تو اشپزخانه... براش قهوه درست کردم البته باشیر و شکر... رنگ کرم قوه

ای... رنگ اشپزخونه اش...

لیوان سرامیکی از زیر دستم کشیده شد بیرون...

من: هی....

اریانا خندید و گفت: تو فکری....

گفتم: اره داشتم فکر میکردم که ست اشپزخونه ات رنگ قهوه است...

اریانا: واسه ی این انقدر تو فکر رفته بودی؟ خل شدی ها...

شونه ام رو بالا انداختم....

من: امروز میرم با اترین بیرون...

-خب؟

-خب میریم که رسمیش کنیم...

-مطمئنی؟

به چشمای نگرانش خیره شدم و گفتم:اره مطمئنم....

اریانا زیر لب گفت:امیدوارم پوست نندازی...

با داد گفتم:پسره ی بیشعور مار خودتی...

-وا من کی بهت گفتم مار....امیتیسم پوس میندازه دیگه...

خواستم بزمنش اما نظرم عوض شد در عوض گفتم:جالبه ها وقتی ناراحتم مهربونی وقتی

اینطوریم شیطونی...همیشه رفتارت با طرف مقابلت تنظیم میشه...

اریانا حرفی نزد اصلا شک داشتم شنیده باشه...

کمی که به کار هام رسیدم رفتم سر کمدم...ساکم رو انداختم رو تخت تا وسایل رو بزارم

توش...کلیدها رو داده بودم دست اترین چون میخواست سرتا پای خونه رو برام عوض کنه مثلا...

مانتو ابی و شلوار جینم رو گذاشتم رو تخت و رفتم بیرون

ساعت ۱۱ بود...زنگ زدم به اترین...

بوق اول...

بوق دوم...چرا برنمیداری...

بوق سوم...اترین بردار دیگه...

بوق چهارم...پشیمون شده لابد...عیبی نداره اینکه به نفع منه...

بوق پنجم...

-الو؟

اه...این که برداشت...

-سلام اترین...میخوام پیام خونه ام...خواستم ببینم هستی کلیدارو بدی یا نه اخه حواسم نبود

دسته کلید رو با همه کلیداش دادم دستت...

-چی؟ ببین میشه یه بار دیگه بگی؟

با عصبایت گفتم: بیداری تو؟

-اره ببخشید داشتم صورتمو میشستم...

-صبح شما بخیر آقای محترم... خب بگو من نطق نکنم این همه میخوام پیام خونم کلیدا پیش توئه...

-یه لحظه وایسا دارن در میزنن...

ای بمیری این امروز یه چیزیش میشه ها...

حدود ده دقیقه ای معطل بودم لامصب قطع نمیکرد که... حوصله ام سر رفت قطع کردم...

اریانا در حالی که لباس بیرون پوشیده بود از اتاقش خارج شد و به سمت در خروجی میرفت...

با حرص گفتم: امروز همه پسرا خل شدن اریانا بد نگذره خدا حافظی نکنی یه موقع...

اریانا با خنده گفت: ببخشید عجله ای شد...

-مگه پنج شنبه ها تعطیل نیست شعبه ی شما

-چرا اما الان با چند تا از بچه ها قرار دارم...

-بچه ها؟ کی بچه دار شدی خبر دار نشدم

-اه... گیر نده دیگه... یه مشاور امروز میاد میخوایم طرحارو نشونش بدیم...

-ادم معروفیه؟

-اره...

-اسمش رو بگو

اگر واقعا خوب بود میدادم این سامان ازش استفاده کنه...

-اخه بگم میشناسی...

-نه اما آشنا میشیم...

-هی امیتیس مثل این دختر خرابا حرف زدی نزدیا...

-خیلی خب... حالا بگو

-مشایخی... سامان مشایخی...

یک دفعه از دهنم پرید بیرون: ای مرتیکه دروغ گو...

-چی؟ میشناسیش؟

-نه...

نگاه مرموزانه ای کرد و بالاخره گفت: باشه... من رفتم دیگه...

من: اوکی ببین منم امروز میرم...

-چرا انقدر زود؟

-خب برم خونه ی خودم دیگه...

-که دروغای شوهرت ماسمالی شه؟

-تو که با اترین خوبی چرا اینطوری راجع بهش میگی...

شونه بالا انداخت و چیزی نگفت... به محض اینکه در رو بست و رفت بیرون شیرجه زدم رو

گوشیم و زنگ زدم به این مشایخی خالی بند... که مشهدی اره؟؟؟

خیلی طول کشید تا برداشت...

-سلام امیتیس...

مرض... صمیمی شد این باز... ||||| خودت قبول کردی بهت بگه امیتیس توهم بگی سامان\*\*... مثل

بقیه بچه های پروژه... خب حالا من یه غلطی کردم تو باید به روم بیاری؟

با بد خلقی گفتم: سلام... کجایی؟

با صدایی متعجب گفت: تهران... یکم پیش رسیدم...

پرسیدم: چهار ساعت پیش گفتی مشهدی

-خب... برگشتم

-مطمئنی راست میگی؟

-دروغ ندارم که بگم

ضایع شدی امی جوووووووون؟

برای ماسمالی کردن کارام گفتم: ببین الان با اقایی به اسم امیدوار و شریکای اون قرار داری به

هیچ وجه نمیزاری بفهمن منو میشناسی باشه؟

گفت: باشه ممنون که زنگ زدین ممکن بود چیزی بگم...

گوشی رو بی خداحافظی قطع کردم و گفتم: امروز دنیا با من لج افتاده... لعنتی...

همون ثانیه زنگ خورد... اترین...

گذاشتم کمی معطل شه بعد برداشتم...

-الو؟

-سلام چرا قطع کردی؟

-مگه من معطل تو ام؟

-نه خب... ببین خونت آماده است...

جیغم کل برج رو لرزوند: چیییییییییییییییی؟؟؟ به این زودی؟ سرکارم میزاری؟

-نه چه سرکاری...

-مطمئنی؟

-بله داشتم به کارای خانوم میرسیدم تا صبح بیدار بودم...

کمی سکوت کردم... بعد گفتم: اره جون خودت...

با کنایه گفت: اتاق پارسا و خودت و مهمونم آماده است...

با تعجب گفتم: تو از کجا میدونی؟

- گوشام تیزه...

نه اخه این یکی دیگه امکان نداشت... نکنه شنود وصل کرده به لباسم؟

با اخم گفتم: خیلی خب... الان خونتونی؟

- اره... بیا

- باشه اما اترین...

- چیه؟

- اومدم بریم دیگه

- کجا؟

- محضر...

سکوت کرد...

با لحنی که بیشتر ترحمم رو به رخ میکشید گفتم: اگر میخوای نریم نمی ریم خب...

- نکته این نیست... همین طوری همیشه که

- چرا؟

- مراسم باید بگیریم...

- چی؟؟؟؟ برای چی؟

- برای عقد باید مراسم بگیریم خب....

- لابد برای عروسی هم جدا

-اره...برای نامزدی که نگرفتیم...

-چیییییییی؟؟ ای بابا...میام اونجا دربارش حرف میزنیم اترین....

با بی تفاوتی گفت:باشه...پس زودبیا

سریع پرسیدم:ببین این شرکت شما تعطیله که خونه ای؟

-نه من امروز کارو به خاطر بعضیا تعطیل کردم

با پر رویی گفتم:غلط کردی...

گوشی رو قطع کردم...آماده شدم و کلید رو گذاشتم رو عسلی کنار تخت اریانا....ساک هارو برداشتم که ببرم پایین...والله ای اینا موقع اومدن انقدر سنگین نبودن که...

خب بدبخت سنگین نبودن چون اترین و نگهبان آوردنشون...

بالاخره رسیدم لابی و این نگهبان اومد کمکم ای خدا خیرش بده کمر نموند واسم...

خاک چادرم که رفته بود زیر چرخ یکی از ساکا رو تکوندم و سوار ماشین شدم...باید با اترین حرف میزد...دیگه عقد و عروسی رو باید یکی کنیم....جدا هم باید باشه...یعنی عمرا قبول کنه ولی غلط کرده...من نمیتونم با صدکیلو لباس و ارایش بیام جلو خانواده اش حتی تصورش هم وحشتناکه...

بالاخره رسیدم به برج...

این بار هم نگهبان به دادم رسید...ساک ها رو برام گذاشت دم در اسانسور و رفت پایین...در خونه ی اترین و من باز بود...

صداش کردم:اترین؟؟

از خونه ی من اومد بیرون و گفت:بیا ببین خوشه میاد

من:چرا درا بازه؟

-چون حوصله ندارم ببندم باز کنم...

-تنبل...

خیلی خب بیا اینجا...

-چیه؟

-بیا دیگه...

رفتم جلو... دستش رو چشمم قرار گرفت و گفت: بیا بریم...

خواستم بگم این رمانتیک بازیا چیه دیگه؟؟؟ اما دلم براش سوخت... یعنی تمام دیشب در تلاش بود؟ یادمه یه کاغذ گذاشت جلوم و رنگاو مدل های مورد علاقه ام رو پرسید...

یعنی اون موقع شب وسیله گیراورده بود؟

بالاخره گفت: بیا اینجا سه تا پله است نیفتی...

بالاخره گفتم: چی شد نامزد گرامی خسته شدم...

دستانش رو برداشت... با بهت به دورو برم نگاه کردم....

سالن بزرگ خونه رو با مبلا و پرده های زرشکی صفا داده بود حال رو هم سبز... دیوارا کاغذ دیواری شده بود... امکان نداشت...

خیلی سریع نقاب خونسردی زدم: امکان نداره همه اش تو یه شب انجام شه یعنی عمرا ببین منو سرکار نزار کاغذ دیواری فرش مبل...

همون طور به اتاقا سر زدم یه اتاق با ست سفید واسه مهمون دومی سبز برای پارسا سومی هم زرشکی....

برگشتم طرفش و گفتم: ببین اون اول ساکت موندم ولی این گوش وامونده ات نفهمید گفتم اتاق کار؟! اینا رو جمع کن ببینم... اه... راست بگو از کجا این همه چیز رو آوردی...

با خشم گفت: با اجازت نزدیک ده ساعت مشغول بودم... جای تشکرته؟ اون اتاقم میدم عوض کنن...



دیدم تند رفتم... بدبخت حق داشت نفهمه شوخی میکنم تمام شب بیدار بوده... گفتم: حالا رم نکن شوخی کردم... از ذوق بود...

با اخم گفتم: مشخصه...

بعد ادامه داد: حالا جان من گفتم اتاق کار؟

-بله گفتم اتاق کار از بس شوک بهم وارد شده بود اون اول چیزی بهت نگفتم... ولی همه چی نوئه؟ راستکی کار خودته؟

چیزی نگفتم...

منم بی توجه به اون از راهروی پهنی که به اتاقا منتهی میشد اومدم بیرون خدایی خونه ی باحالی ساخته بود بر خلاف اتاق من و پارسا اتاق مهمون که قرار بود بشه اتاق کار توی حال بود...

وقتی از حال عبور میکردی با دو پله میرسیدی به سالن با این که سالن با دوپله جدا میشد و سطحش پایین تر از سطح زمین بود اما پنجره های بلند و نورگیری داشت...

ست اشپزخونه قرمز و سفید و طوسی بود خوشمان امد...

ناخوداگاه گفتم: چطور یه شبه این همه تغییر؟

صدای اترین رو از بقل گوشم شنیدم: پول...

جیغی زدم و برگشتم...: دیوونه ی زنجیری... سخته کردم

-خب بیا بریم بیمارستان...

-مرض بگیری...

-خیلی خب... من میرم تو واحدم...

یه دفعه یاد مراسم افتادم و گفتم: من کارت دارم...

-باشه تو وسایلت رو بیار تو بعد بیا خونه ی من....

-صبر کن

برگشت طرفم...

-کلید...

بیا...

دسته کلید رو داد شمردم...

-اونی رو که برداشتی پس بده...این جا یکی کمه...

-نمیدم....باید کلید این خونه روداشته باشم یا نه...

-نه...رد کن بیاد...

با اخم دست کرد تو جیب شلوارش و درش آورد...

ازش قاپیدم و گفتم: تا یک ساعت دیگه می بینمت...

وسایل رو بردم داخل...برام مهم نبود بمونه کمک کنه اخه وظیفه اش نبود....

رفتم داخل...لباسا و کیف و کفشام رو درچای خودشون قرار دادم دوباره به خونه ای که امکان

نداشت یک شبه این بشه نگاهی کردم ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم: اگر زندگی فیلم بود و

عاشقت بودم بعد از این سورپرایز غرق بوسه ات میکردم....

روسری ام که تا اون زمان سرم بود رو پرت کردم اونطرف...

رفتم تو اشپزخونه...اهان ببین برام لباسشویی جدید و قهوه ساز نگرفته...ظرفم اینجا پیدا

نمیشه...اه....

قهوه رو بیخیال میشم...لباسام رو عوض میکنم...بلوز مردونه طوسی استین بلندی میپوشم با

شلوار جین سرمه ای و لباس هایی که در آوردم گوشه اتاق رها میکنم...

موهام رو شونه میزنم و می بندم و دوباره روسری سرم میکنم...حوصله چادر ندارم مگه چقدر

راهه...

میرم و در میزنم...

چند ثانیه بعد در رو باز میکنه...میره داخل و منم پشت سرش داخل میشم...دهان باز نکردم که میگه:برو آماده شو بریم میز انتخاب کنی...ظرفم همین طور...قهوه هم میدونم زیاد میخوری پس قهوه سازم خودت انتخاب کن...لباس شویی هم میارن شب...

با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:خب دیگه امری نیست؟

-خب چرا امری هست...اونم اختلاف فرهنگی و اعتقادی ماست...من یه سوال داشتم...

-خب؟منم یه سوال داشتم...

هر دوبا هم گفتیم:اول تو...

باز گفتم:بگو...

-خانوما مقدم تر اند...

-اترین من حوصله این مسخره بازی رو...

قبل از اینکه ادامه بدم گفتم:خب کجای این دین و ایمان شما گفته دختر باید روسری سرش کنه جلو نامزدش؟

با اخم گفتم:خوشم نمیاد بهم بگی دختر...

با ابروهای بالا رفته گفتم:نکنه زنی...

-نه از اون لحاظی که شما میگی...

زیر لب میگه:اگر بودی من میدونستم و...

میخندم و میگم:عذر میخوام؟به شما چه ربطی داره؟تو زن داشتی اونوقت برای بار دوم هم دختر میخوای؟

باز قاطی میکنه...قبل از اینکه بیشتر برم رو اعصابش میگم:به هر حال من الان حوصله این بحثارو ندارم نوبت منه بپرسم...

می بینم منتظره.....

-خب ببین راجع به مراسم که میگی...نباید مراسمی باشه...

-چی؟

-خب نباید باشه دیگه...

با اخم گفت:میفهمی چی میگی؟

-اره....

-مراسم میگیریم...

-خب چرا؟

-اول به خاطر هما دوم به خاطر...

ساکت میشه ولی خودم به جاش میگم:ازیتا....

باز حرفی نمیزنه کلافه دستش رو تو موهاش فرو میبره...

اروم میگم:اترین تو میخوای بزنیش زمین که دوباره باهاش ازدواج کنی؟

بدون توجه به سوالم میگه:مراسم میگیریم...

-نمیگیریم...

-چرا میگیریم...

-عین بچه ها با من جرو بحث نکن...نمیگیریم

کمی کوتاه اومد:هر دو رو یه جا میگیریم...

با اخم میگم:خیلی خب ولی با شرط...

-چه شرطی؟

-خب در اصل سه تا شرطه...

-خب؟

-اول فیلم برداری ممنوع...

-یعنی عمرا قبول کنم...

-پس اصلا مراسم نمیگیریم تو که با اولیش مخالفی باقیه اش چیکار میکنی؟

-خیلی خب فیلم میگیریم ولی دست کسی نمیدیم...

با لبخند میگم:خوبه...

با بی حوصلگی میگه:شرط دوم؟

-شرط دوم جدا بودن عروسیه...من نمیتونم بدون شنل تو جمع باشم و از اون بد تر خانواده پدرم نمیتونم...

-یعنی خانواده مادرت میتونن؟

با حرص میگم:اونا هم نمیتونن به جای قبولی شرط برو سر مسائل حاشیه یی باشه؟

به حرص خوردنم میخنده و میگه:خیلی خب...شرط اخر؟

-میخوام پسرم تو عروسی باشه پس همین امروز میری میاریش...

با اخم میگه:خیلی خب باشه اما معرفیش نکن

-اتفاقا برای معرفیش میخوام باشه...

-چی؟

-همینه که هست...

-باشه اما امروز چطوری میخوای بیاریش؟

تو چشمانش خیره شدم و گفتم:مگه نگفتی امروز عقد میکنیم؟بقیه اش کارای اداریه که وقتی تو یه خونه رو انقدر راحت از این رو به اون رو میکنی پس اونم میتونی یه کاریش کنی...

به تاسف سری تکون می‌ده و میگه: ببین امیتیس اگر بعد از عقدمون اومدیم خونه هر بلایی سرت اوردم پای خودته... داری بد از موقعیت سوء استفاده میکنی... میتونم همه چیزو به هم بریزم...

میدونستم که میتونه با این حال گفتم: باشه مشکلی نیست هر بلایی خواستی سرم بیار فقط شروطم رو قبول کن...

بلند شد و گفت: باشه خودت خواستی... برو تا نیم ساعت دیگه آماده شو...

از محضر بیرون اومدیم... دیگه همه چیز دفتری شد حالا من زن اترین بودم... هه چه مسخره... بالاخره ازدواج کردم...

اترین اما بعد از دفتری شدن ازدواج و بعد از اون همه خرید و غذاخوردن تو رستوران و بعد از اینکه تضمین کرد پارسا فردا مال من میشه یک کلمه هم درباره اش حرف نزد... میدونم تو فکر بود... فردای اون روز جمعه بود... جمعه ای که ازیتا میومد و پس فرداش هم... افتتاح فروشگاه... چه عالی...

اما برای اترین ناراحت بودم... تصمیم گرفتم واقعا کمکش کنم... پس وقتی رسیدیم خونه قبل از اینکه بره تو واحد خودش حرکتی مادرانه کردم دستش رو گرفتم... برگشت... اروم بغلش کردم سرش رو گذاشتم رو شونه اش و گفتم: میدونم این یکی تعهد دفتری نیست ولی کمکت میکنم فراموشش کنی...

زیرلب میگه: امیتیس میشه زودتر عروسی بگیریم؟

اروم پرسیدم: این درخواست هم مثل درخواست عقد من باید یادت بندازم؟

اروم تر شنیدم: نه

گفتم: ماکه خریدش رو کردیم فقط مونده لباس که اونم میخریم پس همه چی جوهره...

سرش رو بلند کرد و گفت: ممنون...

سعی کردم ترحم تو چشمانم رو مخفی کنم با خنده گفتم: خواهش همسر گر!!!!!!

بعد در رو باز کردم و به خانه ام رفتم...

جلوی اینه قدی اتاق درحالی که موهام روشانه میکنم میگم: خیلی شخصیت ضعیفی داره ولی انگار قبلا اینطوری نبوده گاهی وقایع مرد محکمه گاهی یه عاشق شکست خورده... شونه بالا میندازم و میرم بخوابم...

قبل خواب به گوشیم نگاه میکنم... یادمه سایننتش کرده بودم... اریانا... شونصد تا میسکال داشتم ازش... زنگ میزنم بهش بعد از کلی داد و بیداد بهش توضیح میدم که بیرون بودیم برای همین سایننتش کرده بودم...

و بالاخره میخوابم...

\*\*\*\*\*

ساعت ۴ بعد از ظهر بود از صبح اترین رو ندیده بودم چندبار خواستم برم سراغش اما چرا باید میرفتم؟ اصلا بزارمش به حال خودش بعد از این هفته ی پرماجرا وامروز که احتمالا براش روز سختی باشه باید کمی تنها باشه...

اما پارسا... خبری ازش نبود... مگه قرار نبود زنگ بزنی بهم؟

اصلا چرا باید از صبح به اترین فکر کنم و به کارم اما پارسا یادم بره؟ خاک بر سر من...

خواستم برم در خونه ی اترین... روسری سرم کردم و مانتویی که دم دست بود رو پوشیدم... همون لحظه زنگ زدند...

در رو باز کردم... اترین...

-سلام اترین پارسا چرا نیومد؟

اترین اروم گفت: اومدم بگم بیا بریم دنبالش...

به صورتش نگاه کردم... یه چیزی تو مایه های شهاب اون روز بود...

ناخودآگاه گفتم: اخیه ابله تو وقتی انقدر عاشقی چرا اینطوری میکنی با خودت؟ برو بهش بگو...

اترین پوزخندی مهمون اون صورتش کرد و گفت: راجع به چیزی که نمیدونی حرف نزن...

عصبانی شدم اما به روم نیاوردم...امیتیس مبادی اداب شروع کرد "تو زنتی دیگه...وظایف یه زن رو انجام بده...اگر به چیزی که میخواد برسه تو هم به چیزی که میخوای راحت تر میرسی چون دستت تو فروشگاه باز تره..."

امیتیس راست میگفت برام مهم نبود چه برداشتی میکنه...با لبخند گفتم:راستی...امشب باهات پیام دیگه؟

این بار با لحن محکمی که به چهره ی داغونش نمیومد گفتم:اره باید بیای...

لبخندی دیگه مهمون لبام کردم و گفتم:خیلی خب پس پارسا رو نیاریم...من میرم آماده بشم باید اولین نفری باشیم که میرسیم...

اترین گفتم:میخوام دیر بریم....

امیتیس دیگه زهرا رو دفن کرده بود...خیلی راحت منو تسخیر کرده بود...خوشم نیومد از سرکشی هاش...خوشم نیومد از اینکه فکراش رو بهم تحمیل میکنه...گذاشتم این بار زهرا تلاش کنه...

دستش رو کشیدم و اوردمش داخل...گفتم:بشین اینجا تا برم لباس بپوشم پیام باشه؟

اترین از رفتارم تعجب کرده بود...خودم هم زهرا خیلی احساساتی بود اما این فرد شیطون بود...

اومدم برم که گفتم:گفتم که زوده الان

-خیلی خب...پس...فقط لباس خونه میپوشم....

نه بابا زهرا داری پیشرفت میکنی...یعنی زهرا بزرگ میشد این میشد؟نه عمرا این رفتارش

امیتیس گونه است....هم زهرا است و هم امیتیس...لبخندی از سر رضایت زدم...

زهرا و امیتیس هر دو برای اولین بار ازم یک چیز می خواستن:کاری کن یادش بره...زیبایی هات رو به رخ همسرت بکش...

به اترین که هنوز نگاهم میکرد گفتم:باشه دیگه...بگو باشه...



بازم خیره نگاهم میکنه...بالاخر شونه بالا میندازه و میگه:من برای خودم یه فنجان قهوه درست میکنم...

بازم این شخصیت پنهانم که نمیدونم از کجا اومده میگه:خب خسیس نشو همسرم دوتاش کن....  
بعد با خنده میرم تو اتاق و در رو میبندم....

داخل اتاق رفتم...

خب امیتیس زهرا...(اسم شخصیت ناشناخته ام رو این گذاشتم...)ببین چه غلطی کردی؟حالا چه کوفتی پیوشم؟

زهرا"یه تیپ پسر کش... "امیتیس"مگه میخوای کار دست خودت بدی؟؟"

اول موهام رو که به علت حمام کمی نم بود باز کردم و بعد با بی حوصلگی رفتم سر کمد...

یه چیز پیوشم نه امیتیس بسوزه نه زهرا(همون سیخ و کباب...)

یه شلوار جین ابی تیره برداشتم با تاپ سفید یقه دار پر از نگین....یادمه اولین باری که شهاب منو اشتباهی اینطوری دید و احتمالا بعد از اون عاشقم شد با یه همچین چیزی بود...چرا باید اینو پیوشم؟شاید وجدانم میخواد مجازاتم کنه....

پرتش کردم رو تخت و رفتم جلوی آینه...اترین لابد فکر میکنه ارایش کردن بلند نیستم همیشه اون طوری میام جلوش...

موهام رو که تا کمرم بود شونه زدم و به جز یه تیکه جلوی صورتم بردم بالا وبا کش سفید از پشت بستم....خوشم نیومد...نصفش رو بستم....لوازم ارایش رو در اوردم تا یه صفایی به صورتم بدم...

سایه ی نقره ای و ابی زدم...میدونستم بهش میاد...بازم به برق لب اکتفا کردم....کمی رژ گونه هم اضافه کردم...

تو آینه چشمکی زدم و گفتم:نمره ی نقاشی شما ۲۰...

بعد زدم تو دهانم و گفتم:باید حتما برم پیش روانپزشک...

لباسم رو با یه جفت صندل سفید با پاشنه ی کوتاه نگین دار پوشیدم...در اتاق رو باز کردم...راهرو رو با قدم های اروم طی کردم...

بر خلاف گذشته یه ذوق خاصی داشتم ذوقی که حتی موقع بله گفتن تو محضر نداشتم وای که چه شوکی به حاج اقا وارد شد چون واسه اولین بار که خوند گفتم بله...از حسی که داشتم لذت میبردیم چون توی این شش سال اولین بار بود...

اترین پاش رو عصبی به زمین میکوبید و از لیوان شربت البالو میخورد...برای اینکه عادی برخورد کرده باشم گفتم:مگه قرار نبود قهوه درست کنی؟

اترین هم جواب داد: رفتم درست کنم نظرم عوض شد..حالم داره از قهوه به هم میخوره تمام دیشب قهوه میخوردم...

گفتم:خب لیوان من کو؟

بی حوصله برگشت سمتم.لیوانی پر از شربت رو به سمتم گرفته بود اما متوجه که شد از دستش رها شد...

اگر بگم از نگاه متعجبش ذوق نکردم دروغ گفتم...این حس هم جدید بود...اما از همه قشنگ تر نقاب بی تفاوتی بود که به صورتم زده بودم...همه ی این حس ها درونی بود...

با ناراحتی گفتم:ببین چیکار کردی؟همه ی سالن نوچ شد...این لیوان هارو تازه دیروز خریده بودم اه...اترین....

اترین نگاهش رو به چشمانم دوخت و گفت:خیلی عوض میشی بدون روسری...

نگاهی به سرتاپاش انداختم و گفتم:عوض شدن خوب یا بد؟

بعد رفتم یه حوله ی تر اوردم تا کف سالن رو تمیز کنم...یه سینی هم برای خرده شیشه ها برداشتم...شروع کردم به جمع کردنشون که اترین گفت:میخوای بگم خانومی که خونه ام کار میکنه خونه تو هم بیاد؟

گفتم:اره ممنون میشم اما جوابم رو ندادی...نا امید شدی یا خوشت اومد؟

با سردی گفت: نا امید شدم....

تو نزدیک ترین اینه ای که بود نگاهی به هیکل بی نقصم کردم... بهم کمی برخورد... حیف که میخوام یادت بره اون دختره رو....

گفتم: انقدر بدم؟

اترین با خنده گفت: از خودم نا امید شدم که نمیدونستم میتونی انقدر خوشگل باشی... باید برم با چند تا چادری هم دوست بشم...

میخواستم با بی تفاوتی بگم: به سلامتی اگر میخوای چند تا معرفی کنم

اما نه... باید مخش کامل زده شه یک به خاطر تعهدم... دو به خاطر اینکه از دیدن یه مرد داغون و غصه دار چندشم میشه و سه به خاطر اینکه شاید بهم اعتماد کنه و تو فروشگاه حق تبلیغ بهم بده... اصلا بره همه چیز رو بهم بده... چون شرکت هارو هم داره...

با مشت زدم به بازوش و گفتم: غلط کردی...

این بار خندید... یه خنده ی واقعی... کمکم کرد خرده شیشه هارو جمع کنیم...

ساعت شش رفت خونشون آماده بشه منم رفتم تو اتاق... ارایشم رو پاک کردم واز نو ارایش کردم... ارایش خیلی کمرنگ... برق لب و سایه طلایی... مانتوی کرم قهوه ای رو روی همون شلوار جینم پوشیدم... روسری قهوه ای طلایی سرم کردم و کیف کرم و کفش قهوه ای ام رو برداشتم... چادر حریرم رو برداشتم... دکمه نداشت اما استین دار بود...

با لبخندی بر لب از خونه بیرون اومدم... گرچه حرص میخوردم اما درونم خوشحال بود... چرا باید خوشحال باشی؟ امیتیس پرسید این رو و زهرا هم حاضر جوابی کرد... چرا باید انکار کنی؟ مگه خوشحالی گناهه؟

در رو بستم و اترینم همون لحظه بیرون اومد....

نگاهی به هم کردیم و خندیدیم... ست اتفاقی به این میگفتن... تی شرت جذب قهوه ای تیره با جین ای تیره... کت چرم قهوه ای روی دستش بود...

با سوار ماشین شدیم...مشخص بود استرس داره...

گفتم:اترین...پسر گلم...همسرم...تو که دخیل به این نازی زننه...استرس نداشته باش...بخند...اگر نشون بدی ناراحتی می فهمه میدونم که میشناستت پس حرکتی نکن بفهمه دیگه...

اترین با خنده گفت:من استرس ندارم...

-مشخصه...من نمیدونم چطور جلوی خودت رو گرفتی نری فرودگاه...

وقتی دیدم ساکته داد زدم:یعنی رفتییییییییییی؟؟؟؟

گفت:ندید منو...

-خاک بر سر من...ببین اترین میخوای بزنیش زمین باید محکم بزنی...تو عاشقشی و نمیخوای باشی پس کاری نکن دوباره بخوری زمین....

دستش رو سمت پخش ماشین برد یعنی اینکه خفه شو...

هوای چشمای تو بارونیه

چشمای تو غرق پشیمونیه

میخواستی دنیا رو پریشون کنی

تمام عاشقا رو مجنون کنی

رفتی و با دستای خالی از عشق

اومدی با خواب و خیالی از عشق

اما با اینکه من ازت دلخورم

محاله چشماتو به غم بسپرم

آهای غریبه با من لیلی سر به دامن

الهه ی غم نباش نمک رو زخمم نپاش

کوره ی آتیش من گریه نکن پیش من

دلم نداره با تو طاقت گریه هاتو

بخند و از هر چی غمه دل بکن

به جز دل من از همه دل بکن

گریه نکن بذار چشات بخنده

بذار چشات بار غمو ببنده

دلبر بی چون و چرا ی من باش

بمون کنار من برای من باش

ای همه پهنای دلم شب به تو

بذار فراموش کنم قهر تو

فکر کردم... به این که اخه چرا؟ همه اهنگی گوش میدن که با حالشون متناسب باشه اما اترین

میخواه ارزوش رو گوش بده... دوست داره اون پیشمون شه...

واقعا که...

برگشتم سمت اترین و گفتم: اخه پسر... تو که دوستش داری... میخوای باهاش حرف بزنی؟

اترین جوابی نداد... باز البته این بار با سکوت گفت خفه شو...

خواستم چیزی نگم... اما... اهان به خاطر اینه...

باز به حرف او مدم: به خاطر این نیست که تو عاشق بتی هستی که ازش ساختی اما اون اونطوری

نیست و نمیخوای دوباره درگیر احساسی که بهش داری بشی؟

اترین یکدفعه زد رو ترمز و گفت: همیشه خفه شی؟

با اخم رو برگردوندم ازش اما کمی بعد گفتم: ببین من... گفتم کمکت میکنم پس میکنم... تو هم  
انقدر بهم نگو ساکت شم اگر همین طوری ساکت شم که تا ازیتا رودیدی میری بغلش میکنی...  
سکوت کرد... این بار یعنی قبول دارم حرفتو...

بالاخره رسیدیم... پیاده شدیم... دست سردش رو گرفتم... دستش رو کشید عقب... دستم رو دور  
بازوش حلقه کردم و گفتم: انقدر ضعف از خودت نشون نده هر زنی حتی من... از این جور مردا  
بدمون میاد...

بهم نگاه کرد... گفتم الان میزنه تو دهنم اما گفت: باشه... فقط کاش اینو در میاوردی...

با خشم گفتم: نه... عمرا...

گفت: باشه تسلیم....

به اون عمارت نگاه کردم...

-ترین اینجا خونه ی کیه؟

-پدر بزرگم...

-مهمونی گرفته؟

-فقط اعضای فامیل هستن...

باز گفتم: اینطوری من پیام برات مهم نیست؟ من مثل ادم های اون داخل نپوشیدم ها...

-از اون مهمونیا نیست تهش تی شرت پوشیدن...

گفتم: چه خوب...

در رو برامون کسی باز کرد...

مرد گفت: سلام اقا...

اترین هم سلامی کرد... مرد با تعجب براندازم کرد و زیر لب گفت: وای از این دخترا حرمت چادرم

میبرن زیر سوال...

با تعجب رو به اترین گفتم: این چی میگه؟

اترین اروم گفت: فکر میکنه دوست دخترمی... اون مذهبییه... سال هاست به پدربزرگم خدمت میکنه...

سری تکون دادم... داخل سالن که شدیم شروع به سلام و احوال پرسی کردیم...

دخترایی که اون روز میخواستن بکشمن رو نشون داد... اولی اتوسا خواهر ازیتا دومی هم ندا... سومی که نمیخواست خفه ام کنه هم دختر عمه اش بود که ازدواج کرده بود و اون روز بدون همسرش اومده بود... یه دختر بچه ی سه ساله داشت...

عموش و پدرش... با پدرش دست دادم... پسر عموش... همون پسری که توی سالن نزدیکای شروین نشسته بود...

با زن عموش هم سلام کردم... و با هما...

بعد هم دختر خاله و دایی های ازیتا... اترین در حال معرفی و سلام و احوال پرسی بود اما میدونستم این چشم گردوندن ها به خاطر اینه که ازیتا رو ندیده...

به پدربزرگش که رسیدیم برخلاف انتظار پدربزرگش رفتیم و دستش رو بوسیدیم و با احترام باهاش حرف زدیم...

با اخم و بهت گفت: ما به ازیتا از نامزدیتون نگفتیم

قبل از اینکه حرفی بزنیم هما اومد و دستم رو گرفت و گفت: میخوای بری پیش دخترا؟

با لبخند از اترین پرسیدم: برم؟ یا بمونم؟

اترین که میدونست پدربزرگش منتظره گفت: نه اول با دختر عموم آشنا شو بعد...

منم لبخندی زدم... دستم رو در دست گرفت و با اطمینان لبخند زد

صدایی شنیدیم که بعدش به وضوح یخ زدن دستان اترین که توی دستم بود رو حس کردم

-سلام اترین جان...

دوتایی برگشتیم و به دختری که پشت سرمون بود خیره شدیم....

ازیتا جلو اومد و بغلش کرد.... بهم برخورد... اترین اسمش تو شناسنامه ام بود...اره...با تمام بی احساسیم بهم برخورد...حس مالکیت نبود تنفر از نگاهای ترحم امیز دیگران و پدربزرگی بود مطمئن بودم الان پشت سرمونه و داره نگاهم میکنه...نگاهی پیروزمندانه...

اترین هم صد در صد بین دوراهی گیر کرده بود...نه ازیتا رو هل میداد عقب نه دست من رو رها میکرد...

خواستم دستم رو بکشم بیرون اما سفت تر گرفتش....

نمیخواستم اونجا بمونم...به جای اترین من خجالت کشیدم خواستم سر بندازم پایین که امیتیس فریاد بر آورد:مگه چیکار کردن اینا که فامیل تو نیستن اصلا تیپشون فرق میکنه...در ضمن تو به اترین قول دادی...

پس منم دست اترین رو محکم فشردم و ایستادم...سرم رو با گرفتم و به اترین نگاه کردم...نگاهش به کسی که تو اغوشش بود مثل یخ سرد بود...من از قلبش میترسیدم...میدونستم اگر تند بزنه ازیتا می فهمه...

باز ناراحت شدم...دست خودم نبود...ازیتا چسبیده بود بهش ولم نمیکرد....

بالاخره امیتیس عصبانی شد و این جور مواقع افسار پاره میکرد دیگه...

ازیتا ازش جدا شد سرش رو جلو آورد که گونه اش رو ببوسه که امیتیس پرید وسط و گفت:ازیتا جان برای ما هم بزار...تموم کردی اترین رو....

این جا بود که همه خندیدن و مثلا جو عوض شد...اترین به خودش اومد و نیم قدمی ازش فاصله گرفت و ازیتا...نگاه کنجکاو و خشمگینش رو بهم دوخت...من اما...تازه انالیزورم به کار افتاده بود...

از نظر چهره کاملا عادی بود...جالب اینکه عمل نکرده بود چون با عمل صد برابر این خوشکل میشد...



ارایش غلیظی داشت از همه ی دخترای اونجا غلیظ تر... موهاش مش... قد بلند... هیكلش بی نقص بود واقعا... تاپ و شلوارک پوشیده بود... از همه ی دخترای اونجا بدتر... صورتش عادی بود اما با ارایشش زیبا به نظر میرسید چشمای کشیده عسلی و لب های عادی... نه باریک نه کلفت... بینی اش اما خیلی خوش فرم بود... همین طور در برابر نگاهش انالیزش میکردم که بالاخره به حرف اومد

ازیتا به قیافه ای حق به جانب گفت: می بخشی شما؟

با تحقیر به سر تا پام نگاه میکرد...

بهم برنخورد... بعضی نگاهها لیاقت نداشتن که به خاطرش ناراحت بشی...

قبل از اینکه حرفی بزنم شروین که نمیدونم از کجا اومده بود گفت: ازیتا جون این زن داداشمه... امیتیس...

ازیتا با سر در گمی به اطرافش نگاه کرد... نگاهش رو روی همه گردوند و بالاخره به اترین خیره شد...

- اترین تو... تو... -

باز پیش از هر جوابی از جانب اترین پدر بزرگش گفت: فقط یه نامزدی موقت...

ازیتا با عصبانیت بهمون خیره شده بود... این بار احساس کردم دارن تحقیرم میکنن در حال انفجار بودم... شاید اترین فهمید شایدم میخواست حال ازیتا رو بگیره که گفت: نه پدر بزرگ اومده بودیم تو این مهمونی به همتون اعلام کنیم... ادیروز رسمی اش کردیم...

قیافه ی جمع دیدنی بود...

نگاه ازیتا فریاد میزد: حیف که این همه ادم دارن نگاهمون میکنن وگرنه من میدونستم با تو...

اترین دستم رو کشید رفتیم روی نزدیک ترین مبل دونفره نشستیم...

اروم گفتم: اترین خوبی؟

لبخندی زد و گفت: اره عزیزم...

اروم گفتم: ببین حداقل جلوی من نقش بازی نکن... خوبی؟

همون طور که لیخند میزد گفت: داغونم...

من: همه دارن نگاهمون میکنن...

اترین با لبخندی دیگه که از قبلی ها تلخ تر بود گفت: میدونم...

گفتم: میخوای بریم خونه؟

-نه...

بعد روشو به سمتی برگردوند و منم نگاهش رو دنبال کردم... ازیتا داشت نگاهمون میکرد... چشمانش پر اشک بود... و زحمت زیادی لازم نبود تا بفهمم اشک تمساحه...

اترین اما نمیدید... دیگه دستم داشت زیر فشار دستش میشکست اما نگاهش خیلی عادی بود... میدونستم ادم عاشق خیلی چیزا رو نمی بینه... حالا این ادم خیانت دیده بود و هنوزم عاشق بود پس شاید نمی فهمید این اشکا الکی اند...

اترین رو به جمع گفت: تازه عروسمون با ما کمی فرق داره پس اقایون بیرون میخوام به خانوما نشون بدم چه فرشته ای همسر مه...

به خاطر موافقت سریع دیگران خنده ام گرفته بود... این موها واقعا معضل شده برای این خانواده... پدر اترین موند... پدر بزرگش هم... خود اترین بلند شد...

بهش گفتم: اگر میخوای برو... میدونم اینجا که باشی چشمت میفته تو چشماش...

لبخندی زد و گفت: نمیرم... دیگه از این حرفا نزن و بیا بریم...

به سمت اتاقی رفتیم میدونستم میخواد یادش بره خدا رو شکر اون تاپ رو در نیآورده بودم و زیر مانتو یه چیز درست حسابی پوشیده بودم... اما... به ارایشم نمیومدم... به درک اصلا... من که در همه حال خوشکلم... باریک اعتماد به نفس... اصلا چرا خودزنی دارم؟؟

اترین چادرم رو با لبخند در آورد... با صدایی ناله مانند گفتم: اترییییییییییییییی

-هوم؟

-بین الان تازه ساعت نه شده ما تا یک یا حتی دو اینجاییم پس سعی ات رو بکن منم این مدت  
میرم و میزارم تنها باشی تا اگر خواست باهات حرف بزنه راحت بیاد...

اترین با لحنی عصبی گفت: تو هیچ جا نمیری تا آخرشم کنار من میمونی فهمیدی؟  
شونه بالا انداختم و گفتم: به خاطر خودت گفتم...

اترین روسری رو کشید از سرم... موهام رو با دست مرتب کردم چون برس نیاورده نبودم...

به این خاندان اعتمادی نبودم مطمئن نبودم مردا الان بیرون این در نباشن پس به اترین  
گفتم: اترین میری بیرون می بینی نامحرم ها هستن یا نه...

اترین: نیست...

-بین اترین اگر باشه من میدونم و تو ها....

-باشه پس صبر کن....

صدای اترین رو شنیدم که میگفت: شروین تو اونجا چه غلطی میکنی؟ نخبر تو محرمش  
نیستی.... برو بیرون شروین.... نزار پیام بزنمت ها...

بالاخره اومد داخل و گفت بریم

خواستم برم بیرون که گفت: هی عروس بیا اینجا....

رفتم کنارش ایستادم.... دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: خب... حالا بریم...

فکری که تو ذهنم بود رو بلند گفتم: اترین این موها و هیکلم شده بود معضل برای خانواده ی شما  
ها...

اترین خندید و گفت: اره خب... همه موندن من چطور تو رو انتخاب کردم اصلا تیپت به تیپم  
نمیخوره...

با حرص گفتم: ناراحتی فردا طلاق بگیریم...

با شیطنت گفت: نه دیگه اگر چهار میلیارد ناقابل داری بدی عیبی نداره...

داد زدم: ای بمیری...

هزینه ی فسخ قرار داد ازدواج قبل از سه سال این بود دیگه....

با اترین بیرون رفتیم اترین باز ناراحت شد انگار که دوباره یادش افتاده باشه که ازیتا اونجاست...

به اترین گفتم: ببین اگر از الان اینطوری وا بدی که می فهمه باید خودتو خوشحال نشون بدی

اترین...

سری تکون داد و گفت: امیتیس...

-هوم؟

-ممنونم ازت..

هیچ حرکتی نکردم... حتی سرم تکون ندادم....

رسیدیم به سالن... المیرا(دختر عمه ی اترین) ازم تعریف کرد اما حواس من بیشتر به اترین بود و

ازیتا... اترین اما با لبخند به من نگاه میکرد

هما جون با ذوق گفت: عروسم خیلی خوشکله...

اترینم گفت: معلومه... مگه به انتخابم شک داشتین...

ندا با تمسخر گفت: پس دختره رو دیده بودی...

اترین باز جواب داد: امیتیس نیاز به دیدن نداشت این دختر از اول خوشکلی اش معلوم بود...

ای ندا چشمت در اد... امروز چقدر احساسات جدید رو تجربه کردم: حرص... عصبانیت... حقارت... غ

رور... ذوق

اگر بگم از حرف اترین ذوق نکردم دروغ گفتم....

زن عمومی اترین هم حرف هما رو تایید کرد... هما جلو اومد و بغلم کرد... در گوشم اروم گفت: خیلی

خوشحالم اترین دوستت داره راستش اولش میترسیدم دوستت نداشته باشه و همش فیلم باشه...

با لبخند بهش نگاه کردم میخواستم بهش بگم این پسرش گوشش تیزه ها اما نگفتم...

پدر اترین پیشانی ام رو بوسید...امیر...بههم گفت:اصلا باورم نمیشد این شکلی باشی...

خنده ام گرفته بود...انتظار داشتن یه ادم زشت ببینن که اینطوری میکنن؟

بعد از پدرش پدربزرگش جلو اومد...انتظار هر تحقیر و توهینی رو داشتم...

اروم بهم گفت:خیلی خوشکلی...

با تعجب گفتم:این حرف واقعی بود؟

اترین به کمرم فشاری وارد کرد که یعنی ادم باش بگو ممنون....

-بله حقیقت رو گفتم

دوباره پرسیدم:به حساب تعریف بزارم یا تهدید؟

-من اگر اونطوری رفتار کردم به خاطر اینه که خوبی اترین و ازیتا رو میخواستم اگر اترین خوشبخته چرا باید با کسی که براش خوشبختی آورده دشمنی داشته باشم یاد تهدیدش کنم؟

محتاطانه تشکر کردم...اره جون خودش...

بالاخره صدای شروین در اومد که میگفت یا بزارین من پیام تو یا بگین بره یه چیزی سرش کنه بقیه بیان...

عجب پر رویی بود این بشر...رفتم تو اتاق...این بار اترین باهام نیومد...

چادرم رو که سر کردم در زدند...

من:بفرمایین داخل...

با دیدن ازیتا هیچ حرکتی نکردم درواقع منتظر موندم ببینم چیکار میخواد بکنه...اومد و نگاهی

به سرتاپام انداخت بعد روشو کرد به سمت اینه و همون طور که خودش رو بر انداز میکرد

گفت:اترین رو دوست داری؟

با لبخندی ملیح گفتم:بله کیه که همسرش رو دوست نداشته باشه؟

باز پرسید: میدونستی من و اترین قبلا...

پریدم وسط حرفش: بله اترین بهم گفته....

با لبخند نشست رو صندلی میز ارایش اتاق و روشو کرد سمت من...: بشین...

-راحتم...

گفت: اترین دوستت نداره این کارا رو میکنه منو به دست بیاره قلب این عشقت واسه منه که تند

میزنه...

خیلی راحت گفتم: خیلی خوش خیالی همسر سابق... اگر دوستت داشت طلاق نمیداد...

ما حرص مشتش رو کوبید روی میز ارایش و گفت: خواهیم دید فقط گفتم تا دلت رو خوش نکنی...

از اتاق رفت بیرون... شروین رو دیدم که با تعجب ازیتا رو دید میزد...

اومد داخل و گفت: چی شد گیس و گیس کشی بود؟

با خنده گفتم: چرا باید باشه؟

چیزی نگفت... اومد و گفت: اومدم عروسمون رو ببرم بیرون...

سری تکون دادم و گفتم: داشتم خودمم میومدم...

با هم رفتیم تو حیاط... بچه ها اتیش درست کرده بودن... همه میخندیدن و حرف میزدن...

به سیب زمینی های تو اتیش نگاه کردم و گفتم: تعطیلاته؟

امیر سام پسر عموی اترین گفت: به جورایی....

با اومدنم کلا جمع ساکت شده بود انگار حراست دانشگاه اومده...

چشمم به ازیتا افتاد که کنار اترین نشسته بود... اترینم روشو کرده بود اونطرف...

وقتی با اترین چشم تو چشم شدم به پسر عموش گفتم: هی سامی برو کنار امیتیس جا بشه...

اونم کمی اونطرفتر نشست...

شروین هلش داد اونطرف و اونم کنار من نشست...

با خنده چشمم رو بین پسرادایی ها و پسر خاله های ازیتا گردوندم اونا هم ساکت شده بودن و از این که با چادر نشستم رو زمین هم متعجب بودن... زانو هام رو بغل کردم و گفتم: انقدر با جذبه ام؟

همه خندیدن و شروین هم شلوغ بازی در آورد و همه بحث رو از سر گرفتن...

یک دفعه پرهام (پسر خاله ازی) گفت: بچه ها پای رقص هستین؟

همه به من نگاهی کردند... با خنده گفتم: چرا اینطوری نگاه میکنین؟

بعد رو به پرهام گفتم: من تشویقت میکنم...

دیگه خجالت رو گذاشتن کنار... ازیتا گفت: من با اترین هم گروه میشم

اترین هم بی توجه بهش گفت: من مینشینم پیش خانومم و تشویقتون میکنم...

همه خندیدن... مثلاً به زن زلیلی اترین اما میدونستم به خاطر ضایع شدن ازیتاست... شروین قبل

از اینکه بره پخش ماشین رو روشن کنه گفت: راست بگو بلدی برقصی؟

به معنای بله سر خم کردم...

باز گفت: امیتیس تو از زندگی هیچی نمی فهمی...

خندیدم به حرفش... بعد رو به اترین گفتم: ازیتا که رفت با پژمان... تو میخوای بر برقص...

بی توجه به حرفم گفت: واقعا بلدی برقصی؟

گفتم: وقتی حرفام رو بی جواب میزاری انتظار داری الان بهت جواب بدم؟؟

با اخم گفت: خب نگو....

زیر لب گفتم: حالا میمرد بگه نمیرم برقصم...

باز در گوشم صداش رو شنیدم: شنیدم

پسرا و دخترا میرقصیدن ما هم تشویق میکردیم...

ساعت دوازده بود که برای شام رفتیم بالا...

رفتیم سر میز بنشینیم...چندین مدل غذا بود خداروشکر کلا خبری از نوشیدنی های الکلی نبود...

همه ی میز هارو آورده بودن اونجا چون تعداد زیاد بود...میمردن سلف سرویسی پذیرایی میکردن؟؟

رفتم و دستانم رو شستم...وقتی برگشتم تقریبا همه نشسته بودن...یه صندلی کنار شروین خالی بود و یکی کنار اترین...

نمیدونستم کجا بنشینم که ازینا کارم رو راحت کرد...نشست کنار اترین...عوضی....

اترین که دید کنار شروین نشستم به دو طرف خودش نگاهی کرد یک طرفش هما و امیر بودن و طرف دیگه هم که...با خشم به من نگاه کرد...خب چیکار کنم اون نشسته اونجا برو اونو بزنی...اه...نشستم سر اون یکی میز کنار شروین...شروین اروم در گوشم گفت:امی...این دختره خیلی پرروئه نه؟

-کدوم؟؟؟

-ازی رو میگم دیگه همش اویزون اقاتونه...

-خب منم همش اویزون تو ام

خندید...منم خندیدم....

یک دفعه اترین بلند شد...بلند گفت:همه چند لحظه ساکت...میخواستم چیزی رو اعلام کنم...همه ساکت شدن...

اترین با لبخند بهم نگاهی کرد و گفت:امیتیس جان بیا اینجا تا هر دو بهشون بگیم...

به روی خودم نیاوردم از چیزی خبر ندارم اما داشتم میمردم از کنجکاوی...

وقتی رفتم کنارش دستم رو گرفت و گفت:ما میخوایم عروسیمون رو آخر هفته ی دیگه بگیریم...



علنا کپ کردم....

همه جوونا دست زدن و هورا کشیدن.. پدر و مادر اترین و حتی پدربزرگش با نگاهشون ازش سوال میکردن... منم به زور لبخند دندون نمایی زدم به اترین و گفتم: وای به حالت... بزار برگردیم خونه بهت میگم...

اترین هم همون طور گفت: خودت گفتی مشکلی نداری زود تر بگیریم...

-ولی این خیلی زوده...

-چه فرقی میکنه؟

-هیچی اترین... بعدا به حسابت میرسم...

دو ساعت بود به خونه برگشته بودیم... خواستم با اترین دعوا کنم اما داغون بود... نگرانش بودم.... امشب چقدر احساسات جدید هست... نگرانی...

میترسیدم بلایی سر خودش بیاره... تمام اون بر خوردا رو کرد اما اخرش کم آورد... یادم نمیره... داشتم میرفتم سوار ماشین بشم که دیدم اترین نیست... زود تر از خونه زده بود بیرون... توی باغ رو کمی گشتم...

توی دیدم بودن ولی نمیدیدنم...

دیدم حرفی به اترین زد... دیدم اترین هلش داد... دیدم ازیتا گریه کرد و اترین پوزخند زد... اترین پشتش رو کرد به ازیتا و برگشت... و اون موقع... امیتیس میگفت: الان داره بهت قانونا خیانت میشه... شوهرت داره یکی رو میبوسه

اما من چیز دیگه ای میدیدم... اترین کم آورد... دیدم هلش نداد... دیدم داره شکست میخوره...

دیدم ازیتا منو دید... دیدم که بهم گفت: شوهرت رو دیدی جوجه؟ به دستش میارم...

جواب ندادم... اون لحظه حسی جدید داشتم نگرانی... تا الان باهام مونده

نشسته ام رو کاناپه... چقدر پاهام درد میکنه... نمیدونم چندبار طول سالن رو طی کردم...

بالاخره اختیارم رو از دست میدم....خودم رو می‌رسونم دم واحد اترین در زدم...یک بار...دوبار...سه بار...

نگران شدم...رفتم پایین...نگهبان خواب بود...بیدارش کردم...ترسید و عذرخواهی کرد اما من فقط گفتم کلیدواحد آقای اریا رو می‌خوام....میدونست زنشم...داد...رفتم بالا و در رو باز کردم...

نکنه بلایی...روی کاناپه ولو شده بود...دیدمش...هنوز همون لباسا تنش بود....اما خیس اب بود....دهانش هم بوی الکل میداد....

صداش کردم...یک بار...دوبار...سه بار...دستم رو گذاشتم رو پیشانی اش...تب داشت...وحشتناک تب داشت...خواستم زنگ بزوم به شروین اما گوشی ام خونه جامونده بود...به جاش گوشی اترین رو برداشتم رفتم رو شماره شروین اما...نه اگر اون میومد همه می فهمیدن حال اترین بده از جمله ازیتا...اولین شماره ای که آشنا بود رو گرفتم:ارمین...

بعد از شش بوق بالاخره جواب داد....مهلت نداد حرف بزوم:الو اترین...فکر کردم خوابی...منو ارش و سعید بیرونیم...یه دور همیه...میای؟  
با صدایی خسته گفتم:سلام

-سلام...شما؟

-امیتیس...ارمین بیا حال این پسر بده...نمیتونم تنهایی ببرمش پایین...

-از نگهبان کمک بگیر و ببرش بیمارستان منم میام اونجا

-آخه...شراب خورده بهش گیر نمیدن؟

-من الان خودم رو می‌رسونم...

تا مدتی که ارمین بیاد سخته رو زده بودم...تبش خیلی بالا بود و منم نمیتونستم اون لباس هارو براش عوض کنم...فقط کت و تی شرت رو در اوردم...

دیگه به هذیون افتاده بود....

با استرس گفتم: ارمین کجایی؟

همون لحظه زنگ در رو زدن...

تا باز کردم ارمین اومد داخل...

-کجاست؟

-همین جا رو کاناپه...

-من زنگ زدم دکتر بیاد خونه به خاطر ابروش بده فردا هم افتتاحه فروشگاهه

والله ای افتتاح؟ اگر حالش خوب نشه چی؟ امیتیس باز شروع کردی؟

شخص سوم نگران بود زهرا هم نگران بود پس نتیجه ی این درگیری میشد به نفع اونا...

با صدای ارمین به خودم اومدم: بیا کمک...

با هم اترین رو بردیم اتاقش...

من: ارمین...

-بله؟

-شلوارش رو عوض کن خیسه... رفته بود زیر دوش...

با عصبانیتت گفت: میمردی اینکارو بکنی؟ تب داره...

منم متقابلا دادی سرش کشیدم: خب من که زن واقعی اش نیستم...

رفتم از اتاق بیرون و ظرف اب اوردم... توی اب ولرم کمی الکل ریختم و دادم به ارمین...

ارمین هم بدون حرف ازم گرفت... رفتم یه چیزی براش بیارم... مثل همیشه فکرم رفت سمت

قهوه...

به اندازه چند نفر درست کردم... تلفن خونه زنگ زد... جواب دادم... نگهبان بود... میگفت یه دکتری

اومده بزارم بیاد بالا...

با عصبانیت گفتم: شما که انتخابی میفرسی اینم بگو بیاد...

اومد توضیح بده که گوشی رو کوبوندم... در رو باز کردم و منتظر پزشک شدم...

اومد... بعد از سلام رفت بالای سرترین...

وقتی برگشت ارمینم باهش اومد... بعد از یه لیوان قهوه و توصیه پزشک رفت... بعد از رفتنش

بلند شدم برم سمت اتاق اترین که ارمین گفت: امیتیس...

-بله؟

-ببخشید... از نگرانی داد زدم

-خواهش میکنم تو هم ببخشید

-امیتیس؟

-دیگه چیه؟

-از این به بعد اگر مشکلی پیش اومد به من بگو یه وقت به ارش و سعید زنگ نزن...

با تعجب فکرم رو بلند به زبون اوردم: چرا اسم ارش رو ندیدم اول؟

ارمین جواب داد: فقط مال من به اسم ثبته مال ارش به فامیلیه

-اهان... ولی... چرا به اونا زنگ نزنم؟

-من با اترین بیشتر دوستم اترین دوست نداره دیگران اینطوری ببیننش اگر بیدار شه هم کلی

سرت داد بیداد میکنه که چرا به من زنگ زدی...

-اهان باشه... برو به دور همی ات برس...

-نه دیگه میرم خونه... کاری پیش اومد زنگ بزن...

-باشه...

-امیتیس...

-دیگه؟

-فقط اذیتش نکن...به اندازه کافی داغون هست...

-تو از کجا میدونی؟

-هذیوناش معنا دار بود

در رو که بستم به ساعت نگاهی کردم...منو بگو بهش میگم برو دورهمی...

الان که ساعت پنجه...

رفتم به واح خودم...وضو گرفتم و نماز خوندم...تموم که شد لباسی کنار گذاشتم تا برای مراسم

افتتاح بپوشم...بعد هم به خونه ی اترین برگشتم....

تبش قطع شده بود اما نفس هاش نا منظم بود...شاید کابوس میدید...

نفهمیدم کی خوابم برد...

-هی امیتیس...امیتیس...بیدار شو دختر ساعت یازدهه...وای سرم...پاشو دیگه؟؟\*\*

سه متر پریدم هوا...چشمم به اترین خورد که تو تخت نشسته بود و هی صدام میکرد...

خواب الود گفتم:گفتی ساعت چنده؟

-یازده

-چییییییییی؟؟؟

-بلندشو دیگه...باید آماده شیم...

از جا پریدم:اوکی...

اونم گفت:یازده و نیم دم در منتظرم...

-اوکی...

رفتم و یه دوش خودم رو مهمون کردم...لباس هایی که انتخاب کرده بودم(مانتو شلوار سرمه ای که رسمی تر به نظر بیاد)رو پوشیدم ورفتم بیرون...ساعت دقیقا یازده و نیم بود که بیرون اومدم...اترین دم در منتظر بود...

من:با ماشین من بریم

-باشه فقط بدو...

هر دو سریع سوار اسانسور شدیم اما مثل اینکه ملت هم مثل ما تازه بیدار شده بودن چون اسانسور شونصد جا ایستاد...شنیدین اون قوانینی رو که نیوتون یادش رفته ثبت کنه؟مثلا وقتی عجله داری هزار تا اتفاق میفته که باعث میشه از حد معمول دیر تر برسی...درسته برنامه شروعش بعد از ظهر بود اما ما برای نظارت باید میرفتیم هر دو اطمینان داشتیم تمام اعضای هیئت مدیره رسیدن...اسانسور برای چهارمین بار ایستاد...خوبه نوشته بود ظرفیت هفت نفر...دیگه خسته شده بودم زدم بیرون...اترینم اومد...هر دو از پله ها دویدیم پایین...

و قانون نیوتون باز اجرا شد اسانسور دیگه هیچ جا نایستاده بود و بقیه همسایه ها زود تر رسیده بودن پایین...

با کلی فحش که نثار شانس گندمون کردیم سوار ماشین شدیم...

من:من میروم...

-کی تو این دنیا میگه رانندگی خانوما بهتره؟من میروم اگر تو بشینی دوسال دیگه میرسیم...

-خفه...

و بدون توجه به حرفش نشستم و اونم مجبور شد بشینه رو صندلی کمک راننده...

پام رو روی گاز فشار میدادم تا زود تر برسیم و....

بازم نیوتون...

ترافیک وحشتناک بود...

وقتی رسیدیم ساعت دو بود...سریع از میون کارگرایی که مشغول چیدن صندلی ها سالن بودن گذشتیم...

تا طبقه ی هفتم یه سر از پله برقیما که خاموش بودن میرفتیم بالا...از اسانسورا میشد استفاده کرد اما انقدر مسغول جابه جایی وسیله بودن که میدونستیم عمرا تا نیم ساعت دیگه نمیرسیدیم بالا...

بالاخره داغون و خسته رسیدیم بالا...

مردی جلو اومد و با اترین دست داد...همه ی اعضای هیئت مدیره بالای چهل میزدن به جز یکی شون که حدودا سی ساله بود...

اترین بعد از دست دادن باهاشون گفت:میبخشین کاری پیش اومده بود...بعد منو معرفی کرد...

-این خانوم مشاور من و طراح کل پروژه هستن...امیتیس امیدوار...

همه تحسینم کردن...

یکی پرسید:چرا از پله اومدین؟

اترین:مشغول جابه جایی لوازم بودن....

-بله اما ما گفتیم از یک اسانسور استفاده کن...

با شنیدن این حرف منو اترین هردو نالیدیم:نیوتون....

همه با تعجب نگاهمون کردن اما من بی توجه بهشون پرسیدم:کارای مراسم چطور پیش میره؟

اقای منتظری که عضو پایه ثابت هیئت مدیره بود با اخمی غلیظ که نشون از نداشتن تمایل برای

جواب دادن بهم بود گفت:تا ساعت سه همه چیز آماده میشه...متن سخنرانی هم آماده است...

من:فکر کنم متن سخنرانی زو من باید آماده می کردم...

اترین برای جلوگیری از بحث رو به دیگران گفت:سخنرانی با ایشونه اما سخنرانی مربوط به

مودمون باشه به عهده ی شما...

بعد پرسید: برنامه الان چیه؟

سینا... یا همون مهندس سارمی گفت: اول ناهار بعد هم بازدید و آخر هم تمرین برای اجرای مراسم...

همه سر به تایید تکون دادن... اترین رئیس هیئت مدیره و رابط بود... مهندس سارمی از اعضای هیئت مدیره و مدیرعامل بود...

منتظری هم که پایه ثابت بود... کریمی عضو هیئت مدیره و مشاور حقوقی بود... فراهانی معاون بود...

سه عضو دیگه هم داشتیم...

باید مسئولیت تبلیغات رو به عهده می‌گرفتم که اگر نمی‌گرفتم برامون (شرکت امرکایی و من که مسئول اجرای پروژه بودم) بد تموم میشد...

ناهار رو دور میز بزرگی که در نظر گرفته بودن برای مدیرا خوردیم... بعد از ناهار اترین رفت تو اتاق منم به دنبالش این محیط یعنی طبقه ی هفتم ایده اش با من بود... این طبقه اتاق عوامل بود... اشپزخانه و سرویس های بزرگی داشت... میز ناهار خوری و هرچیزی که اون رو شبیه به یه محیط اداری میکرد... جدا از اون به خاطر طرح خاص فروشگاه از طبقه هفتم میشد کاملاً به همه طرف دید داشته باشی... مشاور رابط باید میزش تو اتاق رابط میبود تا هیچ کدوم دست از پا خطا نکنن....

به ال سی دی بزرگ تو اتاق اترین و من بود که میشد با دوربین ها همه جارو چک کرد... علاوه بر اون تو نگهبانی هم ال سی دی بود...

اترین یکباره پربد از جا....

پرسیدم: چته؟

- تو چطوری اومدی خونه ب من؟

زدم زبر خنده و گفتم: وای خداروشکر بالاخره پرسیدی... کم کم داشتم به عقلت شک می‌کردم....



اترین خیلی جدی گفت: جوابمو بده

با خونسردی گفتم: جا تشکرشونه مردم... با لباس میرن زیر دوش و بعدم یه بطری ودکا رو تا ته میدن بالا بعدم تب میکنن اخرم یکی که میره کمکشون اینطوری میکنن

چند لحظه بهم نگاه کرد و باز گفت: چطوری اومدی تو؟

-نگهبان رو تهدید کردم بلایی سر همسرم بیاد من میدونم و اون

سری تکون داد و به سمت میزش رفت اما یکباره برگشت و پرسید: لباسم چی؟ تو عوضش کردی؟

پسره ی پر رو... چطوری نگاه میکرد...

با حرص گفتم: تا یه جاییش بله...

باز گفت: فقط عوضش کردی یا کار دیگه هم...

داد زدم: اترین خفه شوووو

با خنده گفت: وای تو ام از اونایی که حرص میخوری بامزه تر میشی... بازم خندید...

با اخم گفتم: مرتیکه پر رو جای تشکرشه... تازه ارمین هم اومده بود... و دکتر...

قبل از اینکه جوابی بده در اتاق به صدا در اومد...

اترین: بیا تو....

مهندس سارمی یا همون سینا بود...

-ببخشید مهندس برای بازدید و تمرین اومدیم...

تو دلم گفتم: اره جون خودتون بگین اومدین منو امتحان کنین نصف بیشتر کارا مال منه... این

اترین پر رو هم که تشکر نکرد...

قبل از رفتن اترین گفت: بعد به حسابت میرسم....

با خنده گفتم: از این حرفا زیاد میزنی...

چون دیر رسیده بودیم فقط از سه طبقه شد بازدید کنیم که اونم بازدید نبود اقایون طبقه ی سوم رو برای اینکه کلا لباسای مردونه بود نیم ساعت گشتن و چند تا کت و شلوار انتخاب کردن...

اکثر کالا به جز لباس بچه از امریکا و ژاپن اومده بود....

پوشاک بچه خیلی گرون بود و ایران از کشورایی بود که با قیمت مناسب تر و جنس بهتر اون رو در اختیار قرار میداد...

بالاخره ساعت چهار شد...در رو باز کردن...

تا حدود پنج پذیرایی داشتیم بر خلاف انتظارم جمعیت زیادی نیومده بود...جمعیت خیلی خیلی خیلی زیادی به داخل هجوم آورده بود...خدارو شکر طبقه ی اول سیستم تهویه ی مناسب داشت...چند ردیف صندلی اضافه کردیم...برای شروع برنامه از یک خواننده استفاده کردیم و پس از اون....

نوبت من بود....

در جایگاه قرار گرفتم...نام خدا رو بر زبون اوردم اما...چشم تو چشم هایی آشنا قفل شد...عموم...پسر عموهام...برادرم...پدرم و دختر عمه ام...

نگاهم رو برای چند لحظه بهشون دوختم اما به روی خودم نیاوردم نباید میاوردم تمام اون احساسی که به پدرم داشتم شد چی؟ شد از خونه بیرون انداختنم...

بعد از مقدمه ای کوتاه توضیحات رو شروع کردم:فروشگاه هفت طبقه داره و طرح ساختمون طرح خاصی داره به طوری که هر طبقه دو بخش داره...

طبقه ی هم کف فقط اختصاص داده شده بود لوازم منزل که سرویس رایگان هم داره...جنس ها رو هر زمان بخواین در اختیارتون قرار میدیم...بخش دوم این طبقه شامل غذا خوری و فست فود هست که البته تمام غذا و نوشیدنی ها حلال اند...با خنده ادامه دادم:البته این حرف رو باید تو کشورای دیگه میگفتم...

جمع خندید...سوتی نبود یه جور عوض کیدن جو بود...

-طبقه ی اول طلا فروشی...بدلیجات...لوازم تزیین داخلی قرار دارند که به جز طلافروشی که حسابش جداست بقیه لوازم در صندوق های موجود در هر طبقه حساب میشن...

اترین در ادامه باهام همراه شد:طبقه ی دوم رو پوشاک بچه و سیسمونی تشکیل میده و البته مهد کودکی داریم که به طور مجانی و در کمال امنیت تا پایان خریدتون بچه هارو نگه میدارن...بخشی دیگه از این طبقه هم برای پوشاک کودک و نوجوان استفاده میشه...

طبقه ی سوم یک بخشش اختصاص به پوشاک خانوم ها چه لباس های مجلسی و چه مانتو شلوار،بخش دیگه به کیف و کفش زنانه اختصاص داده شده همه چیز رو توضیح دادیم...

اخرای سخنرانی دهانم کف کرده بود...

وقتی از جایگاه پایین اومدیم مدیرا شروع کردن...

برای اریانا دست تکون دادم...برای بقیه ای که نمیدونستم اینجا چیکار میکنن هم سری تکون دادم...شاید پدرم میخواست جبران کنه اما اصلا خوشحال نبودم از اومدنشون...

روی ستون ها بزرگ سالن عکس مدیران اصلی قرار داشت...

یک مهدکودک برای اینکه خانوم ها راحت برن خرید با چند مربی که همه کارکشته بودن هم داشتیم...

هر بخش دو مسئول اصلی داشت طبقاتی که مربوط به بچه ها و خانوم ها بود همه ی کارکنان زن بودن و بخش هایی مثل لوازم منزل و پوشاک مردانه رو مردا اداره میکردن...

حدود ساعت هفت بود که اجازه دادیم برن و از فروشگاه بازدید کنن...من شخصا عاشق طبقه ی پنجم بودم...لوازم تحریر و کتاب و سی دی و کریستال...

صندلی ها رو در عرض بیست دقیقه جمع کردند...اندیا رو دیدم که به طرفم میومد...این کجا بود؟؟؟

پشت سرش بقیه اومدند رفتیم و باهاشون سلام کردم عموم خواست بغلم کنه اما دستم رو جلوش دراز کردم یعنی که خلاصه دست بده...اگر مرد بود اون زمان که بابا زد در گوشم منو بغل میکرد...عروس گلم عروس گلم هاش مال زمانی بود که پدرم پشتم بود...واقعا که...

بهاشون خیلی عادی سلام علیک کردم اما تو چشم پسر عمو هام و دختر عمه ام با غرور نگاه میکردم...تمسخر هاشون رو یادشون رفته بود فکر کنم...

بعد از کمی صحبت و تعارف اترین اومد کنارم...با پدرم واریانا دست داد...

گفتم:اترین جان ایشون امیر مهدی...ایشون امیر علی ایشون هم امیر رضا هستند...پسر عمو هام...

اترین اروم در گوشم گفت:چرا اسمای شما انقدر فرق داره؟

من:به خاطر مادرم...ولی هر کدوم یه اسم دیگه هم داریم...مثلا...

اترین باهاشون دست داد...

باز گفتم:اینم نازنین زهرا دختر عمه ام...

اترین داشت دستش رو دراز میکرد که دستش رو کشیدم عقب...وقتی دست اترین رو تو دستم دیدن اخم کردن...

اریانا گفت:اترین نامزد امیتیسه...

منم حرفی رو زدم که اترین دیروز زد:رسمی اش کردیم...الان دیگه همسرمه...

اترین گفت:خب امیتیس ما بریم؟

-کجا؟ تا تعطیلی فروشگاه نمیومیم؟؟

گفت:نه دیگه...دیروز به خاطر من نرفتیم دنبال پارسا امروز بریم...

به وضوح قیافه ی متعجب پدر و اخم اریانا رو دیدم...اما توجه نکردم...

من:پس بریم چند دست لباس برایش بردارم...

بعد برگشتم سمت اونا و گفتم: خب دیگه خداحافظ... سلام برسونین... ام... راستی... جمعه این هفته عروسیمه... کارتش رو میدم بابا به دستتون برسونه... اندیا جان شماره ام رو که داری زنگ بزن یه روز بیا دیدنم...

پشتم رو بهشون کردم و با اترین رفتیم بالا...

خوشحال بودم که این روز رسید...

چند دست لباس برداشتم... انقدر طولش دادم که داد اترین در اومد...

و کمی بعد از اون من بودم و اغوشم و پارسایی که دیگه پسرم بود... پارسایی که با به کار گرفتن هزار تبصره شده بود محرمم...

تو ماشین بودیم... پارسا پشت نشسته بود...

پارسا: امیتیس...

-هوم؟

-کی میرسیم؟

اترین دست کرد تو موهاش و کلافه گفت: این ششمین باره که میپرسی...

براش پشت چشمی نازک کردم و گفتم: تا پنج دقیقه دیگه...

اترین پرسید: راستی قضیه این ارمین چیه؟

من: هیچی نمیتونستم تنهایی ازت مراقبت کنم...

نگاهی بهم کرد که یعنی حیف که پارسا اینجاست وگرنه من میدونم و...

بالاخره رسیدیم... نگهبان بدبخت دیگه عادت کرده بود هر روز یه ادم جدید با ما بیاد کلاش رو

برداشت و گفت: سلام آقای اریا... سلام خانوم امیدوار... راستی خانوم امیدوار میشه یک لحظه

بایستین...

من: بفرمایین.

-راستش خانوم من اقا ارمین رو میشناختم برای همین بی اجازه فرستادمش بالا...

خندم گرفته بود بیچاره دیشب چه دادی کشیدم سرش...

من: اشکالی نداره

اومدم برم که گفت: خانوم؟

باز برگشتم: چیه؟

اترین فضولم منتظر بود...

-میشه کلید واحد اقا رو بیارین اینجا؟

-باشه...

اترین اما گفت: لازم نیست دیگه...

اونم چشمی گفت و به سمت اسانسور رفتیم...

خیلی خوشحال بودم...

پارسا: شهره جون رو میگی بیاد؟

-پسر بزار خودت بررسی بعد اون بیاد...

اترین: شهره کیه؟

پارسا گفت: معلم ر...

دستم رو گرفتم جلو دهن پارسا و گفتم: معلمه دیگه...

اترین اخمی کرد و دیگه نپرسید اما میدونستم بالاخره سر درمیاره...

رسیدیم... اترین رفت سمت واحد خودش و منم سمت واحد خودم... اما یکباره شخص سوم باعث

شد بایستم و صداش کنم: اترین؟

برگشت...

-چیزه... حالت خوبه؟

با بی تفاوتی گفت:اره....

-دیگه مثل دیشب زیاده روی نکن باشه؟

-باشه...

در رو باز کرد خواست بره داخل که پارسا گفت:مگه تو همسرش نیستی؟

اترین گفت:خب چرا هستم...

پارسا:وقتی نگرانته خب بیا پیشش بمون...

با چشمای گشاد به پارسا نگاه کردم...

اترینم با تعجب ایستاده بود...

پارسا ادامه داد:اگر براش همسر خوبی نباشی پیشش نخوابی میگم طلاقش رو بگیره...

اترین بهم نگاه کرد...

منم سریع در رو باز کردم دست پارسا رو گرفتم و گفتم:برو تو عزیزم...

پارسا بی توجه بهم به اترین گفت:یا همین الان میای یا فردا احضاریه میاد در خونت...

خاک بر سرمن بچه به فرزندی قبول نکردم برداشتم یه زیادی باهوشش رو قبول کردم...

من:پارسا امشب ما خودمون میمونیم اترین کارداره...

پارسا با اخم گفت:باشه...

و رفت داخل...

خودمم اومدم داخل...اومدم در رو ببندم که اترین اومد تو...با کنجکاوی نگاهش کردم...

پارسا گفت:حالا شد...

و رفت خونه رو دید بزنه...

به اترین گفتم: این جا اومدی چیکار؟

اترین: اومدم بگم شب رو میمونم فقط صبر کن برم لباس بیارم...

با صدای بلند گفتم: هوی دیگه پر رو نشو پارسا از این حرفا زیاد میزنه چند وقت دیگه داداش بخواد لابد میخوای براش بیاری...

با لبخندی ملیح گفتم: چرا که نه...

میخواستم بزنم لهش کنم...

کلید رو از جا کلیدی برداشت تا خیالش راحت باشه و رفت به خونه ی خودش...

به تاسف سری تکون دادم و دنبال پارسا رفتم تو اتاقش...

من: چگونه؟

پارسا پرید تو بغلم و گفت: عاااااااااالی

من: خب دیگه گل پسر برو حمام...

پارسا: لباس ندارم که...

من: اون همه بسته که آوردیم بالا لباسای جناب عالی...

صدای بسته شدن در حمام هم زمان شد با صدای باز شدن در خونه... کلید رو روی جا کلیدی گذاشت و پرو پرو از کنارم رد شد و رفت تو اتاقم...

تی وی رو روشن کردم و توی حال نشستم به تماشا... پارسا که با حوله اومد بیرون پریدم و بغلش کردم...

من: دیگه شدی پسر خودم...

پارسا اما مشب کرم درونش جهش یافته و مار شده بود...

پارسا: بله و یه پسر نمیزاره پدرش با مادرش بد رفتار کنه...



من: چیزی میخوری؟

-نه خوابم میاد...

بعد رفت تو اتاقم و به اترین گفت: من میرم بخوابم اما اگر ببینم که رو کاناپه یا تو اتاق مهمون خوابیدی حسابت با کرام الکتبینه...

بعد رفت تو اتاقش...

اترین با خنده گفت: این که قبلا اینطوری نبود...

من: نمیدونم چشمه...

اترین: مهم نیست میرم پیش پارسا تا خوابش ببره بعد...

پریدم وسط حرفش: بعد میری خونه...

-بعد میام پیش خانومم میخوابم مثل پدرای خوب...

ای خدا عجب گیری کردیما...

صدای امیتیس در اومد: تو که صد دفعه پیش اریانا خوابیدی یه بارم پیش این خواب... تو که به این چیزا گیر نمیدادی... سر کنارش خوابیدن اینطوری بازی در میاری دیگه بعدا حسابت پاکه...

خب راست میگفت... حساسیت الکی نشون دادن فقط اترین رو خوشحال میکرد....

اهل لباس خواب پوشیدن نبودم پس مثل هر شب بلیز شلوار راحتی که میپوشیدم رو پوشیدم و خزیدم زیر پتو....

هر چه بادا باد...

اترین اومد داخل اتاق....

نشستم سر جام و پرسیدم: مطمئنی میخوای اینجا بمونی؟

اترین: اره... شما مشکلی داری؟

شخص سومم میگفت که اترین میخواد ازیتا رو فراموش کنه همش منو اذیت میکنه...

باز پرسیدم: پارسا خوابید؟

-اره خیلی خسته بود...گفت بهت بگم دوستت داره....به منم گفت دوستت داشته باشم...

چیزی نگفتم...اترین تی شرتش رو در آورد و انداخت رو عسلی کنار تخت...

بازم چیزی نگفتم...

نگاهی بهم کرد و گفت: من نمیتونم با تی شرت بخوابم...نفسم میگیره...

این بار نه برای این که حالش رو بگیرم برای اینکه شخص سوم میگفت بهش گفتم: کاش

میدونستم دیشب نمیزاشتم ارمین تی شرت تنت کنه...

کمی با تعجب بهم نگاه کرد و بعد کنارم دراز کشید...

چرا این حرفو زدم؟ مهم نیست به هر حال شرمنده شد...اره جون خودت اترین و شرمندگی...

بیخیال اصلا...

صدای نفس های یکنواختش میگفت خوابه...نگاهش کردم...واقعا تو محیط کاری مرد بود اما من

دیده بودم کم آوردنشو...چرا؟

سرم رو تکون دادم...منم باید میخوابیدم از فردا صبح تا ظهر باید میرفتم فروشگاه...فردا باید

میگفتم تبلیغات با خودمه...

اره...نفهمیدم چی شد اما بازم از این مرد که کنارم خوابیده بود ضعف دیدم....دیدم سرش رو

تکون میده....دیدم حرفای نا مفهومی میزنه...

بلند شدم و رفتم به لیوان آب اوردم...اروم صداش کردم: اترین...اترین...

نیم خیز شد...

من: حالت خوبه؟ کابوس میدیدی؟

نگاهی به دورو بر کرد و گفت: من اینجا چیکار میکنم...

با خودم گفتم هیچی مادر من اوردمت پیشم بخوابی بس که شوهر ندیده ام...

بعد اروم گفتم: یکم فکر کن...

سرش رو بین دستانش گرفت...

اروم گفتم: بیا اینو بخور...

سر بلند کرد و لیوان رو ازم گرفت...

من: گاهی ادما با حرف زدن سبک میشن...

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: راستش گاهی نمیشه با هر کسی راجع به هرچیز حرف بزنی...

یاد اون شب افتادم تو خونه ی پدر بزرگ اترین... ازیتا و اترین... وقتی دیدم هیچ حسی بهم دست

نداد جز نگرانی برای اترین... و بعدش....

اترین اومد و از کنارم رد شد... اما دستش رو گرفتم... تا خونه خودم روندم... من که دیگه از عمق

ماجرا خبر دارم...

بهبش گفتم: من که تا اینجاش رو خبر دارم دیگه چیزی نیست که ندونم...

باز سرش رو بین دستاش گرفت و گفت: میخوام یادم بره...

با لبخند گفتم: خوب کاری میکنی اما چرا؟

باز گفت: یه بار اشتباه کردم دیگه نمیخوام تکرارش کنم....

باز سکوت کرد...

دست رو شونه اش گذاشتم و گفتم: اگر بخوای میتونی بهم اعتماد کنی.... میدونم هر دو مون اول به

فکر منافع خودمونیم اما... قول میدم این یکی رو پیش خودم نگه دارم... قسم میخورم...

کمی بهم نگاه کرد و بعد نفس رو پر صدا بیرون داد...

اروم گفت: وقتی عاشق میشی دیگه خیلی عیب های عشقت رو نمی بینی... وقتی عاشق میشی

عشقت میشه مرکز زمین و تو میشی کسی که دورش میگردی... وقتی عشقت اشک میریزه

میخواهی از ناراحتی زمین و زمان رو به هم بریزی وقتی تکیه گاه عشقت میشی حس قدرت  
میکنی حس میکنی دوست داری تا دنیا دنیا است بهت تکیه کنه اما...

روشو کرد اونطرف اما لرزش صدایش واضح کرد برام که... باز کم آورده...

-وقتی ببین عشقت به یکی دیگه تکیه کرده... اسمش تو شناسنامه ولی دستش تو دست یکی  
دیگه است... وقتی ببینی همون حرفایی که به تو میزنه داره به صدتا مرد دیگه هم میزنه... خورد  
میشی اتیش میگیری اما...

باز سکوت کرد... لرزش شونه هاش رو حس کردم...

باز ادامه داد: اما وقتی گریه میکنه... بهونه میاره... بغلش میکنی... باورش میکنی... ولی بازم ازش می  
بینی بازم... بدتر از همه اون زمانیه که عشقت تو حمامه و گوشی اش رو برمیداری... اسم طرف  
روی گوشی ارمیتائه اما از اون طرف صدای مرد میاد که میگه امشبم بیا...

میدونی چه حالی میشی؟ میزاری از خونه میری بیرون تا صبح میرونی... خودت رو وقتی پیدا  
میکنی که رسیدی به قم... انقدر دور شدی از شهرت... گوشی ات تو جیبت مدام زنگ میخوره... با  
همون وضع اشفته با این که خیلی اعتقاد نداری اما پناه میبری به حرم حضرت معصومه... خواهش  
میکنی دعا میکنی...

بعد از دو روز برمیگردی خونه...

عشقت نیست...

گوشی ات رو چک کردی دیدی همه زنگ زدن بهت اما عشقت... یه میس بیشتر ازش نداری... یه  
اس هم همین طور... نوشته دیشب نیومدی رفتم خونه ی دوستم...

بله... انقدر بیخیال... داد میزنی بابا لعنتی بزار دوماه از عروسیمون بگذره... بزار فکر کنم به خاطر  
من باهام ازدواج کردی نه به خاطر رهایی از دست عمو...

اونوقته که میخواستی دیگه اشتباه نکنی... میخواستی یادت بره... میخواستی انتقام بگیری... اما  
قلبیت... هنوز برایش تند میزنه... هی میگی این خائنه... هی میگی این... اما قلبت بازم گوش  
نمیده... بازم داد میزنه هرکسی هم باشه دوستت داره...

اونوقته که با قلبی که تند میزنه نگاهت سرده...اونوقته که...

دیگه رسما به گریه میفته...شنیده بودم گریه ی مرد سنگینه...شنیده بودم اما ندیده بودم...درکش نمیکردم اما اشک به چشمم نشست...نمیدونم زهرا بود یا امیتیس یا شخص سوم...اما هر سه گریه میکردن...مهم این بود که رفتم جلو و سرش رو گذاشتم رو شونه ام...مهم این بود که این بار کارم رنگ ریا نداشت و از تهه دل بود...حرفی نزدم فقط نوازشش کردم...میخواست چیزی بگه اما نتونست...

سرش رو گذاشت رو سینه ام...نفهمیدم کی شد که مثل بچه ها خوابش برد اما چشمای من باز بود...نگاهم به بالا...فکرم مشغول بود...دیگه به سر شب و شوخی هایی که نقابی بودن برچهره ی غمگینش رو نمیدیدم...الان رو میدیدم...من شده بودم تکیه گاه یک عاشق...

زیر لب گفتم:خدا...یعنی عاشقی انقدر سخته؟می بینی؟میگی به ادما اختیار دادی اما با عشق اختیار از کفشون میره...خدایا...عشق یک طرفه انقدر سخته؟عشق به ادمای بد چی؟یعنی این عشق انقدر سنگینه که شونه ی مردی رو خم میکنه؟خداااا...میدونم همیشه دنبال کشتن احساساتم بودم اما امشب...احساس قشنگی دارم...اسمش چیه خدا؟

شاید...شاید این حس حس حمایته...یه مرد الان به من تکیه کرده...لبخندی رو لبام نشست... باز زیر لب گفتم:کاری میکنم ازیتا رو یادت بره...کاری میکنم خودت تکیه گاه بشی برای یه نفر... لبخندی بهش زدم...سرش رو اروم روی بالش گذاشتم و بلند شدم رفتم تو سالن...از این به بعد باید تو خونه ی من میموندیم یا خونه ی اون؟نمیدونستم تنها چیزی که میدونستم این بود که پارسا باید جهشی درس بخونه یک به خاطر اینکه رفتاراش به هم سن هاش نمیخوره...و دوم به خاطر اینکه درس زیاد حرفایی که از بچه های منحرف بهزیستی شنیده از سرش پیره...

نمیدونم چرا...اما اون شب بازم یه لیوان قهوه خودمو مهمون کردم...بازم در سکوت به گذشته فکر کردم...کی میشه یه مرد پشت سرم بایسته و من بخوام از اون روزا براش بگم؟کی من حس شیرین حمایت رو به کسی هدیه میدم؟کی میشه که منم به کسی تکیه کنم؟

این هم جدید ترین حسی بود که داشتم...از حس حمایتم جدید تر بود...حس نیاز به حمایت شدن...نه از طرف اریانا...از طرف کسی که مال منه...

سه سال دیگه...وقتی از اترین جدا شدم...با پارسا میریم جایی که اون راحت بزرگ شه...که  
پسرم حامی خوبی برای مادرش باشه....

\*\*\*\*\*

-امیتیس...امیتیس...من گشتمه...میشه پاشی؟

چشمام رو اروم باز کردم...گرفتمش بغلم....

-سلام عشق من....

-ای...له شدم...مگه من شوهرتم...اترینو اینطوری بغل کن....

یک دفعه از جا پریدم....

من:اترین کجاست؟

-میخواستی کجا باشه؟سرکار....

من:پارسا درست صحبت کن با من...

-باشه ببخشید حالا بهم صبحانه میدی؟

-اره بیا بریم بهت بدم....

سریع از جا پریدم و شیرجه زدم رو تلفن...

زنگ زدم به اترین...

با سه تا بوق برداشت...

-الو؟

-سلام اترین چرا بیدارم نکردی؟

-گفتم به کارای مدرسه ی پارسا برسی...من روزای زوج میرم شرکت پس از این به بعدم روزای

زوج بیا سرکار اوکی؟خب دیگه خداحافظ...

با حرص گوش‌ی رو کوبیدم رو مبل... پسره اجازه ی تنفسم نمیده....

بی توجه به غر غرای پارسا گوش‌ی ام رو برداشتم و بعد از یک سال به شهره زنگ زدم: الو؟ سلام شهره...

-سلام... شما؟

-امیتیس...

-واااااااا سلام دختر... تو ام اومدی ایران؟

-از کجا فهمیدی؟

-شمارت...

-اهان... شهره بیا پارسا رو نگه دار میخوام برم کارای مدرسه اش رو درست کنم...

-یه سلامی علیکی احوال پرسسی ای... دختره ی پر رو مگه من بیکارم...

-مگه نیستی؟ یه طوری میگی هرکی ندونه فکر میکنه شش تا بچه داری...

-باید پیردختریم رو به روم بیاری؟

-تو پیر دختری؟ توکه فقط ۲۲ سالته...

-که چی؟

-که نخود چی... ادرس رو اس میکنم تو هم میای...

-باشه بابا... کی ببینمت؟

-همین الان بیا پیش پارسا منم دورو بر ظهر میام...

-اوکی ادرس رو اس کن...

گوشی رو قطع کردم... شهره مطمئنا میخواست بره باشگاه و نذاشتم... بیچاره... شهره هم ورزشکاره هم معلم بریک من... و دوست و معلم پارسا... تو امریکا باهاش آشنا شدم... پیش پدر بزرگش زندگی میکرد و یک سال قبل از من به ایران برگشت...

پارسا: صبحانه میخوایم بزارم بیدار شی بعد تلفن صحبت کن... اینطوری ادامه بدی مجبورم برم براش پماد سوختگی بگیرم...

من: پارسا شهره میاد ددد

- آخووووووووون بخشیده شدی حالا صبحانه بدم...

براش میز رو آماده کردم و خودم هم سریع آماده شدم...

من: پارسا جان تو تا صبحانه بخوری شهره رسیده نگهبان که زنگ زد بگو بزاره بیاد بالا... باشه؟

- باشه... صبحانه بخور بعد برو...

بدون هیچ جوابی از در خونه خارج شدم...

بعد از درست کردن کارای مدرسه ی پارسا و گرفتن چند دبیر خصوصی راهی خونه شدم...

ساعت ۱۱ رسیدم خونه...

در زدم...

شهره در رو به روم باز کرد... بغلش کردم و بوسیدمش... شهره مذهبی نبود... چهره ی زیبایی

داشت... چشمای طوسی و موهای لخت که خودش مشکمی اش کرده بود و از چند جا

طوسی... موهاش هنوز همون بود...

با خنده داخل شدم...

شهره: چطور مطوری؟ بی شعور بدون خبر ازدواج میکنی؟

- تو از کجا میدونی؟

قبل از اینکه جواب بده به پارسا نگاه خطرناکی کردم... پارسا پشت شهره قایم شد...



شهره: چیکار داری با سرویس اطلاعاتی من؟

من: چه خبر از تو؟

- بی خبری... از وقتی اومدم ایران فقط باشگاه میرم و ایروبیگ آموزش میدم...

من: رقص چی؟

- نه... اون رو خصوصی درس میدم...

- اهان... شهره... همیشه از این به بعد روزای فرد بیای؟

- برای؟

- لوس نکن خودتو... خب رقص دیگه....

- چیزی یادت مونده؟

- نمیدونم سعی کردم یادم بمونه... بریک رو خوب یادمه اما هیپ هاپ نه زیاد...

شهره یکی کوبید تو سرم و گفت: اخی خل و چل اینا هم رقصه؟ تو دختری برو اسپانیایی یاد بگیر عربی یاد بگیر...

متقابلا یکی کوبیدم تو سرش و گفتم: من خلم تو که باهوشی چرا بلدی؟

پارسا به بحث خاتمه داد...

- همیشه من برم کامپیوتر بازی؟ شما هم میتونین به برنامتون برسین...

من: خیلی خوبی پارسا...

بعد رو به شهره گفتم: کاری که نداری؟

- نه... بدو خوشکلم یه لباس درست حسابی بپوش بعد بیا... خفه میشی الان تو این...

پریدم وسط حرفش: راجع به مقوله ی چادر شوخی نکن لطفا....

با اخم گفت: باشه... بدو بیا...

رفتم و لباسام رو عوض کردم...یه تاپ مشکی و شلوارک جین پوشیدم و اومدم....

شهره داشت دنبال چند تا سی دی خاص میگشت....

من: کجا رو میگردی؟ تو کشوی میز تلویزیونه...

رفت و پیداشون کرد...گذاشت و دستگاہ پخش رو روشن کرد...

منم دو تا لیوان شربت اوردم بخوریم....

شهره موقع درس خیلی جدی میشد....

-خب شروع میکنیم...

\*\*\*\*\*

ساعت هفت بود....نمیدونستم اترین اومده یا نه....پارسا مشغول اتاقش بود...هر لحظه چیز جدید

کشف میکرد و با ذوق ازم تشکر میکرد....

از فرمایش باید میرفت مدرسه و حالا داشت مقدماتش رو فراهم میکرد...

منم دوباره شروع کرده بودم به تمرین وسط سالن...

تا میومدم رو دستم بچرخم دستام پیچ میخورد...شهره کلی تمرینم داد اما باز نشد...این بار باز

از اول شروع کردم...یکی یکی شمردم...

بعد باید سه بار رو دستم میچرخیدم...یک...دو...سه...

ذوق کردم...بایه حرکت از زمین بلند شدم...ای مایکل جکسون چه خوب با اون عمل گند زدی به

صورتت تا مجبور شی بریک رو اختراع کنی...خیلی خوبی...

با دیدن اترین جیغ بنفشی کشیدم که خود اترین ترسید...اهنگ رو قطع کردم...پارسا از اتاقش

بیرون نیومد چرا اش رو نمیدونستم...

به اترین گفتم: از کی اینجایی؟

-از هر وقت...

-چطوری اومدی تو؟

-یه کلید برداشتم از جا کلیدیت...

-به چه حقی...

-من همسرتم ها...

-نه بابا...باورت شده خودتم...

با اخم اومدم از کنارش رد شم که دستم رو گرفت...

-کجا میری؟

-لباسم رو عوض کنم....

-مگه من بهت محرم نیستم؟

-من اینطوری راحت نیستم

-خوب میرقصی...

-میدونم...

-نگفته بودی بلدی...

-نپرسیده بودی....درضمن اون روز تو خونه پدربزرگت گفتم...

-فکر کردم دروغ گفتمی...

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:مگه من تو ام؟

اترین دستم رو باز گرفت و گفت:خب چرا عصبانی میشی؟

واقعا چرا عصبانی شدم؟چون بیدارم نکرد؟چون یه تشکر هم ازم نکرد؟چون چی؟

صادقانه گفتم:خودمم نمیدونم...

خندید و گفت:این خانومه هی در زده دیده کسی باز نمیکنه رفته...

منم خندیدم و گفتم: یه کلید بعدا بهش میدم...

اترین: پارسا کو؟

-نمیدونم...

رفتم تو اتاقش... نبود...

من: پارسا!!!!!!؟

جوابی نشنیدم...

اترین باز صدا زد: پارسا؟

این بار صدای ضعیفی گفت: هان؟

رفتیم تو اتاقش...

سرش رو از زیر تخت در آورد و گفت: بیخشید... خوابم برده بود...

هر دو خندیدیم...

پارسا: شام چی داریم؟

با لبخند گفتم: هیچی...

پارسا: اما من گشتمه...

اترین: می‌گیم از بیرون بیارن... راستی امروز دیر میومدم گفتم میزا رو نیارن...

-همون بهتر...

اترین نگاهی به سرتا پام کرد و گفت: نمیخوای لباس رو عوض کنی؟

نمیدونم چرا گفت عوضش کنم اما بدون بحث قبول کردم... فکر کنم زیادی برای اینطوری پوشیدن زود بود... اخه امیتیس میمردی یه چیز بهتر پوشی؟... چرا منو سرزنش میکنی اون بوده که کلید رو برداشته... خب اینم حرفیه....

تاپ رو عوض نکردم... فقط شلوار گرم کن سفید با خط های مشکی پوشیدم و رفتم بیرون...

اترین: چچی میخوری؟

-نمیدونم...

پارسا: میگفتی هم مهم نبود ما سفارش دادیم...

گفتم: وای... قرار بود یه پسر داشته باشم یه همسر... حالا افتادم گیر دو تا پسر شیطان....

سر شام اترین گفت: باید فردا بریم برای لباس عروس...

من: بزار یه روز دیگه فردا میخوام برم دنبال کارای تبلیغ...

-اون که مسئولیتش با تو نیست...

-میدونم اما میدی مسئولیتش رو به من...

-از پیشش بر میای؟

-معلومه که بر میام این یه دستور از طرف امریکاست...

شونه بالا انداخت و گفت: اوکی میدمش به تو... فقط هر اشتباهی کردی خودت هزینه اش رو

میدی.... پس فردا میریم برای لباس... فردا هم میگم میزها رو بیارن...

-اوکی...

پارسا: من هنوزم خوابم میاد...

من: پارسا مطمئنی جالت خوبه؟

-اره... فقط خسته ام...

-باشه عزیزم بریم من باهات میام...

دستش رو گرفتم و بردمش تو اتاق... بالای سرش نشستم...

پارسا: امیتیس...

-جانم؟

-میشه مثل همه ی مامانا که برای بچه هاشون قصه میگن تو هم برام قصه بگی؟

-آخه تو میگی من مامانت نیستم...

-نمیشه یه امشب باشی؟

-چرا که نه...

پند لحظه سکوت کردم اما بعد زبونم ناخودآگاه شروع کرد: قصه ی ما قصه ی یه دختره... لوس و بانمک بود... خیلی بی پروا بود... پدرش عاشقش بود... تو فامیل اونا روابط دختر و پسر آزاد نبود اما اون دختر با یکی از پسر عمو هاش خیلی خوب بود... با یکی از دوستان برادرش هم همین طور... دختر رفت دبیرستان... اونجا کلی ارزو پیدا کرد...

پارسا پرسید: چه ارزویی؟

-اینکه میخواد چیکاره بشه... این که میخواد چی بخونه... دوستانش کلی نظرای جدید براش داشتن اونا با دنیایی دیگه آشنا کردن... اون دختر ارزو هاش عوض شد... از این که جهان رو اونقدر مهیج میدید خیلی خوشحال بود... یه روز مثل همیشه توی ماه رمضان همه ی فامیل دعوت شدند خونشون... دختر مثل همیشه تو فامیل هم بازی نداشت اما با دختر عمه هاش پای صحبت می نشست... دختر دایی و دختر خاله ای نداشت... یه روز توی جمع نشسته بودن که عموش ازش پرسید چی میخوای بخونی... دختر گفت... گفت که میخوام مدیریت بخونم... میخوام برم امریکا تو دانشگاه... حرفش تموم نشده بود که همه زدند زیر خنده... دختر به روی خودش نیارود اما... یه نداهایی میشنید... چی میگفتن؟ میگفتن اون پسر عموش رو دوست داره... امیرمهدی هم چیزی نمیگفت... دختر بلند شد... برای اولین بار اونم جلوی جمع تو روی پدرش ایستاد و گفت: من متاسفم نمیتونم... من ارزو ها دارم...

دختر انقدر محکم نبود تا از ارزو هاش بگه... فقط هی میگفت من ارزو دارم... دیگه نفهمید چی شد که داد پدرش بلند شد... گفت تو این همه سال الکی با پسر عموت گرم گرفتی؟ تو بیجا کردی... تو میخوای بری امریکا؟ من عمرا یه دختر رو تنهایی بفرستم... همه ی اینا توهمه و...

هزار تا چیز دیگه نثار دختر کرد به خاطر چی؟ دختر هم نفهمید... شاید به خاطر اینکه جلوی جمع توروش ایستاده بود شایدم...

پارسا رو دیدم... خوابش برده بود... اگر داستانی همه ی مادرا اینطور ناشیانه و خسته کننده بود همین میشد... موهای لخت فندقی اش رو نوازش کردم... بلند شدم برم تو اتاقم که اترین رو دم در دیدم....

عصبانی شدم... نمیخواستم بشنوه...

از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق... پشت سرم اومد تو...

-برو بیرون میخوام لباس عوض کنم...

ابروهاش رو برد بالا دست به سینه تیکه داد کنار دیوار و گفت: خب راحت باش... من خجالت نمیکشم...

با عصبانیت از کمد لباس برداشتم و خواستم برم از اتاق بیرون که دستم رو گرفت...

ایستادم و زل زدم بهش... این هر چند وقت یک بار قاطی میکردا...

-هان چته؟

جوابی نداد... خواستم مچ دستم رو از دستش آزاد کنم اما بدبختی زورش زیاد بود...

همین طوری ایستاده بود و حرفی نمیزد... دردش چی بود نمی دونستم...

بالاخره گفت: داستانت واقعی بود؟

جوابی ندادم....

باز گفت: خیلی بد قصه میگی... میدونستی؟

بازم حرفی نزد...

دوباره به حرف اومد: میخوام ادامه اش رو بدونم...

با اخم گفتم: من بد داستان تعریف میکنم تا همین جاشم از سرت زیاد بود...

لباسای تو دستم رو ازم گرفت و انداخت جلوی کمد بعد دستم رو گرفت بردم سمت تخت...

خیلی اروم پرتم کرد رو تخت و در رو قفل کرد منتظر هر تهدیدی بودم اما اومد گفت: تا وقتی تعریفش نکردی حق نداری بری بیرون...

من: چرا باید برات تعریف کنم؟

-چون من همسرتم... بهتر نیست اینا رو بدونم؟

-دونستن اینا تو اصل ماجرا هیچ تغییری ایجاد نمیکنه....

روی تخت دراز کشید دستش رو گذاشت زیر سرش و گفت: میخوام بشنوم...

من: نمیخوام راجع بهش صحبت کنم...

اترین: ولی من میخوام راجع بهش صحبت کنی...

رومو کردم به سقف و گفتم: اترین نمیدونم فکر کردی با این کارا و زود گفتن ها میتونی به من ثابت کنی مردی و گریه ی دیشبت از ذهنم میره یا قصد دیگه ای داری اما من بهت حق میدادم...

چیزی نگفت... سکوت بدی بود... بالاخره بلند شد و در رو باز کرد و گفت: نمیدونم چرا با دخترای دیگه فرق داری... به هر حال میدونم جلوی تو نقش بازی کردن و انکار کردن بیهوده است... من میرم امشب خونه ی خودم... تو هم راحت باش... اما راجع به اون داستان... میخوام بشنوم...

و رفت بیرون... لبخندی زد... خب اینکه من میدونم به خاطر اینه که معلوم بود...

بالاخره روز موعود رسید... باورم نمیشد امروز رسماً عروسی گرفتم... چیزی که قبلاً سفت و سخت باهاش مخالف بودم...

برام هیچی مهم نبود... چون ارایشگاه خیلی بزرگ بود شمیم و شهره و اندیا رو مجبور کرده بودم باهام بیان...

ارایشگرم خانوم میان سالی بود...

اروم پرسید: به زور داری باهاش ازدواج میکنی؟



با تعجب گفتم: چی؟ نه... برای چی؟

-هیچی... اخه همه ی عروسا کلی ذوق دارن ولی تو...

خیلی راحت گفتم: من کلا اعتقادی به عروسی گرفتن نداشتم... برامم فرقی نمیکنه...

ارایشگر سری تکون داد و شونه بالا انداخت...

خدا رو صد بار شکر کردم که شمیم و شهره نشنیدن چون اگر میشنیدن منو میکشتن... اندیا هم که هیچی...

پارسا پیش هما جون بود... هما جون تنها کسی بود که خبر داشت پارسا با ما زندگی میکنه برخلاف انتظارم خیلی هم پارسا رو دوست داشت... پارسا جلوی هما خانوم خیلی لفظ قلم صحبت میکرد...

نماز ظهرم رو با دردسر خونده بودم...

تنها زمانی که لبخند رو لبم اومد اون موقعی بود که اریانا زنگ زد... که البته دووم زیادی نداشتم...

-الو داداشی...

-سلام عروس خانوم...

-سلام... خوبی؟

-شما بهتری... کجایی؟

-به نظرت کجا ام؟

-همون جایی که من هستم....

-وا... مگه کجایی؟

-ارایشگاه....

-واقعا؟ بابا... باکلاس...

-حالا مزدگونی بده...

-برای چی؟

-پیداش کردم....

-جااااااااااان من؟

-اره... تو راهه...

-راه کجا؟

-ارایشگاه...

-چی؟ من چطوری برم بیرون با این وضعیت؟ این دخترا رو چیکار کنم؟

-نمیدونم... مگه نگفتی قبل از عقد؟ تو مراسم بری باهاش پیچ پیچ کنی که بدتره... تازه... شک دارم بیاد...

با ناراحتی گفتم: باشه... مرسی اریانا...

وقتی گوشی رو قطع کردم ارایشگر گفت: اگر اونی که دوستش داری اومد میگم بهت بگن...

با دهان باز بهش خیره شدم... ماشااا... رادار... اما این نتیجه که طرف رو دوست دارم رو از کجا گرفته؟

اروم گفتم: اوکی مرسی... اینا هم نباید بفهمن ها...

اونم قبول کرد... انگار داستان عشقی خیلی دوست داشت... به هر حال اگر براش توضیح میدادم هم به جایی نمیرسیدم...

نیم نگاهی تو اینه انداختم... موهام رو فر کرده بود و بالا جمع کرده بود... جلوش رو خرد زده بود... صورتم رو ارایش ابی نقره ای زده بود... خوشحاش شدم چون از صورتی زیاد خوشم نمیومد... به لباسم هم میومد... به اترین گفته بودم دسته گلم میخوام رز ابی باشه...

اصلا دلم میخواست مثل مرده ها باشم... این هفته هرکاری کرده بودم تا شهاب رو گیر بیارم نشده بود... یا جواب نمیداد یا کار داشت... این روزا فقط به کار میگذشت... اترین اکثرا میرفت خونه ی خودش... فقط یک شبش رو موند که اونم... پارسا سیریش شده بود میخوام پیشمون بخوابه... نمیدونستم این اخلاق پارسا رو چیکار کنم... یادمه اون شب یه دستش رو انداخته بود روشونه ی من یکی رو شونه ی اترین... آخر سرم تا مارو خواب نکرد خودش نخوابید... گاهی میگفتم شاید خبر داره این ازدواج...

با صدای ارایشگر از فکر در اومدم... به اینه نگاه کردم... کارش تموم شده بود... من چند ساعت تو توهم بودم؟

-اومده... با من بیا اتاقی که توش لباست رو پوشیدم یه در به راهرو داره...

نگاهی به سالن کردم... دستیارای ارایشگر بدجور حواس سه تا همراهم رو پرت کرده بودن...

ارایشگر ریز خندید و گفت: بدو خانومی الان همسرت هم میاد...

-اوکی...

رفتم و لباسم رو پوشیدم... بالاش دکله ی ساده بود اما پایینش خیلی شلوغ بود... کفش های نگین دار سفیدم از زیرش پیدا بود... لباس دنباله نداشت... گرچه تو انتخابش نقشی نداشتم اما خودم هم کلا دنباله دار دوست نداشتم تورش بلند بود و رو زمین میکشید...

عجب روز خریدی داشتیم... اترین انتخاب کرد... پوشیدم دیدم اندازه درش اوردم و گفتم بخر... نه اون اصرار کرد نگاه کنه نه من دوست داشتم ببینه... تو اون لحظه فقط تو فکر یک نفر سیر میکردم... شهاب... اونم مطمئنا به یک نفر فکر میکرد... ازیتا...

شنل رو انداخت رو سرم و منم پریدم بیرون...

صدای پاش رو شنیدم... دلم لرزید... این روزا زیادی به احساسات مختلف مجال داده بودم بیان و برن... هی اتیش بندازن به جونم... هی چنگ بزنی به دلم... از یه طرف اترین که نمیزاشتم وقتی با ماست به ازیتا فکر کنه و از یه طرفم... شهابی که برام برادری کرد... تو اون بدبختی همه چیز رو برام جور کرد و من فقط....

با دیدن پاهاش که جلوم بود لبخندی زدم....

صداش رو شنیدم: سلام عروس خانوم....

نمیدونم چی شد که صدام لرزید.... نفهمیدم از چی بغض کردم... از شرمندگی؟

من: سلام شهاب...

سریع گفت: گریه نکنی ها... ارایشتم خراب میشه... به خدا گریه کنی میرم...

من: نه نرو... شهاب من... من میخواستم بگم که....

- که چی؟

- خب این ازدواج... میدونم خیلی اشغالم اما زندگی مشترکم هم فدای کارم کردم....

سکوت کرد... چیزی نگفت... منتظر موندم تا حرفی بزنه...

اروم گفت: دارم میرم... بابا اصفهان شعبه زده... من همین امشب پرواز دارم... میرم اونجا رو من

اداره کنم... خوشبخت باشی...

و پشتش رو کرد و داشت میرفت... سرم رو بلند کرد و نگاهش کردم...

من: شهاب وایسا... شهاب شنیدی چی گفتم؟

ایستاد اما برنگشت... فقط گفت: اره شنیدم... خیلی بی رحمی که زندگیت هم دادی... فقط میتونم

بشینم و ارزو کنم پایانش برات خوب تموم شه... من میرم اصفهان... اما... میرم تلاش میکنم دفعه

ی دیگه که دیدمت یه دوست باشی برام... همین و بس...

اومدم دهان باز کنم که گفت: حلالیت اگر بخوای من بخشیدمت اما... تو الان ازدواج کردی... الان

زن اونی... الان دیگه برام ممنوعه خیلی حرفا رو بهت بزنم... اگر قسمت هم باشیم یه روزی هم

دیگه رو می بینیم... میدونم اگر اینجا بمونم نمیتونم تحمل کنم و حرفایی رو میزنم که به زن

شوهر دار همیشه زد... سرزنشت نمیکنم فقط برات یه دعا میکنم... یه روز عاشق شی... یه روز

بفهمی عشق چیه تا دیگه زندگیت رو واسه پول به حراج نزاری....

حرفاش رو نمی فهمیدم... اما اشک چشمانم رو پر کرده بود...

یادمه یه بار شمیم گفت اگر یه عاشق بخواد عشقش رو نفرین کنه دوتا کار میکنه... یا اونو واگذار میکنه به خدا... که اگر کسی رو به خدا واگذار کنی انقدر سرش میاد که خودشم براش اظهار تاسف میکنی... دومی اینکه که دعا کنه عشقش عاشق شه... یه عشق یک طرفه....

به شهاب نگاه کردم لحظه ای برگشت و نگاهم کرد... مشتش رو کوبید به دیوار و گفت: گریه نکن لعنتی...

همون ثانیه چشمم به اترین افتاد... دسته گلم دستش بود و فیلم بردار پشت سرش... داشت نگاهش رو بین منو شهاب میگردوند....

همون ثانیه چشمم به اترین افتاد... دسته گلم دستش بود و فیلم بردار پشت سرش... داشت نگاهش رو بین منو شهاب میگردوند....

خیره به این صحنه نگاه میکردم... میدونستم که اترین عصبانیه... حقم داشت... عذر میخوام میپریم وسط اما چه حقی؟ نه خدایی چه حقی؟ حق با شهابیه که تنها حرفش ارزوی عاشقی بود و تا عمرداری بهش مدیونی یا با اترین که فقط اسم همسرت رو یدک میکشه؟

گرچه همیشه با این حرفا حق رو به امیتیس میدادم اما... این بار نتونستم... اترین هم حق داشت... نمیدونم که چقدر گذشت اما شهاب خوش بخت باشیدی گفت و از کنار اترین و فیلم بردار رد شد و رفت... اترینم برای حفظ ظاهر گفت: ممنون انشا... عروسی شما...

بعد جلو اومدم... منتظر بودم بزنتم... اخیه این بود کمک کردنت ارایشگر وامونده؟ اینجاکه کاروانسراست... قبل از هر حرکتی از جانب اترین شخص دیگه ای بهوجمعمون اضافه شد... ناجی همیشگی اریانا...

-به به... سلام به دامادمون...

بعد رو به من گفت: امیتیس جان شهاب رو دیدی؟

اترین از اینطور بیان راحت اریانا تعجب کرد و منم از تیزی برادرم متعجب شدم... اریانا جلو اومد و گفت: شهاب تحمل نداشت بدون دیدن خواهرش بره... اومد که ببینتش....

اترین با اخم گفت: نگفته بودی برادر دیگه ای هم...

اریانا پرید وسط حرفش و گفت: برادر که فقط یکی داره اما شهاب حق برادری به گردنش داره...

اترین با طعنه گفت: به اعتقاداتتون نمیاد...

اریانا هم پاسخ داد: شرایطی که شهاب رو کرد برادر امیتیس خیلی خاص بود... امیتیس هرچی داره از تدابیر اون داره....

اون لحظه نمیدونستم باید از اریانا بابت دفاعیاتش تشکر کنم یا بابت عذاب وجدانی که به خاطر شهاب داشتم و بیشترش میکرد ازش گله کنم؟

این کاروانسرا کم خالی بود افشین هم اضافه شد...

سرم رو انداختم پایین و شنل رو پایین تر کشیدم...

اریانا با افشین دست داد و بعد اومد پیشم، پیشانی ام رو بوسید و گفت: خیلی خوشکل شدی خواهر گلم... دامادمون رو منتظر نزار... یکی از فیلم بردار از فرصت استفاده کرد و از لحظه ی بوسیدنش فیلم گرفت... نمیدونم اریانا به درد کجای فیلم میخورد...

لبخندی بهش زدم و رو به اترین گفتم: میرم داخل و سریع برمیگردم....

داخل رفتم و به دخترا گفتم: اومدن دنبالمون...

شهره مثل بچه یتیم ایستاد کنار (چقدرم با اون آرایش چهره اش به یتیم ها میخورد) و گفت: منو بگو نه شوهر دارم نه داداش... پط کی بیاد منو بیره؟

تا جمله اش رو تموم کرد تعارف زدندای اندیا و شمیم شروع شد... بالاخره قرار شد شهره با اندیا راهی شه... یه دونه با ارنجم زد تو پهلو و گفت: خاک بر سرت... شوهر خوش تیپت رو ول کردی اومدی به ما میگی اومدن دنبالمون؟

به جز اندیا که چادر سرش کرد اونو شمیم با احتیاط شال انداختن رو سرشون و بیرون رفتن... اندیا همه ی وسایلم رو به جز گوشیم با خودش برد... اومدم برم بیرون که ارایشگره اومد پیشم و گفت: به خدا شاگردم بی اجازه در رو باز کرد دیر فهمیدم....

به گفتن مهم نیست اکتفا کردم بعد یه تشکری زدن و بیرون رفتم... اترین با دسته گل ابی منتظرم بود... بعد از سوار شدن به بی ام و مشکی رنگ اترین که با گلهای سفید خیلی زیبا شده بود اما اون لحظه منوبی نهایت یاد مرگ می انداخت (چون برام گلایل رو با روبان مشکی ترسیم میکرد) برای عکاسی به باغی رفتیم... حالم از تظاهر به هم میخورد اما اترین متظاهر خوبی بود... خیر سرم میخواستم واسه حالگیری ازیتا کلی ایده بهش بدم تما باید مواظب میبودم حال خود بدبختم رو نگیره... اما اترین اصلا به روی خودش نیورد... با خودم گفتم شاید واقعا حرفای اریانا رو باور کرده... اما همونطور که به دستور عکاس رو صورت تم خم شده بود گفت: فکر نکن همه چی تموم شده... بابت اون پسر و گندی که امروز زدی باید...

پریدم وسط حرفش و در حالی که به دستور عکاس دستم رو روی دستش که مثلا مشغول نوازشم بود قرار میدادم گفتم: اولاً به تو ربطی نداره دوما اریانا بیشتر از حقی که داشتی هم برات گفته... در حالی که لبش رو روی لاله ی گوشم قرار داده بود گفت: حیف که امروز کارای منم تری برای انجام دادن دارم وگرنه بهت حالی میکردم...

حرفی نزدم... میدونستم از کار منظورش ازیتاست... اینم میدونستم که همون حسی که طرفدار اترین با وجود همه حقی که به خودم میدم داد میزنه امشب باید کمکش کنی... لعنت به حس حمایت...

\*\*\*\*\*

پا داخل باغ گذاشتیم از اونجا که دستم به خواست فیلمبردارها تو دست اترین بود حسی که داشتم و اصلا هم حس خوبی نبود رو با فشار رو دستش خالی میکردم؛ با اینکه فصل پاییز داشت از راه میرسید هوا سرد نبود؛ باغ رو در اختیار آقایون قرار داده بودن و با اینکه دید دقیقی نداشتم متوجه احترامی که فامیل اترین برای فامیل هام قائل شده بودن شدم... هیچ دختر روزنی رو تو باغ ندیدم؛ تمام اقوامی که این مدت حتی رغبت نکردم بینمشون حضور داشتن بعضی از سر دلتنگی و برخی هم از سر کنجکاوی احتمالاً فکر میکردن یه گندی بالا آوردم که تو این شش سال برنگشتم (هیچ کدوم خبر نداشتن از اینکه سال سوم برای دیدن اریانا اومده بودم... سرم پایین بود اما کفش اریانا رو میشناختم... در گوشم اروم گفتم: گرچه احمق و کودنی... گرچه گند میزنی... اما تا منو داری غم نداشته باش...

از اون طرف صدای شروین رو شنیدم که میگفت: تو رو خدایا!!!!!! همین یه امشب عروسمون رو  
بینم تو رو خدایا!!!!!!

با آترین داخل ساختمون رفتیم...

اونجا بود که تمام خانوم ها رو دیدم...

مادرم برای اولین بار تو آرایشگاه سنگ تموم گذاشته بود اینو از همون فاصله هم میشد  
فهمید... شهره و شمیم و اندیا همراهمون شدن... اندیا حجاب داشت... شمیم یه شال سرش بود اما  
شهره خیلی راحت بود... شهره کلا با فرهنگ غربی بزرگ شده بود و گرنه قصد بدی نداشت...  
نیمی از خانوما چادر سرشون بود و نیمی دیگه هیچ... برام مهم نبود... رفتم جلو و با مادرم سلام  
کردم... در حقم اشتباه کرد اما مادرم بود... حقی که به گردنم داشت بیشتر بود... دستش رو  
بوسیدم و اونم صورت منو آترین رو بوسید...

آترین در گوشم گفت: اصلا خوشم نیومد... مامانت موهای فر به این خوشکلی داره اما مال تو فقط  
حالت داره... اه... اه...

بهش نگاه کردم... انگار میخواست یه امشب محاکمه ی من رو بیخیال شه... نمیدونم چرا اما  
خوشحال شدم... خوشحالیم دووم نداشت... دستان آترین توی دستانم بود و یخ زدنش رو به  
وضوح حس کردم...

ناخودآگاه دستش رو گرفتم جلوی دهانم و هاه کردم... حواسش بهم پرت شد...

اروم بهش گفتم: آترین بریم با هما جون سلام کنیم... اگر میخوای اینطوری بکوبیش دیگه بیخیال  
شو... تو از الان بازنده ای... دو تایی رفتیم پیش هما جون و اونم روی هردومون رو بوسید...

بعد تو جایگاه عروس و داماد نشستیم... این عروسی هیچی اش سر جاش نبود... هزار تا سرمایه دار  
تو اون حیاط بودن... مهم نبود... هزار تا غریبه و آشنا داخل بودن... اونم مهم نبود... آترین هنوز اون  
شنل رو از رو سرم بر نداشته بود... اونم مهم نبود...

فیلم بردارابه پرو پامون نمی پیچیدن... انگار میفهمیدن که اوضاع غیر طبیعیه...



اترین چند لحظه نشست... بعد بلند شد... دستم رو گرفت... لبخند کمرنگی بهم زد و گفت: بریم دم در از اول فیلم بگیریم...

منم برگشتم به سمت فیلم بردار و گفتم: این خانواده ی من میخوان جلو ی دوربینم چیز سرشون کنن پس از خودمون بگیرین...

اون یکی فیلم بردار تو مردونه بود... عکاس هم همین طور... نمیدونستم چرا... اما فیلم بردار از نگاهم فهمید دنبال اونا هم... گفت: برادر عروس و داماد و دوستانشون نگهشون داشتن تا عکس بگیرن...

سری تکون دادم... مسخره بود واقعا دوباره از در وارد شدیم دوباره همه دست زدند... دوباره همه دورمون رو گرفتند و این بار اترین با لبخندی که بهم میزد و میدونستم از تهه دل نیست اروم کلاه شنل رو پایین کشید و شنل رو در آورد...

\*\*\*\*\*

نمیدونم چقدر گذشت که اترین از خدا خواسته رفت تو مردونه... دیدم که ازیتا اومد برای تبریک جلو و به اترین گفت: با این چیزا منو یادت نمیره... هرکی ندونه خودم و خودت خوب میدونم عاشقمی...

مونده بودم چقدر یه دختر میتونه وقیح باشه... اترین دیگه زن داشت... البته این دختره ی هر جایی صد در صد هم براش مهم نیست...

با صدای هما جون که عین پروانه دورم میگشت با خنده سر بلند کردم... داشت ندا و اتوسا رو به زور هل میداد طرفم ه بیان و سلام کنن...

اتوسا خصمانه رو برگردوند و رفت اما هما جون ندا رو به زور آورد...

ندا با بی میلی دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: مبارکه...

با لبخند گفتم: ممنونم... یه دقیقه میشینی کنارم؟

ندا با تعجب نشست...

اروم گفتم: من نمیدونم اتوسا سنگ خودش رو به سینه میزنه یا سنگ خواهرش که زن سابق  
اترینه اما تو خیلی لیاقتت بیشتر از اترینه...

با اخم گفت: نمی فهمم چی میگی؟

با لبخند جواب دادم: خوب میفهمی... دختری به زیبایی تو باید با یه پسر خوشکل ازدواج کنه که  
قبل از اون دختری رو به طور جدی تو زندگیش نداشته....

ندا حرفی نزد... صدای هما جون که میگفت داماد قراره بیاد توجه همرو جلب کرد... میون عمه ها و  
زن عمو هام ولوله به پا شد... انگار که میگن داره زلزله میاد... اما برای من خوب شد... حد اقل دو  
ثانیه از زیر نگاهای سرزنش بارشون که نمیدونستم برای چه گناهییه راحت شدم...

دی جی بالاخره شروع کرد... گوشی ام تو ماشین جا مونده بود... پس به سمت ندا برگشتم و  
پرسیدم: ندا جون ساعت داری؟

اروم بهم گفت: حدودای یازدهه....

با لبخند گفتم: اهان...

هما جون خیلی با فرهنگ بود... تا یازده رو به احترام خانواده ی من بیخیال اهنگ شده بودن اما  
دیگه نوبت خودشون بود... منم که بدم نمیومدم...

هما جون بلندم کرد و گفت: عروس خانوم باید برقصی... بلدی که؟

دیدم ازیتا یه گوشه وایساده مثل گرگ نگاهم میکنه... مثل بچه شیطونا برای اینکه حرص ازیتا هم  
در بیاد گفتم: تا اقامون نیاد عمرا...

هما جونم ذوق مرگ گونه ام رو بوسید... مونده بودم تو کار خدا... وا امیتیس این دیوونه بازیا  
چیه؟ داری شهاب رو از یادت میبری؟ یا... شایدم داری به خاطر اترین این کارو میکنی... میخوای  
حرص ازیتا رو در بیاری؟ تو و این کارای بچگونه؟

هما جون گفت: گفتم قراره بیاد اما نمیدونم کجا مونده... رفت سمت در بیرون و کمی بعد برگشت...

-تقصیر داداش خودته... گیرش انداخته اون بیرون که اگر اینجا هنر نمایی نکنی داخل نمیری...

گوشام رو تیز کردم...صدای تکنو از بیرون میومد...عمرا اترین با کت شلوار تکنو برقصه...شاید  
دوستانشن...

خواستم برم بشینم که ندا با لبخند دستم رو گرفت و گفت:قبل از همسرتون به ما افتخار میدین  
عروس خانوم؟

وای خدایا شکر عامل نفوذیم بین خانواده اترین پیدا شد...

با خنده گفتم:با کمال میل...

و دست ندا رو گرفتم و رفتیم وسط سالن که پیست رقص بود...

دختر دورمون رو پر کردند...خوشبختانه دختر عمو هام باهام دشمنی نداشتن و افتخار رقص هم  
دادن اما....

یک دفعه یاد پارسا افتاد...دامن لباس رو کمی بالا گرفتم و دویدم پیش هما چون که از رقص  
خسته شده بود و رفته بود با مامانم حرف میزد...

اندیا ی بدبخت تورم رو بالا نگه داشته بود و دنبالم میومد....

من:هما جون...هما جون...

با تعجب و استرس گفت:چیزی شده؟

-نه...پارسا کو؟

نفسش رو بیرون داد و گفتم:سکته ام دادی که...موقع تو اومدن ندیدیش؟

-نه....

-پیش پدر اترینه...باورت نمیشه وقتی فهمید داشتم سکته میکردم اما پارسا انگار که بچه ی  
خودت باشه یک زبونی میریخت که نگو....

منم نفس راحتی کشیدم و گفتم:خدا رو شکر...

مادرم این وسط پرسید:پارسا کیه...

واللهای حالا بیا و جمعش کن....

هما: راستش پارسا یه پسر با نمک و شیطونه....

مادرم لابد فکر میکرد فامیل هما جونه چون گفت: این دختر من از اول عاشق پسر بچه ها بود...

هما جونم خندید و چشمکی زد... مونده بودم این پدر جدی اترین چطوری با هما به این شیطونی ازدواج کرده بود....

برگشتم سمت پیست شهره و شمیم که گم و گور شده بودن بالاخره اومدن...

من: سلام... بد نگذره؟

شهره: بد نمیگذره... جای تو بودم یه تی شرت و جین میپوشیدم میرفتم بیرون... پسرا معرکه گرفتن...

من: شمیم بابام هم اونجاست؟

شمیم با ذوق گفت: اره تازه اریانا رو تشویقم میکنه...

برگشتم سمت اندیا و گفتم: چیکار کردین با حاج اقا امیدوار شما؟

شمیم: بابات احتمالا با این جور رقصا مشکلی نداشته باشه...

شونه بالا انداختم...

کمی بعد ندا به جمعمون اضافه شد...

به دخترا معرفی اش کردم و گفتم: نداجونی هم دختر عمه ی اتری جونه...

دخترا حسایی تحویلش گرفتن و ندا هم بدش نیومده بود... خواستم به اتوسا که میخواست بکشتم

نگاه کنم اما یکباره دیدم ازیتا داره میره سمت در... برگشتم و با اترین چشم تو چشم

شدم... واللهای اقا مون...

فیلم بردار دوم هم اومد داخل... حرص میخوردم من... یکی اش بس بودم اینم اومد... اصلا من

عکاس رو میخواست... واللهای...

ازیتا رو دیدم که دست اترین رو گرفت و اترین رو هم دیدم که دستش رو پس زد... خوشحال شدم... چرا؟ اهان به خاطر این که اترین تونست بالاخره... دلیل دیگه ای ندارم...

اترین اومد منو از زیر دست کشید بیرون و گفت: عروسم رو میخوام... پشش میدین؟

بعد دستم رو گرفت و بردم وسط پیست... یکباره فضا تاریک شد... دخترا ریختن بیرون و موسیقی لایت پخش شد...

با خنده به اترین گفتم: چه خوب... وقت دارم سوالات رو بپرسم...

اترین دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: خاک بر سر من با این ازدواج کردنم... به جای این که ذوق کنی داری با من میرقصی بهم میگی که اینطوری میتونی سوال بپرسی؟ خجالت نمیکشی عروس خانوم؟

با لبخندی مسخره گفتم: شما چی اقا داماد؟ خجالت نمیکشی تازه عروس تو بغلته و حواست پی دیگری؟

سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت... خجالت کشید... واقعا؟ چرا؟

اروم دستم رو بردم زیر چونه اش و سرش رو بلند کردم و گفتم: اینو نگفتم شرمنده شی گفتم که انقدر به من بد بخت تو سری نزن بی زاری سوالات رو بپرسم...

اترین اروم خندید...

منم خندیدم...

بهش گفتم: این فیلم رو هرکی ببینه فکر میکنه چه حرفای عاشقونه ای به هم میزنیم...

اترینم به موافقت سر تکون داد و گفت: سوال داشتیا...

اروم گفتم: خب... بیرون چه خبره؟

اترین گفت: منظورت اینه که چه خبر بود؟ هیچی... برادر زنم بد حال رو گرفت...

-برای چی؟

-هیچی...خودش کت شلوار نپوشیده اونوقت تکنو میرقصه بعد از من میخواد باهاش مسابقه بدم...

با خنده گفتم:خب بعد؟

-هیچی بابا...کم آوردیم دیگه....

-عمرا...مطمئنی کم آوردی؟

-اره بابا...اما ارش و سعید هم کمک کردن...

پرسیدم:ارمین چی؟

-ارمین داوری میکرد...

-و رامین؟

-رامین برادر ارمین خیلی باهامون نیست....دوست شروینه...

-هان...

-حالا من پیرسم؟

-پیرس....

گفت:اولش بزار برات یه چیزی رو تعریف کنم...

کمی ازم فاصله گرفت و منم سه دور چرخیدم...باز بغلم کرد و بوسه ای رو گونه ام نشوند...حرارتم برای ثانیه ای بالا رفت و با شروع کردن اترین پایین اومد:خب....میدونی مردم تو امریکا چطور فراری میخرن؟

من:اره...اول باید یه دسته دوش رو که حدود دویست هزار تاست بخرن...

حرفم رو ادامه داد:بله...و وقتی یه مدت اونو داشتن و عضو کلپ فراری سوارا شدن بعد میتونن یه صفرش رو بخرن...

سری تکون دادم...

ادامه داد: میدونی تو ایرانم همین طوریه؟

بازم سر تکون دادم....

گفت: پس میدونی اقا شهابتون برای اینکه اون فراری سفید سفارشی رو بده به شما چقدر هزینه داده؟

احساس کردم پشتم تیرکشید.... فشار دست اترین رو کمرم زیاد شد... اما من تو فکر شهاب بودم... شرمندگی ام کم بود اینم اومد روش...

صدای اترین رو شنیدم که میگفت: اریانا برام گفته اقا شهابت برات فراری خریده ناراحت شدی عروسم؟ بده شوهرت رو بغل کرده باشی و تو فکر مرد دیگه ای باشی...

با پوزخند ادامه داد: تا وقتی سمت تو شناسنامه ی منه از این غلطا نمیکنی...

اعصابم رو خرد کرده بود... عصبانی ام کرده بود... نمیخواستم اینو بگم چون نامردی بود... ولی گفتم: دلت از دختره پره سر من خالی میکنی؟ اگر چیزی میخوای باید خودتم متقابلا انجامش بدی... با ازار دادن من ازیتا پیشت برنمیگرده... اگر قراره به خاطرش عذابم بدی میرم بهش میگم... خب تو که عاشق اون هرزه ای مرض داری که...

صدام خفه شد... فشار دستاش انقدر زیاد بود که احساس کردم ستون فقراتم داره میشکنه....

با روشن شدن چراغا دستش رو شل تر کرد اما گفت: بار آخرت باشه این حرفا رو میزنی... که اگر دوباره تکرارش کنی خونت پای خودته...

نمیدونم چرا اشک تو چشمام حلقه زد...

بله من امیتیس اون شب تو عروسی ای که میگفتم نمیگیرم... تو سالنی که خانواده های توش با هم اختلاف فرهنگی داشتن با ارایشی که هیچ وقت قبولش نداشتم و با لباسی که تو انتخابش نقشی نداشتم توسط مردی که مثلا همسرم بود برای اولین بار بعد از شش سال شکست خوردم... اره... بغض کردم و اشک تو چشمام جمع شد....

تا چشمش به صورتم افتاد تعجب جای خشمش رو گرفت...

تو لحظه ای که اشکم میخواست سرازیر بشه کسی دستم رو گرفت...خودم رو جمع و جور کردم و با خشم نگاه از اترین گرفتم...پارسا بود...با اون موهای ژل زده جقدر ناز شده بود این بشر...نشستم رو زمین و بغلش کرد...

پارسا خودش رو ازم جدا کرد و گفت:چرا چشمت اشکیه؟

با لبخند گفتم:اشک شوقه...به خاطر اومدن تو...

پارسا سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:دروغ گو دشمن خداست...

بعد برگشت سمت اترین و گفت: اترین اینطوری قراره نزاری اب تو دلش تکون بخوره؟اون همه حرف رو به بابا جون و اریانا الکی زد؟

اترین شرمنده سرش رو پایین انداخت...این بار واقعا شرمنده بود...نمیدونم به خاطر معصومیت چشمای پارسا یا به خاطر قولی که زیرش زده بود...اینکه نزاره اب تو دلم تکون بخوره....

پارسا گفت:بیا عکس بگیریم....

من:اوکی بریم...

داشتیم میرفتیم که دیدم ازیتا باز داره خراب میشه رو سر اترین...نمیدونستم چرا اینکارو کردم اما دست اترین رو گرفتم و گفتم:نمیای؟

اترین لبخند تشکر امیزی زد و دستم رو گرفت...

به زیبا ترین گوشه ی سالن رفتیم...

چند تا عکس گرفتیم...اترین اروم گفت:امیتیس...

برگشتم سمتش...با دیدن حال نزارش همون یه ذره ناراحتیم هم از یادم رفت چرا؟نمیدونستم...

اروم گفتم:جانم؟

چیزی نگفت...یا از ناراحتی به خاطر ازبتایی بود که برافروخته به سمتمون میومد...یا به خاطر شوک...از جانم گفتن من...



قبل از اینکه به هر جوابی برسم ازیتا بالای سرمون بود... از جایی که برای عکس گرفتن نشسته بودیم بلند شدیم....

ازیتا به عصبانیت گفت: این بازیابا روبس کن اترین... این پسره کیه دیگه... لعنتی من که گفتم پشیمونم...

اترین خیلی ریلکس بهش نگاه کرد و گفت: پسر رو میگی؟ هه... کدوم بازیابا... من بیکار نیستم و قتم رو برای بازی با تو صرف کنم...

ازیتا گفت: باشه اترین... باشه... روزی که به التماس افتادی رو می بینم... همیشه دنیا اینوری نمیگرده... یه روز به دستت میارم...

بعد با دستش اترین رو هل داد عقب... یعنی میخواست هل بده اما کیه که زورش به این بشر برسه...

در حالی که به رفتنش نگاه میکردم گفتم: من میخوام برم برقصم با اجازه...

پارسا زود تر از من دوید اما اترین دستم رو گفت و مانع از رفتنم شد...

-بخشید...

سکوت کردم...

-امیتیس....

برگشتم سمتش که یعنی هان چیه؟

گفت: عصبانی شدم...

با اخم گفتم: حق نداری عصبانی بشی... ما که زن و شوهر واقعی نیستیم...

دستاش رو برد بالا و گفت: خیلی خب خیلی خب به هرکی خواستی فکر کن اما تا وقتی اسمت تو شناسنامه ی منه طرف کسی نرو...

اروم گفتم: فکر نکنم بعدش هم برم...

بعد برگشتم سمتش و گفتم: میری بیرون یا میمونی با عروست برقصی؟

اترین لبخند کمرنگی زد و گفت: یکم میمونم... ولی عروس اگر میشه یکم بیشتر تظاهر کن دوستم داری....

با تعجب گفتم: چی؟

-هیچی... بریم....

این بار اون منو کشید برد....

پسره خل بود ها... اخه این پسره خل بود... تو چرا باهاش ازدواج کردی؟

\*\*\*\*\*

حدود سه ساعت از برگشتنمون میگذشت... به خاطر خواهش های مکرر هما جون پارسا شب رو رفت خونشون....

پدر اترین انقدر ذوق کرده بود... به نظرش عروسش خیلی خوشکل بود... هر دومون رو با محبت فرستاد بریم....

با پدرم رو بوسی کردم... خوش بخت باشیدی گفت اما دیگه حرفی نزد...

اینا به کنار... شروین خاک بر سر پرید وسط زنونه... اترین کلی دعواش کرد...

بعد از تمام اینها یاد برادرم افتادم که به اترین مهربانانه اخطار میداد که اگر حواسش بهم نباشه خونش پای خودشه....

پام رو انداخته بودم رو اون یکی پام و کتاب میخوندم... کتاب روانشناسی پسرای تربچه ای به اسم پارسا بود... هه...

اترین به محض رسیدن رفته بود خونه ی خودش... البته تحت تاثیر بابا که منو سپرده بود بهش اول گفته بود که کمک میخوام یا نه بعد رفته بود....

درسته با کتاب سرگرم بودم اما یه جورایی ناراحت هم بودم...



هما چون هی میخواست بندازتم بیرون که برو برای همسرت شام عاشقونه آماده کن تا بیاد...اگر میفهمید از دیشب تا الان اترین رو ندیدم منو میکشت...

پارسا هم گفت که منو خیلی دوست داره و هیچ کس جام رو نمیگیره...هی هم میگفت یه چند روز دیگه برمیگردم دیگه...وسایلش مدرسه اش هم که از صبح عروسی آورده بود خونه ی هما چون همونجا بود...

وای لعنتی....

بالاخره رضایت دادم و برگشتم خونه...

با خستگی به دیواره ی اسانسور تکیه داده بودم تا برسیم...ساعت حدود چهار و نیم بود...در اسانسور رو باز کردم....کلید رو از کیفم در آوردم که در رو باز کنم اما متوجه کسی شدم که دم در ایستاده...خانومی که پشتش به من بود...وقتی برگشت هیچ تغییری تو صورتم ایجاد نشد...لابد اومده تهدید هان؟

برعکس انتظاری که احتمالا داشت لبخند زدم و گفتم:سلام ازینا جون...

به نیش بازم پوزخندی زد و گفت:درو باز کن...میخوام خونم رو ببینم....

پقی زدم زیر خنده....

از خنده ام عصبی شد...میون خنده گفتم:ببین اگر منظورت خونه ی منو اترینه که بفرما تو...میتونی یکی دو ساعت مهمون باشی....

با حرص پاش رو زمین کوبید و گفت در رو باز کن...

با خنده شونه بالا انداختم و اول خودم رفتم تو...خدایا ببین روزگارمو الان مثلا باید با زن سابق همسر الکی ام طوری دعوا کنم که بگم شوهر الکی ام رو دوست دارم....

دنبالم داخل اومد...هی یه نگاه به دورو بر مینداخت یه نگاه به من....منتظر هر اکس العملی بودم به جز اونی که انجام داد...حمله کرد به سمتم....خیلی ریلکس دستانش رو گرفتم و گفتم:ببین خدا زبون به ادمیزاد داده که به جای ارتباط فیزیکی ارتباط کلامی برقرار کنه...

درسته زورم به مردا نمیرسید اما به دخترا که میچربید...بالاخره هلم داد عقب و رفت نشست رو مبل...

رفتم یه لیوان شربت برای خودم درست کردم و در عین اینکه میخوردم رو به روش نشستم...با احم گفت:نمیخوای از مهمونت پذیرایی کنی؟  
-شما که تا الان به خودت میگفتی صاحبخونه...

با حرص گفت:وسایلم کجاست؟

با خنده گفتم:اوناجهاز شما بود؟نمیدونم والا برین از اتری جون پیرسین...

ازیتا گفت:اومدم ببینم نامرد اونا رو هم انداخته بیرون یا نه...

من:نمیدونم...اما خدایی خیلی خواستنیه اقامون که برگشتی نه؟

با حرص گفت:خفه شو...من نرفته بودم که برگردم...میدونم اترین تو رو گرفته منو بجزونه اما خیالت راحت بازم میاد پی التماس...

زدم زیر خنده...مونده بودم این خنده ها از کجا میاد...گفتم:حتما...بشین تا بیاد...

ازیتا گوشی تلفن رو از میزی که بغل دستش بود برداشت و گفت:زنگ بزن بهش...

-خب کارش داری خودت زنگ بزن...

-نه زنگ بزن بهش بزار بشنوم چقدر عاشقته....

گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:ببین دختره تو دو سال ازم بزرگتری ولی بیکار تر...توجه داری؟من

بیکار نیستم بشینم با تو کل کل کنم...میخوای برو با اون خواهر عصبی تر از خودت دعوا

کن...الان زنگ میزنم اما بعدش گورت رو گم میکنی...

ازیتا سری تکون داد و موافقت کرد...اما اینم گفت:من از سر بیکاری نیومدم...اون وسایل برام

خاطره سازن و البته برای این اومدم که پرهام گفت پیام...گفت پیام شما هارو هم دعوت کنم...پس

فردا همه کارو دانشگاه رو می پیچونن میریم بام تهران...

با خودم گفتم اره جون عمه ات برای این اومده بودی...اه...خنک...

گفتم:اوکی به اترین میگم...بعد گوشی رو برداشتم و زنگ زدم...ازم گرفت و گذاشت رو

اسپیکر...یکم استرس گرفتم اما به روم نیاوردم...

-الو امیتیس من الان نمیتونم...

پریدم وسط حرفش:سلام عزیزم...ازیتا اومده اینجا...

کمی سکوت کرد و گفت:اومده چیکار؟

از خشک صحبت کردنش عصبانی شدم...احتمالا انقدر شوک اومدن ازیتا زیاد بود که به اون

عزیزم گفتن توجه نکرد...این ازیتای خاک بر سرم که نیشش تا بنا گوش باز بود...

سری به تاسف براش تکون دادم و گفتم:هیچی خانوم جهازش رو میخواه...

خیلی عادی گفت:باشه...من تا یه ساعت دیگه خونه ام...

من:اوکی زود بیا...

گوشی رو قطع کردم...

من:خب دیگه حالا برو...

با ذوق گفت:چی چی رو برم؟داره میاد وسایلم رو بده...

ای بمیری اترین...ای بمیری ازیتا...چرا من انقدر از ازیتا متنفرم؟؟؟

ازیتا بلند شد بره خونه رو بگرده مثلا...

بلافاصله از جا پریدم...در اتاق کار که تازه چیده شده بود و اتاق پارسا رو رو قفل کردم و رفتم تو

اتاق مثلا مشترک خودم و اترین...

تو فکر بودم چی بپوشم؟

یه تی شرت قرمز پوشیدم با یه جین ابی اینطوری بهتر بود...

موهام رو شونه زدم و رفتم جلوی اینه... باید ارایش میکردم؟ نه همون ارایش صبحم کافی بود...

رفتم بیرون... ازیتا داشت با در اتاق پارسا ور میرفت...

فکرم رو بلند به زبون اوردم: اخیه کدوم ابلهی وقتی یه در بسته است انقدر تلاش میکنه بازش کنه؟

ازیتا گفت: میخوام ببینم..

خدایا...

من: خب وقتی قفله یعنی من نمیخوام ببینیش...

-من اینجا کلی خاطره دارم پس میخوام...

پریدم وسط حرفش: میخوای که میخوای... الان فقط میتونی اتاق منو اتری رو ببینی همین...

با پر رویی تمام رفت تو اتاق... دنبالش رفتم و دست به سینه تکیه دادم به دیوار...

مانتوش رو در آورده بود... یه تاپ طوسی و جین طوسی... هرچی نگاه میکردم جزابیت خیلی خیلی خاصی توش پیدا نمیکردم... پس عاشقی به قیافه نیست... البته ازیتا زشت نبود اما از ازیتا بهتر خیلی بود...

ازیتا دست برد سمت کمد... این یکی رو چیکار میکردم؟ این اتاق همه اش لباسای من بود... رفتم جلو و

تکیه دادم به در کمد و گفتم: خصوصیه...

ازیتا خواست بزنتم کنار که صدای زنگ در هر دومون رو پروند...

رفت از اتاق بیرون... نفسم رو با شدت بیرون دادم... حیف که اترین میزد میکشتم اگر خانوم بلایی سرش میومد وگرنه از پنجره می انداختمش بیرون...

رفتم و به صحنه ی رو به روم خیلی اروم و ریلکس نگاه کردم...ازیتا باز اویزونش شده بود اخه این انسان مشکل داره یه دقیقه تهدید میکنه دو دقیقه بعد احساس میکنی این بشر اصلا غرور نداره...

اترین از خودش جداش کرد...دوتا بسته روزنامه پیچ شده رو آورد به سمتم گرفت و گونم رو بوسید...

لیخندی زورکی بهش زدم و گفتم:چی هست؟

اترین گفت:این دوتا عکس رو دادم زود تر آماده کنن برای روی دیوار اتاق...

ازیتا اون لحظه چهره اش دیدنی بود...چرا خوشحال شدم؟نمیدونستم

اترین برگشت سمت ازیتا و گفت:یه نفر اومده دارن وسایلت رو بار میکنن هر جا که بگی ببرن...

ازیتا با عصبانیت گفت:ممنون...قرار پس فردا یادت نره امیتیس...

و مانتوش رو تنش کرد و شالش رو انداخت رو گردنش...باسرعت برق از خونه زد بیرون...

نگاهم اما به نگاه اترین بود که پر از خواستن به ازیتا خیره شده بود...

در که بسته شد هنوزم به اون جهت نگاه میکرد...زبونم ناخودآگاه چرخید:اقامون خوبه؟

اترین سری تکون داد انگار که میخواست فکری رو از ذهنش بیرون کنه و گفت:اره...عکسا رو ببین دوست داری؟

من:گندت بزنی با اون حرف زدنت ازیتا گوش میداد...

اترین گفت:از این به بعد حواسم هست...

این چشه؟چرا بحث نمی کنه با من؟انقدر حالش خرابه؟بزار بحث رو عوض کنم حالش خوب

شه...چرا باید اینکارو بکنم؟اهان حس حمایت...

اروم گفتم:اترین جان؟مامان هما گفت پارسا اونجا میمونه تا ما دوتا عاشق کمی عشق بازی کنیم بعد برمیگرده...



اترین پوزخندی زد و گفت: وای چقدر دیشب بهم خوش گذشت...

با خنده گفتم: به منم خوش گذشت...

اترین: یادمه که تو داشتی....

قبل از اینکه ادامه بده تهدید امیز گفتم: ای ای پسر بد دیگه نرو تو جزئیات زنت خجالت میکشه  
ها...

اترین مسخره خندید... وقتی اینطوری میخندید اعصابم خط خطی میشد... چون میخواست تظاهر  
به خوب بودن بکنه مثل من که سال ها تظاهر به خوب بودن کردم میدونستم بعدش یک دفعه  
منفجر میشه و اصلا دوست نداشتم اون لحظه برسه چون میرفتم جلو تا ارومش کنم اما  
نمیخواستم این کارو انجام بدم...

باز مسخره تر گفت: مگه من چی میخواستم بگم... یادمه داشتی منو مینداختی بیرون علنا... انقدر  
بد حرف زدی راست رفتم خونه ی خودم... خیلی...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خب که چی... میخواستی بیای... میخواستم بگم بیا اما گفتم الان چه  
برداشت هایی که نمیکنی از حرفم...

اترین: می خبشی چطوری میومدم؟

من: کلید رو برداشتی که...

-گذاشتم سر جاش...

با تعجب بهش نگاه کردم و رفتم سر دسته کلید... اره گذاشته بود...

من: اینکارا از اقامون بعیده....

اترین: حالا خانوممون بابت ضایع شدنش چی بهم میده؟

من: خب... میتونی امشب رو اینجا بمونی...

نیشش باز شد ادامه دادم: اتاق پارسا خالیه...

اخمی کرد و گفت: داشتیم؟

با خنده گفتم: بله که داشتیم پس چی؟

-نزار بهت نشون بدم چی...

خیلی جدی گفتم: اترین خفه شو...

یک دقیقه ساکت بهم خیره شد بعد گفت: قضیه قرار فردا چی بود؟

فکرم رو بلند به زبون اوردم... با خنده: ناشیانه بود...

-چی؟

-تعویض موضوع...

-خندید و گفت: اهان... خب واقعا چی بود؟

-خب فردا نه پس فردا همه بچه ها میخوان برن بام تهران میخوای تو هم بری؟

با لودگی گفت: بدون خانومم؟

-بله بدون خانومت چوون خانومت باید بره فروشگاه...

-مرخصی برات رد میکنم..

با جدیت گفتم: اصلا چرا میریم؟ مشتاقی بازم اون... اون دختره رو ببینی؟

با اخمی جدی گفت: نه میخواستم ببرم...

باز فکرم رو بلند گفتم: اره جون دختر عموت...

بازم رم کرد... هلم داد عقب و گفت: بهت اخطار داده بودم...

با خنده گفتم: اخطار اریانا چی یادته؟

کشید عقب و گفت: خیلی خب... ما میریم...

با اخم گفتم: با توی وحشی من هیچ جا...

صدای دادش حرفم رو قطع کرد: تو به من چی گفتی؟

ریلکس پاسخ دادم: گفتم وحشی هستی و من یا نمیام یا با برادرم و دوستاش میام...

اترین با عصبانیت گفت: هر غلطی میخوای بکن... من میرم خونه ام...

طولی نکشید که در رو کوبید و رفت...

داد زدم: بمیییییییییری ابله... خاک تو اون سرت کنن... تو یه جو عقل تو کله ات نداری؟ چرا با

این دیوونه ازدواج کردی هان؟ چرا ازدواج کردی که بیای دادش رو سر من بزنی؟ خب وحشی

هستی دیگه دروغ میگویم؟

بلند خندیدم و گفتم: خدایا کمال هم نشین بر من اثر کرد... منم دیوونه شدم... دارم با کی حرف

میزنم؟

خواستم برم زنگ بزوم به اریانا که صدای گوشی از جا پروندم...

رفتم طرف صدا... پسره گوشی اش رو جا گذاشته... چه اهنگی ام داره به این اعصابش نمیخوره...

شروین بود...

با خیال راحت برداشتم...

- الو شری جون چطو مطوری؟

- شری کیه خاک بر سر؟

- درست صحبت کن...

- ایا تو یی امی؟

- امیتیس هستم...

- نه امی هستی...

- اوکی فرمایش...

-داداشم رو میخوام

-خب بهش زنگ بزن چرا زنگ زدی به...

فهمیدم دارم چرت و پرت میگم گفتم: خیلی خب گوشی رو میدم بهش...

در حالی که میخندید گفت: حالا که زنگ زدم به خودت میگم پس فردا بچه ها دارن میرن..

پریدم وسط حرفش: میدونم بام تهران...

-از کجا میدونی؟

-ازی گفت...

نمیدونستم موقع حرف زدن ما چرا همه ی اسما کوتاه میشد...

-|||؟ور پریده اومده بود فضولی؟

عین خاله زنگا حرف میزد...

من:اره...

-خب حالا چیشد اخر؟ میان؟

-اترین میاد خودم رو نمیدونم...

-بیا دیگه بیشتر برنامه واسه توئه...اندی اریا هم بیار...

-عذر میخوام اندی؟

-اندیا دیگه...

-بله...خیلی خب ببینم چی میشه...

خواستم گوشی رو قطع کنم باز گفت:چه خبر از دیشب خوش گذشت...

با خنده گفتم:چه جوووووورشم...اون رفت خونه خودش منم خونه ی خودم...

خندید و گفت:من به جای داداشم بودم همون دیشب...

پریدم وسط حرفش: اوی تریچه خفه شو... جرئت داشتی...

با پر رویی گفت: دارم دارم خیلی ام دارم... من شری نیستم اگر تو رو یه بار با موهای افشون  
نبینم... چی فکر کردی؟

من: باشه بشین تا اون روز برسه... تو عروسی که دماغت سوخت اخرم ندیدی....

خندید و گفت: می نشینیم... چیزی که زیاده وقت... حالا یه بار جستی ملخک جان

-اوکی دیگه امری نداری؟

-چرا یه سوال... این داداشم کدوم گوریه که برنداقت؟

-سر ازی و خودمون دعوا کردیم رفت خونشون...

-اوا... داداشم رو اذیت نکن دیگه... برو نازکشی...

-باش تا برم...

-هستم عزیزم هستم....

-مرض... کاری نداری؟

-چرا دیگه برو بهش بگو زنگ زدم...

-خیلی خب... حالا شر کم کن...

-اوکی جوجو... بابای...

گوشی رو قطع کردم... این شروین به درد این مواقع میخورد ادم یادش میرفت که چقدر عصبانی  
بوده...

اول زنگ زدم به اریانا... بهش گفتم یه هیئت ادم جمع کنه بیاره اریانا هم روش... قبول کرد اما  
خیلی با بی میلی...

بعد رفتم در رو باز کردم برم پی اقامون که رفتم تو سینه اش...

از ترس اینکه پخش زمین شم چند لحظه گرفت منو... هلش دادم عقب و گفتم: بگیر...

باخم گفت: دنبال همین اومدم... بعد ادامه داد: اینطوری میخواستی بیای بدیش؟

نگاهی به سر و وضعم انداختم و گفتم: خب چیه یادم رفت... شری زنگ زد گفت که میای منم گفتم میام...

با اخم گفت: شری کیه؟

وقت گرم ریختن بود... بازم یه احساس جدید...

من: شری کیه؟ همونی که شماره اش رو گوشیت ثبته....

اترین با عصبانیت گفت: من شری نمیشناسم چرا چرت و پرت میگی؟

او بابا باز داره رم میکنه...

من: شری همون شروینه دیگه ای کیو تو ام انقدر اخم نکن این ابروهات از حالت در اومد...

کمی اخمش باز شد و مشخص بود تظاهر به عصبانیت میکنه...

اروم گفتم: چرا ما باید همش دعوا کنیم؟ چرا داری کارایی میکنی که کارای عجیب غریب انجام بدم؟

اترین گفت: کار عجیب؟

من: اون گوشت رو کمی کند کن... خیلی تیزن...

باز گفت: مگه چاقوئه؟

بی توجه به حرفش گفتم: باز دارم کل کل میکنم؟ اه.. این امیتیس رو دوست ندارم...

اترین گنگ نگاهم کرد... همون لحظه اسانسور تو طبقه مون ایستاد... اترین هلم داد داخل و خودشم پرید تو...

با تعجب گفتم: وقتی اینجا پیاده شده یعنی با یکی از ما کار داره دیگه....

کمی گذشت اما صدایی نیومد... از تو چشمی بیرون رو نگاه کردم... یه مردی جلوی واحد ایستاده بود... خدایی خوشکل بود... اما کی بود؟ کمی عقب جلو شد یه مشت چیز نوشت و رفت از دیدم بیرون...

اترین زدم کنار و گفت: چی شده؟

بعد در رو باز کرد...

کسی نبود... برگشت طرف من و گفت: تو کسی رو ندیدی؟

باخنده گفتم: نه ولی وقتی شانزده سالم بود فیلم کینه رو دیدم...

اترین زد زیر خنده و گفت: یعنی میگی کینه اومده...

سر تکون دادم...

اترین هم خندید... دعوا مون به همون راحتی شروع تموم شد... نمیدونم چرا بهش نگفتم... اینم از اخلاقیات جدیدم بود... از شدت ناراحتی سرم رو کوبیدم به دیوار... البته نه خیلی محکم

اترین با تعجب گفت: چته؟

با اخم گفتم: چی چمه؟ اه دیوونه ام کردی... امروز با ازیتا کل کل کردم... امروز باهات دعوا کردم امروز به خودم رسیدم و ذوق کردم از این که به خودم رسیدم امروز از ازیتا بدم اومد امروز... امروز یک عالمه کار مسخره کردم بایدم این کله رو بکوبم به دیوار بلکه ادم شم...

اترین باز خندید... این بازم خل شده ها...

با عصبانیت رفتم سمت اتاقم....

-هی کجا میری؟

-قبرستون... خب میرم بخوابم بلکه از دستت راحت شم...

بازم خندید...

برگشتم سمتش و گفتم: چرا انقدر میخندی روانی؟ اه... این حرص خوردنم حس جدیدیه... لعنتی...

اترین اومد جلو و گفت: چرا ناراحت میشی حالا؟ الان باید ناز تو بکشم؟

بی توجه بهش رفتم تو اتاق و در رو کوبیدم.... خودم رو پرت کردم رو تخت....

طولی نکشید که تشریف آورد..

-امیتیس گوشیت...

چرا دلم میخواست یه چیز دیگه بهم بگه؟

اوه چه عصبانیم هست....

من: خیلی خب...

گوشی رو گرفتم دستم... ای جان بگو چرا قاطی کرده.... نوشته بود سپهر

گوشی رو گذاشتم رو اسپیکر اقا بشنوه دادم: سلام شهره جونى....

-سلام خنگ خدا!!!

-بیشعور هی من میگم درست صحبت کنم ادم میشی اما انگار نه انگار...

-خب چطور مطوری؟ خوش میگذره؟ دیشب چه خبر؟

زیر نگاه اترین احساس کردم خجالت کشیدم....

گفتم: خب دردت چیه چرا زنگ زدی...

-واااااا قبل ازدوتج خوش اخلاق تر بودی...

-که چی کارت رو میگی یا برم؟

-برو...

-پس بای...

-نه نه نه نه نه وایسا ببین فردا پیام؟؟

-اره بیا... اقامون تا هفت شب نمیاد...



-اوکی دیگه من برم بچه ها منتظر اند...

-هنوز باشگاهی؟

-اره

-از دست تو..اوکی برو به سلامت

-بای...

گوشی رو قطع کردم و به اترین نگاه کردم و گفتم: کاری داشتی موندی؟

اترین سری تکون داد و گفت: نه...یعنی...میخواستم بگم شام نخوردی بریم بیرون...

من: نه مرسی تو برو خوش بگذره...

اترین سری تکون داد و رفت بیرون...حس حمایت....اره همون جس بود که داد زد: برو دنبالش

احمق...

سریع رفتم بیرون و گفتم: اترین...

-هوم؟

-منم پیام؟

-واسه چی؟

این سوال رو از خودم پرسیدم: برای چی باید برم؟

اهااااان برای این باید برم که اترین ازیتا رو یادش بره...اما این کارو چرا باید بکنم؟ واسه حس

حمایت؟ شاید اصلا به درک...

با دستی که روی شونه ام قرار گرفت از جا پریدم...

اترین: چرا رفتی تو توهم بیا بریم دیگه...

-اهان باشه میرم آماده شم....

اترین سری تکون داد و رفت از خونه ام بیرون.... درواقع رفت خونه ی خودش...

رفتم توی اتاق... گوشیم زنگ خورد خدا رو شکر اترین رفته بود... سامی....

من: الو سامان؟

-سلام امیتیس...

-سلام... کاری داری؟

-اره میخواستم بهت بگم سرمایه مون داره تموم میشه...

-خب؟

-درخواست بده...

-اوکی فردا اینکارو میکنم....

-الان بکن اونجا صبحه...

-راس میگیا... باشه...

گوشی رو قطع کرد... همون طور که مانتوی مشکی طلایی ام رو میپوشیدم لپ تاپ رو روشن کردم و برای شرکت درخواست رسمی نوشتم...

رو سری ساتن طلایی ام رو لبنانی بستم و چادر و کیفم رو برداشتم... پریدم بیرون....

به محض بیرون رفتنم در اسانسور هم باز شد...

باز اون مرده....

به فاصله دو ثانیه ازم عکس گرفت و در رو بست... چی شد؟ اسانسور داشت میرفت پایین اما هنوز خشکم زده بود...

درخونه ی اترین که باز شد از اون حالت در اومدم... ال استار مشکی پام بود پس میشد دوید...

پریدم دم اسانسور اما نه نمیرسید...

باپله رفتم پایین....

وقتی دوازده طبقه طی شد دویدم سمت در.... آخر خیابون دیدم یه مزدا پیچید و رفت...

نکنه جنی شدم؟ این کیه دیگه؟

اترین به فاصله چند ثانیه اومد پایین و گفت: چی شد؟

گفتم: هیچی هوس دویدن کرده بودم...

سری به تاسف تکون داد و گفت: بیا بریم...

دنبالش راه افتادم....

نکنه دیوونه شده بودم؟ اگر آشنا بود چرا نگفت؟ اگر آشنا نبود کی بود؟ واقعی بود اصلا؟ چرا عکس

گرفت؟

با صدای اترین از فکر بیرون اومدم...

-کجا بریم خوبه؟

برگشتم سمتش و گفتم: نمیدونم هر جا دوستداری برو...

اروم گفت: امروز دیوونه شده...

خیلی جدی جواب دادم: اره خودمم همین فکر میکنم

نگاهش رو به جلو دوخت و گفت: فکرت خیلی مشغوله؟

گفتم: اره...

-سرت داره منفجر میشه...

-اره...

-چه جالب.... بالاخره یه تفاهم بینمون پیدا شد...

باز سکوت...

دست برد پخش ماشین رو روشن کنه اما به جاش به چیزی گوش کرد که زیر لب میخوندم...

زندگی درک همین اکنون است "

زندگی شوق رسیدن به همان فردایی است که نخواهد آمد

تو نه در دیروزی

و نه در فردایی

ظرف امروز پر از بودن توست

شاید این خنده که امروز دریغش کردی آخرین فرصت همراهی با امید است "

برگشتم سمتش و قبل از هر اظهار نظری از طرفش خودم گفتم: بیا امشب برای اینکه فراموش

کنیم مثل یه زن و شوهر واقعی بشیم...

برگشت سمتم و با ژس خاصی که اون تی شرت سرمه ای به طبیعی بودنش کمک میکرد

گفت: یعنی دور بزیم برم خونه...

ای خدا من این کفش رو دربیارم بکوبم تو سر این بشر....

با حرص گفتم: یعنی فقط اینطوری میتونیم زن و شوهر واقعی بشیم؟ آخه به چی تو میگن نابغه من

توش موندم....

با چهره ای حق به جانب گفت: ادم میتونه هم ادم میتونه هم نابغه باشه هم هات...

بعد با مهربونی گفت: عزیزم حالا خجالت نکش تو که خجالتی نبودی برگردم خونه؟

با جدیت گفتم: اترین یا همین الان خفه میشی یا...

پرید وسط حرفم و گفت: خیلی خب... چیکار کنیم؟ که مثل زن و شوهرای واقعی بشیم؟

من: پییچ و برگرد...

باز گفت: خونه؟

درحالی که دندون هامو به هم میساییدم با زور گفتم: نه همسرم خونه نه... برگرد برو اونطرف....

اترین: مگه رستوران نمیریم...

-خب چرا میریم....

-رستوران که اون طرفه...

-کدوم رستوران؟ اهان اون روزیه...وقتی اولین بار دیدمت...

-اره دیگه

-خب همسلی خوبم نگو که همیشه همون جا غذا میخوری...

-اشکالی داره؟ یا اونجا یا فست فود...

برگشتم سمتش و گفتم: تو از زندگی هیچی نمیفهمی...بیا این دور برگردون رو بییچ...بعد خودم

دست بردم و پخش ماشین رو روشن کردم...

-اترین...من میخوام به الان فکر کنم...

سری تکون داد: منم..

برای تویی که تنهایی هایم پر از یاد توست...

برای تویی که قلبم منزلگه عشق توست

برای تویی که احساسم از آن وجود نازنین توست

برای تویی که تمام هستی ام در عشق تو غرق شد...

برای تویی که چشمانم همیشه به راه تو دوخته است...

برای تویی که مرا مجذوب قلب ناز و احساس پاک خود کردی...

برای تویی که وجودم را محو وجود نازنین خود کردی...

برای تویی که هر لحظه دوری ات برایم مثل یک قرن است...

تویی که سکوتت سخت ترین شکنجه من است برای

برای تویی که قلبت پاک است ...

برای تویی که در عشق ، قلبت چه بی باک است...

برای تویی که عشقت معنای بودنم است...

برای تویی که عشقت معنای بودنم است...

برای تویی که غمهایت معنای سوختنم است...

برای تویی که آرزوهایت آرزویم است...

اترین با لیخند گفت: کجا برم خانومم؟

-سمت راست این سربالایی رو برو...

سری تکون داد و رفت بالا...

لبخندی روی لبم نشست... خانومم گفتن های الکی اش بامزه بود... اما اون مرده... اه و لش کن...

من: اترین برو چپ...

اترین: همین طوری بریم میرسیم بالای کوه...

من: یه همچین جاهایی باید برسیم... میریم تو ارتفاع...

اترین: من گشمنه...

-میدونم عزیزم... بریم بالا یه چیزی میدم بخوری...

اترین یه نگاهی بهم کرد...

من: چته...

-عزیزم رو با من بودی؟

-میخوای تا نگم...

-نه بگو دوستدارم...

زیر لب گفتم: پسره ی تخس... لوسی بی مزه... خب به اریانا هم همینطوری میگم...

باز شنیدم: ببین شد صد بار... من میشنوم...

-میدونم...

اره دیوار بود که یادش رفته بود... تو نبودى که... ببند امیتیس...

من: رسیدیم یه جا بایست...

اترین با بهت به کلبه ی خوشکل رو به روش نگاه میکرد...

با خنده گفتم: اترین الان میری تو دیوار...

زد رو ترمز و گفت: فکر نمیکردم اینطوری باشه...

من: منم اولین بار که اومدم فکر نمیکردم...

اترین با اخم گفت: تو که شش سال نبودى چطوری...

با خودم فکر کردم... کی منو اولین بار اینجا آورده بود... شهاب... خدایا... مثل اینکه قرار نیست

توی حال زندگی کنم فقط باید تو گذشته سیر کنم...

برگشتم سمت اترین... اونم باز تو فکر بود...

با شلوغ بازی گفتم: شش سال پیش اینجا رو پیدا کردم... سه سال پیش که برگشتم با اریانا بازم

اومدیم... اینجا رو خیلی دوست دارم... یه جورایی اخر دنیاست....

بعد در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم...

رفتم تو کلبه... اترینم پشت سرم...

رفتم جلو و گفتم: اقا دو تا ساندویچ بندری...

اترین با اخم گفت: وقت کردی نظر منم بپرس....

برگشتم سمتش و گفتم: نکنه میخوای تو بشینی؟

گفت: مگه جای دیگه ای هم هست؟

من: آره عزیزم در ضمن اون دو تا ساندویچ ها مال خودمه...

با بهت نگاهم کرد و گفت: انقدر پرخور بودی و خبر نداشتم؟

من: مگه چیه... خودت اگر چهار تا نخوردی...

-من اصلا ساندویچ بندری نمیخورم...

-باید بخوری... دلسترم بدین اقا... سه تا ساندویچ دیگه هم بزارین روش...

مرده با خنده فاکتور رو داد... از کنار اترین رد شدم و به سمت صندوق رفتم... خودش رو بهم

رسوند و گفت: مثلاً الان زن و شوهر واقعی هستیما... من باید حساب کنم...

با خنده گفتم: پس یه سر به مرکز خریدم بزنیم... تازه هشت شبه میرسیم...

اترین اما نخندید حالش رو بد گرفته بودم... پسره ی پاستوریزه تازه ندیده بود که اینجا چقدر

تمیزه... اما اشکالی نداشت... باید یکاری میکردم هم اون یادش بره هم خودم... نه پول فردا نه

مردی که اومد و نه پروژه ها... نه ازیتا نه فروشگاه نه هیچ چیز دیگه....

وقتی سفارش هارو گرفتیم باز اخم کرده بود... سرش رو فرو کرد تو شالی که دور گردنش انداخته

بود و دنبالم اومد بیرون...

من: بیا بخور....

-نمیخوام...

-اترین...

-نمیخوام...

خدایا مرد هم به این بچگی میشه؟ چیکارش کنم؟؟

رفتم جلو و گفتم: اقامون قهره؟



جواب نداد...اخه این چه موجودیه؟

گفتم:ترین...

بهش امیدوار شدم...داشت به روبه روش نگاه میکرد و اصلا حرفم رو نمیشنید...پس ناز نمیکرد...

با لیخند گفتم:میخواستم اینجا رو بعدش نشونت بدم....

برگشت سمتم و گفت:ما هم بریم اونجا...

من:جیف این جدولا نیست از روش رد نشیم؟بگیر اینو بخور...

ترین گرفت و گفت:وای به حالت اگر مریض شم...

ا-...به تو هم میگن شوهر...میرم فردا طلاقم رو میگیرم....

-نه که خودت خیلی زن نمونه ای هستی...هیچ کدوم از وظایفت رو انجام نمیدی...

-بله؟؟؟نه که تو انجام میدی...

-مثلا چیکار باید بکنم؟

با نیش باز گفتم:بیا لپم رو ببوس...

در کمال تعجب خم شد و بوسیدم...کپ کرده بودم...دوباره افزایش دما داشتم...

ترین گفت:چته؟چرا اینطوری نگاه میکنی؟من وظیفه ام رو انجام دادم...نوبت تونه وظیفه ات رو

انجام بدی...

با تردید پرسیدم:وظیفه ام چی هست؟

اروم گفت:خب...باید...

سکوت کرد...منتظر بودم حرفی از منطقه ی ممنوعه ی ذهنم بزنه که بزنم تو دهانش...

گفت:امشب باید یکم طبیعی تر بازی کنی...

با اخم گفتم:یعنی؟

متفکرانه گفت: یعنی تو اصلا مثل زنم نیستی... بیشتر دوستم داشته باش...

خندیدم و گفتم: اوکی...

بعد خدا رو شکر کردم که اترین به خاطر ازینا و عشقش ملاحظه میکنه...

من: باشه بیا دستت رو بده به من...

خودم پریدم رو جدول و دست اترین رو گرفتم... بیا بالا...

اومد بالا و دستش رو از دستم کشید بیرون...

دستش رو باز گرفتم و گفتم: اقامون... من الان دارم برات یه خانوم طبیعی میشم دیگه...

گفت: یه طوری میگی ادم یاد اب میوه طبیعی میفته...

-مرض... اون دستت رو بده بینم....

اروم شروع کردیم به راه رفتن...

اترین گفت: نه بابا... مزه اش خوبه ها...

-پس چی... بازم بدم؟

-اره...

-گفتم مشتتری میشی ها....

بالاخره به جایی که اترین جذبش شده بود رسیدم...

پشت سرمون باز کافی شاپی بود چوبی... بازم یه کلبه... خلوت بود...

رفتم و دو تا قهوه گرفتم... اترین انقدر خیره به پایین بود که نفهمید رفتم...

وقتی برگشتم کنارش نشستم و گفتم: بیا این همه چیز خوردیم اینم روش...

گفت: خیلی قشنگه...

-اره...

کمی دور تر از ما به دختر و پسر در حال تماشا یودند...دختره به پسر تکیه کرده بود...همیشه اینجا به اریانا تکیه میدادم اما الان...

یکم به طرف اترین مایل شدم و بعد سرم رو گذاشتم رو شونه اش...تکونی که خورد ناشی از شوک و در اومدن از افکاری بود که توشون غرق بود...  
با صدایی اروم گفتم:اونا رو نگاه کن...منم دلم خواست...

نگاهی به دختر و پسر کرد و دستش رو شونه ام انداخت و گفت:حالا خوبه؟

سری تکون دادم و ریز خندیدم...دیگه نه امیتیس بود نه زهرا...شخص سوم برگشته بود...این بار فقط اون بود...

من:اترین...

-هوم؟

-به چی فکر میکنی؟میشه بلند فکر کنی؟

-راستش رو بخوای به هیچی...فقط محو تصویر رو به روم هستم...

به رو به رومون نگاه کردم...تصویر شهر بود اما خیلی متفارت...برج ها دوطرف تصویر رو احاطه کرده بودن و ساختمون های کوچیک وسطشون...مردم خیلی تو اون تاریکی قابل تشخیص نبودن اما ماشین ها چرا...ارامش اینجا زیاد از حد عالی بود...  
اترین صدام کرد:امیتیس...

قبل از اینکه حرفی بزنم گوشیم زنگ خورد...کی بود؟هرکس بود مهم نبود...اول رد تماس بعدم گوشیم رو سایلنت کردم...

سرم رو از رو شونه ی اترین برداشتم و گفتم:چیه؟

-ممنون...امشب همه چیز یادم رفت....

من:زن خوبی بودم؟

چشمکی زد و گفت: بیست بیست...

بعد دوباره گفت: من چی همسر خوبی بودم؟

با شیطنت گفتم: تو که کاری نکردی بگم همسر خوبی بودی یا نه...

با شیطنت بیشتر جواب داد: مثلا باید چیکار میکردم؟

-هیچی....

بلند شدم و گفتم: دیگه ساعت ۱۱ و نیمه... اون جایی که میخواستم خرید کنم صد در صد بسته است... حیف شدا....

دستش رو انداخت رو شونه ام و گفت: یه روز دیگه میبرمت... باشه؟

با لبخند گفتم: باشه... چه خوب تو جلد شوهر نمونه فرو رفته بودا....

کمی بعد به ماشین رسیدیم...

کمی بعد تر به خونه...

اترین رفت تو خونه ی خودش و من هم خونه ی خودم.... گوشیم رو برداشتم و باز با دنیا رو به رو شدم...

تماس هایی که رد کرده و جواب نداده بودم همه از طرف گابریل بود... خواستم دو دستی بکوبم تو سرم اما نه... مگه کار اشتباهی کردم...

بهش زنگ زدم... وقتی برداشت شروع کرد: چرا ریجکت میکنی؟ دختره ی دیوونه کارت داشتم... خیلی مهم بود... جلسه ی هیئت مدیره بود و همه میخواستن باهات حرف بزنی اونوقت بر نمیداشتی... واقعا که...

با ناراحتی گفتم: واقعا؟ ببخشید...

با لحن ارومتری گفتم: خیلی خب اشکالی نداره حتما دلیلی داشتی ولی اگر با یه پسر بوده باشی من میدونم و تو اگر چهره اش مثل من باشه که دیگه.....

-اونوقت چرا؟

-چون که گفتمی از همه پسرا بدت میاد و منو پیچوندی...بهت گیر دادم گفتمی از چهره ی غربی بدت میاد....

با خودم فکر کردم...اترین چه شکلیه؟چشمانم رو بستم و ترسیم کردم.چشمان میشی....پوست گندمی....بینی خوش فرم...لبای قلوه ای خوشکل...هیكل هم بیست اما قیافه اش شرقی نبود...نه نبود...واااااای اگر گابریل میفهمید منو میکشت...بزار بهش بگم دستش که بهم نمیرسه...

صدای الو الو گفتن گابریل از فکر درم آورد...

-بله؟دارم میشنوم...

-خب بگو چر جواب ندادی؟

-بیخیال تو بگو چیکار داری...

-هیچی تا سه هفته دیگه دوازده میلیارد ناقابل میریزیم تو حسابت...

با داد گفتم:چرا سه هفته؟؟؟

-چون باید براش مدرکی چیزی جور کنیم میان یقه ات رو میگیرن که چرا انقدر به حسابت ریخته شده میخوایم یه قرار داد فروش دستگاه درست کنیم و اون پول رو با منظوری بفرستیم اگر یادت باشه همه باید فکر کنن مسؤل کل پروژه تویی...

-اره راست میگی ولی سامانم میدونه...

-اره خب چون اگر پات رو کج بزار اون صاحب پروژه میشه...

-پس رقیبیم....

-نه...راستش رو بخوای اهل این نیست که سنگ جلوی پات بندازه...

-اهان...اوکی دیگه کاری نداری؟

-چرا...بگو برای چی به تلفن جواب ندادی؟

نمیشد بگم از دواج کردم...میشد؟

باز گفت:امیتیس بگو دیگه...

نمیدونم چرا گفتم اما گفتم دیگه:ببین من سر این پروژه قرامت های زیادی پرداخت کردم...

-خب؟

-خب که خب...ببین من...مجبور شدم از دواج کنم....

درکمال تعجب گفت:خب تا چند وقت؟

با تعجب گفتم:سه سال...

-اهان...خیلی خب بعدش بهم فکر کن...

با دهان باز گفتم:همین الانم بهت فکر میکنم....

چیزی نگفت...

بعد از یه خداحافظی طولانی رفتم تو رختخواب...

\*\*\*\*\*

-اییییییی

-چی شد؟

-له شدم...

-خب دختر بهت میگم اول گرم بکن خودت رو بعد...تا تو باشی نخوای تکنو یاد بگیری...

-مرض...پام در میکنه...

-میکنه که میکنه...واسه من بازی در نیار بلند شو...

بلند شدم و گفتم:ای بمیری شهره که همیشه گولت زد...

اونم خندید....

در رو زدند...شهره رفت لباس بپوشه که بره خودم هم رفتم از پشت چشمی به بیرون نگاه کردم...اون مرده بود...

مانتو و شال دم دستیم رو برداشتم...چادر رنگی هم انداختم رو گردنم تا روی پاهام رو بپوشونه...بعد رفتم سمت در...در رو که باز کردم کسی نبود...به راهرو نگاهی کردم و به اسانسوری که طبقه هارو به سمت هم کف طی میکرد...ایستاد و باز اسانسور بالا اومد....

شهره اومد و گفت:چی شد؟اترین کو؟

من:شهره تو صدای زنگ رو شنیدی؟

-اره...

-خوبه پس توهمی نشدم...

-چرا چرت و پرت میگی؟کی بود؟

-نمیدونم...

در اسانسور باز شدو اترین اومد...شهره هم همون طور که بیرون میرفت خداحافظی میکرد...

اترین:سلام...

-سلام...

-چیزی شده؟تو توهمی؟

-نه چیزی نشده...اترین تو سوار اسانسور که میشدی یه مرد ندیدی؟

-چرا دیدم...

-خوبه...

-چی خوبه؟

-هیچی...

اترین از کنارم رد شد و رفت تو خونه ام... شاید چون انقدر خسته بود سر اون مرد گیر سه پیچ بهم نداد....

با بیخیالی شونه بالا انداختم و نگاهش کردم...

اترین: میخواستم یه چیزی بهت بگم...

-باشه صبر کن الان میام...

مانتو و شالم رو در آوردم... شلووارک جینی که پام بود به حد مجاز بلند بود پس بیخیال عوض کردنش شدم... رفتم و دو لیوان از چایی که شهره آماده کرده بود آوردم...

رو به روی اترین نشستم و گفتم: خب؟

اترین گفت: ببین ما نه مادر پدر تو نه مادر و پدر خودم رو خونمون دعوت نکردیم درضمن بهشون سر هم نزدیم... اینا به کنار تو چرا دیشب نماز نخوندی؟

گفتم: اولاً این دو تا به هم ربطی نداره دوما خیلی سوال مسخره و بی جایی پرسیدی اترین...

اترین گفت: چرا؟ از صبح دارم فکر میکنم...

خودش ساکت شد... بالاخره اقا به اون مخ اکبندش خطور کرد که چرا...

من: خب اترین میفرمودی...

گفت: خب... باید مادر و پدر رو دعوت کنیم...

من: اوکی جفتش باهم خوبه؟ اخه حوصله مهمونی ندارم... یکی کافیه... خونه هم بزرگه...

-منم همین طور... فردا چطوره؟

-فردا میریم بام...

-پس فردا؟

-اوکی پس فردا....



اترین: بنویس کیا دعوت هستن بعدم لیست خرید رو بنویس...

-باشه بهت میگم چه چیزایی بخری اما اترین...

-هوم؟

-چیزه... ازیتا رو دعوت کنم؟

سکوت کرد... بعد از کمی فکر گفت: اره بگو بیاد... راستی برای امشب هم شام درست کن...

من: بله؟ دیگه چی؟

-چی؟ من تا حالا دستپختت رو نخوردم....

-خیلی خب... حالا دیگه برو دو ساعت دیگه بیا...

-باشه...

چشمکی زد و لبخندی تحویل داد...

همین طور خیره نگاهش کردم که در رو بست و رفت... چرا اینطوری شده بودم؟

این همون حسی بود که موقع اروم کردن اترین داشتم... اره الانم همون حس رو دارم اما... با

لبخندش... اسم این حس حمایت نیست... اسمش... اسمش پس چی؟

چرا با یاد اوری دیشب لبخند رو لبم میاد؟ چرا با دیدن لبخندش چیزی تو وجودم ریخت

پایین؟ دلتم بود که لرزید؟

همین طور که از خودم میپرسیدم زهرا این بار زود تر از امیتیس گفت: شهاب برات ارزو

کرد... یادته؟

نهههه من نمیخوام... نمیخوام عاشق این پسر شم... این پسر نه نماز میخونه نه روزه میگیره... نه

بهم میخوره... و نه دوستم داره... نمیخوام....

خوب شد زودتر فهمیدم...نباید به این پسر تکیه کنم...این طناب پوسیده است و من  
امیتیسسم...همیشه به چیز هایی تکیه میکنم که محکم باشن...به طناب های محکم چنگ میزنم  
اره...باید زود تر این حس رو تو نطفه خفه کنم...

تو راهی که من دارم میرم عشق یعنی شکست...شاید این حس نباشه اما به هر حال پیشگیری  
بهتر از درمان است....

به قیافه اش که از شوری غذا جمع شده بود نگاه کردم و خندیدم....

ظرف دیگه ای برایش ریختم و گفتم:بیا...تلافی ام رو کردم...تموم شد...این واقعا خوشمزه است...  
هیچی نگفت...حتی جوابم رو هم نداد...ظرف بعدی رو شروع کرد به خوردن...مونده بودم چشم  
شده...

بدون حرف خورد منم موندم و میز رو جمع کردم...ظرفا رو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی و رفتم  
بیرون...

نشسته بود جلوی تلویزیون و تو دستش...اینو کی آورده بود تو؟ تو خونه ی من نه...  
من:اترین برو خونه ات...

-برای چی؟

-اترین خوشم نمیاد تو خونه ی من کسی گناه کنه....

نگاهی به بطری تو دستش کرد و گفت:ازیتا دوست پسر هاش رو میاورده اینجا اونوقت به من  
میگی گناه میکنم؟ من فقط یکم خوردم...

با تحکم گفتم:اون موقع اینجا خونه ی من نبوده و حالا که هست...

با صدای کوبیده شدن بطری روی میز حرفم رو ادامه ندادم....سطح مایع توی بطری میگفت که  
اونقدر مست نیست که نشه باهاش عین ادم حرف زد...

داد زد:خیلی خب نمیخورم حالا از جلوی چشمم گم شو...

نمیدونم چرا انقدر نگران بودم... به جای اینکه برم یا بهش بگم از خونه ام بره بیرون گفتم: چته  
اترین؟ نمیخوای باهام حرف بزنی؟

-چیزیم نیست...

-اترین ...

سرش رو بین دستانش گرفت و گفت: بر فرض که چیزیم باشه این به تو ربطی داره؟ تو چه نسبتی  
با من داری... حق داری بدونی؟

بعد نگاهی بهم کرد و گفت: حالا گمشو....

چرا با این حرفاش ناراحت شدم؟ چرا چیزی در درونم شکست؟

چرا یکباره برگشتم و به سمت اتاقم رفتم تا نبینه اون چیزی که شکست... نکنه واقعا ارزوت  
برآورده شده شهاب؟ چرا خودم رو تو حمام پرت کردم؟ چرا رفتم و اب رو باز کردم؟

نگاهی به اب کردم... چند قدم فاصله گرفتم و لباسام رو در آوردم... من که دیوونه نبودم با لباس  
برم زیر دوش....

با خودم گفتم: امیتیس عاشقا چیکار میکنن مشغولیت ذهنیشون کم بشه؟ دوش اب سرد؟

اب سرد رو باز کردم رفتم زیرش... سریع از زیر اب اومدم بیرون... عاشقا دیوونه اند... اب رو گرم  
کردم... عین یه ادم عاقل حمام کردم... اب یخ نه تنها چیزی رو از یادم نبرده بود... بلکه مخم رو  
منقبض کرد انقدر که به خاطر زیادی افکارم داشت منفجر میشد...

باید راه دیگه ای انتخاب میکردم... نماز؟ واقعا حوصله نداشتم... قران که هست....

از حمام بیرون اومدم و شیرجه زدم روی تخت... قران روی عسلی رو برداشتم... خواستم باز کنم و  
هرچی که اومد بخونم...

باز کردم... سوره ی یوسف... چرا باید این سوره بیاد؟ مگه نمیگن خانوم ها کمتر بخونن این سوره  
رو؟

بیخیال شدم و خودم دنبال سوره ای گشتم... نور یا یاسین؟ یاسین رو انتخاب کردم....

هیچ وقت اهل این نبودم که تو فهرست دنبال یه سوره بگردم... چرا؟ اهان از مادر بزرگم به ارث برده بودم... یادمه تاریخ فوتش یک هفته بعد از رفتنم از خونه بود... از اون زمانی که آقای با غیرت منو انداخت بیرون... چرا؟ به پسر عموم جواب رد دادم یا میخواستم برم خارج؟ شایدم چون بهش گفتم که... اه و لش کن الان مثلا باهش اشتی کردم... بیخیال بابا(به قول بعضی ها- این جزء داستان نیستا...)

سوره ی یاسین رو که تموم کردم رفتم سراغ اترین... خیلی اروم تر بودم... افکارم از بین نرفته بود اما تصمیم گیری برام راحت شده بود... باید کمکش میکردم چرا؟ چون حسم میگفت... چیزی که خیلی اوقات بهش اعتماد کرده بودم و به جاهای خوبی رسیده بودم... الانم میخواستم با جریان احساسم پیش برم....

اترین در معرض دیدم نبود... شاید رفته بود اما... صداش هم بهم گفت تو خونه است هم بهم فهموند داخل سالنه....

- مگه نگفتم گورت رو گم کن؟ آخرین بارت باشه جلوم سبز میشی... اول فروشگاه بعدم شرکت... تو واسه من آبرو نمیزاری....

-.....

- خفه شو... اینا ساخته ی ذهنته...

-.....

نمیدونم طرف چی میگفت که سکوتی طولانی برقرار شد... اروم جلو رفتم جایی ایستادم که بتونم چهره ی اترین رو ببینم...

-اره داشتم قبول... برات میمیردم قبول الان دیگه اون اترین مرده... اون پسر شوخ و بامزه که فقط ناز میکشه دیگه نیست... دیگه تموم شده....

-.....

-اگرم داشته باشم نمیخوامت.....

یعنی چی؟ اترین داشت بهش میگفت دوستش داره؟ خاک بر سرش پسره ی... این چه حرفیه نمی بینی حالش بده؟

- به من چه؟ برو بهش جواب مثبت بده... خواستگار توئه اونوقت به من میگی؟

-.....

-د... لعنتی میگم به من مربوط نیست... من دیگه حاضر نیستم با دختری که اسمش تو شناسنامه امه خودش تو بغل هزار تا مرد زندگی کنم....

اگر ازیتا چهره ی اترین رو میدید میفهمید عین چی داره دروغ میگه اما اون لحظه تو سالن فقط اترین بود و منم از اشپزخونه اروم نگاهش میکردم... با صدای کوبیده شدن گوشی روی دیوار و متعاقبا صدای شکستن کریستال محبوبم از جا پریدم... به سمت اترین رفتم و پیش از اینکه گلدون بلوری ای که تو دستش بود بکونه زمین جلوش رو گرفتم...

- اترین اروم باش... چیزی نشده که...

چرا برای کریستال بهش چیزی نگفتم؟ اگر الان پارسا این کریستال رو شکسته بود با اینکه خیلی دوستش دارم حسابش با کرام الکاتبین بود اما به اترین چیزی نمیگم... به خاطر حال خرابشه؟ نگرانی ام برای چیه؟

این افکار در ثانیه ای به ذهنم هجوم آورد و با صدای اترین از بین رفت...

- برای چی اروم باشم؟ چرا باید اروم باشم؟ براش خواستگار اومده میفهمی؟ میدونم بهش جواب مثبت میده میدونم....

نمیدونم چه حسی اون لحظه داشتم؟ بهش میگفتن حرص یا حسادت؟ بهش چی میگفتن؟ چرا من باید وسیله ای باشم برای اترین برای زمین زدن ازیتا و اینطور نگران اترین باشم؟

با داد گفتم: خاک تو اون سرت... بهت نگفتم بزار باهش حرف بزنی؟ تو که عاشقشی چرا باهش ازدواج نکردی؟ میدونی مثل سگ دنبالت افتاده؟ چرا عین احمقا بهش میگی بره جواب مثبت بده؟ خاک تو اون سرت خاک تو اون سر من که نیومدم از اول اینا رو بهت بگم...

با صدای بلند تری پاسخ شنیدم: چیکار کنم؟ همه میگن تو هم داری میگی؟ چیکار کنم؟ دست خودم نیست که دوستش دارم... نمیخوام بازم گوش رو بخورم نمیخوام... دیگه خسته شدم... خسته شدم که بازم داره با دلم بازی میکنه و هیچ تغییری هم نکرده... خسته شدم که عاشق یه اشغالم... خسته شدم...

صدای خرد شدن گلدون بلوری رو شنیدم... نشست رو زمین و سرش رو گذاشت رو زانوش... دستانش رو گرفت میون سرش و زیر لب چیزهایی گفت که نفهمیدم... سه تا سوال مغزم رو احاطه کرده بود... من واقعا عاشق اترینم که دارم زیر بار خرد شدنش خرد میشم؟ این وضعی که اترین داره همونه که میگن ادم توش کم میاره؟ و سومین سوال این بود که اترین جلوی من همیشه شوخه... چرا میگفت اون اترین شوخ مرد؟

برای بار هزارم رفته بودم توی فکر و برای هزارمین بار اتفاقی افتاد که از فکر در اومدم... صدای فریاد اترین... خون روی دست اترین... داشت فوران میکرد... این همون جایی نیست که وقتی خود کشی میکنن بریده میشه... اترین این کارو کرد؟

تازه به خودم اومدم و فریاد زدم: اترین

چشمانش رو باز کرد... با نگاهی گنگ به دو رو بر نگاه میکرد... بالاخره نگاهش رو صورتم موند...

اروم گفت: من چرا اینجام؟

میخواستم بکشمش... سرش داد زدم: هیچی اومدیم چک آپ....

اخمی کرد و کمی فکر کرد... هرچی بیشتر تغییر رو تو چهره اش میدیدم بیشتر عصبی میشدم... گفتم: بالاخره یادت اومد آقای محترم؟ تو بیجا میکنی برای یه هرزه دستت رو میبری... تو بیجا میکنی تو خونه ی من همچین غلطی میکنی تو بیجا می کنی جلوی چشمای من...

در باز شد... ارمین و دکتر داخل اومدم... به سرعت رفتم بیرون... دست به صورتم کشیدم... بازم خیس بود... چرا من همش گریه میکردم؟ چرا ترسیده بودم؟ چرا مثل همیشه امیتیس نبودم؟ چرا به جای فرش گرون قیمت سالن که حالا خونی شده بود نگران اترین بودم؟ اون برام چه جایی داشت؟

توی اولین سرویس بهداشتی رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم... تو اینکه به خودم نگاه کردم و زمزمه کردم: شهاب... تو بردی... دلم دیگه مال خودم نیست... اما نمی بخشمش....

از اتاق خارج شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم...

تا وقتی به هوش بیاد رفته بودم خونه و لباس درست حسابی پوشیده بودم... عاشقا این کار رو میکنن؟ به من چه... اگر من عاشق باشم همین طوری هستم... با اون وضعی که از خونه اومدم بیرون هزار تا فکر تو سرم بود... اولینش کشتن اترین بود... به حد مرگ ازش عصبانی بودم... دوم کسی بود که کمکم کرد اترین رو بیارم بیمارستان... مردی خوش تیپ که توی گوشیش یه عکس ازم داشت و این سومین بار بود که دم در خونم میومد... اگر اون نبود اترین الان پیشم نبود... پیش من... چه مسخره...

اون مرد رفت و نپرسیدم کیه... عمرا بزارم دفعه ی دیگه ازم فرار کنه....

خندیدم... کلا با زمین و زمان جنگ داشتم....

-به چی میخندی؟

سرم رو چرخوندم به سمت ارمین...

من: هیچی... به خود بد بختم...

ارمین: نگرانش بودی؟

با پوزخندی که صورتم رو قبلا اراسته میکرد و یه مدت از یاد برده بودمش گفتم: من تو خونه ات

خودکشی کنم نگرانم نمیشی؟

حرفی نزد و کنارم نشست...

این بار من پرسیدم: چرا همچین غلطی کردی؟

-اترین میخواد باهات حرف بزنه... گفتم بهت میگم اگر خواستی بری به حرفاش گوش بدی...

من: به ازیتا بگو گم شه بره به حرفاش گوش بده....

-میدونم عصبی هستی و صحنه ای که دیدی از حد تحملت بالا تر بوده اما به خاطر اترین...

پریدم وسط حرفش و انکار امیز گفتم: اترین کسی تو زندگی من نیست که به خاطرش کاری

کنم... اترین برای من هیچی نیست همون طور که من برای اون چیزی نیستم....

ارمین باز گفت: چی شد به من زنگ زدی؟

-به شروین زنگ میزدم همه می فهمیدن...

-الانم اگر کسی بفهمه اترین خود کشی کرده چه از خانواده اش چه از سرمایه گذارا اترین بدبخت

میشه...

گفتم: چه بهتر... وقتی خودکشی میکرد باید به اینجاش هم فکر میکرد...

ارمین: حیف که میخواد خودش بهت بگه وگرنه میگفتم...

-چیو؟

-برو تا خودش بهت بگه...

-نمیخوام قیافه نحسش رو ببینم...

-چون نمیخوای قیافه ی نحسش رو دیشب تا الان تحمل کردی؟

زیر لب فحشی به این تیزی اش دادم و گفتم: همیشه بری گم شی بزاری تنها باشم؟

بلند شد و گفت: باشه...

سریع پشت سرش بلند شدم و گفتم: نه وایسا... تو بمون من میرم... باید برم فروشگاه... کلی کار

دارم... مرخصش کن پرستار خونگی بگیر تا وضعش ثابت بشه اوکی؟

ارمین با اخم گفت: امری باشه...

من: نه دیگه امری نیست من میرم...

ارمین: هی صبر کن...



با خشم نگاهش کردم و گفتم: چیه؟

ارمین: مطمئنی نمیخواهی بمونی؟

-اره...

-امروز چی؟

-چی امروز چی؟

-بچه ها قراره برن بام...

با دست کوبیدم تو پیشونی ام و گفتم: نه... اریانا...

شونه بالا انداخت و گفت: چیکار میکنی؟

گوشی ام رو برداشتم و به سینا زنگ زدم... به محض الو گفتنش گفتم: مهندس سارمی من امروز  
نمیام....

و قطع کردم...

بلافاصله گوشیم زنگ خورد... با اشاره به ارمین گفتم بیاد دنبالم و رفتم تو اتاق اترین...

نشسته بود رو تخت و لباس میپوشید...

من: داری چه غلطی میکنی؟

گوشی قطع شد و باز زنگ خورد...

اترین به گوشی ام اشاره کرد و منم با حرص برداشتم...

-بله؟

-اوهو طلبکار خانوم... امی جون با ما به از این باش که...

پریدم وسط حرفش و گفتم: بنال شری...

-چته تو؟

-بناااا

-اوکی بابا...مارو کاشتین اینجا؟

-کجایین شما؟

-بام...

-اوکی...مگه تا عصر نمیمونین اونجا؟ ما کار داریم بعدا میام....

-چه کارایی؟ از اون مثبت ۱۸ ها؟

با عصبانیت گفتم: خفه شو شری حرفی نیس؟

-نه دیگه کاری خاصی....

نذاشتم جمله اش تموم شه و قطع کردم...

اترین داشتم با کمک ارمین کت چرمی مشکی ای رو میپوشید...

من: کدوم گوری تشریف میبری؟

اترین برگشت سمتم و گفت: تو چته امیتیس؟

با خنده ای عصبی گفتم: هیچی عزیز دلم...زنده میمونی یا ضعف میکنی بریم بام؟

-میریم...

با حرص به ارمین نگاه کردم و گفتم: ببین...ازیتا انقدر ارزش داره که اقا میخواد بره اونجا خوبه

همین دیشب براش خودکشی کردی...لابد بعدشم میخوای بپری...

اترین عصبانی شد از حرفم اما حاله انقدر خراب بود که برام هیچی مهم نبود...دیشب با کارش به

مرز جنون رسیده بودم...

پزشک داخل اومد و با دیدن اترین گفت: شما نباید برین...نمیتونم اجازه بدم مرخص شین...

با دکتر هم دعوا داشتم چون پریدم جلو و گفتم: دکتر جون یه رضایت نامه بدین امضا کنه که مرگش پای خودشه بعد بفرستین بره اقا یه کارای مهمی داره که خیلی از جونش مهم تره مثلا زمین زدن...

صدایی حرفم رو قطع کرد...

-امیتیس جان... لطفا...

نفسم رو با حرص دادم بیرون و گفتم: چیه؟ دکتر این پسره خیلی جون سخته نه؟

پزشک نگاهی کرد و گفت: بله قانونا هم باید پس فردا مرخص بشه... البته در حالت ها دیگه بیماران...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خیلی خب پس شب برای معاینه اش بیاین و الانم بفرستینش بره پی کارش اوکی؟ الان دقیقا ۱۲ ساعته ایشون بستری هستن پس کافیه دیگه نه؟

بعد از اتاق رفتم بیرون... پام رو میکوبیدم رو زمین و منتظر بودم... یه پسر که دیده بود به فراری تکیه دادم گفت: خانومی مارو هم میبری گردش؟

بهش نگاه کردم... ببین خدا من اعصابم خرده تو هم هی از این ادما بزار جلو که دلشون کتک میخواد...

-گم شو کوچولو...

اومد کنارم و گفت: چی شده؟ با کی قرار داشتی؟

من: اخیه ابله دم بیمارستان با کی قرار میزارن؟

-با عزرائیل...

دیگه کتک لازم بود...

با خشم گفتم: دلت عزرائیل میخواد هان؟

-نه دلم...

دیگه بی توجه به دورو برم هرچی حرص داشتم روش خالی کردم بعد از داشبورده چندتا تراول برداشتم و پرت کردم رو دستش و گفتم: برو اینم هزینه درمان... هم من عصبانیتتم خالی شد هم تو به یه نوایی رسیدی... گم شو دیگه...

برگشتم سوار ماشین بشم که اترین رو دیدم...

با کمک ارمین راه میرفت... ضعف داشت... بزار بمیره اصلا... اه...

سوار ماشین شدند...

اترین از ارمین پرسید: دیشب با چی اومدین؟

ارمین به من نگاه کرد و گفت: من اومدم بیمارستان امیتیسیم ماشین نداشت...

با یاد آوردی دیشب گفتم: لندکروز بدبخت... همه اش خونی شد...

اترین: کی لندکروز داره؟

برگشتم سمتش و گفتم: شما بتمرگ اینجا یه ذره استراحت کن اونجا نمیری بیفتی رو دستم...

بعد به ارمین گفتم: شما هم سوار ماشین مبارکت شو بریم برسیم بام...

اترین رو برگردوند میدونستم دیگه کفری شده اما چرا باهام دعوا نمیکرد؟

خیلی سریع میروندم... به خیلی چیزا فکر میکردم... اما بیشتر فضای ذهنم از اترین پر شده بود و

از ازیتا... هر دو طرف تنفر بود اما یکی از تنفر از سر ترس و حسادت بوجود اومده بود... یکی

دیگه اش هم از سر ترس و عشق...

عشق... خدایا چی میگم من؟ از خودمم متنفرم که از این بشر...

ادامه ندادم... با ترمز شدیدی پارک کردم... رسیده بودیم...

به محض رسیدن ارش و سعید رو سرمون خراب شدند... همزمان رسیده بودیم...

در های ماشین رو قفل کردم... با اونا هم لچ افتاده بودم...

ارمین دست ارش و سعید رو گرفت و از مون دور کرد... در هارو باز کردم و گفتم: پیاده شو...

اما هم چنان نشسته بود...

با عصبانیت در رو باز کردم و خواستم پیاده شم که با دست سالمش دستم رو گرفت...

برگشتم سمتش....گفت: کارت دارم...

با حرص گفتم: باشه صبر کن برم ازیتا رو صدا کنم...

گفت: بشین سرجات...

با عصبانیت نشستم...چرا نشستم؟ نمیدونم...

اروم گفت: یه اتفاق بود...

من: چه اتفاق قشنگی...خب دیگه من برم...

داد زد: دودقیقه خفه شو...

باز گفت: از پزشک برو بپرس یه اتفاق بود نمیخواستم اینطوری بشه حواسم نبود زیر دستم شیشه

است مشتم رو کوبیدم زمین...

دروغ میگی...

اترین: به خدا راست میگم...

سکوت کردم...چشمانم رو بستم...فقط صدای نفس های تندم شنیده میشد...کافی نبود دلیلش

هنوز عصبانی بودم....چرا یکباره انقدر اختیارم رو از دست داده بودم؟ شش سال احساس برگشته

بود...اخه ادم دیوونه چرا اینطوری اجازه دادی مریض بشی؟ عشق گرفتی؟ لاعلاج...

اترین اروم گفت: ببخش ترسوندت امیتیس....

کافی بود اینو بگه که بازم احساساتم بهم غلبه کنن...که بزخم زیر گریه و گریه کنم تا خالی

بشم....که دستانش با مهربانی دورم حلقه بشه...که ترحمش شامل حالم بشه...خاک بر سرت

امیتیس...داره بهت ترحم میکنه این بشر که دوستت نداره...

اروم با این افکار ازش جدا شم...بهش گفتم: میتونی بری بالا؟



-خلی ها...بیا اینجا بهت بگم....

شروین ایستاد کنارم و با هم اسما رو نوشتیم....

شروین:میگی؟

من:اوکی...ازیتا...ندا...اتوسا..امیتیس که خودم باشم....شروین که خودت باشی....اترین...اریانا....  
سعید...ارش...امیرمهدی...ارمین...اندیا...مهلا...نیما...پدرام..پرهام...امیر سام...

رو به پسر که کنار پرهام ایستاده بود گفتم:شما؟

پسر گفت:ارش هستم....

پرسیدم:بچه ها ارش دوست کیه؟

پرهام:ارش پسر داییمه...البته میدونم فامیلای درجه دو بیشتر نمیشد بیان اما راستش ایشون  
قراره درجه یک بشه...

وقتی سکوتم رو دید چشمکی زد و با نیش باز ادامه داد:ازیتا....

همه اوییییی کشیدن اما من نگاهم به اترین بود که نشسته بود رو یه تخته سنگ...

به بچه ها گفتم:بچه هامیشه بریم یه جای دیگه؟ترین تا بالا نمیتونه بیاد...

بعد از کمی بحث همه قبول کردن و تصمیم گرفتیم اول کمی اونجا بمونیم بعد بریم پارک ملت....

رو به روی پارک کلی رستوران بود...غذا رو در اونجا خوردیم بعد رفتیم بالا تر و بستنی های

دستگاهی گرفتیم...اترین اکثرا تو ماشین می نشست....

وقتی داخل پارک رفتیم همه با تعجب نگاهمون میکردن...خیلی زیاد بودیم خدایی....

رفتیم رو چمن ها زیر درختی نشستیم...

کنار اریانا و اندیا نشستیم و گفتم:دوستات کجا اند اندیا؟

اندیا به مهلا اشاره کرد....

گفتم: مهلا که تپیش میگفت دوستته دیگه دوست نیاوردی؟

سری به نشونه ی نه تکون داد...

من: اون پسره که...

اندیا پرید وسط حرفم و گفت: راستی چیزه...

از اونجا که حرفی نداشت بزنه و مهلا هم ریز ریز میخندید گفتم: پس اینجاست...

اندیا سرش رو انداخت پایین

مهلا گفت: داداش منه...

اریانا هم گفت: داداشش امیر مهدیه....

من: اریانا توهم خبر داری؟

اریانا با خنده گفت: اره بابا... تنها کسی که خبر نداره خواجه حافظ شیرازیه...

اندیا با حرص گفت: اریانا...

اریانا گفت: اهان راست میگی ها خود امیرمهدی هم خبر نداره...

من: چی؟

مهلا: شوخی میکنه امیر مهدی هم دوستش داره...

شروین یکباره پرید وسط حرفمون و گفت: جی میگین که خواهر زن برادرمون انقدر رنگ عوض

میکنه؟

همه ی نگاه ها به سمت اندیا برگشت...

بلند شدم و برای عوض کردن جو گفتم: چه خبر با سماق مکیدنای بعضیا... موفق شدی زن برادرت

رو بی حجاب ببینی؟

شروین گفت: نه خیر... ولی خواهم دید... بعد رو به اترین گفت: موهاش چه رنگیه؟



ارمین گفت: قهوه ای تیره... بعد زد تو دهن خودش... همه با تعجب بهش نگاه کردن...

ارمین توضیح داد: اترین رو که رسوندیم بیمارستان هول کرده بود روسرش اش سرخورد...

شروین گفت: پس موهایش افشونم بوده...

اریانا خیلی جدی گفت: همیشه بحث راجع به موهای خواهرم رو تموم کنین؟

من: ای جان داداشم...

تمام روز رو اونجا بودیم... خلی به همه خوش گذشت جز به اترین... نمیدونم چرا طرفش نمیرفتم... شاید به خاطر حسادت به ازیتا شایدم چون میخواستم تنها باشه... ازیتا با هر پسری گرم میگرفت و خجالتم نمیکشید و اترین هر بار غصه دار تر میشد...

ساعت نه شب رقص اب شروع شد... همه رفتیم نزدیک برای تماشا اما اترین نشسته بود رو صندلی...

رفتم کنارش و گفتم: خوبی اترین؟

نگاهی غمگین بهم کرد و گفت: امیتیس... من خیلی بدبختم نه؟

قبل از این که حرفی بزنم گفت: من اینطوری نبودم... من خیلی... ای لعنت بهت ازیتا... چرا من باید انقدر داغون باشم؟

ناخوداگاه گفتم: اتفاقا این سوالیه که منم از خودم میپرسم...

به خودم فحش دادم بابت حرف نا به جام...

به اترین نگاه کردم که بهم خیره شده بود...

منتظر بودم ببینم چه برداشتی از حرفم کرده...

نفسم تو سینه حبس شده بود....

بر خلاف انتظارم لبخندی زد و گفت: مرسی که بهم فکر میکنی... خوبه یکی نگران ادم باشه...

نفس راحتی کشیدم و خوشحال شدم که از جمله طور دیگه ای برداشت کرده...

من: اترین خوبی؟

اترین سری تکون داد.... دستم رو گذاشتم رو پیشونی اش...

من: داغی.... به خاطر کله شقی مسخرته.... اومدی امروز چیو ثابت کنی؟

اترین سری تکون داد و گفت: نمیدونم....

بهش نگاه کردم... فکرم رو بلند به زبون اوردم: اگر حالت خوب بود بازم دعوا داشتیم نه؟

اترین بابی حالی گفت: دقیقا....

من: اترین قرار دکتر این بود که بعداز ظهر بیاد الان شبه... داری از حال میری... بیا بریم سوار

ماشین بشی....

اروم بلند شد... دستش رو انداخت دور شونه ام... بیحال بود.. وزنش هم ماشاا...

به ماشین که رسیدیم نشست...

زنگ زدم به اریانا و گفتم داریم میریم.... گفت صبر کنم....

به دقیقه نکشید کنارم بود...

نگاهم میکرد... براندازم میکرد...

دیگه طاقتم تموم شد...

من: اریانا حال اترین بده باید زود بریم تو کاری داری بگو اگر هم کاری نداری...

پرید وسط حرفم و گفت: امیتیس تو خوبی؟

- یعنی چی؟

- خوشبختی؟

- نمی فهمم منظورت رو...

- اترین همسر خوبی هست؟

-خوبه خبر داری اون واقعا...

باز پرید وسط حرفم: امروز حال غریبی داری... چرا؟

لبخندی زدم به تیزی برادرم و گفتم: خوبم... اترین تصادف نکرده بود شیشه رفته بود تو دستش... روی رگش بریده بود خیلی ترسیده بودم... همین...

اریانا لبخندی زد و بوسه ای روی گونه ام نشوند....

قبل از اینکه سوار ماشین بشم ندا و ارش و سعید هم بهمون رسیدند... ارمین و اندیا و مهلا هم پشت سرشون... خوشحال شدم که ازیتا نیست... بعد از یه خداحافظی سرسری ماشین رو به حرکت دراوردم...

توی راه به بیمارستان زنگ زدم و سراغ دکتر رو گرفتم... با هزار زور شماره ی موبایلش رو گرفتم ازشون... اترین هی میگفت خوبم منم هی میگفتم زر اضافه نزن...

وقتی رسیدیم خونه باهام اومد داخل خونه ام... فرش رو داده بودم ببرن... درواقع به این خانومی که میومد برای تمیز کردن خونه گفتم فرش رو بده بره...

اترین کلید رو از روی میز برداشت... گوشی اش هم همین طور بعد اروم راه افتاد به سمت در...

دستش رو گرفتم و گفتم: کجا؟

اترین با بی حالی گفت: خونه ام...

- اترین حالت بده باید اینجا بمونی...

- ول کن امیتیس من حالم خوبه...

- مشخصه راه هم نمیتونی بری...

با تهدید گفت: ببین امیتیس من امشب حالم خوب نیستا... نزار یه کاری کنم تا عمر داری....

من پریدم وسط حرفش: بیجا کردی... ببین اترین من نمیزارم بری... تو حتی درست نمیتونی راه بری... اگر بری خودم هم میام... پس بمون...

اترین بازم لجبازی کرد: نه تو بیا...

با تعجب گفتم: خیلی خب...

کلید رو از دستش گرفتم و گفتم: به تو اعتباری نیست...

نفسش رو با ناراحتی بیرون داد... مثل پسر بچه های تخریبی بود که دستشون رو خونده باشن...

رفتم توی اتاقم... یکباره یاد اون مرده افتادم... یک کلمه هم حرف نزد لعنتی... حداقل مطمئن

شدم توهم نیست...

تاپ و شلوارکی رو که با خون اترین به جای سبز، سبز و قرمز شده بود رو انداختم تو لباسشویی و

یه تاپ و شلوار یاسی پوشیدم....

چادر رو انداختم رو سرم و دنبالش رفتم بیرون... تا رسیدیم نشست روی کاناپه... میدونستم دیگه

جون نداره...

من: اترین بلند شو بریم اتاقت الان دکترم میاد...

ازم پرسید: نماز خوندی؟

گفتم: از اون سوالات بودا... آره تو پارک خوندم....

اترین اما صورتش درهم بود... انگار دردی داشت...

من: خوبی؟

-قرصا تو ماشین جا مونده...

-چی؟ مگه قرص هم داده بود؟ اونوقت به من نگفتی؟

باز گفت: تو جیب کتم مونده...

بلند شدم و گفتم: من الان میام... اگر حالت بد شد یه زنگ بزن...

کلید و گوشی ام رو برداشتم و قبل از اینکه حرفی بزنه رفتم بیرون...



من: خیلی خب ببینم چی میشه...

از اسانسور پیاده شدم...

در رو باز کردم و داخل رفتم.... یه لیوان اب برداشتم و رفتم پیش اترین... روی کاناپه ولو بود و جون حرف زدن نداشت...

من: مرض داری این همه به زور ادای ادمای سرحال رو در میاری اخه؟

قرص رو تو دهانش گذاشتم ولیوان رو گرفتم جلوی دهانش تا جرعه جرعه نوشید....

گوشیم باز زنگ خورد...

من: الو شری؟

اترین شروع کرد به خندیدن... با اشاره پرسیدم چیه؟

چیزی نگفت...

-سلام امی جون... چیزه چرا به ما نگفتی فردا مهمونتیم؟

-چی؟ فردا؟

-اره دیگه ماها و خانوادت...

-اهان چیزه یادم رفت... خب دیگه کاری نداری؟

-راستش چرا میخواستم بدونم الان داری با اترین چیکار میکنی؟ بازم میخوای بزنیش؟

-شری بیکاری ها زنگ بزن به رامین از این چرت و پرت ها بگو...

-رامین بره بمیره....

-چرا؟ قهری با دوستت کوچولو؟

-امی ولش کن...

-امروزم نیومده بود چون قهرین؟

-د امی...

گوشی رو قطع کرد... اترین رو صدا کردم... چشمانش رو به زور باز کرد...

من: داری میمیری از خستگی اترین... بلندشو بریم تو اتاق...

اومدم دست بندازم دور بازوش که باز گوشی مبارکم زنگ خورد..

من: ای لعنتی...

برداشتم... دکتر بود...

-الو؟

-سلام دخترم...

-سلام... چیزی شده؟

-راستش اره... بیمار اورژانسی دارم... امشب نمیتونم پیام...

من: اما حالش خوب نیست...

-بیحاله؟

-بله...

-کمی تب داره؟

-بله دکتر... شما نمیخواین...

باز گفت: از قرصا خورده؟

-بله دکتر اما...

-خب دخترم من فردا میام... ممکنه یکم قسمتی که بریده درد بکنه که طبیعیه... اگر دردش زیاد

شد قرص دوم رو بهش بده...

بعد قطع کرد... ای دیوونه... نیومد اترین رو ببینه...

با لبخند به اترین که حالا منتظر من بود نگاه کردم...کمکش کردخ بریم به اتاقش...

روی تخت خوابوندمش و گفتم: اترین لباسات رو نمیخواهی عوض کنی؟

-جون ندارم...

-تقصیر خودته دیگه...

-تو عوض کن...

-بله؟

-خب ز نمی...

-کوفت و ز نمی...

از توی کمد یه شلوارک در آوردم و گفتم اینو میپوشی و منو هم صدا میکنی...

و رفتم بیرون...

حدود پنج دقیقه برای یه شلوار عوض کردن طول داد...داخل که رفتم دیدم تی شرتش رو هم در

آورده و همون طور طاق باز خوابیده...

به زور پتو رو از زیرش در آوردم و کشیدم روش...یه تکونم به خودش نمیداد....

من: نمیری یه وقت...

خندید...

من: امشب همش میخندیا...

-خب خنده داری...به شروین میگی شری...حرص هم که میخوری خنده داری....

من: اترین نمیتونی یکم بلند تر بگی؟ به زور شنیدم...

ابرو هاش رو برد بالا....

پتو رو تا زیر گردنش کشیدم بالا و گفتم: الانم گرمت میشه؟ وسط پاییز هستیما...



اترین گفت: گرمم همیشه حس خفگی بهم دست میده...

من: او کی... خب من میرم بخوابم...

- کجا؟

- نمیدونم.... اتاقای دیگه ی خونه ات رو ندیدم ببینم جایی هست یا...

پرید وسط حرفم و اروم گفت: خب همین جا بمون...

من: میترسم تو خواب بزخم دستت رو له کنم....

- بهونه ی مسخره ای بود...

من: اترین لحظه به لحظه ولومت میاد پایین تر...

- میدونم خسته ام...

- خب بخواب...

- خوابم نمیبره...

من: ازاون حسای گنده... درکت میکنم...

اترین باز اروم گفت: نمیمونی؟

نگاهش کردم.... حالا که میدونستم دوستش دارم و نمیخواستم بفهمه که دوستش دارم بازم

نمیتونستم حرفش رو رد کنم...

گفتم: ببین دوتا مشت زدم تو دستت مردی دیگه خونت پای خودته ها...

اترین: رزمی کار بودی نمیدونستم؟ پسره جلوی بیمارستان له شد...

خندیدم و گفتم: فقط دفاع شخصی...

- این حمله ی شخصی بود...

خندیدم.... خندید....

کمی سردم بود...کش رو از دور موهام باز کردم و دراز کشیدم کنارش....رفتم زیر پتو و خیره شدم  
به سقف...سنگینی نگاهش رو روی صورتم حس میکردم...

بالاخره زیر نگاهش طاقت نیاوردم...برگشتم سمتش و دستم رو قائم تکیه گاه سرم  
کردم...گفتم:اترین خوابت نمیبره؟

-نه...

-میشه اینطوری نگاهم نکنی؟

-نه...

-داری به چی فکر میکنی؟

-دارم فکر میکنم میشه ازت خواهش کنم که کاری کنی به هیچی فکر نکنم؟

-چطوری؟

انتظار هرچی رو داشتم جز جوابی که داد...

-قصه بگو...

خندیدم....پرسیدم:چه قصه ای؟

-قصه ی خودت رو....

-باشه...

یکباره دست سالمش رو گرفت رو دستی که بسته بود و اروم گفت:اخ...

من:درد میکنه؟

نذاشتم جواب بده در واقع جوابی هم نداد چون سوالم احمقانه بود....

قرص دوم رو که به خوردش دادم گفت:حالا قصه...

-ولش کن اترین...

نگاهش اما ولم نکرد...

پرسیدم: خب قصه ی کدوم قسمت رو؟

-از اول اول....

نگاهی بهش کردم... باید کمکش میکردم یادش بره....

بالش رو صاف کردم و بهش تکیه دادم... با زبون لبم رو تر کردم و شروع کردم....

-حرف زدن از گذشته برام سخته و خسته کننده... راستش... اون اولاً من یه دختر بودم که خیلی لوس و بچه بود... انقدر ظریف و پر احساس که سر هر چیزی که نیاز به دلسوزی هم نداره اشک میریخت... اون دختر... اون دختر تو شانزده سالگی با نوجونی رو به رو شد... با ارزو های بزرگتر و فراتر از یه خانوم خونه ی خوب شدن....

این بود که برای اولین بار جلو پدرش ایستاد... چون نمیخواست ازدواج کنه و نمیخواست اینده اش رو نابود کنه... اون میخواست جوون بودن رو با این حس جدید تجربه کنه میخواست....

سکوت کردم... بالش رو صاف کردم و دراز کشیدم....

به سقف خیره شدم و گفتم: اون شب منو زد... گفت دخترم نیستی... گفت برو... حرفاش مثل پتک تو سرم کوبیده میشد... به غرورم برخورد کرده بود... چادر رنگی رو از سرم انداختم و از چوب لباسی چادر مشکی برداشتم و زدم بیرون... یه کوچه بعد از خونه... دو کوچه... به سومی که رسیدم تازه متوجه شدم الان شبهه و من تنهام... برام هیچی مهم نبود... برام مهم نبود سال دیگه میخوام برم پیش دانشگاهی... برام مهم بود برنگردم حتی اگر بلایی سرم بیاد....

انقدر تو گذشته غرق بودم که نفهمیدم از این جمله به اون جمله میپریم...

-داشتم میرفتم... کجا نمیدونستم... سر خیابون که رسیدم مزاحمت ها آغاز شد... اریانا اون زمان بیست و سه سالش بود... سن حالای من... اون بود که اومد... دستم رو گرفت و بردم... نپرسیدم کجا میره... فقط اشک میریختم و اونم ماشین رو میروند... رسیدیم به شهاب... به خونه اش....

-مادر و پدرش... خانواده اش... کلا تپیشون با ما فرق میکرد اما خانواده ی محترمی بودند... اریانا منو عین بچه ها نفرستاد تو اتاق تا خودشون حرف بزنن... با بابای شهاب حرف زدیم... هم من هم

اون.... به نظرم احترام گذاشت... پدرشهاب گفت کمک میکنه... شهاب هم خوشحال از اومدن اریانا به خونه اش....

-بابا به اریانا گفته بود که اگر بیاد دنبالم دیگه برنگرده ولی اریانا اومد... بعدا بخشیده شد مثلاً....

-شهاب بهم خیلی کمک کرد... برام وکالت نامه گرفت از بابا... بابا نمیخواست بده اما بهش گفت اگر دخترتون رو نمیخواهین و دخترتون نیست پس حق قانونی پدریتون رو بردارین ازش....

-شهاب تو اون سه ماه میبردم بیرون... کلاس فرانسه... کلاس المانی.. کلاس دفاع شخصی... بهم نمیگفت از رو جدول راه نرو... نمی گفت اروم بخند... نمیگفت به ارزو هات فکر نکن....

-اریانا وسایلم رو آورده بود... با وکالت و امتحان های مختلف بالاخره قبولم کردن.... خوشحالیم حد نداشت... داشتم میرفتم دنبال یه هدف بزرگتر...

بالاخره با کمک فامیل دوری که امریکا بود اونجا کارام رو ردیف کردم و رفتم...

-درس خوندم و کار کردم....

اترین پرید وسط حرفم: خیلی بد قصه میگی....

گفتم: چیزی رو جا انداختم؟

اترین: از شهاب بیشتر بگو...

نپرسیدم چرا... گفتم براش....

-شهاب زمان رفتن گفت نرو... گفت عاشقم شده... گفت دنبالم میاد اگر برم... بهش خندیدم... گفتم

این عاده اسمش نه عشق... جوونی و احمق... اون دومین بار بود که ردش میکردم... بار اول رو شوخی گفته بود اما این بار جدی بود و من نفهمیدم... شهاب خیلی خوب بود و من گوش نکردم به حرفش...

باز حرفام پراکنده شد....

-تو دانشگاه با گابریل که یک سال ازم بزرگتر بود به صورت کاملاً اتفاقی آشنا شدم... آشنایی با

اون معجزه بود... اون پسر یه مدیر بزرگ بود و من وقتی طرحم رو بهش گفتم تازه ترسیدم که

طرحم رو بدزده... اما ندزدید... چرا اش رو نفهمیدم تا وقتی که شدن یکی از طراحان شرکت... طرح های اقتصادی میدادیم... به چند سال نکشید که با پارتی بازی چند واحد بیشتر از بقیه گرفتیم و درسم رو تموم کردم...

باز اترین پرسید: ایران اومدنت چی؟ پارسا؟

-تو قراره بخوابی دخالت نکن....

بعد گفتم: درست زمانی که تو شرکت استخدام شدم برای ماموریتی اومدم ایران... بیست سالم بود و اریانا بیست و شش... دیگه برای خودش کاملا مستقل شده بود... رفتم خونه اش... دیدمش و ماموریت رو انجام دادم... ماموریت طرح همین فروشگاه ها بود... یه روز با اریانا رفتیم موزه... اصلا حوصله نداشتم برم اما اصرار کرد... با دیدن بچه ها رو برگردوندم از بچه ها خوشم نمیومد اما نتونستم نگاهم رو از یکی شون بگیرم... خیلی خوشکل بود و ناز... پارسای من بود... اروم بود... خیلی شبیه به بزرگترا بود... اون زمان سه روز بافی مونده بود که برم و همه اش رو اویزون پارسا بودم...

دوباره موضوع رو عوض کردم

-دردم برم برای طراحی فروشگاه زیاد بود اما تونستم طراحی کنم... قبول شد... طراحی ام بین چهارده تا طراحی اول شد... اون روزا بود که گابریل دلیل این همه حمایتش رو گفت... ردش کردم اما اونم مثل شهاب حمایتش رو ازم برداشت... به خاطر اعتقاداتم برگشتم ایران همین... اترین اروم... خیلی اروم گفت: هدف الان چیه؟ چرا اومدی ایران میتونستی بری مالزی....

-الان مدیر موفقی میخوام بشم... سوال دومش رو ندادم... درواقع داشت از دهنم میپرید بیرون چون یکی از عوارض بیماری عشق به اسم اعتماد به معشوق رو پیدا کرده بودم... چون گابریل گفته بود پروژه بود تحت هیچ شرایطی برای هیچ کسی شرح ندم....

-آخرش که چی؟

سکوت کردم... انقدر سکوت بود که بالاخره صدای نفس های منظمش رو شنیدم... کمی بعد خودم خوابم برد....

چشمانم رو باز کردم و به اترینی نگاه کردم که الان گرفتار احساسم کرده بود... پارسا امروز با خانوادمون به خونه برمیگشت... اروم سر جام نشستیم... دستم رو از تو دست اترین کشیدم بیرون... نگاهی بهش کردم... دستم رو پیشونی اش گذاشتم... تب نداشت... لبخندی روی لبم نشست... بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون... طولی نکشید که بیرون رفتم... باید کلی چیز میخریدم... وقتی برگشتم خونه برای آوردن فرش زنگ زدم... کمی خونه رو مرتب کردم و رسیدم به اتاق... پتو رو صاف کردم و نشستم رو تخت... چشمم به کمد که افتاد بلند شدم... چرا اینکارو میکرده؟ برای احتیاط اره همینه... چرا به خودت دروغ میگی؟ داری برای اینکه حرص ازیتا در بیاد اینکارو میکنی میخوای وانمود کنی زن و شوهر حقیقی هستین... سری تکون دادم و به سمت کمد دیواری رفتم... وسایل یکی از کمد هارو به اون یکی انتقال دادم و چینش کمد رو عوض کردم....

به خونه ی اترین رفتم و در کمدش رو باز کردم... چند دست لباس درآوردم و گذاشتم رو تخت... لباس های راحتی لباس های رسمی و... چشمم به چیزی پشت کت و شلوارا خورد... همرو زدم کنار... عکس یه عروس و داماد بود... داماد اترین بود و عروس... من نبودم... به اترین نگاه کردم... تکون نمیخورد از جاش انگار که مرده... زبونت رو گاز بگیر... لباس هارو برداشتم و رفتم تو خونه ی خودم....

\*\*\*\*\*

روی کاناپه ولو شدم... دیگه داشتم میمردم از خستگی... اترین رو مجبور کرده بودم بیاد و استراحت کنه البته نیاز به اجبار نبود داروهایی که دکتر ظهر اومد و براش تجویز کرد همه اش خواب اور هم بود... دکتر دستش رو باز کرد و فقط روی مچ رو بست... وقتی اترین بیدار شد کلی غر زد سر اینکه چرا بهش نگفتم دارو ها خواب اوره....

برای شب تصمیم گرفتم چادر سر نکنم... کلا وقتی مسئله ی میز چیدن میومد وسط یا باید حرمت چادر رو میشکستم یا چیزی از دستم میفتاد... عرضه ی این یه قلم کار رو نداشتم....

مانتوی اکر برداشتم با شلوار و شال قهوه ای... کفش های عروسکی قهوه ای پوشیدم... کمی آرایش کردم... ساعت حدود شش بود که اترین هم آماده شد...

وقتی اومد نگاهی به سر تا پام کرد بعد رفت داخل اسپزخونه...

اترین: چند نفر هستن؟

من: ازیتا... اتوسا... برادرشون... مادر و پدرشون... هما و امیر و اریا... عمه ات... ندا... شوهر عمه ات... پارسا و اریانا و اندیا و مامان بابام...

اترین: چرا یک سره حرف میزنی؟ پرسیدم چند نفر هستن... نگفتم کیا هستن...

من: مهم نیست چی گفتی...

-دیشب هم همین طوری بودی... هی من باید بهت میگفتم چی بگی...

-تو خودت قصه خواستی... حالا اثر کرد؟

-اره... به خیلی جواب ها رسیدم اما سوال اخر رو که پرسیدم خوابم برد... جوابش چی بود؟

-جوابی نداشت راستش...

-یعنی چی؟

-یعنی نمیدونم... اخرش میخوام به زندگی ادامه بدم...

اومد و رو به روم نشست...

-میخوای منم برات قصه بگم؟

-الان؟

-اره...

شونه بالا انداختم...

-یه ماهی فروش داشت ماهی میگرفت...سه تا افتادن تو تورش....دو تارو انداخت تو آب و یکی رو برداشت...مردی از اونجا رد میشد بهش گفت که چرا اینکارو کردی...اگر بدونی چی رو از دست دادی....

مرد پرسید:چی؟

رهگذر گفت:میتونستی بفروشیشون و بری برای خودت.....

اترین یک ربع از نقشه هایی گفت که مرده برای ماهی فروش میگفته...

اترین گفت:اخرش هم میتونی یه کارخونه دار بزرگ بشی....ماهی فروش خوب گوش کرد و گفت  
اخرش؟

مرد رهگذر گفت:میتونی با خوشی و راحتی کنار خانواده ات زندگی کنی...

ماهی فروش لبخندی زد و جواب داد:من الانم دارم با خوشی و راحتی کنار خانواده ام زندگی میکنم...

نگاهش کردم...نگاهش بهم پدرا نه بود...حرفاش درست بود...من این همه چیز رو میخواستم که چیکار کنم؟هدف از زندگی؟تو کتاب دینی نوشته بنده ی خوب خدا باشی و عاشق خدا...اما من اینطوری بودم؟من که ادعا داشتم از امثال مردی که عاشقشم خیلی بهترم این رو میدونستم اما هیچ وقت درکش نکردم...چرا؟من واقعا از زندگی چی میخواستم؟خوشبختی میخواستم...اره...اما چرا الان به اهدافم میرسم و توی احساسی که به اترین دارم میبینمش؟چرا درس و فروشگاه و مدیریت اونقدری برام آرامش نیاورد که دیشب کنار اترین بودن برام آورد؟

اترین گفت:خوبی؟زنده ای؟

گفتم:اره خوبم...قصه ی قشنگی بود...از من بهتر تعریف میکنی...

زنگ رو زدند...

اترین:شروین اومده...برو یه چیزی سرت کن...

نگاهی متعجب بهش کردم و گفتم:امشب با مانتو میام...



-چرا؟

-نمیتونم میز رو بچینم...

-نمیخواه میز بچینی...سلفش میکنیم و کمکت میکنم حالا برو یه چیزی سرت کن....

-نمیخوام...

در رو باز کرد تا شروین پشت در نمونه بعد دستم رو گرفت و بردم تو اتاق...در کشویی رو باز کرد و یه چادر سفید با طرحای طلایی...

من:نمیخوام خب...

-دختر خوب یا سرت میکنی یا کلا نمیای...

-وا...اترین تو که میخواستی روز اول درش بیارم...

-میدونم....حالا هم میخوام سرت کنی...

-اون موقع گوشه نکردم الانم نمیخوام...خب نمیتونم...

-گفتم که کمکت میکنم....

با اخم گفتم:خیلی خب...

ولی ته دلم خیلی خوشحال بودم از این حرف اترین...با اینکه نمیدونستم چرا اینو گفته اما خوشحال شدم...

اما دوباره برای پوشیدم احساسم رفتم جلو و کروات اترین رو از گردنش کشیدم...

-چته؟

-نبندهش....

-چرا؟

-چون من میگم...

رفتم سر کمند و دستمال گردن باهالی در آوردم و بستم برایش...

در اتاق باز شد و پارسا پرید داخل... اول منو بغل کرد بعد محکم دست اترین رو فشرد...

اترین از درد چشمانش رو بست... پارسا که از زیر لباس نمیدید دست اترین بسته است سعی میکرد مردونه تر دستش رو فشار بده...

دستش رو سریع کشیدم عشق و اترین در حالی که دستش رو روی محل زخم گرفته بود دندوناش رو به هم میفشرد....

شروین اومد تو و تا اترین رو دید پرید طرفش...

-خوبی؟ چی شد پسر؟

اترین: اره خوبم... شما برین باشه؟؟

شروین نگاهی بهم کرد بهش اشاره کردم که بره... دست پارسا رو گرفت و بردش بیرون...

احساس درد داشتم... و احساس نگرانی... چرا؟ چرا نداره چون اترین رو دوست داشتم... افسار امیتیزی که این بار عاشق هم بود پاره شد... اختیارم از دستم رفت... پرسیدم خوبی؟ اما منتظر جواب نمومدم... دستش رو از دست بسته شده جدا کردم و بلندش کردم... بوسه ای به مچ دستش که بسته شده بود زدم... بعد نگاه بهت زده ی اترین بود و دلیلی که باید برای حرکت غیر منطقی و احساسیم میاوردم...

بهش نگاه کردم و گفتم: خوبی الان؟

سری تکون داد...

-دیدی دردت یادت رفت؟

بازم سر تکون داد...

گفتم: یه طوری نگاه میکنی انگار چیکار کردم... من میرم بیرون...

از اتاق خارج شدم... شروین و پارسا جلو اومدن و حال اترین رو پرسیدند....

گفتم: چرا انقدر اروم حرف میزنین کسی اومده؟

پارسا:اره...هما جون و اقا امیر و اریای بزرگ اومدن....

من:وااااای چرا بهم نگفتین؟

رفتم تو سالن تا باهاشون سلام کنم...

هما جون رو بغل کردم و گونه اش رو بوسیدم....پدرجونم خودش بغلم کرد....

مونده بود اریای بزرگ که جلو اومد و پیشونی ام رو بوسید...انقدر تعجب کردم که موندم چی بگم....

وقتی به خودم مسلط شدم گفتم:ببخشید اترین یکم حالش بد بود....

هما جون سریع گفت:چی؟ چرا؟ چیزی شده؟

من:نه...دستش اسیب دیده الان میاد بیرون....

با صدای ایفون رفتم دم در...به نگهبان سفارش کرده بودم که مهمون دارم...بهم گفته بود اسم و تعداد رو کامل بدم نمیدونستم اون مرده چطوری میومد و میرفت وقتی نگهبان انقدر دقیق بود...

با لبخند به استقبال اریانا رفتم...وقتی با بقیه سلام و احوال پرسی کرد دستش رو گرفتم و بردمش تو اشپزخونه...همه چیز آماده بود....

اریانا یکی یکی درباره ی غذا های سوال میکرد...

-خورشت قیمه؟

-اره...سفارشی برای داداش گلم...

-خورشت بامیه...

با اخم گفتم:اریای بزرگ...

-کوکوی سبزی؟

-هما و امیر و بابا

-مرغ سوخاری؟

-اندیا و پارسا...

-ماهیچه ها چیه دیگه؟

-برای باقالی پلو...اترین

دست زد و گفت:خواهرم چه کرده...برو رستوران باز کن....

من:باید کمک کنی اریانا میدونی که نمیتونم میز رو....

باز شروین پیداش شد:من چی پس؟

برگشتم طرفش و گفتم:این همه غذا...یکی اش رو کوفت کن....

شروین اخمی کرد و گفت:اریانا جون چرا امی انقدر بامن بده؟

من:با تو بد نیستم تو بد موقع میای...

بعد اضافه کردم:شری جوووووووون

یک دفعه صدای خنده ی چند نفر بلند شد...برگشتم به سمت صدا نگاه کردم...اریانا،امیر،اترین....

من:چیزی لازم دارین پدرجون؟

-نه عزیزم اومدم ببینم چیا داریم واسه خوردن...

هر کس دیگه بود سری به تاسف براش تکون میدادم....

\*\*\*\*\*

همه ی غذا هارو جدا جدا ریختم...

به پیشنهاد اریانا برای بزرگتر ها روی میز غذاخوری چیدیم و بری بقیه سلف....

اترین اومد داخل اشپزخونه و گفت:بده اینو من ببرم...

من: نمیخواه تو برو استراحت کن...

و دادم دست اریانا....

گندی زده بودم که خودم توش مونده بودم... این امیتیس عاشق از امیتیس عصبانی خیلی خیلی بد تره... اگر افسار پاره کنه گند میزنه به همه چیز...

بالاخره همه رو برای خوردن دعوت کردم... به خواست اریا ی بزرگ که میخواستم سر به تنش نباشه چون میترسیدم پارسا رو شست و شوی مغزی بده منو اترین هم پیش بقیه سر میز نشستیم...

میز دوازده نفره بود مجبور شدیم دو تا صندلی اضافه کنیم و بنشینیم دو طرف اریا... یک طرفم مادرم بود... دستش رو از زیر میز گرفتم... نمیدونستم چرا دلم میخواست بغلم کنه... به خاطر این حس مسخره و این بیماری مسخره ای بود که گرفته بودم؟ شاید....

نگاهی به سالن کردم... ازیتا خصمانه غذا کوفت میکرد و با اتوسا و ندا حرف میزد... پسر عموی اترین و شروین و اریانا و پارسا هم یه طرف نشسته بودن... به پارسا نگاه کردم... چقدر دلم براش تنگ شده بود...

با صدای اریا ی بزرگ به خودم اومدم...

- نمیخوری خودت عروسم؟

یاد فیلم ها میفتم وقتی میگه عروسم... با خنده ای ظاهری گفتم: چرا میخورم میخواستم اول مطمئن شم همه چیز هست...

بعد از شام همه تو سالن نشسته بودند اما دختر و پسر یه جورایی جدا نشسته بودند... پارسا پیش هما جون نشسته بود... چشم گردوندم دنبال اترین... نبود... گشتم دنبال ازیتا... اونم نبود... چرا حس بدی داشتم نمیدونستم... شاید بیرون بودند...

میوه و چای و شیرینی و هر چیزی برای پذیرایی لازم بود رو گذاشتم...

به اتاقم رفتم تا با گوشیم به اترین زنگ بزنم... اما صداهایی که از اتاق میومد میگفت هیچ نیازی به زنگ زدن نیست... صدای بحث....

-دفعه ی آخرت باشه... چرا بس نمیکنی؟ چرا کاری میکنی جلوی امیتیس همیشه شرمنده باشم؟

بازم داشت نقش شوهر عاشق رو بازی میکرد...چقدر دوست داشتیم حرفاش از تهه دل بود...

-اترین تو بس کن...دوستم داری و من میدونم...این کارات واسه چیه اخه؟من گفتم پشیمون شدم...این مدت کار خطایی ازم دیدی؟

-عمه ی من تو پارک همش اویزون خواستگارش بود؟

-اون به خاطر این بود که تورو اذیت کنم چرا نمی فهمی من دوستت دارم....

صدایی نیومد...

بعد صدای ازیتا رو شنیدم:کجا میخوای بری؟

باز سکوت...نمیفهمیدم چه خبره....دست بردم دستگیره ی در رو باز کنم که گوشیم زنگ خورد....در رو باز کردم و رفتم داخل....

گوشیم رو عسلی بود و ازیتا هم رو تخت.....یعنی اترین زورش نمیرسید این دختر رو کنار بزنه؟زورش نمیرسید یا نمیخواست؟

همین طوری ایستاده بودم و نگاهش میکردم...

ازیتا با پر رویی تمام گفت:دست از سرمون برنمیداری؟

هیچ حرکتی نکردم....نگاهم رو به سمت اترین برگردوندم....سرش رو انداخت پایین....الان شرمنده بود؟برای چی؟هرکی نمیدونست خودمون دو تا خبر داشتیم که این ازدواج الکیه...من چقدر حقیرم که پسری رو که عاشق کس دیگه است راه دادم به قلبم...

تماس قطع شده بود و من همین طور ایستاده بودم...چه خوب که از سالن اتاق پیدا نبود....

باز ازیتا گفت:گمشو بیرون...

جائانه؟چی گفت این؟امیتیس اروم باش...تو حقی روی اترین نداری...اما امیتیس حرفم رو نمی شنید...میگفت من حقی رو اترین ندارم؟من عاشقشم...اترین مال من نباشه تو قلبم که هست...

به امیتیس گفتم خفه شو...رفتم جلو...دست ازیتا رو گرفتم و با زوری که نمیدونستم از کجا اومده پرتش کردم بیرون.....پرت شد رو زمین...پیش از اینکه به سمتم هجوم بیا ره در رو بستم و قفل کردم....

بی توجه به اترین رفتم سراغ گوشی ام...سامان زنگ زده بود...زنگ زدم بهش....

-الو؟

-سلام....چرا برنمیداری؟

-می بخشی مهمون داشتم...

-خواستم یادت بندازم تا فردا عصر وقت داری...شماره حساب رو برات اس میکنم...

-نمیشه حضوری باشه؟

-نه متاسفانه سرم شلوغه...اما اگر دلت واقعا بخواد....

سریع گفتم:نه ممنون شماره حساب رو بده اگر تونستم کار کنم که میکنم اگر نشد دیگه باید بکشم کنار نه؟

اروم گفت:همین طوره...

-خیلی خب....خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت در...باید میرفتم دنبال چیزی که ارجحیت داره...

دنبال کارای شرکت...اما حسی که داشت خفه ام میکرد رو نمیشناختم....بی اعتنا از کنار اترین رد شدن امشب چقدر سخت شده بود...به درک من که این همه حس جدید دارم اینم روش....

در رو باز کردم و رفتم بیرون...

اترین پشت سرم اومد....شروین باز پرید وسط...

-اون تو چه خبر بود؟

اومد نزدیک که گفتم:دست از سرم بردار شری....

- اترین چیکارش کردی انقدر عصبانیه؟

منتظر نمودم دیگه بشنوم....سریع راهم رو به سمت سالن کج کردم...دست اریانا رو گرفتم و گفتم:میای؟

دنبالم اومد....رفتیم توی حال نشستیم...

من:چیزه...من....من پول لازم دارم...میتونی کمکم کنی؟

-چقدر؟

-پنج تومن....

-پنج میلیون؟

-نه...میلیارد....

-چی؟

-تا سه هفته دیگه برش میگردونم....قسم میخورم...

-مسئله این نیست اگر میتونستم همین الان بهت میدادم...ما سر قرار داد دیروز خیلی خرج کردیم...نمیتونم بیشتر از چهارصد میلیون بهت بدم....

سری تکون دادم و گفتم:باشه...

-برای چی میخوای؟

-برای....

یادم افتاد نباید بگم:برای هیچی....بیخیال داداش...مرسی ازت...

بلند شدیم و به سالن رفتیم....برام مهم نبود که نگاه اترین روم سنگینی میکنه....سنگین تر از اون احساس خفگی ای بود که داشتم...برای چی؟نمیدونستم...یعنی میدونستم...به خاطر ازیتا و اترین...به خاطر اینکه اترین کنارمه...به خاطر اینکه به کسی دل بستم که هیچ جایی تو زندگیش ندارم....به خاطر اینکه....



باید از کی کمک میخواستم؟ وقتی اریانا میگه نه یعنی بابا هم نمیتونه بهم بده... حالا چیکار کنم؟ چیکار میتونم بکنم؟

نگاهی که روم سنگینی میکرد کلافه ام کرده بود....

خوشبختانه یه بار اریای بزرگ در حقم لطف کرد.... بحثی رو کشید وسط که برای اترین خیلی مهم تر بود....

-دیگه تا پس فردا بیشتر وقت نیست ازیتا جان جوابت رو بگو...

ازیتا هم گفت: چشم پدر بزرگ....

ای بمیری مار هفت خط... از اریانا خواستم تا اخر بمونه و منو با خودش ببره... توی اون خونه بودن... روی اون تخت خوابیدن برام ممکن نبود... حدود ساعت دوازده همه رفته بودند اما اریانا هم چنان نشسته بود... اترینم هر لحظه عصبی تر میشد....

انگار میخواست اریانا رو ردش کنه که بره... اریانا هم هرچی تعارف میکرد عمرا به روی خودش نمیآورد....

رفتم تو اتاق... کیفم رو برداشتم... کیف لپ تاپ و گوشیم هم همین طور... تا اومدم از اتاق برم بیرون اترین اومد تو....

از کنارش رد شدم و رفتم بیرون... وسایل رو از دستم گرفت و گذاشت زمین... بعد دستم رو کشید و بردم تو اتاق...

من: ولم کن اترین...

-کجا میری؟

-خونه اریانا...

-واسه چی؟

-نمیخوام اینجا باشم؟

-جرا؟

-چونکه گند زدی به این خونه...اینجا جای من نیست...ازیتا رو میبردی تو تخت خودت...

-اون طور که تو فکر میکنی نیست...

-چرا هست عزیزم...تو که اینطوری منو تو این اتاق کشیدی میتونستی ازیتا رو پرت کنی

بیرون...تو این خونه نمیتونم نماز بخونم...نمیومدم تو لختش هم میکردی هالان؟

دیگه حرفی نزد...دستم رو ول کرد و رفت عقب...حرفی نداشت که بزنه...میدونستم....

من:من میرم اترین...اینجا نمیتونم بمونم...حداقل امشب رو نمیتونم...

-خب بیا خونه ی من...

نگاهی بهش کردم که فهمید چه خبره...

گفت:باور کن من خونه ام دختر نیاوردم...حتی اون زمان که دوست دختر داشتم...

-مهم نیست...این چیزا رو نمیخواد واسه کسی مثل من توضیح بدی...این توضیحات میدونی مثل

چیه؟مثل اینکه بری دست یه غریبه رو تو خیابون بگیری و هرکاری کردی و نکردی براش توضیح

بدی....سه سال با این وضع همیشه زندگی کرد...باید تو قرار داد بیشتر دقت میکردم...میدونم

طبق قرار داد باید برگردم اما یه امشب رو نمیتونم اینجا بمونم....

و رفتم بیرون...

-اریانا؟

-جانم عزیزم؟

-تو چرا هیچی نمیپرسی؟چرا از اون شب تو خواستگاری چیزی نپرسیدی؟من بهت دروغ

گفتم....من هیچی بهت نگفتم...

-نه نگفتی...میدونم چیزهایی که لازم بوده رو گفتم...

-اریانا من...من میخوام یه جا برم که راحت باشم...

-خونه ی من راحت نیستی؟

-چرا اما...میخوام روشن بشم...میخوام خودم رو پیدا کنم....

اریانا کمی فکر کرد و گفت:میبرمت پیش مامان بابا...شب رو خودمم اونجا میمونم....اونجا پر از معصومیت های زهرا است...شاید اونجا بتونی آرامش داشته باشی...

چشمانم رو بستم و سرم رو تکیه دادم به شیشه...

من:اریانا...

-جانم؟

-چرا هنوز بارون نیومده؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت:خدا خیلی دوستت داره...

-چه ربطی داشت؟

-چشمات رو باز کن....

باز کردم....قطره های بارون روی شیشه...خدا چقدر خوبی....کاش منم یکم خوب بودم....

وقتی به خونه رسیدیم از اونجا که اریانا کلید نداشت زنگ زد....

صدای اندیا رو شنیدیم:شما اینجا چیکار میکنین؟مامان بابا خوابن...بیاین تو...

در رو زد...رفتیم بالا...

-سلام....

-سلام...شما اینجا...

-تو چرا بیداری؟

-درس داشتم...

من:میشه امشب اینجا باشم؟

-قدمت رو تخم چشم خواهری....

با اریانا یعد از صرف یه قهوه رفتیم بالا...

اریانا:میخوای پیام پیشت؟

-نه ممنون... تو برو اتاق خودت....

-کاری داشتی بیدارم کن...

-ممنونم ازت....

رفتم و تو اتاقم نشستم...دیگه درش قفل نبود...سکوت قشنگی بود...همه چیز مثل همیشه...در کمد رو باز کردم...به لباسام دست کشیدم...حس خفگی تموم شد و بغض کردم...بغضم تموم شد و شکست...اشک ریختم...به لباس های دخترونه نگاه کردم...به لباس خوابام...به دخترونگی ای که گذاشتم کنار...به عروسکایی که کنار تختم بود....

خدایا...

فکر کردم...سجاده ام کجا بود؟

رفتم سراغ کمدی که به نظرم اونجا بود...اره...برش داشتم...پهنش کردم...نشستم روش و نگاهم رو دادم به اسمون بارونی...چشمام مثل اسمون بارونی شد....

از خدا کمک خواستم...

-خدا...مامان همیشه میگفت اگر با خودت رو راست باشی و با خدا رو راست دیگه برای هیچی به

سختی بر نمیخوری...خدا...میخوام باهات رو راست باشم...اون اول اشتباه کردم اما

برنگشتم...غرور از بابام به ارث رسیده بود...برگشتم بعد از شش سال...حالا از بابا کینه ای ندارم

اما غرورم نمیزاره بهش اعتراف کنم...بدون علاقه ازدواج کردم و علاقه مند شدم...احساساتم

برگشت...خرد شدم امروز...شکستم خدا...کسی رو دوست دارم که نه نماز میخونه نه روزه

میگیره...کسی که...عاشق یکی دیگه است..یه دختر هرزه...خدا...پول هارو اگر ندم باید بیخیال

شرکت بشم...خدا همه چیز داره بهم فشار میاره...بیا و کمک کن زیر این فشار له نشم...روشنم

کن که باید چیکار کنم... روشنم کن امیتیس رو دوست داری یا زهرا... چی باشم که زندگی خوب باشه؟ چیکار کنم که عشق به اترین به یه عشق دو طرفه تبدیل شه؟ خداااااا... روشنم کن....

تو سکوت و تاریکی شب دوباره همه چیز رو ریختم دور و تکیه ام رو دادم به خدا... باید از فردا همه یه ادم دیگه رو می دیدن... این احساسات انقدر قوی بودن که نمیشد به راحتی سرکوبشون کرد... اما میشد باهاش کنار اومد... ااره... فردا همه یکی دیگه رو خواهند دید....

\*\*\*\*\*

کی خوابم برد؟ نمیدونستم... بلند شدم از سر سجاده... نه امیتیس بود نه زهرا... شخص سوم بود که سبک شده بود... ااره... احساس جدیدی داشتم....

به ساعت نگاه کردم... هشت....

بلند شدم و بیرون رفتم... مامان رو دیدم که از اشپزخونه میومد بیرون...

منو که دید از جا پرد و گفت: وا... زه... امیتیس تویی؟

-اره مامان منم...

-کی اومدی؟

-دیشب... دلم هوای خونه رو کرده بود... دلم هوای شمارو هم کرده بود....

بغلش کردم... حس خوبی داشتم... نمیخواستم به هیچی فکر کنم اما نمیشد که....

صدای اریانا اومد: ای وایاااای دیرم شد... باید برم جلسه... چرا بیدارم نکردین؟

-من نمیدونستم اینجایی پسرم....

-خب پس من برم...

من: بچه لباسات همش چروک شده با همینا خوابیدی؟

-ای وای...

دوید بالا... خندیدم... بلند بلند....

اریانا اومد پایین و گفت: این صدای خنده ی کی بود؟

نگاهش کردم... اومد جلو و بغلم کرد... سه دور چرخوندم...

من: اریانا بزارم زمین...

-وای امیتیس بازم بخند... بازم بخند...

من: باشه... هر وقت خنده ام اومد میخندم....

اریانا خیلی خوشحال بود... چرا؟ من عوض شده بودم؟ آره شده بودم اما انقدر؟؟

سر میز صبحانه میخوردم که گوشیم به صدا دراومد... هما بود..

من: سلام هما جون...

-سلام... منم..

-پارسا... خوبی؟

تازه یادم افتاد پارسا قرار بود بمونه خونه....

دوباره پرسیدم: چرا با هما رفتی؟

-اولا وسایلم جا مونده بود... دوما خیلی خیلی ناراحت بودی... اومدم پیش هما بمونم خوب شدی

برگردم من امیتیس رو اینطوری نمیخوام... بهت هم گفتم ولی فقط سر تکون دادی...

از لحن معصومانه اش خندم گرفت... حق داشت... دیشب خیلی قاطی بودم...

من: خب حالا اگر امروز پیام دنبالت چی؟ حله؟

پارسا: حالت خوبه؟

-اره...

-پس بدو بیا دلم تنگ شده... امروزم نرفتم مدرسه... از افسردگی شدیدم...

زدم زیر خنده... چقدر شیرین زبون بود این بچه....

من: پارسا آماده باش که میام ها...

گوشی رو که قطع کردم نگاه کنجکاو مامانم رو دیدم... برایش گفتم... از پارسا... مادرم بود... حق داشت بدونه....

وقتی از خونه بیرون اومدم ساعت دوازده بود... ماشین نداشتم پس تاکسی گرفتم و مقداری هم قدم زدم... تا برسم پیش پارسا ساعت دوازده و چهل پنج دقیقه بود....

در رو زدم... رفتم داخل... هما در رو باز کرد... بغلش کردم و ازش بابت حال خرابم عذرخواستم...  
هما: اشکالی نداره خوشحالم انقدر نگران اترینی...

از حرفش تعجب کردم اخه از کجا همیچین برداشتتی کرده؟ اما حرفی نزدم....

تا وارد شدم چیزی مثل موشک پرید تو بغلم... پارسا...

من: چطوری پسر؟

ازم جدا شد و گفت: خوبم تو خوبی؟

-اره...

-مطمئن؟

-بله قربان...

-پس باهات میام...

-خوبه....

هما: من نمیزارم برین تا نهار نخوردین هیچ جا نمیرین...

من: اما....

هما: حرف نباشه....

هر دو مطیعانه دنبالش راه افتادیم....

هما: راحت باش... شروین تا شب نمیاد....

- یعنی کسی نیست؟

- نامحرم نیست...

نگاهی پرسش گرانه به پارسا کردم که اروم گفت: اریای بزرگ...

- اهان...

چادر و روسریم رو رو دسته ی مبل گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه.....

من: کمک نمیخواین؟

- نه ممنون.... پارسایی؟

پارسا پرید تو و گفت: جانم؟

- برو به پدرجون بگو بیاد...

- چشم...

و دوید بیرون.... عجب چیزی بود این پسر بمب انرژی....

بلند شدم رفتم بیرون و مانتوم رو دراوردم... موهام رو از حصار کش آزاد کردم....

رفتم داخل آشپزخونه و برای چیدن میز به هماجون کمک کردم...

هما: دیشب عالی بود همه چیز...

- جدی؟

-اره ولی راستش کاش چادر سرت نمیکردی.... به نظر اذیت میشدی باهاش...

من: ااره... میخواستم سر نکنم اما اترین نداشت....

هما جون با تعجب برگشت سمتم و گفت: اترین؟

-اره... باور کنین منم تعجب کرده بودم اما گفت یا بیخیال مهمونی میشی یا سرت میکنی....



ایفون به صدا در اومد....گارد گرفتم تا اگر نامحرمه بپریم سراغ مانتو روسریم اما هما جون گفت:نامحرم نیست...و چشمکی زد...یعنی چی؟ کی بود؟امیر؟

صداش رو شنیدم....صدای مهمون رو....مهمونی که با وجود تمام سبک شدن دیشب هنوز صاحب قلبم بود و نمیدونستم چرا....

هما:بیا تو...

-نه مامان باید برم خونه اریانا...با امیتیس کار دارم...

-اینجاست...

-چی؟

-چی نه..کی...امیتیس دیگه...

کمی بعد به جز صدا تصویرم داشتم....عصبی جلو اومد...قبل از سلام و احوال پرسی شروع کرد به حرف زدن:چرا امروز نرفتی فروشگاه؟امروز جنسای جدید میرسید...

نگاهی بهش کردم...یک لحظه عصبانی شدم از یادآوری دیشب اقا داشت دعوام هم میکرد...زود به خودم مسلط شدم و لبخندی زدم...این آرامش از کجا اومده بود نمیدونستم ولی میدونستم فعلا نمیخوام دعوا کنم....سبک بودم....

من:خب یادم رفته بود...مگه سینا مرده بود؟وظیفه من بازدید نیست که...تازه صبح پنجشنبه خلوت ترین ساعت فروشگاهه بعد از ظهر میرفتم...حالا حرص نخور....اینم بگم که من روزای فرد نباید برم نوبت خودت بوده....

اترین از حالت تعجب کرد....

با چشم و ابرو به هما اشاره کردم که مثلا به خاطر اونه اما نبود....

اریای بزرگ(به قول پارسا) اومد و بحث ما تموم شد....

سرمیز نشستیم....مهربونیش هنوزم بوی توطئه میداد....

اترین یعد از غذا سریع عذرخواهی کرد و گفت باید بریم....سوار که شدیم بلافاصله شروع کرد...

-دیشب کجا بودی؟

-چطور؟

-میگم کجا بودی به خونه ی اریانا زنگ زدم ولی کسی برنداقت....

-رفتیم خونه ی پدری ام...

-کی اومدی خونه ی هما...

-به توجه ربطی داره....اومدم دنبال پسر...

-از دیشب بهش چیزی نگفتی؟

-چرا گفتم حالت بد بود و نگرانت بودم....

نگاهش به جلو بود و تو صورتش چیزی پیدا نبود...

اترین:دیشب....

پریدم وسط حرفش و گفتم:نمیخوام راجع بهش چیزی بشنوم....لحنم اصلا تهاجمی نبود و این

باعث تعجب اترین شده بود....

پارسا که احتمالا از بحث ما خسته بود ریموت رو برداشت و پخش ماشین رو روشن کرد...

درگیر رویای توام

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت

تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من

انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیمای من  
چشمات بی اثر نبود  
خواستم بهت چیزی نگم  
تا با چشم خواهش کنم  
درا رو بستم روت تا  
احساس آرامش کنم  
باور نمی کنم ولی  
انگار غرور من شکست  
اگه دلت میخواد بری  
اصرار من بی فایدست  
هر کاری میکنه دلم  
تا بغضمو پنهون کنه  
چی میتونه فکر تو رو  
از سر من بیرون کنه  
یا داغ رو دلم بذار  
یا که از عشقت کم نکن  
تمام تو سهم منه  
به کم قانعم نکننگاهی به پارسا کردم که به بیرون نگاه میکرد....

من: پارسا داری به اهنک گوش میدی؟

-نه...

اترین: پس چرا روشنش کردی؟

- شما ها چرا وقتی تفاهم نداری ازدواج میکنین؟

منو اترین به هم نگاه کردیم و هر دو به پارسا گفتیم: مادعوا نمیکردیم...

پارسا: بله دعوا نمیکردین سنگاتون رو وامیکندید بلند حرف میزدین بحث میکردین... آخه مگه ما بچه ها خریم که اینا رو میگی؟

من: پارسا جان گاهی به خاطر تفاوت های اخلاقیمون دعوا میکنیم همین...

اترین: الان فکر میکنی فهمیدی؟

پارسا: پس چی؟ مگه خیلی سخته درک کنم شما ها اختلاف فرهنگی و فکری دارین؟ اینو همه میفهمن...

نگاه من پرتحسین بود و نگاه اترین پر تعجب...

اروم زیر لب گفت: بچه ات هم مثل خودته...

بلند گفتیم: شنیدم اترین... شنیدم

مارو خونه گذاشت و گفت خودش میره فروشگاه... تمام مدت با پارسا بازی کردم... از درساش پرسیدم براش ایمیل ساختیم و کلی حرف زدیم... پارسای من که الان ده سالش تقریبا تموم بود...

پارسا: یه چیز بگم؟

- شیش تا بگو...

- باشه... اول... اریای بزرگ درباره تو هی ازم سوال میپرسه... دوم امیر اقا دوستت داره زیایااااا  
خیلی به نظرش باحالی... سوم هما میگه تو خیلی متفاوتی... چهارم دوستت دارم پنجم دیشب همه فهمیدن ناراحتی و ششم شروین داشت میگفت تولد اترین تو همین ماهه سه روز دیگه...

نگاهی به پارسا کردم و گفتم: اگر بگم دوازده تا بگو بازم خبر داری بگی؟

- نه راستش....

-پس اینا چی بود؟

-نمیدونم...

موهانش رو به هم ریختم و گفتم:میخوای برای تولدش چیکار کنیم؟

-نمیدونم...میخوای من برم بیرون دوتایی تنها باشین....

من:پارسا تو عضو این خانواده ای مگه میشه نباشی؟

پارسا:بدون من که صفا نداره میدونم...

بغلش کردم و گفتم:پارسا میخوام لهت کنمممممممم

پارسا:ای ولم کن....یکی منو نجات بده اترین بیا این امیتیس رو جمع کن....

\*\*\*\*\*

موهای پارسا رو از رو صورتش زدم کنار....بوسه ای به پیشانی اش زدم....خیلی دوستش

داشتم...این پسر زندگی من بود....

در اتاق باز شد و اترین اومد داخل...اروم اشاره کرد پیام بیرون...

رفتم بیرون و دنبالش به سالن رفتم...

من:کاری داری؟

کلافه بود...نشست رو یکی از مبلا و گفت:امیتیس چرا چیزی نمیپرسی؟

-منظورت چیه؟

نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت:چرا باهام دعوا نمیکنی چرا بهم نمیگی غلط کردم؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:کدوم اشتباه؟

-واای امیتیس خودتو نزن به اون راه...میدونم خوب یادته....بیا بزن در گوشم من تو خونه ات

داشتم با دختری که بهم نامحرمه....

پریدم وسط حرفش و گفتم: اولاً تو به من تعهدی نداری... دوماً به این چیزا اعتقادی نداری... سوماً تو دوستش داری من بگم از عشقت به اون کم میشه؟

قلبم در حضور اترین خودش رو به درو دیوار میکوبید اما الان باید اینطوری جلو میرفتم...  
من: اترین بیخیال من میرم بخوابم...

به طرف اتاق خواب راه افتادم... دیدم بلند شد و نشست سر جاش... رفتم تو اتاق و نشستم روی تخت... حرف خوبی زده بودم؟ نمیدونم... ناراحت بودم از حقیقتی که به زبون اوردم اما چهره ام نشون نمیداد... چون این امیتیس جدید احساساتش رو قایم میکرد... در اتاق باز شد و اترین داخل اومد... نشست کنارم و صورتم رو گرفت تو دستش... دوباره قلبم اهنگین به سینه کوبید... داشت اجزای صورتم رو ریز به ریز نگاه میکرد... چرا؟ مهم نبود... الان کنار اترین بودم... نگاهش روی لبم ثابت مونده بود اما به ثانیه نکشید رهام کرد و رفت نشست روی صندلی میز ارایش... که حالا عطرای اترین یه طرفش چیده شده بود... به صدا در اومدن گوشیم هر دومون رو از جا پروند... خنده ام گرفته بود انریکه تو این موقعیت... نگاهی به صفحه کردم... سامان... میدونستم میخواد بگه وقتی چند ساعته تموم شده و همه چیز از دست رفت اما... نگران نبودم... حداقل از بیرون اروم بودم...  
گوشی رو برداشتم: سلام...

-سلام امیتیس تمام بعد از ظهر منتظر تماس بودم چرا زنگ نزدی... چی شد جور نشد؟  
-دنبالش نرفتم...

-چییییییییی؟ امیتیس میفهمی چی میگم؟ چیزی خوردی؟ مستی؟

خندیدم و گفتم: من مست کنم... قاطی کردیا... دیگه کاری ازم بر نیماذ راستش...

-امیتیس من پروازم عقب افتاده... امشب ساعت ده میرم مشهد... مطمئنی میخوای بیخیال شی؟ این همه سال تلاش کردی امیتیس...

نگاهی به اترین کردم... یکباره نظرم برگشت... شاید بتونم کاری بکنم... باهات تماس میگیرم... اگر تا ده باهات تماس نگرفتم دیگه همه چیز تمومه...

-باشه...منتظرم...

-خیلی با مرامی....

-واسه چی؟

-به نفعته من پول رو جور نکنم اما داری بهم فرصت میدی...

-اینطوری زندگی برام شیرین تره...دنبال مقام نیستم...

-اوکی من دیگه برم..

-منتظرم...

گوشی رو قطع کردم...بی توجه به چند دقیقه پیش راس رفتم سر اصل مطلب و گفتم:اترین...من پول لازم دارم...میتونی کمک کنی؟

افشین و شمیم به عنوان تنظیم کننده و شاهد امضا کردن بعد هم نوبت ما بود...قرار داد کمی خطرناک بود اما چاره ای نداشتیم...اترین به من شش میلیارد میداد و منم بهش اجازه ی دسترسی به حسابم رو میدادم...از سه هفته ی دیگه به مدت سه روز اجازه داشت دست تو حسابم بیره... برام مهم نبود...این عاشقی ای که پشت نقاب قایم کرده بودم باعث شده بود اعتماد شدیدی به اترین داشته باشم...بهش نگفتم برای چی پول میخوام اونم دیگه اصرار نکرد در عوض این شرط رو گذاشت چون داشت از حساب شرکت بهم پول میداد و بابتش باید کلی توضیح به پدرش و اریای بزرگ میداد....

سامان خوشحال شد از جور شدن پول و بهم تبریک گفت خودم هم خوشحال بودم...شاید اگر اترین اون احساس شرمندگی مسخره رو که نمیدونستم از کجا اومده و برای چی اومده نداشت بهم کمک نمیکرد....

وقتی برگشتیم خونه پارسا بیدار شده بود...دیگه لباس هام رو عوض نکردم باید میرفتیم پی تولد  
اترین...دلم میگفت...عقلم هم میگفت مرتیکه لیاقت نداره...اما ظاهر سازی هم موافق دل  
بود...پس دوبه یک...مگه فوتباله؟ اه...بینخیال....

من:پارسایی بیا اینجا ببینم...

-چییه؟

-میای بریم بیرون؟

-اره...

اماده میشی؟

-باشه....

-چیزی خوردی که؟

-بلههههههه

-خب پس بدو بریم.....

پارسا که اومد اترینم با لباس راحتی از اتاق اومد بیرون....دیگه مثلا زن و شوهر حقیقی شده  
بودیم...

اترین:خبریه؟جایی میرین؟

پارسا:اره میریم بیرون...

-کجا؟

من:مادر پسریه...نمیگیم...

اترین:خیلی خب...راحت باشین...

و رفت جلوی میز تلویزیون و از توش سی دی در آورد...از کجا فهمیده بود سی دی نگه میدارم تو  
اون کشو دیگه خدا داند....



با پارسا رفتیم بیرون...

من: خب باید چیکار کنیم؟

-تو منو آوردی بیرون من باید بگم؟

-اره دیگه به خاطر اترین اومدیم...

-هااان اول بریم خونه ی هما...

-واسه چی؟

-اخه به تو میگن عروس؟ باید بری کسب اجازه کنی تولد خونه خودمون باشه خونه خودشون

باشه خونه کی باشه...

موهاش رو ریختم به هم و گفتم: خیلی باهوشن مردم...

سرش رو با انزجار کشید عقب و گفت: نشد یه بار تیپ مارو خراب نکنی...بابا اگر ژل زده بودم که

الان گند میخورد به موهام...

واااااای پارسا خیلی بامزه ای...

\*\*\*\*\*

-هما جون اگر شما بخواین تو جمع میگیریم اگر هم نخواین خانوادگی...

هما به پدر بزرگ نگاه کرد و گفت: پدرجون ببینین چه دختر گلیه؟

با لبخند گفت: از اول گل بود...

بازم رفتار مشکوک...

هما: اگر بخوای میتونی تنها باشی باهاش اخه این اولین تولد بعد از عروسیتونه...

من: ما پارسا رو داریم و دو نفر نیستیم در ضمن تنهایی خوش نمیگذره اما اگر شما اینطور راحت

ترین چشم...

ای جاااان هما زود گفت: نه... اگر اینطوری باشه که بهتره... میخوای اینجا تولد بگیریم؟ همرو دعوت میکنم...

لبخندی زدم و گفتم: خیلی ممنونم از تون ما امروز میریم خرید...

هما بلند شد: منم بیام؟

-خوشحال میشم...

تو دلم عروسی بود اصلا دوست نداشتم این همه ادم بریزه تو خونه ام...

اریای بزرگ... پدر بزرگ... هرچی حالا گفت: پارسا تو پیش من و امیر میمونی؟

پارسا: اگر میمیرین از دوریم چشمم

همه باز خندیدن...

امیر اقا موقع رفتن پیشونی ام رو بوسید... نمیدونم چرا از من خوشش اومده بود....

پارسا اومد جلو و اروم گفت: بازم میخواد راجع به تو پرسه...

من: جواب بده... تا جایی که لازمه...

چشمکی زد و گفت: اوکی...

با هما بیرون رفتیم... خیلی شیطون بلا بود واقعا... این زن چقدر انرژی داشت همینه با پارسا زود

دوست شده دیگه...

کلی بادکنک و وسیله ی تزئین خرید...

من: هما جون نمیخواین مهمونی رسمی تر باشه؟

هما: نه... اگر اینطوری نباشه امیر دوستاشم دعوت میکنه من دوستشون ندارم...

با لبخندی زورکی گفتم: اهان... هر جور دوست دارین...

اخه این چه خانواده ای بود باهش وصلت کردی اینا خل و چل اند... مگه اترین دو سالشه؟

کیک رو گفت من انتخاب کنم... منم شیطونی هما بهم سرایت کرده بود و یه جورایی هم میخواستم ناراحتی ام رو بابت ازیتا سرش خالی کنم....

یه کیک مسخره انتخاب کردم... جالب تر از همه چیز این بود که هما گفت چه عالی... این ور هما جون رو ندیده بودم... یه لحظه فکر کردم ازیتا هم میاد گفتم بیخیال یه چیز بهتر انتخاب کنم اما... نه... به هما جون گفتم که خانوادگی تولد بگیریم... اول قبول نکرد اما کلی اصرار کردم تا راضی شد....

بالاخره وقتی با پارسا برگشتیم خونه ساعت پنج بود... اترین هنوز فیلم میدید حالا فیلم چی؟ نقد فیلم های غربی...

ناخوداگاه زدم زیر خنده... اترین و پارسا با تعجب بهم نگاه میکردن اما اونا خبر نداشتن که پس فردا برای همچین ادمی چه تولدی گرفته خواهد شد...

روز تولد اترین بود... مثل هر صبح دیگه ای که خونه بودم برای همسری که وقتی شب که کنارم میخوابید تنها زمانی بود که نقش بازی نمیکرد و صبح ها هم اسم شوهرم رو یدک میکشید صبحانه آماده کردم... تو اون دو روز از دستم دیوونه شده بود... هرکاری میکرد تا سرزنشش کنم اما هی میگفتم اترین تو به من تعهدی نداری... در حقیقت میخواستم با احساس گناه ازیتا رو از یادش ببرم... پارسا رفت مدرسه... میدونست اون باید اترین رو بکشونه خونه ی هما... پیش از رفتن حسابی به خودم رسیدم...

وقتی رسیدم خونه ی هما جون با صحنه ای مواجه شدم که موندم توش... من دیگه فکر نمیکردم انقدر هم بچگونه باشه....

من: هما جون... هر سال همین طوری تولد میگیرین؟

-نه... یه دفعه ای هوس کردم....

-به نظرتون به اترین بر نمیخوره؟

-نمیدونم... فکر نکنم... بیا اینا رو بزار رو میز....

با دیدن کلاه های تو دست هما ناخودآگاه از خنده منفجر شدم... خوب اترین اینطوری میمرد  
که... اینا چی بود دیگه؟

من:هما جون اما به نظرم کمی زیاده رویه ها...

-من عادت دارم...هرسال برای اترین تولدای عجیب غریب میگیرم...این پسر خیلی بی روحه  
نیاز به هیجان داره....

بلههههه...هیجان این هما منو کشته بود...قیافه ی اترین موقع اومدن دیدنی بود...لحظه ای که  
کادوم رو ببینه دیدنی تر...

\*\*\*\*

ساعت هفت بود و خبری از اترین نبود...شروین و امیر و پدربزرگ که همه به لطف شیطنت های  
پارسا اریای بزرگ صداش میکردن نشسته بودن و با تصور چهره ی اترین هرهر  
میخندیدن...هنوزم مهربونی پدربزرگ مشکوک بود...

من:شری جان...

امیر زد زیر خنده...

شروین کلاهی روی سرم گذاشت و گفت:چیه امی؟

-هرسال اینطوری برات تولد میگیرین؟

-اوا امی این کارا رو به ما نچسبون خوبیت نداره...هما میگیره...یه سال سر تولد دم در خیس ابش  
کرد یه سال دیگه هم ماسک ترسناک زد...

با تعجب گفتم:جااان من؟

امیر اقا گفت:راستش هما بچه که بوده بیش فعالی داشته تا الان مونده...

سری تکون دادم و گفتم:به شری هم ارث رسیده...

همه خندیدن...

من: میرم تو حیاط....

و کلاه رو در آوردم و بلافاصله از خونه خارج شدم....سوالات مختلفی داشتم...چرا ایند خانواده عجیب غریب هستن؟ چرا اریا مهربون شده؟ چرا امیر جدی با این همای شیطون ازدواج کرده؟

دستی روی شونه ام منو از جا پروند....

برگشتم....شروین بود...

من: بهم دست نزن....

-اوکی داغ نکن....ترسیدی نه؟

-نه....کاری داری؟

-تو خیلی بد اخلاقی اگر مهربون تر باشی بهت میگم چیکار دارم...

-یا بگو یا گورتو گم کن...

-چی؟ خیلی بی شعوری ولی خب من میگم....ببین دختر گل...توهم سن منی اوکی؟ پس مودب باش...

این تولدا قضیه اش از موقعی شروع شده که اترین با ازیتا تموم کرد رابطش رو....مثلا هما میخواد یه حسی توش بوجود بیاره....عصبانیت...ترس....اترین بعد اون ماجرا چند ماه خودشو تو خونه حبس کرده بود....هما داشت میمرد از نگرانی....

دلم اتیش گرفت اما چهره ام هم چنان اروم بود....

من: پس قضیه ی بیش فعالی کشکه؟

-نه....اون که راسته....منم بیش فعال بودم با قرص خوب شدم....

-اره جون خودت خوب شدی؟

-امی خیلی بی شعوری حیف من که جاسوس دو جانبه ام...

-دو جانبه؟

-آره...دوجانبه...پس چی فکر کردی...باید از تو به اتی بگم از اتی به تو....

-چقدرم که برای اتی مهمه....

-اتفاقا مهمه...خودش اون روز بهم گفت...

یکباره در باز شدو حرفش نیمه تموم موند...

اترین به همراه پارسا اومدند تو...اترین تا مارو دید عصبی به سمتمون اومد....

-تو چته؟با من مشکلی داری؟میخوای به خانوادم بگی؟کدوم عروس حقیقی ای انقدر اویزون

خانواده شوهرشه که تو هستی؟

بازم ریلکس شدم...در برخورد با اترین شدیداً سعی میکردم نقاب بر چهره بزنم...

من:پارسایی؟

-هوم؟

-بهش چی گفتی؟

-گفتم اومدی به هما بگی الکی بوده عروسیتون...

نگاهی به اترین کردم...هه پارسا دست گذاشته بود رو چه بهونه ای...اترین فکر کرده من همه

چیز رو گفتم...

من:اتیشی نشو اوکی؟بیا بریم تو هما کارت داره....

اترین دنبالمون اومد...عصبی بود...اما چند لحظه بعد تولد بچگونه بود و چهره ی اترین...هما

مادر عجیبی بود...با تولد شاید استرس خودش رو میخواست کم کنه...

اترین اول فکر میکرد تولد پارسا است.ولی شروین خوب براش یادآوری کرد که دو سال پیش چه

تولدایی داشته و اترینم بر خلاف انتظاراتم خیلی خوب برخورد کرد...لابد دسته جمعی دیوونه

بودن...عقده ای بودنم میتونه یه دلیلش باشه....

تنها چیزایی که بزرگونه بودن کادوهاش بودن... من کادو یه ساعت براش گرفته بودم اما مهم نبود... مهم لبخندی بود که اترین به خاطر ساعت نثارم کرد گرچه اونم نقش بازی کردن بود... ساعت یازده داشتیم کم کم آماده ی رفتن میشدیم که پارسا بدو بدو از پله ها اومد پایین: اریای بزرگ باهات کار داره امیتیس...

از روی مبل بلند شدم... اترینم بلند شد به دنبالم...

پارسا گفت: تاکید کرده تنها...

به اترین نگاه کردم و گفتم: خودم میرم... سری تمون داد و نشست....

رفتم ببینم اریای بزرگ چیکارم داره... شاید اتش بس شایدم مبارزه ای جدید...

-چی؟ خیلی بی شعوری ولی خب من میگم... ببین دختر گل... توهم سن منی اوکی؟ پس مودب باش...

این تولدا قضیه اش از موقعی شروع شده که اترین با ازیتا تموم کرد رابطش رو... مثلاً هما میخواد یه حسی توش بوجود بیاره... عصبانیت... ترس... اترین بعد اون ماجرا چند ماه خودشو تو خونه حبس کرده بود... هما داشت میمرد از نگرانی....

دلما اتیش گرفت اما چهره ام هم چنان اروم بود....

من: پس قضیه ی بیش فعالی کشکه؟

-نه... اون که راسته... منم بیش فعال بودم با قرص خوب شدم....

-اره جون خودت خوب شدی؟

-امی خیلی بی شعوری حیف من که جاسوس دو جانبه ام...

-دو جانبه؟

-آره... دو جانبه... پس چی فکر کردی... باید از تو به اتی بگم از اتی به تو...

-چقدرم که برای اتی مهمه....

-اتفاقا مهمه...خودش اون روز بهم گفت...

یکباره در باز شدو حرفش نیمه تموم موند...

اترین به همراه پارسا اومدند تو...اترین تا مارو دید عصبی به سمتمون اومد....

-تو چته؟ با من مشکلی داری؟ میخوای به خانوادم بگی؟ کدوم عروس حقیقی ای انقدر اویزون خانواده شوهرشه که تو هستی؟

بازم ریلکس شدم...در برخورد با اترین شدیداً سعی میکردم نقاب بر چهره بزنم...

من: پارسایی؟

-هوم؟

-بهبش چی گفتی؟

-گفتم اومدی به هما بگی الکی بوده عروسیتون...

نگاهی به اترین کردم...هه پارسا دست گذاشته بود رو چه بهونه ای...اترین فکر کرده من همه چیز رو گفتم...

من: اتیشی نشو اوکی؟ بیا بریم تو هما کارت داره....

اترین دنبالمون اومد...عصبی بود...اما چند لحظه بعد تولد بچگونه بود و چهره ی اترین...هما مادر عجیبی بود...با تولد شاید استرس خودش رو میخواست کم کنه...

اترین اول فکر میکرد تولد پارسا است. ولی شروین خوب براش یادآوری کرد که دو سال پیش چه تولدایی داشته و اترینم بر خلاف انتظاراتم خیلی خوب برخورد کرد...لابد دسته جمعی دیوونه بودن...عقده ای بودنم میتونه یه دلیلش باشه....

تنها چیزایی که بزرگونه بودن کادوهایش بودن...من کادو یه ساعت براش گرفته بودم اما مهم نبود...مهم لبخندی بود که اترین به خاطر ساعت نثارم کرد گرچه اونم نقش بازی کردن بود...



ساعت یازده داشتیم کم کم آماده ی رفتن میشدیم که پارسا بدو بدو از پله ها اومد پایین:اریای  
بزرگ باهات کار داره امیتیس...

از روی مبل بلند شدم...اترینم بلند شد به دنبالم...

پارسا گفت:تاکید کرده تنها....

به اترین نگاه کردم وگفتم:خودم میرم....سری تمون داد و نشست....

رفتم ببینم اریای بزرگ چیکارم داره...شاید اتش بس شایدم مبارزه ای جدید....

در زدم و داخل شدم...اهان...برای این میخواس اینجا باهام حرف بزنی که پشت این میز جذبه اش  
دو برابر میشه...

-بشین...

روی اولین مبل در فاصله ی زیاد ازش نشستم...

سکوت کرد...برای اینکه بهش بفهمونم عجله دارم گفتم:بفرمایین...

باز عین چی سکوت کرد...خب مادر اول جمله سازی میکردی بعد منو صدا میکردی...

لبخندی زد و گفت:ببین دخترم...

اوهو...دخترم....

من:بله...

با کنایه اضافه کردم:اریای بزرگ...

چشماش همون برقی رو داشت که شب خواستگاری و بله برون تلفیقی ام داشت...از اونجا که  
احساساتم اخیرا زیاد شده بودن ته دلم ترسید اما چهره ام اروم بود...یعنی اینطور فکر میکردم...

-میخوام باهات معامله کنم...

-چی؟

-اولش باید مسئله ای رو بدونی....

وقتی سکوت رو دید بی مقدمه شروع کرد: من اترین و ازیتا رو شدیدا دوست داشتم و دارم... تمام فامیل اینطور بودن... ازیتا و اترین دو تا جوون خاص بودن... همه عاشقشون بودیم اونا هم دوست همدیگه بودن...

ازیتا قرار بود بره دانشگاه... دانشگاهی که اترینم اونجا بود... ازیتا روانشناسی میخوند و اترین طراحی داخلی... ازیتا به خاطر این که پدرش خیلی بهش سخت میگرفت گیر داد که خونه مستقل میخواد... پدرش به هیچ وجه راضی نمیشد... دست به دامن من شد... من که نمیتونستم ناراحتیش رو ببینم... این شد که فرستادیمش خونه ی رو به رویی اترین... ازیتا رو سپردیمش به اترین... اترین صبحا میرسوندش دانشگاه و بعد هم میرفت دنبالش... تا شش ماه همین طور بود تا اینکه اترین با وجود علاقه ی زیادش به طراحی داخلی برای فوق روانشناسی رو انتخاب کرد... اول همه متعجب شدند... بعد از مدتی همه متوجه شدیم روابط ازیتا و اون دیگه مثل یه خواهر و برادر نیست... محبتشون فرق کرده بود... من نمیدونم زمانی که ازیتا و اترین ازدواج کردن ازیتا اون دوستانی که اترین ادعا میکنه داشته یا نه...

فامیل به هم نزدیک تر شد... تا اینکه... یه روز اترین اومد و گفت درخواست طلاق داده... شخصا زدم در گوشش... برخورد بقیه از اینم بدتر بود... خانواده داشت از هم میپاشید... اترین برای طلاق اصرار داشت اما خودش داغون بود... دو تا پسر ام افتاده بودن به جون هم... همه احساسی عمل میکردن... بدتر از همه اترین و ازیتا بودن... هیچ کدوم از علتش حرف نمیزدن اما ظاهرا ازیتا مشکلی هم با این قضیه نداشت....

بالاخره با هزار زور از زیر زبون اترین حرف کشیدم... گرچه باور نکردم اما برای اینکه اگر اترین دلایلش رو بلند میگفت دیگه هیچ امیدی به دوستی دوباره ی خانواده ها نبود، پیش از اولین جلسه ی دادگاه ازیتا رو برداشتم با خودم از ایران بردم... طلاق گرفتن اما غیابی....

ازیتا اونجا که رفتیم یه مدت ناراحت بود اما خیلی زود با قضیه کنار اومد و این خودش معنای این رو داشت که حق با اترین بوده... اما من باور نکردم... بعد از مدتی که کوتاه هم نبود ازیتا شروع کرد به بیتابی... برای اترین... باورم نمیشد اما باور کردم... برام امیدی بود که برادر هارو اشتی بدم... البته بعد از چند ماه به خاطر شراکتشون و اینکه با هم رو به رو بودند روابطشون ادامع پیدا

کرد اما سر سنگین بودن... به اترین زنگ زدم... گفتم تا برمیگردیم خودتو آماده کن باز با ایتا ازدواج کنی... میدونستم اونم عاشق ازیتاست... ماه ها طول کشید تا به زندگی واقعی برگرده اما هیچ وقت اون اترین نشد...

پریدم وسط حرفش و برای اینکه بهش بفهمونم داره از این شاخه به اون شاخه میپره گفتم: بعد از اینکه زنگ زدین به چی شد؟

گفت: تا سرحد مرگ مخالفت کرد... منم از اون کله شق تر میخواستم بازم خانواده ام رو دور هم جمع کنم... گفتم باشه قبول... من برای ازیتا یه هفته دیر تر از خودم بلیت میگیرم... اگر دختری رو تا قبل برگشت انتخاب کردی باشه اگر نه باید باهش ازدواج کنی... سعی کرد با این موضوعم مخالفت کنه اما به قول خودش به هیچ صراتی مستقیم نشدم... شبی که داشتم برادر هارو اشتی میدادم اترین تو رو آورد....

اینجا بود که سکوت کرد... به ساعت نگاه کردم.. یک ساعت یه بند داشت حرف میزد... در اتاق باز شد و شروین اومد داخل...

-نیومدم فضولی ها... گفتم یه گلویی تازه کنین....

از جو سنگین تو اتاق فهمید باید خفه بشه... دو تا لیوان چای گذاشت جلومون رو رفت بیرون...

پرسیدم: اینا که گفتین چه ربطی به معامله داشت؟

لبخندی زد و گفت: چه عجله ای داری... نگو دوست نداشتی بدونی که باور نمیکنم....

پیش از اینکه حرفی بزنم یا مخالفتی کنم گفت: حالا که اترین ازدواج کرده... ازیتا هم در شرف ازدواجه و هر دو دارن خوش بخت میشن و روابط هم بهتر شده ازت میخوام کاری کنی اترین ازیتا رو فراموش کنه... بزار خانوادن دوباره ساخته بشه... اون روزی که شما جوونا رفتین بیرون اولین بار بود بعد از چندین وقت... ما خانواده ی منسجم و معروفی بودیم اما...

پریدم وسط حرفش: صبر کنین... اولاً کی گفته همسر من لزیتا رو دوست داره؟ دوما اگه ب فرض محال حرفتون حقیقت داشت و من اینکارو کردم چی بهم میرسه؟

-خوشم میاد نه نهی میکنی نه تایید اونوقت دنبال منافعت هم هستی...خب...اگر حرفم رو قبول کنی تا اخر عمر هرچی بخوای بهت میدم...باور کن...

-این به خاطر ابروی ازیتا است یا به خاطر ابروی خانواده؟

-دختر...تو با من سرچنگ داری؟من اترین رو خیلی دوست دارم خانواده ام هم...چرا همه اش میخوای کاری کنی احساس کنم بدترین ادم دنیا ام؟

میخواستم بهش بگم یعنی نیستی؟

اما سکوت کردم...بالاخره گفت:سن من باعث میشه خیلی چیزا رو ببینم...مثلا نگاه عاشق رو...ازدواج الکی رو...غرور رو...

گفتم:کاش ذات اون نوه ی دختری تون هم همین طور دقیق میدیدین....

-ازیتا برای من...من خیلی وقته از همه چیز خبر دارم...ولی سعی کردم ابرو داری کنم...ازیتا درست نمیشد...درست کردنی نبود...بردمش دکتر...اما باز درست نشد...روابطش رو کمتر کرد اما تموم نکرد...این خواستگاری که داره یکیه لنگه ی خودش هم ابروش حفظ میشه هم خودش راضی میشه هم پدرش اذیت نمیشه...

خنده ام گرفته بود اما گفتم:فکر میکنید این آخرین راهه؟چون اترین حاضر نشد گندایی که زده رو با ازدواج باهاش لاپوشونی کنه رفتین سراغ این راه؟

-نه...اگر گفتم اترین بایدبا ازیتا ازدواج کنه،میخواستم تصمیمش رو بگیره...میخواستم بفهمه باید زندگی کنه...و حالا...ازت خواهش میکنم به اترین کمک کن...

نمیدونستم چرا اون حرف رو زدم...با این که یک جمله عادی بود اما علنا اعتراف به این بود که حرفایی که درباره ی ازدواج منو اترین زده درسته...

-چشم...تلاشم رو میکنم...

نمیدونم چرا قبول کردم...چرا ازش پنهان نکردم...میدونستم الان میتونه هرکاری میخواد بکنه...اما تازگی ها زود اعتماد میکردم...میدونستم خطرناکه اما اعتماد میکردم...میدونستم بعدا ضربه اش رو میخورم اما اعتماد میکردم...و جالب اینکه اصلا ناراحت نبودم...

پایین رفتم از پله ها و بعد از یه عذر خواهی سریع از خونه خارج شدم... تمام این خانواده ای که سر یه ازدواج اشتباه از هم پاشیده بود...

هرچی اترین ازم پرسید چی شده هیچی نگفتم... در عوض سعی کردم به چیزی فکر نکنم جز برنامه ای که برای اترین چیده بودم... میخواستم عاشقی کنم... شروعش هم امشب بود... اره... برای شروع کاری که هما میخواست بکنه و اشتباه انجامش میداد و تو اشتباهش شریک شدم رو میخواستم درست انجام بدم... چیزی که از همون اول که میخواستم اترین رو با تولد مجازات کنم قلبم گفت انجام بده...

من: پارسا کجاست؟

- گذاشتمش تو کشوی میوه ها...

- چی؟؟؟؟

- خب اونجا تنها جایی بود که اترین نمیومد سر بزنه...

- اوکی بدو بیارش ببینم... کادو ها چی؟

تو کشو لباس زیر هاته...

- وای چرا اونجا؟ کمخودت میزاشتی...

پارسا: من به آخرین احتمالات فکر میکنم...

در حال خنده گفتم: تو هم با اون زبونت... بدو تا نیومد از حمام...

پارسا: اوکی...

و با غر غر رفت تو اشپزخونه...

با خنده رقتم تو اتاق پسره ی... رفته این همه فسفر سوزونده قایمشون کرده تو...

سری به تاسف تکون دادم و رفتم سراغ کشو... از توش دو تا بسته رو اوردم بیرون و دویدم تو

سالن... کیک شکلاتی با شمعی کوچیک طلایی...

با لبخند به پارسا که به هزار زور داشت کبریت میزد تا شمعاً رو روشن کنه گفتم: اینه سلیقه ات؟

-اره... خوبه؟

-عالمی... فقط یکم شده مثل همون تولد توی خونه...

-هیچم اونطوری نشده...

-اوکی اتیشی نشو....

-برو خوشکل کن الان اقاتون میاد...

-خوشکل هستم...

-نه خیرم یه چیزی بمال به اون صورت خشت...

من: پارسا... من خشنم؟ صورتم چشمه مگه؟

-هیچی یه ذره کفگیر خورده است...

با حرص گفتم: پارسا....

-درد و پارسا... برو دیگه...

با جدیت گفتم: ببین پارسا... شوخی به کنار بی ادبی به کنار... اینطور حرف زدنت...

پارسا گفت: خیلی خب ببخشید... تو خوشکلی تو ماهی... حالا بیا برو یه دستی بکش به اون

صورتت که ماه شب چهارده بشه...

خدایا این بشر صد متر زبون داره... رفتم توی اتاق... خوب... به این دکلمه ی مشکلی با کت سفید

چی میاد؟ آهان...

بعد از عروسی اولین باری بود که ارایش سنگینی داشتم... به محض تموم شدن کارامون اومد

بیرون... به ساعت نگاه کردم... یا خدا... من بیست دقیقه ای این همه کار کردم؟ آثار بیماری

عشق... نه منظورم اینه که آثار علاقه به اترینه یا خصوصیات نهفته ی درونی؟

سرم رو تکون دادم تا از فکرای مسخره در پیام... پارسا با دست اشاره میکرد بدو ام... اترین در حالی که موهاش رو با خشونت خشک میکرد به سمت سالن اومد... پشت دیوار قایم شدم... یه نفس عمیق کشیدم و به شخص سوم که تازگی ها اسم عاشق روبراش انتخاب کرده بودم اجازه دادم بیاد و هرکاری بکنه که از جلد امیتیس در پیام...

تا اترین پیچید به سمت سالن از پشت دیوار اشپزخونه پریدم بیرون و جلوی چشمانش رو گرفتم...

اترین دستانش رو از روی حوله برداشت و حوله افتاد رو شونه اش... نفس عمیقی کشیدم تا بوی خوبی که میداد با استفاده از این نزدیکی خوب حس کنم... دستش رو دستم قرار گرفت... صداش رو شنیدم: چیکار میکنی؟

دستانم رو محکم تر جلوی چشمانش گرفتم... کفش پاشنه بلند پوشیده بودم انا کمی هم رو پاشنه ی پا بلند شده بودم...

دستش رو روی دستم فشار داد... تهدید کردم: اترین میزنم خودم خودتو میکشما... دستم رو بردار... میدونم زورت میرسه...

-خب شاید بخوای پرتم کنی از پنجره بیرون...

با زانو محکم زدم پشت زانوش... صد در صد دردش گرفته بود چون زانوی خودم درد گرفت... کمی خم شد اما حرفی نزد... گفتم: زر اضافه نزن... مگه من زورم به تو میرسه؟

درسته زدمش و باهاش دعوا کردم اما یک لحظه هم دستانم رو از رو چشمانش برنداشتم...

-نمیخوای دستات رو برداری؟

-چرا بیا از این پله ها رد شو بعد...

نگاهی به سالن نیمه تاریک کرد... نگاهی با دست زدنا و خندیدنای پارسا... و نگاهی به چهره ی خندان من که داشت جاش رو به نگرانی میداد...

نگاهم رو به سالن دوختم... شمع و فشفشه... موسیقی لایت و کیک شکلاتی... سه تا هدیه...

پارسا داشت میگفت خواستیم به خاطر تولدی که هما گرفت افسردگی نگیری گفتیم یه تولد خانوادگی بگیریم...

نگاهم رو از سالن گرفتم و بهش دوختم...رفت...در اتاق رو هم پشت سرش کوبید...با صداش از جا پریدم...شخص عاشق هم پرید...امیتیس اومد با یه فرضیه ی منطقی...شاید براش خاطره ای زنده شده...از دختری که تو این خونه تولد گرفته براش...جالبه که از خونه نزد بیرون...شاید چون لباس مناسب نداشت...

دستم رو مشت کردم و گفتم: لعنت به تو ازیتا...

برام مهم نبود پارسا شنید...مهم نبود انقدر بلند گفتم که اترینم شنید...دستگاه پخش سالن رو خاموش کردم و به پارسا گفتم بره تو اتاقش...خودمم رفتم به سمت اتاقم...اتاقمون...پیش کسی که تا میومدم کمکش کنم عذابش میدادم...شاید به خاطر این چیزا فکر میکرد منم یکی مثل ازیتا ام...شاید فکر میکرد منم بدم...شاید فکر میکرد...در رو باز کردم و داخل رفتم...

نوری که از بیرون میومد مستقیم تو صورتش بود...چشمانش رو بست و با صدای گرفته ای گفت در رو ببند....

بستم...

چشمانش رو باز کرد...اتاق تاریک بود اما چشمانش خیس بود...ندیده میتونستم دست رو قران بزارم که

گریه کرده...چرا برام عادی نمیشد گریه اش؟

نمیدونستم چرا انقدر گریه میکنه...من گریه ی این مرد رو زیاد دیده بودم....

به حرفای اریای بزرگ فکر کردم....

عاشقا گریه میکنن؟ اگر گریه میکنن چرا من گریه نمیکنم؟



رفتم جلو...هنوز نگاهم میکرد...منم نگاهش میکردن...میدونین...گاهی میفهمم دوتا ادم شبیه به هم چرا به مشکل میخورن...میفهمم چرا مشاورای ازدواج میگن دوتا فرد باید مکمل هم باشن...الانم اینطوریه دیگه....

ما خیلی به هم شبیه هستیم...اون منتظره ببینه برخورد من چیه و من منتظر برخورد اون....  
بالاخره انتظار تموم میشه و اترین میگه: میتونی بری بیرون...

میپرسم: که گریه ا رو نبینم؟

اترین روش رو میکنه به طرف دیگه و میگه: میخوام تنها باشم

من: چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟

باز حرفی نمیزنه...

من: ببین میدونم این ایداوری یه خاطره بود برات اما تو الان چه حقیقی چه الکی یه خانواده داری یه پسری داری که با کلی ذوق و شوق بهم پیشنهاد داد بعد از اینکه حالت رو با تولد هما گرفتیم بیایم خونه و یه تولد خانوادگی بگیریم...پارسا یه پسره که داره خانواده رو حس میکنه...اینکه ما زن و شوهر حقیقی نیستیم یل هرچی برای ماست...پارسا مارو یه زن و شوهر ولقعی می بینه فکر میکنه اگر پدر و مادرش بودند الان باید چه شکلی میبودند...

کمی سکوت میکنه...بالاخره سرش رو بلند میکنه و میگه: میدونی...راست میگی...و برای من همسر نیستی و این قرار دادیه اما حتی قانونم میگه پارسا پسرمنه...

با لبخند ادامه میده: میرم ازش عذر خواهی کنم...

با بیرون رفتنش منم روی زمین می نشسنم و فکر میکنم...چرا ناراحتم؟ تو سینه ام احساس سنگینی میکنم...چی شده؟ شخص سوم جواب میده: بهت گفت تو زنش نیستی...گفت قرار دادیه....

گفتم: خب اون که نمیدونه من...

در باز شد و پارسا اومد داخل...نگاهی بهم کرد و سریع دوید بغلم کرد...

پارسا: چرا گریه میکنی؟

با تعجب پرسیدم: من؟

دست به صورتم کشیدم...رد سیاهی از ریمل رو صورتم نشسته بود...

پارسا: گریه نکن اومد ازم عذرخواهی کرد بریم تولد بگیریم...بدو خودتو خوشگل کن اینطوری نه ته دیگ خورده ای نه چیز دیگه...شدی خون اشام خالص....

خندیدم...

من: پارسایی بدو برو منم الان میام....

حالا فهمیدم...یه عاشق...گریه میکنه...

وقتی رفتم توی سالن صدای خنده ی اترین و پارسا میومد نگاهی بهشون کردم...چقدر شبیه پدر و پسر هستن...فقط اگر این خنده های ظاهری اترین واقعی بود...

کیک رو برید...عکس گرفتم...خندید...نگاهش کردم...موهای پارسا رو بهم ریخت...ارزو کردم به جای پارسا باشم...پارسا بهم نگاه کرد...لب خام رو به حالت لبخند بردم بالا...نمیدونم چقدر طبیعی شد...

پارسا گفت: راستی مدرسه برای مادر و پدر جلسه گذاشته...

من: خب؟

-هیچی دیگه بعد از باز کردن کادو ها میگم....

اترین گفت باشه و سه تا جعبه رو برداشت....

اولی از طرف پارسا بود....گردنبند استیلی بود که روش اسم اترین حک شده بود...جاسوئیچی و دستبند هم کنارش بود...

دومی از طرف من بود...نمیدونستم خوشش میاد یانه...با تند زدن قلبم دستم رو روی سینه ام گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم...بالاخره بازش کرد...

نگاهی بهم کرد و لبخند تشکر آمیزی زد...

پارسا در گوشش چیزی گفت... اترین جلو اومد و گونه ام رو بوسید و اروم گفت: ممنون...

و رفت و سر جای قبلش نشست... احساس کردم گرم شدم... لبخند زدم... خوشش اومده بود...

امیتیس فریاد برآورد: بایدم خوشش بیاد... پولش خیلی شد... چرم خالصه...

صداش اروم و اروم تر شد و رفت... امیتیس مغرور من دیگه این جا حرفت خریدار نداره... اترین

افتخار داد که خوشش اومد...

هدیه ی سوم در دسر ساز بود...

پارسا: این از طرف دو تامونه...

اترین برش داشت... سنگش نیش رو که حس کرد به من نگاه کرد... سری به معنای باز نکن تکون

دادم اما به پارسا نگاه کرد که با ذوق منتظره...

موسیقی شادی که سالن رو پر کرده بود با صدای محکم پرت شدن جعبه رو زمین کوبید تو سرم...

خندیدم... اترین کمی با بهت نگاهمون کرد و بعد زد زیر خنده... چقدر پارسا گشته بود این دلک

فتری رو پیدا کنه...

اترین بلند شد...

پارسا: میخوای سخنرانی کنی؟

لبخندی واقعی نثارمون کرد و گفت: راستش این از بهترین تولد هایی بود که داشتم... ممنونم

از تون...

پارسا پرید و ازش اویزون شد... نگاهی به اترین کردم... پارسا رو در حالی که اویزونش بود به

سمت اتاق میبرد تا ببرتش بخوابه...

پارسا: برام قصه میگی؟

اترین: اره چرا که نه... از همون جا شروع کرد: پسری بود که...

پارسا پرید وسط حرفش...:تو و امیتیس همه ی داستاناتون از همین جا شروع میشه؟اون همه اش از یه دختری میگه تو هم لابد میخوای از یه پسری بگی...بابا داستان دزد و پلیس و بچگی هاشون رو باید بگن...

دیگه صداش رو نشنیدم چون داخل اتاق شدن و در رو بستن....

نگاهی به سالن کردم...باقی کیک رو جمع کردم....مثل خانومای خونه همه چیز رو مرتب کردم...حالا میفهمیدم کار خوبیه برای اینکه کمی مشغولیت های فکری رو کاهش بده....  
اترین اومد...نگاهی به ساعت کردم...سه بود...

-برو بخواب فردا کار داری...

-میخوابم حالا....

و رفت تو سالن و کادو ها رو برداشت...نگاهی بهشون کرد و گفت:امیتیس...

-بله؟

-ممنونم ازت یه کادوی ارزونتر هم میشد بگیری....

تو صداش حرص و عصبانیت موج میزد...چرا؟نمیدونستم با لحنی خیلی عادی پاسخش رو دادم

-قابلت رو نداره...تو برای اون قرار داد مالی خیلی زحمت کشیدی...و روی پدر و پدربزرگت

ایستادی...شش میلیارد چیز زیادی در مقابل اینه....

اترین چیزی نگفت....بعد از مرتب شدن اشپزخونه داشتیم از اشپزخونه بیرون میرفتم که سینه به

سینه ی اترین در اومدم...

رفتم کنار...

اترین:یه چیزی بگم؟

-بفرما....

-میشه بهم بگی قضیه ی این تولد چی بود؟

از لحن شاکی اش جا خوردم....

من: گفتم که پیشنهاد پارسا بود...

باز ادامه داد: خب کادو ها چی؟

-گفتم که اونا...

پرید وسط حرفم: میدونی پارسا بهم چی گفت؟ گفت این پیشنهاد رو دیروز بعد از ظهر داده و تو استقبال کردی... روی همه ی کادم ها دو حرف اول اسم و فامیلی ام یا اسمم حک شده مخصوصا هدیه ی شما اونوقت میخوای بگی اینا چند ساعته آماده شده؟

مثل من... مثل اربانا... تو این مسائل تیز بود اما من اون موقع فقط عقم کار نمیکرد... درگیر احساس هم بودم... چی باید میگفتم؟ دستم رو خونده بود بدجور...

اومدم دهان باز کنم که ادامه داد: به نظرت من خرم؟ نمیدونم چرا چند سال پیش همین جا همچین کادویی رو بازم گرفتم... دستت با اون تو یه کاسه است نه؟ ببین دختر نذار برات از یه دوست خوب تبدیل به دشمن عزیز بشم...

قبل از اینکه جوابی بدم چیزی زیر لب اروم گفت و رفت به سمت اتاق... در رو بست...

برام مهم نبود که رفته تو اتاق... برام مهم نبود که پام رو نباید امشب اون داخل میذاشتم... چیزی در درونم شکسته بود... من از هما پرسیدم چی دوست داره... کلی پول دادم تا در عرض دو روز آماده بشن... حتی هما هم مونده بود که چرا وقتی گفته از چرم خوشش میاد به جای یه چیز چرمی براش ساعت خریده بودم... اشک صورتم رو خیس کرد... به تازگی چقدر راحت اشک میریختم... چرا؟!... بیشتر از همه داشتم به جمله ای که زیر لب گفت فکر میکردم...

-نمیزارم دیگه بازیچه بشم...

یه لیوان قهوه ی دیگه ریختم... ساعت هفت صبح بود... چشمانم از اشک میسوخت... قکرم بیش از اون که یه حدس باشه به حقیقت نزدیک بود... اترین فکر میکرد من یکی ام مثل ازیتا... تا امروز

مثل بدهکارا حرف میزد و بابت اتفاق توی شب مهمونی شرمسار بود اما امروز... من شدم بدهکار... اول زن قرار دادی بعدم یکی مثل ازیتا...

چقدر خوب ادای یک انسان خوشحال رو در میاورد باورم شده بود... خدارو شکر دل پارسا رو نشکست...

اه... این اشکا نمیخوان تموم بشن؟

بدن یه ادم چقدر اب اضافی داره؟ خب میرم دستشویی حل شه مشکل اب اضافه ی بدنم... به افکارم خندیدم...

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم که اترین اومد بیرون از اتاق...

نگاه متعجبش انقدر برام خاص بود که از خودم پرسیدم الان من چه شکلی شدم....

وقتی اترین از منظره ی دیدم خارج شد رفتم تو اتاق... یک راست پریدم تو حمام... وقتی تو آینه ی حمام خودم رو دیدم فریاد متعجبی زدم... این چی بود دیگه؟ پارسا کجایی ببینی اون خون اشام که دیشب میگفتی الان اینجاست... وای... اون رژ سرخ با چشمای سیاه... ترسیدم از خودم... خودم رو مهمان یک حمام کردم... دوش اب یخ؟ نه عمر!!!!!!...

وقتی بیرون اومدم میدونستم باید کجا برم... هیچ برنامه ای برام مهم نبود... باید میرفتم پیش ازیتا... باید اروم میشدم... باید از چیزایی که اریای بزرگم نمیدونست خبر دار میشدم... باید....  
- کجا میری امیتیس؟

من: میرم یه سر جایی کار دارم عزیزم... یه چیزی بخور....

- باشه...

اترین داشت نگاهم میکرد... منتظر بودم چیزی بگه اما نگفت...

تو اینه نگاهی به خودم کردم... چادرم رو درست کردم اما چشمان قرمز رو نمیتونستم کاری کنم... گریه و بیخوابی اذیتشون کرده بود و من که عاشق چشمانم بودم هم اذیت میشدم به خاطرشون...

سری تکون دادم تا از افکارم بیام بیرون... پارسا از اشپزخونه خارج شد...

-گوشیت صفحه اش روشن و خاموش میشه داره زنگ میخوره چرا سایلنتش کردی؟ داشت یادت میرفت ببریش...

انقدر پشت هم حرف میزد فرصت سوال و جواب بهم نمیداد...

من: کیه پارسا جان؟

-نوشته سامی....

نگاهم رو بین پارسا و اترین گردوندم...

اترین عصبی بود... نمیدونستم چرا اما اصلا حس خوبی نداشتم...

به پارسا نگاه کردم و گوشی رو ازش گرفتم... تماس قطع شده بود...

به سمت در رفتم...

اما به در نرسیدم...

اترین جلوم رو سد کرد...

-سامی کیه؟

انگار براش مهم نبود پارسا اونجاست و داره میشنوه...

من: یه دوست...

بعد با چشم به پارسا اشاره کردم اما عین خیالش نبود...

اروم گفت: ببین درسته من حق ندارم تو کارات دخالت کنم اما تو اول شروع کردی به اذیت کردن

من... دیشب اتفاق نبود میدونم... اما یادت باشه... دیگه نه میزارم کاری مثل اون انجام بدی و نه

میزارم تا وقتی سمت تو اون برگه کاغذاست و به من وصلی هیچ کدوم از اون غلطایی که ازینا میکرد رو بکنی....

بهم برخورد...اروم گفته بود درست من نمیتونستم اروم باشم...

دستم رو کوبیدم تخت سینه اش و گفتم: خیلی بدبختی که فکر میکنی همه مثل اون هرزه اند...اگر هر غلطی هم بخوام بکنم حق دارم...میدونی چرا؟ چون که من مثل اون عوضی ادعا نکردم دوستت دارم...من زنت نیستم اینو دیشب خودتم گفتی....من با عشق باهات ازدواج نکردم...من نمیتونم اینطور بودن رو دیگه تحمل کنم...چپ میری راست میری هر چی میخوای میگی...دیشب تا حالا دارم خودم رو سرزنش میکنم...بیا و خوبی کن اخرش بهت میگن هرزه.... پوزخندی در مقابل تمام حرفام زد و گفت: روزای اول یادته چی بهت گفتم؟ خیلی بازیگر خوبی هستی....

دیگه نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم....

دوستم نداره؟ به درک دیگه چرا این حرفا رو بارم میکنه؟...دست پارسا رو گرفتم و بردمش تو اتاق....یه دست لباس پرت کردم جلوش و گفتم بیوش...

و کمی بعد سوار بر ماشین سفیدم که رنگش واقعا به زندگی ام نمیخورد شدیم و زدم بیرون از اون برج لعنتی....

پارسا گوله شده بود رو صندلی...سرعتم سرسام اور بود...کمر بند رو بست و محکم گرفتش...

نمیدونم کجا بودم که زدم رو ترمز...

سرم رو گذاشتم رو فرمون و زدم زیر گریه...از خودم متنفر بودم...چرا باید انقدر ضعیف باشم که گریه کنم...

نمیدونم چقدر گذشت که دست کوچیک پارسا تکونم داد...برگشتم و نگاهش کردم...چیزی نگفت....

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم...اولین پارکی که رسیدیم رفتم و صورتم رو شستم...



وقتی برگشتم تو ماشین این بار اشکای یکی دیگه رو دیدم... اشکای پارسایی که این روزا خیلی ازش غافل شده بودم...

دستش رو گرفتم و اشکاش رو پاک کردم... پیشانی اش رو بوسیدم و گفتم: پارسا تو رو خدا گریه نکن... پارسای من تو رو به هر کی دوست داری...

پارسا اروم گفت: ببخشید تقصیر من بود...

من: پارسایی هیچی تقصیر تو نبود....

برگشت سمتم و با اون چشمای معصومش به چشمانم خیره شد... پرسید: امیتیس تو به خاطر من باهاش ازدواج کردی؟

-نه چطور؟

-گفتی زنش نیستی گفتی....

پریدم وسط حرفش و گفتم: پارسا... میدونی توی این دنیا هر کی یه اعتقادی داره و منم... معتقدم به خاطر چیزای بزرگ ادم باید قید خیلی چیزای دیگه رو بزنه چون ارزشش رو داره... بیا و این موضوع رو فراموش کن.... ازینا قبلا زن اترین بوده و دیشب اون تولدایی که برایش میگرفته رو یادش اومده همین... این دعوای ما....

پارسا پرید وسط حرفم و با بغض گفت: همه ی مادر پدر اینطوری هستن؟

من: پارسایی... من چون تو خیلی میفهمی... چون خیلی بزرگی... چون فرق داری خواستم پسر من باشی و با من باشی... میخوام باهات رو راست باشم... گوش میدی؟

اشکاش رو پاک کرد اما صدایش هنوز پر از بغض بود: گوش میدم...

من: پارسا... من... تو... میتونیم مثل هر مادر و پسر دیگه ای باشیم اما من و تو و اترین نمیتونیم مثل خانواده های دیگه باشیم... شهاب رو میشناسی نه؟ یه بار دیدیش... اگر اون بود میتونستیم اونطوری باشیم...

پارسا گفت: پس چرا با شهاب ازدواج نکردی؟

اگر الان میگفتن باهش ازدواج کن بازم میگفتم نه...درسته سر اترین داد زدم اما قلبم باز پیشش بود...اون من رو کوبیده بود زمین اما قلبم بازم برای اون میزد...با لحنی پشیمون به پارسا گفتم:راستش...از با شهاب بودن چیزی رو از دست میدادم...

پارسا که احتمالا چیزی از حرفام نمیفهمید به بیرون نگاه کرد و گفت:امیتیس راه میفتی؟اینجا مردم به طوری بهمون نگاه میکنن...

باز راه افتادم...این بار به سمت خونه ی ازیتا...

پارسا یک باره با ناراحتی گفت:جلسه...

من:چی؟

-جلسه...امروز برای مادر پدرا جلسه است....

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:الان میریم مدرسه ات...کی شروع میشه؟

-یازده....

-میرسیم...یعنی امیدوارم برسیم....

پیچیدم و راه رو عوض کردم....

تا وقتی برسیم سعی کردم پارسا رو شاد کنم و بخندونم...خانه ی از بیرون اباد و از درون ویرانی بودم که سعی میکردم نزارم کسی به داخلم وارد بشه...

ماشین رو تو پارکینگ طبقاتی پارک کردم و کلی سفارشش رو کردم...دست پارسا رو گرفتم و بیرون رفتیم...دوتا خیابون مونده بود به مدرسه اش...

از کنارمون دو نفر رد شدن که داشتن بستنی میخوردن...نگاه پارسا بهم گفت میخواد اما مثل خودم خواسته اش رو از سر احترام به زبون نمیآورد...

من:پارسایی من صبحانه نخوردم...میای بریم بستنی بخوریم جای صبحانه؟

پارسا به تایید سر تکون داد... رفتیم از بستنی قیفی های دستگاه بگیریم که نگاه پارسا رو روی ایس پک دیدم...

من: اقا یه ایس پک شکلاتی یه شاهتوتی...

پارسا با لبخند گفت: مامان خودمی....

وقتی گرفتیمشون روی جدول ها راه میرفتیم و میخندیدیم....

پارسا یکباره جلوی مدرسه که رسیدیم ایستاد... به جلو خیره موند... ایستادم... رد نگاهش رودنبال کردم... یه بی ام و مشکی که صاحبش داشت میرفت داخل مدرسه...

اروم گفتم: این اینجا چیکار میکنه؟

-بخشید... من دیشب بهش گفتم...

پارسا رو بوسیدم و گفتم: هیچ وقت وقتی مطمئن نشدی کار اشتباهی کردی نگو بخشید... باشه؟

-باشه...

-خب بریم تو؟

-اره... مال من تموم شد بیا سطل اشغال اونجاست....

بعد با هم داخل شدیم... اترین رو خیلی سریع پیدا کردم

خانوم ها و اقایون جدا نشسته بودند مدیر سالن خواهش کرد که پدر و مادر ها کنار هم بنشینن...

پارسا دستم رو گرفت و گفت: بریم مامان...

با تعجب پرسیدم: پارسا الان چی گفتی؟

-مامان....

برام مهم نبود کجاییم... برام مهم نبود سنگینی نگاه کل سالن به علاوه ی اترین روم سنگینی

میکنه همون جا روی زانو نشستم روی زمین... صورت پارسا رو در دست گرفتم و به پیشانی اش

بوسه ای زدم....

جلسه آغاز شد...هنوز همه ی نگاه ها از روم برنداشته شده بود...پارسا وسط من و اترین نشسته بود...

مدیر پس از یک سری سخنرانی خسته کننده که یک ساعت طول کشید گفت:میخوایم یک برنامه هم برای استراحت هم برای تنوع داشته باشیم....

برای آغاز جوان ترین مادر و پدری که اینجا هستن بیان بالای سن....

صدای اعتراض بعضیا بلند شد که بچه های برخی هفت ساله اند و سنشون کم تر از بقیه است...

مدیر از استقبال خوشحال شده بود...گفت:منظورم کسانی هستند که زود تر صاحب پسر شدند...

یک مادر و پدر بلند شدند...یکی بیست و شش ساله بود و دیگری سی سال...پسرشون هشت ساله بود...

مادر پدر دیگه این زود تر از اون صاحب پسر شده بودند...برنامه ی جالبی بود...بازار بحث و رقابت داغ بود...

نمیدونم چرا به اترین نگاه کردم....

داشت نگاهم میکرد...کاری رو کرد که انتظار نداشتم....

بلند شد و گفت:من حدودا سی ساله ام و همسرم بیست و سه...

همه ساکت شدند...

با تعجب بهش نگاه کردم...باید میرفتم اونجا و چی میگفتم؟پارسا رو سیزده سالگی دنیا

آوردم؟خنده دار نبود؟

مدیر از مون دعوت کرد روی سن بریم...اترین با لبخند بلند شد...دست پارسا رو گرفت و به من

گفت:اول شما...از جلوی دیگران رد شدم و به سمت سن راه افتادم...حقیقتا مسخره بود...چقدر

جلوی دیگران مثل یه همسر عاشق و نمونه و مبادی اداب بود...

نگاه های متعجب رومون بود....

نگاه ها خیره تر شد وقتی پارسا بلند گو رو گرفت و گفت: من پارسا امیدوار هستم ده ساله...

از اینکه پارسا به جای اریا گفت امیدوار خوشحال شدم...

مدیر با تعجب گفت: چقدر عشقتون اتشین بوده...

سالن ترکید از خنده اما من برام اصلا مهم نبود... انقدر لذت برده بودم از مادر گفتن پارسا... دیگه

این چیز ها مهم نبود.. اصلا مگه جز اترین کسی میتونست خونسردی امیتیس رو بکشنه؟

بله میتونست... پارسا همون لحظه شکستش... اشک تو چشمانم جمع شده بود از حرفاش....

-من پسر واقعی شون نیستم... اما مادرم رو خیلی دوست دارم... بابا هم بد نیست...

از این حرف همه با مهربونی خندیدند...

مدیر که انگار چیزی رو به خاطر آورده باشه گفت: بله پارسا ما میدونیم

توی ثبت نام بهشون گفته بودم....

مدیر ادامه داد: خب اقا و خانوم امیدوار...

خیلی از دست اترین عصبانی بودم اما دوستش داشتم.. چرا؟ بیخیال این حرفا... از امیدوار

گفتنشون خیلی خوشم اومد...

به ادامه ی حرف مدیر گوش کردم: پسر تون رو دوست دارین؟

سوال مزخرفی بود... نه همین طوری الکی پسر مونه ما هم دوستش نداریم اصلا چون ازش بدم

میومد اینطوری عاشقانه بوسیدمش...

جواب رو با بله دادیم... البته اترین گفت البته... ولی همون معنی رو میداد دیگه...

از پارسا پرسید: مادر رو بیشتر دوست داری یا پدر؟

پارسا گفت: خب... مامان رو اول دیدم... مشخصا بیشتر دوستش دارم اما بابا رو هم خیلی دوست

دارم...

و زیر لب گفت: خدا منو ببخشه انقدر دروغ میگم...

مدیر دعوتمون کرد و نشستیم... عین برنامه های تلویزیونی شده بود... سوالات خطاب به من بود...

- کی ازدواج کردین؟

- یه چند ماهی میشه...

- میتونین به ما بگین چقدر عاشق همسرتون هستین؟

نگاهی به جمعیت مشتاق حاضر در سالن کردم... میگفتن از اصول مدیریتی بگم راحت میگفتم...

خدا یا دروغ نمیخوام بگم...

نفس عمیقی کشیدم و حرفی رو زدم که برام از کوه کندن سخت تر بود...: بیشتر از جونم دوستش

دارم...

بعد با خنده به همه ای توی سالن بالا گرفت اشاره کردم و گفتم: لازم بود این سوال رو پرسین؟

همه خندیدن...

مدیر باز گفت: خب قضیه ی اون بوسه ای که توجه همرو جلب کرد چی بود؟

با لبخندی که عجیب از تهه دل بود گفتم: راستش رو بخواین به خاطر اینکه پارسا اولین بار بود

بهم میگفت مامان....

باز نگاه همه مهربون شد...

اترینم کنجکاوی اش ارضا شد صد در صد...

نوبت به اترین رسید....

برام مهم نبود چی میپرسن... اما به سوالی رسید که برام مهم شد...

- همسرتون گفت خیلی دوستتون داره شما هم همون قدر دوستش دارین؟

اترین سکوت کرد... کمی با خودش کلنجار رفت و گفت: گرچه درست نیست از یه مرد این سوال رو

بکنید...

اقایون تایید کردن!!!

اترین ادامه داد: خب... اونقدر که لایقشه نه... اون لایق بیشتر از ایناست...

برام مهم نبود دروغه یا راست... نمیدونم چرا همه ی اشکام پاک شد... چرا همه ی دلخوری هام از بین رفت اما رفت و دیگه نیومد... احساس گرمای میکردم... حتی احساس خجالت....

پارسا رو نگاه کردم که با انگشت هاش بازی میکرد و معنی کارش این بود که تو بحث نمیخواد دخالت کنه... به سالن نگاه کردم... ما تنها کسانی بودیم که با پسر مون اومده بودیم....

از همه نگاه گرفتم و به اترین نگاه کردم.... مدیر داشت حرف هایی رو میزد اما من محو نگاه اترین بودم....

اروم گفت: ببخشید تند رفتم...

نگاهش کردم... امیتیس فریاد میزد اما حرفاش خریدار نداشت... میگفت خره به نظرت ببخشید کافیه؟ میگفت اگر ببخشیش احمقی... میگفت خیلی به حرفای این بشر اعتماد نکن اما من... بخشیده بودمش... قلبم بخشیده بود و محور زندگی ام هم فعلا روی قلبم میچرخید... قلبم سروری میکرد و من خدمت به قلبم....

لبخندی زدم و گفتم: مهم نیست...

بلند شدیم و رفتیم نشستیم... به ادامه ی جلسه برسیم که متوجه شدم پارسا برگشت رو سن...

بلند گو رو گرفت و گفت: شبیه جودی ابوت بود اعترافاتم؟

همه زدن زیر خنده... پسر بچه ی ده ساله ی من توجه این همه مرد و زن رو به خودش جلب کرده بود...

نقابم رو زدم کنار و منم خندیدم... از تهه دل....

نمیدونستم چقدر طول کشید که اونم اومد... چشمانم به زور باز بود...

این بار به خواست خودش رفت بالای سر پارسا تا بخوابه... پارسا تمام روز باهاش سرسنگین شده بود....

مثل همیشه بدو تی شرت رو تخت خودش رو انداخت...

به سقف خیره شده بود و منم زیر چشمی نگاهش میکردم....

حرفی نمیزدم... تا الانم منتظر بودم بیاد همین... وحشتناک خسته بودم... درست بود تمام روز سر درد داشتم اما به روز نیاوردم... درست بود که فکرم مشغول بود از تغییر رفتارترین و پشیمونی اش اما به روی خودم نیاوردم....

بعد از مدرسه تمام طول روز گردش بودیم و مثل خانواده های دیگه روزمون رو سپری کردیم... خانواده... عجب واژه ی غریبی بود تو موقعیت من...

صداش از فکر در اوردم و چشمانم رو که داشت بسته میشد باز و نگاهم رو هشیار کرد...  
اسمم رو صدا کرد و برای بار هزارم دلم لرزید...

-امیتیس....

اروم گفتم: بله؟

-حق دارم ازت سوال بپرسم؟

شما جون بخواه...

گفتم: پرسیدن بله اما جواب گرفتن رو نمیدونم....

با حالتی عصبی به موهای چنگ زد و گفت: کی لندکروز داره؟

خنده ی ارومی کردم... گرم خواب بودم... اروم گفتم: پتو بکش روت سرما نخوری....

اترین: این جوابم بود؟

با خواب الودگی پرسیدم: چرا میخوای بدونی؟ مگه مهمه؟

-تو نسبت بهم احساس تعهد نمیکنی؟

صادقانه گفتم: چرا میکنم...



-سامی کیه؟ اونه لندکروز داره؟

خندیدم باز و گفتم: اترین ول کن... یه خیر لند کروز داره که تو رو رسونده بیمارستان همین...

-میدونستی من از نگهبان پرسیدم که چطوری اوردمت پایین؟

من: اونم گفت که خواب بوده؟

-اره...

باز ریز خندیدم...

اترین: نمیخواهی جواب بدوی؟

-نچ...

-نمیگی پول رو برای چی میخواستی؟

ابرو بالا بردم...

آخرین چیزی که شنیدم جمله ای بود که نمیدونم تو رویا شنیدم یا تو بیداری....

-تو این دنیا تو ام متعلق به من نیستی؟

-تو بالاخره جوابم رو میدی امیتیس مطمئن باش....

-نمیدونم شاید به خاطر اون اسم روت تعصب دارم...

-دارم چی میگم؟

-میدونی... اون روزی که بهم جواب بدی زود میرسه...

-مطمئن باش....

-اترین نیستم اگر جواب سوالم رو پیدا نکنم...

-خوب بخوابی خانوم محترم...

-همسر خودم...

-ازیتا...میکوبمت زمین...نمیزارم دلم رو باز یچه قرار بدی...

از خواب پریدم...

نگاهی به دورو برم کردم...صبح بود...ساعت...واللهای برای نماز خواب مونده بودمممممم...  
در حالی که تو اینه با اخم به خودم نگاه میکردم گفتم:همینه دیگه...به جای بالش که سرت رو  
بزاری رو شونه ی بعضیا کابوس هم میبینی...اه...

رفتم بیرون پارسا رو بیدار کنم اما بچه مثل پسرای گل نشسته بود سرمیز و صبحانه میخورد...

من:بیداری پسملی؟

-بلیم دخملی....

-چرا صدام نکردی؟

-چون خسته بودی...درضمن وقتی در اتاق مامان بابا بسته است نمیشه بری تو...

-بلییییییییی

پارسا رو فرستادم بره و رفتم سراغ اترین...

من:اترین...پسر گل...اترین...بیدار شو...

حتی تکونم نخورد...

من:اترین پاشو دیگه باید بری شرکت...منم کار دارم...

همون طور که سرش رو تو بالش فرو کرده بود مثل پسر بچه های تخس دیوونه بازی در میاورد و  
ناز میکرد....

بالاخره خسته شدم...

-د بیدار شو دیگه...

و با بالش کوبیدم تو سرش...

با حرص نشست سر جاش و گفت تازه دو ساعته خوابیدم...

-مرض داشتی تا صبح بیدار نشستی؟

همون طور که به سمت حمام میرفت گفت: نه... داشتم با یه جنازه حرف میزد...

و در رو بست...

از خودم پرسیدم: یعنی کابوس نبود؟

تا وقتی سوار ماشین بشم تو همین افکار خودم غرق بودم... بالاخره رسیدم به فروشگاه... داشتم

تو پارکینک میپیچیدم که باز تاب نور خورشید تو بدنه ی لندکروز مشکی متالیک زد تو

چشمانم....

شخص توی لندکروز بد آشنا بود... دور زد و از جلوم رد شد و رفت...

خواستم برم دنبالش اما افکار درگیر و پریشونم و البته زنگ گوشی م, بایلم حواسم رو پرت کرد و

بیخیال شدم...

گوشی رو برداشتم....

-الو سامان؟

-سلام

-سلام...

-دیروز زنگ زدم چرا جواب ندادی؟

-بخشید...

-خواهش... مشکل حل شد تبریک میگم... قرار داد های دیگه رو برای دو روز بعد از واریز پولابا

حساب بستم...

-مرسی ازت...

کاری نداری؟

-نه...

-فعلا...

پیچیدم تو پارکینگ و رفتم بالا... داخل دفتر شدم و سرمیزم نشستم... سینا در زد و داخل شد... برنامه واردات و جلسه امروز رو بهم داد و رفت...  
همین طور که مطالعه اش میکردم تو اتاق قدم میزدم...

با شنیدن صدای بوق های بلند ماشین ها به سمت دیوار شیشه ای رفتم و بیرون رو نگاه کردم... تصادف شده بود... بین یه لندکروز یه پرادو... دو شخص داشتن حرف میزدن و بحث میکردن... اون شخصی که همه ی حرکاتش سریع بود بد آشنا میزد... این مگه نرفته بود؟ الان وقتش بود بپرسم ازش کیه... برگه ها رو روی میز گذاشتم و از اتاق زدم بیرون...

جلوی خودم رو گرفتم تا ندوم. همین طوری از نظر سن مثل دختر بعضی مدیرا بودم اگر اعمال بچگونه هم ازم سر میزد دیگه کلاهم پس معرکه بود. ولی خودمونما... بله خودمون... نمیدونم چرا این مدیرا انقدر راحت تبلیغ رو سپردن به من... هرچی بود خوب بود چونکه دماغ گابریل سوخت... هی میگفت یه دعوی حسابی خواهی داشت... وای دارم چی میگم... الان طرف در میره...  
با سرعت به سمت اسانسور رفتم... تو طبقه ی خودمون بود... خواستم داخل شم اما...

-باید سریع تر یه کاری کنیم...

-اول باید مهندس اریا رو راضی کنیم...

-اما مهندس و اون...

-میدونم اما هیچ کس حاضر نمیشه که...

با دیدن در اسانسور که در حال بسته شدن بود سریع خودم رو تو اسانسور پرت کردم... یه سر تا همکف رفت... سریع زدم بیرون... به خودم لعنت فرستادم به خاطر اینکه حصار دورم رو باز کردم... از وقتی عاشق اترین شدم دیگه هوش و حواس ندارم...

به خیابون بغلی که رسیدم... نه ماشینی بود نه آدمی...

با دست کوبیدم تو پیشانی ام و گفتم: لعنتی...لعنتی...لعنتی...

چند تا از رهگذرا با تعجب بهم نگاه کردند...

برام مهم نبود...با ناراحتی خودم رو رسوندم به فروشگاه...

همین طور که به سمت اسانسور میرفتم خودم رو سرزنش میکردم...

دم در اتاق که رسیدم سینا رو دیدم که از تو اتاقم میومد بیرون... باهش چشم تو چشم شدم...

من: عذر میخوام مهندس سارمی شما تو اتاق مدیر کل چیکار میکردین؟

برگشت و با احترام پاسخ داد: با شما کار داشتم خانوم امیدوار...

-خب بفرمایین؟

-برای جلسه...

-شما برین من میام...

سری تکون داد و رفت...داخل اتاق که شدم رفتم به سمت پنجره و باز محل تصادف رو نگاه

کردم...چقدر من احمقم...میتونستم برسم...

برگشتم به سمت میزم برم که متوجه شدم چند ورق کاغذ از لای کشوی میزترین زده

بیرون...این که قفل بود...

کشیدمش بیرون...چرا بازه؟ قفلش شکسته بود...نگاهی به برکه ها انداختم...

قرار دادهای مدیریتی بود. اترین گفته بود گذاشته دم دست...اما...برای چی باز بود؟ شاید مهندس

سارمی...اما اون بیشتر از همه برای قبول کردن مسئولیت تبلیغ ها ازم دفاع کرد...

یاد صداهایی افتادم که پیش از سوار شدن به اسانسور از راهرو اتاق نظافت شنیدم...چرا سه تا از

مدیرا باید اونجا میبودن؟

بیخیال فکر کردن شدم باید اول میفرفتم اتاق کنفرانس بعدا به بقیه مسائل فکر میکردم...

\*\*\*\*\*

-پارسا خونه ای؟

-ارههه الان میام...

پرید تو بغلم...

من:سلام گل پسر...خوبی؟

-اره خوبم...تو خوبی مامان؟

ای جانم...باز گفت...

من:مگه میشه تو بگی مامان و من خوب نباشم؟

پارسا:نمیپرسی ناهار چی خوردم مامان نمونه؟

-چی خوردی؟

-نیمرو....

-ای جانم...ببخشید برای شام یه چیز خوب درست میکنم...

\*\*\*

به ساعت نگاه کردم...

هفت و نیم بود و از اترین خبری نبود...اصرار های پارسا برای اینکه زنگ بزنم بگم زود بیاد به خاطر شام و البته بیقراری خاصی که داشتم باعث شد بهش زنگ بزنم...

بعد از چهار تا بوق برداشت...

با خوشحالی خواستم سلام کنم که...

-امیتیس دارم رانندگی میکنم میخوام برم جایی شبم دیرمیام...

و قطع...

لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست...میخواستم دعوتش کنم به شام...میخواستم از امروز تو  
فروشگاه براش بگم...حتی میخواستم بیخیال راز هام بشم و از پروژه براش بگم...

پارسا که از گشنگی دلش رو گرفته بود گفت:چی شد؟ کی میاد؟

با لبخند گفتم:پارسا هی بهت میگم بخور میگی براش صبر میکنم خب میخوردی اینطوری مثل  
قحطی زده ها نشی...

نشست رو زمین و گفت:بیا و خوبی کن...من گفتم بدون من از گلو تون پایین نمیره...

خندیدم و گفتم:ای شیطون بلندشو بریم غذا بخوری...

بهتر بود مبگفتم بلندشو برو دنبال نخودسیاه...اما پارسا بلند نشد...

-باور کن بنزینم تموم شده...بیار اینجا بخورم...

سری تکون دادم ن دستش رو گرفتم و گفتم:لوس نکن خودتو...

با غرغر بلندشد...وقتی مشغول شد رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم...

نمیدونستم چقدر به سقف خیره بودم...همون طور بی حرکت دراز کشیده بودم...دست و دلم به

هیچ کاری نمیرفت...اما کارها دست و دلشون خوب بهم میرفت...

گوشیم زنگ خورد...ناشناس بود...جواب ندادم...اما طرف خیلی سمج بود...

بالاخره با کلی غرغر به گوشی جواب دادم:الو؟

-.....

الو؟

-.....

اگه مزاحمی و کاری نداری قطع کنم-

-.....

خواستم قطع کنم که از اونطرف شنیدم...

-الو؟ ببخشین شما؟

صدای یه دختر بود...

-شما زنگ زدین...

-راستش آخرین تماس شروین با شما بوده مثل اینکه... میشناسینش؟

-فرض کنیم بوده و من میشناسمش...

-من دوست رامینم... شمارتون رو از گوشیش برداشتم از همه دم دست تر بود... راستش حال

شروین بده...

سرجام نیم خیز شدم وبا هول گفتم: خانوم درست حرف بزن ببینم... شروین چش شده؟ کجاست

الان؟

با صدای پربغض گفت- سوار ماشین شروین بودیم پلیس خواست جلوی ماشین رو بگیره اما رامین

پیچوندشون حال شروین بد شده بود... هرچی گفتم تنهاش نزاریم گوش نداد میخواست منم جا

بزاره... شماره شما رو به امید اینکه آشنا باشین برداشتم...

دیگه جدا ترسیده بودم... داد زدم: الان کجاست؟

-نمیدونم به خدا... رامین تو یکی از فرعی های خیابون... پارک کرده بود...

اومدم حرفی بزنم که از اون طرف شنیدم: با کی حرف میزنی؟

بعد قطع شد...

چند لحظه در همون حالت موندم... میخواستم به خودم بفهمونم باید چیکار کنم... بعد بلافاصله از

جا پریدم... هرچی دم دستم اومد پوشیدم و چادر سرم کردم...

داشتم از در میرفتم بیرون که پارسا صدام کرد...

-کجا میری؟



سریع گفتم: بیرون پارسایی مشقات و بنویس و بخواب...

خواستم برم بیرون اما صدای معصومش قوی تر از هر حسی بود و سر جا متوقفم کرد...

-تنهایی میترسم...

سریع رفتم تو اتاقش، برایش کاپشن برداشتم و بهش گفتم: زود بیا...

سریع میروندم... به خیابون که رسیدم در به در تو فرعی ها دنبال ماشین شروین میگشتم... توجهم یکباره به جمعیتی جلب شد که در حال متفرق شدن بودند... از لای جمع ماشین شروین رو دیدم... به پارسا که به کلمه هم حرف نمیزد گفتم: بمون تو ماشین...

سریع به سمت مردی از جمع رفتم و پرسیدم: اقا چی شده؟

-نمیدونم خانوم... یه جوونی حالش بد بود بردنش بیمارستان...

-کدوم بیمارستان؟

تو راهروی بیمارستان در حال دویدن بودم... حدود یک ساعت تو راه بودیم... از شدت استرس چند بار راه رو اشتباه رفته بودم...

پارسا دستش تو دستم فشرده میشد و مجبور بود با آخرین توان بدوه اما جیکش در نیومد پرسه که اینجا چه خبره و چرا بیمارستان هستیم...

به در اتاق که رسیدم ایستادم... میخواستیم هم نمیشد بریم داخل چون بخش مراقبت های ویژه بود علاوه بر اون یه سرباز دم در شیشه ای ایستاده بود...

با استرس به سمت سرباز رفتم...

-ببخشید اقا...

حرفی نزد...

عصبی بودم پس باز امپرم رفت رو سقف...

-دارم با تو حرف میزنم

با تعجب نگاهم کرد و گفت: درحین انجام وظیفه نباید...

جوجه سرباز چه مسئولیت پذیر هم هست...

من: برام مهم نیست مافوقت بهت گفته موقع انجام وظیفه چیکار کنی... حال مردی که داخله خوبه یا نه؟

پیش از اونکه پاسخی بده در اتاق باز شد و مردی با روپوش سفید و یه مرد با لباس فرم پلیس بیرون اومدند...

من: دکتر حالش چگونه؟

پزشک نگاهی بهم کرد اما پلیس به صحبت اومد: شما نسبتی با آقای شروین اریا دارین؟

من: بله زن برادرش هستم...

-فامیل نزدیک تری ندارن؟

با حرص گفتم: اقا من این همه راه نیومدم اینا رو تحویلیم بدین بگین حالش خوبه؟

پزشک این بار با اجازه ی پلیس شروع کرد به حرف زدن...

-معدشون رو شست و شو دادیم حالشون اصلا مساعد نبود... حدود دوازده تا قرص توی نوشیدنیش حل کرده بود...

پریدم وسط حرفش: شروین از اینکارا نمیکنه...

پلیسه وارد بحث شد: شاید به خوردش دادن... بهش میاد ناشی باشه...

بی توجه به این پلیس که همرو مجرم میدید رو کردم به پزشک بلکه ادامه حرفاش رو بزنه...

-الان حالشون تقریبا مساعده... بابت ضربه هایی که خورده بودن آسیب جدی ندیدن... همه اش پانسما شده... از اونجا که به صورت اورژانسی درمان داشتن خودتون باید ثبت و هزینه رو به عهده بگیرین در ضمن رضایت نامه ای هست که باید رضایت...

پلیس پرید وسط حرفش و گفت: خب دیگه ممنون دکتر...

پزشک سری تکون داد و رفت... بی توجه به پلیس پررو و دیوانه راه افتادم که برم اما راهم رو سد کرد...

-بخشین خانوم... باید به چند تا از سوالاتمون جواب بدین...

نگاهی بهش انداختم... که خودشم جمع می بنده... با دیدن یه نفر دیگه که به سمتمون میومد فهمیدم که تو فکرم ضایع شدم... به پلیس رو به روم درواقع به نشان اسمش نگاه کردم... بعد یه نفس عمیق کشیدم و احساساتم رو ریختم دور و سعی کردم مثل همیشه باشم... همیشه ی زمانی که درگیر این همه احساس نبودم...

با نگاهی اروم و با احترام به مرد گفتم: خوشحال میشم اگر بتونم کمکتون کنم سروان حق جو...

انگار که انتظار کل کل دلشت با تعجب ابرو هاش رو بالا برد و گفت: پس چند لحظه صبر کنین... بعد نگاهی به سمت راستم انداخت و رفت به سمت پلیس بعدی...

با نگاه سروان حق جو به سمت راستم توجه خودمم جلب شد...

یک باره نشستم رو زمین... صورت پارسا رو گرفتم تو دستم و گفتم: خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ خاک بر سر من که یادم نبود تو رو هم دنبال خودم میکشم...

پارسا با بغض گفت: ببخشید...

با بهت نگاهش کردم... تو چشمانش اشک جمع شده بود...

من: گل پسر... خوبی؟ تو چرا میگی ببخشید؟ چرا وقتی حالت خوب نیس بهم نمیگی؟

آروم گفت: جلوی اینا اینطوری قربون صدقه ام نرو...

بعد باز گفت: من نمیخواستم مزاحمت بشم... می... همیشه پرسرم چی شده؟

بابهت گفتم: پارسا... تو همون پارسای شیرین زبون منی؟ اگر صد تا پرسرم داشته باشم... بازم

نمیتونن مثل تو انقدر خوب باشن...

پارسا اخم کرد و به پلیسا اشاره کرد... اما رنگش مثل گچ بود...

من: اینجا بشین برم یه چیزی بگیرم بخوری... حالت که خوبه؟

-اره... منم میام... واسه خودتم باید بگیری...

من: میتونی بیای؟

-اره...

دستش رو گرفتم و اینبار اروم راه افتادم...

صدای سروان سرجا میخکوبم کرد: کجا نشریف میبرین؟

-میریم یه چیزی بخوریم برگردیم...

-چقدر نگران برادر زنتون هستین...

با نگاه به این پلیس تازه کار و جوون گفتم که خفه شو...

مردی که کنارش بود گفت: اگر اشکالی نداره کس دیگه بره... راستش تا سوالاتمون رو پاسخ ندین

نمیتونین...

پریدم وسط حرفش: کی میره؟

سرباز ایستاده بود دم در و تکون نمیخورد... نگاه مرد رفت روی سروان حق جو...

سروان با حرص گفت: اما قربان...

طرف که فهمیدم رضاییه اسمش ولی هیچی نذاشته بودن پشتش بفهمیم سرهنگه یا سروان با

نگاهش خفه اش کرد... اونم سرش رو انداخت پایین که بره اما گفتم: صبر کنین...

بعد ریلکس پارسا رو نشوندم رو صندلی و گفتم: پارسا تو چی میخوری؟

فکر کرد و گفت: اب پرتقال و کیک و های بای و... همین

من: واسه منم از اونا بگیرین...

سروان نگاهی کرد که بعدا به حسابت میرسم اما من کنار پسرم فقط امیتیس محکم بودم و بس... نه نگرانی برای شروین و نه نگرانی برای اترین و نه نگرانی برای پارسا رو نباید تو نگاهم میدیدن... جلوی اینا که میتونستم محکم باشم...

وقتی رفت پخش شدم رو صندلی... ولی اروم... ابرو مندا نه... جدی...

مرد رضایی نام او آمد و گفت: خانوم حالا میتونم پیرسم؟

نگاهی بهش کردم... چه مودب... من: در خدمتم پیرسین...

و بلند شدم...

- شما کسیوبه نام شمس رو میشناسین؟

- فکر نکنم...

- آقای اریا میشناختنشون؟

- راستس من دوستان همسرم و یا شروین رو اکثرا به اسم میشناسم...

اره جون خودم... اخه تو ه جز رامین چه کسی رو میشناسی...

- ماشین ایشون آخرین ماشینی بوده که در طی این سه روز به ویلای آقای شمس رفت و آمد داشته...

تمام همسایه هاشون این مسئله رو تایید کردن...

منتظر موندم ادامه بده... انتظارم زیاد طول نکشید...

- در خانه ی جناب شمس یه جسد پیدا شده... وقتی ماشین شروین اریا از خونه با سرعت زده بیرون نگهبان داشته از مرخصی میومده و... جسد رو می بینه....

پلیس که به نظر میومد با تمام احترامی که برام قائل میشه به شدت بهم شک داره منتظر عکس

العمل من بود... همین طور بر و بر نگاهش میکردم ببینم اخرش که چی؟

دوباره پرسید: مطمئن کسی به نام شمس رو نمیشناسین؟

گفتم: اسمشون رو نمیدونین؟

صدای دیگه ای گفت:رامین...رامین شمس

برگشتم به سمت صدا و همین طور به حق جو خیره موندم...حرفای دختره رو به خاطر  
اوردم...علاوه بر اون شروین رو که اون روز نمیخواست اسمی از رامین بشنوه...اصلا چرا رامین  
نباید جزء کسانی نمیبود که اون روز توی پارک ملت بودن؟ اصلا اینا ربطی هم به من داشت؟

اروم گفتم:چرا رامین شمس؟چرا ارمین یا پدرشون نه؟

رضایی گفت:پس شما رامین شمس رو میشناسین...

با اطمینان گفتم:بله اگه این رامین همون دوست شروین باشه...اما چرا...

پیش از اینکه دوباره سوال رو تکرار کنم گفت:مدارکی هست مبنی بر اینکه آقای شمس ویلا رو  
قرار دادی به نام پسرش زده...

حق جو به رضایی گفت:عذرمیخوام قربان شما دارین به کسی که ممکنه یکی از مضمونین پرونده  
باشه اطلاعات میدین؟

باز با نگاه رضایی که هنوز درجه اش مشخص نبود ساکت شد...

من:بالاخره دنبال رامین هستین یا شروین؟

-هر دو...شواهد میگه در صحنه ی قتل دو نفر حضور داشتند...

فکرم اون زمان بیش از حد جنایی شده بود...با حالت دستوری گفتم:باید بازم بگردید یه دختر هم  
باید اونجا باشه...

حق جو ابروهایش رو بالا برد و گفت:ببخشید خانم فکر کنم لازم باشه با ما به اداره آگاهی بیاین...

میخواستم خودم رو خفه کنم...میمردی دهن باز نمیکردی امیتیس؟

من:اما شروین...

-تا فردا هیچ کس نمیتونه به ملاقاتشون بره در ضمن ایشون بیهوش هستن...

من:خیلی خب پس یه دقیقه ببخشید...میشه بگین ادرس کجاست؟

با کلی کل حق جوی سیریش اجازه داد از موبایل استفاده کنم... اول زنگ زدم به اریانا و فقط بهش گفتم بیاد ماشینم رو برداره بعدم بیاد به فلان ادرس...

بعد زنگ زدم به گوشی هما... میدونستم تا حالا صد بار شروین رو گرفته...

پاسخ که دادپیش از اینکه مجال حرف زدن بهش بدم گفتم: سلام هما جون... شروین خونه ی ماست نگران...

حرفم با دادی قطع شد: شروین خونه ی ماست پس تو کدوم گوری هستی؟ پارسا کجاست؟ میدونی ساعت چنده؟ نکنه تو و شروین... د حرف بزنی... کدوم گوری هستی؟ باز نقابم افتاد پایین... با من من گفتم: آ... آترین...

-چیه؟ حرف بزنی چیه؟ اگه بدونی منو هما به کجا ها زنگ زدیم...

مونده بودم چی بگم... رو صندلی نشستم... دهان باز کردم اما صدایی از دهانم خارج نمیشد... دیگه مهم نبود حق جو داره نگاهم میکنه یا شروین حالش خیلی خوب نیس... فقط مهم بود که اترین داره سرم داد میزنه...

نفهمیدم چقدر گذشت که پارسا گوشی رو ازم گرفت... نمیدونستم داره چی میگه... صدای اترین تو گوشم اکو میشد... من و شروین چی؟ دیدی امیتیس؟ دیدی اخرشم فقط براش یکی مثل آزیتایی حتی کمتر؟ حتی اگر اون بار تند رفت و عذر خواست به خاطر حرفش عذر نخواسته بود... به خاطر این گفت ببخشید که به روم آورده بود هان؟ اره دیگه جز این چی میتونه باشه؟

نمیدونم چرا یه دفعه پرسیدم: مگه ساعت چنده؟

صدای حق جو رو شنیدم: دقیقا دوازده... شما خوبین؟

پارسا اومد کنارم نشست و گفت: بریم مامان؟

حتی مامان گفتنش هم حالم رو خوب نکرد... اما نه... نباید میشکستم... اترین نبود اینجا... الان وقتش نبود... اریانا که بود... تاوقتی اریانا میرسید باید محکم میبودم...

صدای حق جو رو شنیدم: پسر تونه؟ پارسا تو چند سالته؟

با عصبانیتی ناگهانی که به خاطر سختی نگهداشتن دوباره ی نقاب رو صورتم تو اون شرایط بوجود آمده بود گفتم: این صد در صد به شما و پروندتون مربوط نمیشه... بریم پسرم... و جلو تر از حق جو و رضایی راه افتادیم... زیر لب گفتم: شروین درستش میکنم... سعی کن خوب شی...

\*\*\*\*\*

رضایی رو دیگه ندیده بودم... سروان احمدی که زن بود و سروان حق جو ازم خواستن همه چیز رو مکتوب بنویسم... پارسا روی صندلی بیرون خوابیده بود و اریانا کنارش بود... حرف های پارسا هم نوشتم خصوصا اون روزی که شروین با رامین دعوا کرده و اون دختره...

مقتول یه زن بود... با اسلحه کشته بودنش ولی هیچ نوع اسلحه ای پیدا نشده... قتل انقدر سریع صورت گرفته که وقتی زدن بیرون طرف کف حیاط پهن بوده...

از اتاق که بیرون اومدم لبخند بی روحی به اربانا زدم و گفتم: ببخشید داداش...

-بله دیگه... میزنی ادم میکشی اخرشم میگی ببخشید؟

گفتم: تو دیوانه ای نه؟ الان چه وقت شوخیه؟

یه لحظه لبخندش محو شد و خیلی جدی گفت: چی شد؟

-هیچی والا من هرچی میدونستم گفتم... گفتن از تهران خارج نشم...

-اما اگر قتل کار شروین بوده باشه...

-شروین همچین کاری نمیکنه...

-وکیل محترمتون که میگه گفتن محل شلیک درست جایی بوده که احتمالا راننده حضور

داشته... الانم رفته دنبال مدرک...

با لجبازی گفتم: وقتی شروین رو پیدا کردن رو صندلی عقب بوده... بعد اروم تر ادامه دادم: نشد

شمیم رو بینم بچاره دوستم...

اریانا: اگر از پشش برنمیاد میخوای بگم که...



من: نه... افشین کمکش میکنه...

اریانا با بیخیالی غیر قابل انتظاری شونه بالا انداخت و گفت: آترینم اومده ها...

من: چی؟ کجاست؟

با چشم به سمتی اشاره کرد... رو صندلی ای نشسته بود و سرش رو تو دستانش گرفته بود... چطور متوجهش نشدم...

این موقع شب خوبیش این بود که اونجا خیلی خلوت بود... اما چطور ندیده بودمش؟

خواستم به سمتش قدم بردارم اما نمیشد... میدونستم برم طرفش دیگه نمیتونم قوی باشم... جاذبه اش اما انقدر زیاد بود که نمیشد دور هم بمونم...

اروم به سمتش رفتم... اریانا که پارسا رو تو بغلش گرفته بود از کنارم رد شد و با اشاره گفت منتظر میمونه... نگاه تشکر امیزی بهش کردم و بعد...

به دیوار رو به روی اترین تکیه دادم و بهش نگاه کردم... منتظر بودم اما نمیدونستم منتظر

چی... شاید منتظر یه اغوش گرم که برم توش و بگم که چقدر ترس و استرسم رو پنهان

کردم... بگم اندازه اون شبی که اترین رو بردم بیمارستان ترسیدم... بگم... اما این فقط یه ازرو بود...

سرم رو برای دور کردن اون افکار از خودم تکون دادم و صداش کردم: آترین...

جوابی نداد... باز صداش کردم: اترین باید بریم...

سرش رو بلند کرد و گنگ نگاهم کرد بعد نگاهشو ازم گرفت و به دورو بر نگاه کرد... چشمش تو

اون راهرو خالی در گردش بود بالاخره باز نگاهش رو صورتم موند...

چقدر با این موهای به هم ریخته و این حال پریشون بیشتر جذبش میشدم... اخیه این بشر چی

داره؟ چرا من باید... یک باره به یاد اوردم ارزوی واهی ام رو... تمام ضعفم رو پشت عصبانیتم پنهان

کردم و گفتم: چرا اینجایی؟ چرا نرفتی پیش برادرت؟ پارسامگه اسم بیمارستان رو بهت نگفته

بود؟ کسی اینجا نیست که نگرانش باشی... کسی نیست که بابتش اینطوری حالت رو بریزی به هم برو

پیش برادرت... برو ببین با برادرت چطوری ریختیم روهم... برو نیا نزدیک زن خانت...

چند لحظه فقط نگاهم کرد بعد بلندشد و رفت به سمت در خروجی...دنبالش رفتم...اریانا پارسا رو خوابوند رو صندلی ماشین و با هام خداحافظی کرد. سوار ماشین شدم و راست رفتم به سمت خونه...وقتی ماشین رو پارک کردم تازه متوجه اترین شدم...یعنی تمام راه پشت سرم بود؟ اصلا مگه مهمه؟...اخه داری کی رو خر میکنی معلومه مهمه...چرا نمیره بیمارستان؟ به سمت ماشین اومدو پارسا رو از رو صندلی برداشت...اروم به سمت داخل رفت...نگهبانمون طبق معمول خواب تشریف داشت...

سوار اسانسور شدیم به یه مقصد...وارد خونه شدیم امابی حرف...پارسا رو برد تو اتاقش منم لباسام رو عوض کردم...حتی حال نداشتم دوش بگیرم...اون همه استرس برام خیلی زیاد بود...اصلا نمیتونستم و نمیخواستم به عجیب بودن کارای مدیرا فکر کنم...  
در باز شد و داخل اومد...خدایا رو که نیس این بشز داره...

نشست لب تخت...همین طور که موهام رو شونه میکردم از تو آینه نگاهش میکردم...حسی تو وجودم باعث میشد به شدن نگران حال نزارش بشم اما حس دیگه ای باعث میشد که دلم برای خودم بسوزه...واقعا چرا باید به خاطر شروین انقدر خودم رو به اب و اتیش میزدم؟  
صدای اترین رشته افکارم رو پاره کرد:تو خوبی؟

با خشم پاسخ دادم:تو مگه مسئول حال منی؟ تو خیابون هر غریبه ای رد میشه حالش رو میپرسی؟

به ارومی جواب داد:وقتی زنت زنگ میزنه میگه برادر شوهرش پیششه و خودشم خونه نیست اولین فکری که به سرت میزنه چیه؟

-اینه که برادرت اومده دیدن پارسا...ذهنت مسمومه اترین...گرچه...اگرم با شروین بودم به توربیطی داشت؟

اومد و شونه هام رو گرفت...ازلای دندونای به هم فشرده اش گفت:بهت گفتم تا وقتی اسمت...  
با نیروی نداشته ام هلش دادم عقب و گفتم:من هرکاری بخوام میکنم...؟ تو کی هستی تو زندگی من؟

-دلت میخواد بهت بفهمونم کی ام؟ نه دلت میخواد؟

نمیتونستم اترین رو اینطوری ببینم...حتی یه عذر خواهی هم نکرد...دیگه تحمل نداشتم...زدم زیر گریه...هرچی تو ذهنم بود از دهانم خارج شد...نمیدونستم چی میگم فقط پشت سر هم میگفتم...

-لعنتی تو میفهمی چقدر ترسیدم؟ میفهمی چطوری تا بیمارستان رفتم؟ صدبار زنگ زدم خاموش بود گوشیت...زنگ میزنی میگی دیر میام بعدم گوشیتو خاموش میکنی...معلوم نیس کدوم گوری میری اونوقت به من گیر میدی...معلوم نیس کدوم قبرستونی بودی وقتی تو بیمارستان اینور اونور شدم...وقتی تو آگاهی از این اتاق به اون اتاق رفتم...نمیدونستم باید چیکار کنم...خواستم دل پارسا نلرزه اصلا به روی خودم نیاوردم...توی عوضی زنگ زدی هرچی خواستی بارم کردی...تا حالا نگاه نکردی ببینی با چه جور ادمی ازدواج کردی؟...تو اصلا ادای شوهرارو در نیاری اونوقت میخوای من زنت باشم؟ حالا میفهمم ازیتا چرا ازت خسته شده بر خلاف چهره ات خیلی خشن و بی روحی...خیلی خودخواهی خیلی اشغالی...

منتظر بودم بزنه در گوشم چون بازم از ازیتا گفتم اما به خودم که اومدم دیدم...

من خوابم؟ یعنی...معلومه که خوابم...من عمرا یه روز...اخه نمیشه...منم دارم تو بغل اترین گریه میکنم؟ یعنی اترینه که داره موهام رو نوازش میکنه؟ من خوابم...اره...امکان نداره...

صدای اترین رو شنیدم...از کجا؟ نقطه ی دوری نیس...یعنی خیلی ام نزدیکه...شاید کنار گوشم...

-متاسفم...اما من نرفته ودم جایی...رفته بودم فروشگاه....

مهم نیست...من که انجام اصلا مهم نیست...

-گوشیم شارژش تموم شد...

باز ذهنم به صدا در اومد...تا وقتی نوازشم میکنی توضیح نمیخوام...فدای سرت...

باز گفت: تا بیمارستان رفتم...اما اومدم آگاهی...نگرانت بودم...تو به خاطر برادرم رفته بودی

آگاهی...مگه میشه وقتی اسما زنی بی تفاوت باشم؟

ای لعنت به این زبونت... نیش عقربه... هلش دادم عقب و رفتم دراز کشیدم... پتو رو کشیدم رو سرم که نبینمش... با وجود اینکه حرفش حال رو گرفت خودمو سرزنش کردم که باعث شدم از اغوشش محروم بشم...

نمیدونم چقدر گذشته بود... پتو رو از رو صورت زده بودم کنار... با وجود خستگی بسیار اصلا نتونسته بودم بخوابم... شاید به خاطر این بود که میدونستم پشت پرده های زرشکی و ضخیم اتاق خورشید خودنمایی میکنه شاید به خاطر این بود که بدنم به خواب صبح عادت نداشت یا شاید هم اینکه اترینی که با تمام وجود عاشقشم به خاطر عذاب وجدان بغلم کرد... این چه ذوقیه که دارم؟ مگه دختر بچه ام؟

اصلا چرا دارم خودمو گول میزنم؟

برگشتم سمت اترین... ساعدش رو پیشونی اش بود...

اروم گفتم: یعنی واقعا نگرانم بود؟

یکباره شنیدم: به تو محبت نیومده نه؟

با تعجب گفتم: بیداری؟

بی توجه به سوال کلیشه ای مسخره ام پرسید: شروین خوبه؟

خودم رو جمع و جور کردم - نتونستم ببینمش... اما میگفتن خوبه حالش... قرص خورده اما میگن تو چیزی حل شده بوده... نمیدونم خودکشی کرده یا...

قبل از اینکه حرفی بزنه باز فکر توی ذهنم رو بلند به زبون آوردم: نامردی نیس شروین تو بیمارستانه و اونوقت ما تو خونه؟

اترین: خب نمیزارن ببینیمش....

- یعنی تو نگران نیستی؟

- نه...

- چرا!!!!!!؟؟ مگه شروین داداش نیست؟

-نه....

با بهت گفتم:چی میگی؟

با تمسخر نگاهم کرد و گفت:تا حالا توجه کردی منو شروین اصلا شبیه هم نیستیم؟ یا اینکه خانواده ام چقدر راحت پارسا رو قبول کردن؟

با تعجب بهش خیره شده بودم...

اروم گفتم:نه...

با بهت نگاهش میکردم که یکباره نفهمیدم از کجا بالش خورد تو صورتم...

-مثل اینکه شدیداً خوابت میاد...

با عصبانیت بالش رو پرت کردم به سمتش...اما بالش دستانش رو سد کرد...

من:لعنتی یعنی شوخی بود؟

با خنده گفت:خودت چی فکر میکنی؟به نظرت کسی واقعا شروین شبیه من نیست؟

نگاهی به اترین کردم...من واقعا چرا انقدر راحت رو دست خوردم؟اونا که خیلی شبیه هم اند...واقعا خوابم میاد مثل اینکه...

باز ولو شدم رو تخت...

-پارسا نرفت مدرسه؟

-نه...میدونم خسته بوده...بهتر بود نره...تو هم نرفتی فروشگاه...

بازم سکوت...وایسا بینم ویشب گفت رفته بوده فروشگاه؟اون ساعت کج اونجا بسته

است...یکباره بلند شد وبا رشته ی افکارم رو پاره کرد:من میرم بیمارستان...

بعدم پرید تو حمام...با داد گفتم:اونجا اسمش حمومه...

جوابی نداد...بلند شدم و رفتم از حمام دیگه استفاده کنم...

وقتی بعد از حمام وارد اتاق شدم داشت ساعتش رو می بست... گفتم: منم میخوام پیام...

شونه بالا انداخت.. الان یعنی اره یا نه؟... ایستادم که بره بیرون تا لباس بپوشم اما خیال نداشت... با حوله رو تخت نشسته بودم و تماشاش میکردم... دست اخر با تمسخر گفت: نمیخواهی آماده شی؟

با همون لحن پرسیدم: نمیخواهی بری بیرون؟

ابرو هاش رو برد بالا... یادم افتاد سر مسئله ی شروین پیچوندم و به سوالم ج.ا.ب نداد... پرسیدم: چرا دیشب برنگشتی بیمارستان؟ مگه شروین داداش نیست؟ دیگه هرچی باشه از من که بهت نزدیک تره...

-نمیزاشتن ببینمش...

لجبازانه گفتم: خب نمیزاشتم تو باید میموندی از وضعیتش با خبر میشدی... نباید میموندی؟

-خب تو بهم گفتی الانم میرم ببینم که...

پریدم وسط حرفش: گفتم باید تحت نظر باشه اما تو برات مهم نبود... راست بگو چرا دیشب موندی خونه؟

کمی سکوت کرد بعد کت چرمش رو برداشت و پوشید... خواست بره بیرون اما دستش رو دستگیره ی در بی حرکت موند... اروم گفت: به عنوان یه دوست برای زندگی آینده ات نصیحتی دارم... هیچ وقت درمورد همچین مسائلی یه مرد رو سوال پیچ نکن... چون که یه مرد عمرا تن به پاسخ دادم این سوالات بده... حداقلش مستقیم بهت جواب نمیده...

گنگ نگاهش کردم... منظورش چی بود... نمیدونم چقدر به در بسته خیره بودم... صدای اترین به خودم اوردم که میگفت آماده شدی؟ چهار تا فحش اب دار نثار خودم کردم که برخلاف این شخصیتی که بسیار بچگون رفتار کرده بودم بعدم با سریع ترین سرعت ممکن آماده شدم... دستم رو روی دستگیره گذاشتم اما بازش نکردم... خوب لمسش کردم... یا خدا... من دیوونه شدم؟

یه دفعه در با شدت باز شد و کوبیده شدم به دیوار... اخ بلندی گفتم و افتادم رو زمین...

برای چند لحظه نفسم در نمیومد...

اترین با ترس نشست کنارم و گفت خوبی؟

خس خس کنان گفتم:خدا نکشتت...

بعد به سرفه افتادم و وضعیت تنفسم بهتر شد...

اترین گفت:میتونی بلند شی بریم بیمارستان؟

زیر لب گفتم:بله دیگه نتونم بلند شم جام میزاره...

گفت:محبت اصلا بهت نیومده میخواستم تو رو ببرم...

با حرص گفتم:چرا میزنی لهم میکنی که مجبور شی ببریم بیمارستان؟

یکباره با دست کوبید تو پیشونی اش و گفت:پارسا نیست...

با داد گفتم:چییییی؟؟ یعنی چی؟

هر دو از جا پریدیم...کمرم

کمی درد میکرد...اما واقعا تو اون موقعیت مهم بود؟

من:پارسا...کجاایی؟

اترین:میگم نیست...

-کجاست خب؟

-سرقبر من...من چه میدونم؟

و رفت سمت تلفن...

من:کجا زنگ میزنی؟

-خونه هما...

-اخره پارساچطوری رفته اونجا؟

-میگی چیکار کنم؟

-بزن به پلیس...

-باید چهل و هشت ساعت بگذره...

-اون بچه است...

پیش از اینکه حرفی بزنه تلفن میون بحثمون پرید و ابراز وجود کرد...

من:د...جواب بده...

نه بابا...مثل اینکه نمیخواد...گوشی رو ازش قاپیدم و جواب دادم...

-الو...

.....-

-تو کجایی؟

.....-

-چییبی؟ نمیگی من از ترس سخته میکنم؟

.....-

-خب زود تر زنگ میزدی...

.....-

-خیلی خب...تغذیه بردی؟

.....-

-باشه به سلامت...

به اترین نگاه کردم و گفتم:پسره رفته مدرسه...

-چی؟

-چی چیو چی؟ رفته مدرسه دیگه...



-چرا زنگ نزده بود؟

-میگه باید تا زنگ تفریح اول صبر میکرده...

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت: خیلی خب بریم...

-تو خوبی؟

به تایید سر تکون داد...

-به خودت فشار نیار باشه؟

به زور پرسید: اترین کجاست؟ هما...

-به هما گفتیم خونه مایی.. اترین مخ سربازه رو گرفت به کار و من یواشکی اومدم داخل... یه سرباز

اون بیرونه... با اینکه به هوش اومدی... نداشتن ببینیمت... الان آوردنتسی سی یو... پلیساتو راه

اند... اما شروین تو... خودکشی کرده بودی؟

با صدایی ضعیف گفت: اون رامین عوضی کجاست...؟

من: در رفته... یه دختره زنگ زد به من و...

-خانوم شما اینجا چیکار میکنین؟

برگشتم سمت پرستار و با یه عذرخواهی ساده رفتم بیرون...

وقتی از اتاق خارج شدم اروم از پشت سرباز که هنوز با اترین صحبت میکرد رد شدم و گوشه ی

دیوار ایستادم...

اترین جلو اومد: حالش خوب بود؟

-آره... ضعیف بود فقط... دز قرصا بالا بوده...

-اینارو خودش گفت؟

-نه... پرونده ی پزشکی اش بود... خودش اول سراغ شما رو گرفت بعد سراغ رامین رو...

-چی؟

-چیو چی؟

-رامین واسه چی؟

-نگو دیروز که اومدی اگاهی هیچی نپرسیدی...

-خب اریانا گفت یکی از دوستانش باهاش بوده که فرار کرده و...

-خب اون دوستش رامین بوده دیگه...

-دخب چرا زود تر نگفتی...

-نپرسیدی...

با کلافگی دست تو موهاش فرو کرد.... پرسیدم: الان ارمینم بازجویی میشه نه؟

-اره...

-چرا شروین انقدر از رامین متنفر شده؟

-چه میدونم میگه ادم اشغالیه...

دیگه چیزی نپرسیدم... یکم اینطرف و اون طرف رفت و یک باره گفت: پلیسا چقدر میدونن؟

-هرچیزی که من میدونم...

-دهنت رو وا کردی وهمه چیزو گفتی؟

-نباید میگفتم؟

-اگه شروین دختره رو کشته باشه چی؟

-تو به برادر خودتم شک داری؟ صبح تا حالا انقدر نگران نبودی الان یکباره نگران همه چیز

شدی؟

-نگران نبودم چون صبح تا حالا نمیدونستم اون پسره رامینه...

-خب چه فرقی داره؟

-تو نمیدونی از رامین چه کارایی برمیاد... فکر میکردیم ادم شده اما مثل اینکه نشده...

با تعجب بهش نگاه کردم... چی میگفت این؟

من: نمی فهمم چی میگی...

-مهم نیست....

همون لحظه سروان احمدی و حق جو رو دیدم... این رضایی هم که نمیدونستم کیه نبود...

سلام کردیم... از پزشک معالج اجازه خواستن تا باهاش ملاقاتی داشته باشن...

اترین از پرونده و این حرفا پرسید... حق جو خواست چیزی نگه اما احمدی جوابش رو داد: امروز وکیلتون با آقای رامین شمس ملاقاتی داشته رامین شمس به نظر خودش تا جایی که میتونست بهمون کمک کرده اما هیچ کدوم از حرفاش فعلا به کارمون نیومده... تا وقتی رامین شمس پیدا نشه شروین اریا مضمون اصلی پرونده است...

من: اونوقت برای چی؟

حق جو این بار جواب داد...: ممکنه ایشون تمام صحنه سازی هارو کرده باشه که همه چیز رو بندازه گردن رامین شمس...

اترین با عصبانیت گفت: رامین شمس یه بیمار روانیه... یک بار دیگه ادم کشته... برادرم حالش بده و شما دارین به کار نکرده متهمش میکنید....

از حال اترین کپ کرده بودم اما احمدی خیلی عادی جواب اترین رو داد: اینهارو ما هم میدونیم اما احتمالات دیگه ای هم وجود داره... ممکن بود همه چیز به نفع برادرتون تموم شه اما مثلاً هیچ چیزی نیست تا ادعای خانومتون رو درباره ی کسی که بهش زنگ زد و از شروین خبر داد ثابت کنه... اگر بود میشد براشون کاری کرد...

یکباره یاد چیزی افتادم...

فکرم روبلند به زبون اوردم: چرا یادم رفته بود...

همه نگاهم کردن... با لبخند گفتم: گوشه من نرم افزار ضبط مکالمه داره...

حق جو خیلی راحت تو چشمانم زل زد و گفت: خب این وجود اون دختر رو ثابت میکنه اما احتمالش هست که هماهنگ شده باشه...

با عصبانیت گفتم: شما خیلی خوش میاد مارو متهم کنی؟

-اولا شما نه و شروین اریا... تانیا این فقط یه حدسه...

با حرص گفتم: نمیدونم چرا حدساتون فقط طرف منو خانواده ام میره... اخیانا شما با خانواده ی شمس نسبتی ندارین؟

اومد حرفی بزنه که اترین رو به من گفت: چرا حرص میخوری خانومم؟ لابد زبون ادم نمی فهمه...

نگاهی پر محبت به اترین انداختم که باعث شد تعجب رو تو چشمانش ببینم... بعد هم به حق جو نگاه کردم... خون خونشو میخورد احمدی هم ریز میخندید...

\*\*\*\*\*

سه روز میگذشت...

به هما که با محبت شروین رو نوازش میکرد نگاه کردم... به امیر که اگر نگرانی هاش رو به چشم نمیدیدم باورم نمیشد این پسر بزرگ اریای بزرگ باشه...

طولانی شدن غیبت شروین موجب شد بهشون خبر بدیم...

شروین سکوت رو شکست و گفت: زن دادااااش من انقدر خوشتیپم؟

من: چی؟

-خب چیه دو ساعت زل زدی ب من...

-ما همش نیم ساعته رسیدیم اگه حاضری بریم شری جووون...

همه زدن زیر خنده... از اترین پرسیدم: چرا براتون عادی نمیشه که به شروین بگم شری؟

اترین باز خندید...

امیر گفت: راستش مسئله اصلا این نیست تو خیلی جالب بیانش میکنی...

با تعجب بهشون نگاه کردم و بعد رو به شروین گفتم: خب... بریم؟

هما: کجا؟

اروم گفتم: شروین بهش نگفتین؟

امیر اروم به هما گفت: ببین هما جان... رامین رو هنوز پیدا نکردن و...

هما باز شروع کرد به گریه... پیش از اینکه کسی حرفی بزنه خودم بهش گفتم: گریه نکن هما چون

قراره سند خونه اترین رو بزاریم فقط نمیدونم چرا باید خودشم باشه...

اترین با حرص گفت: چرا اش که معلومه... سروان حق جو هنوز سوال دارن...

شروین با خنده گفت: بیچاره حق جو... چرا انقدر ازش بدت میاد؟

اترین با عصبانیت گفت: مرتیکه نفهم کوره نمی بینه و ایسادم کنار امیتیس هرچی دلش میخواد

بهش میگه...

همه به اترین نگاه میکردیم البته جنس نگاهها فرث میکرد... نگاه امیر و هما پر از ذوق و تحسین و

نگاه شروین و من پر از تعجب...

\*\*\*\*\*

با ذوق خاصی شام رو آماده میکردم... اترین به هما گفته بود دلش دستپخت منو میخواد حتی از

اریانا خواهش کرده بود که پارسا بازم پیشش بمونه... علت رفتارش برام مهم نبود... خود رفتارش

برام شیرین بود...

این حلاوت پیش از اینکه بتونم به طور کامل زیر دندونم حس کنم از بین رفت...

سر شام بودیم... اترین هی گیر میداد شوره... شیرینه... بده... تلخه....

منم جدا حرص میخوردم...اون همه تلاش کردم و آخرش هی تو سری میزنه...

من:مرض...خب نخور....

-چیکار کنم پس؟از گشنگی بمیرم؟

-نه...رستوارن که هست...

یک باره صدای زنگ در از جا پروندمون...

اترین با خنده گفت:درو باز کن...از رستوران شام آوردن...

با عصبانیت از جام بلند شدم...دستم رو دستگیره ی در خشک شد...اترین تکیه زده بود به در...

من:چته؟

-نمیخوای چیزی سرت کنی؟

چقدر احساس خوبی داشتم...پسره اعتقاد نداره اما به بی حواسی من گیر میده...

رفتم چند قدم دور تر...

اترین:بازم عقب تر...

با حرص چند قدم دیگه رفتم...باز گفت:عقب تر...

اخمی کردم و تا تهه سالن رفتم و گفتم:حالا وا کن اون وامونده رو....

لبخند نصف نیمه ای تحویلم داد و در رو باز کرد...

فقط چهره ی اترین رو میدیدم که هر لحظه بیشتر میریخت به هم...با یه تشکر پاکتی رو گرفت و

در رو بست...

من:چته اترین...خوبی؟

اروم گفت:نگهبان میگه خودش بود...اومده اینو بده...واقعا میخواد بره....

نگاهی به کارت کردم...اروم از لای انگشتای اترین کشیدمش بیرون و خندمش....

چشمم بیشتر رو نکات کلیدی اش میگشت: نامزدی... ازیتا... ارش... .

با صدای کوبیده شدن در به خودم اومدم... باید دنبالش میرفتم وارومش  
میکردم؟ نه... نمیتونم... نمیتونم حتی رو پاهام بایستم...

یکی رو نیاز دارم خودمو اروم کنه...

اخه ذوق کرده بودم واسه چی؟ چرا فکر میکنم میتونم کاری کنم یادش بره؟

چرا فکر میکردم امشب با بقیه شبا تفاوت خاصی داره؟

چون احمقم... اره... من یه احمق کاملم...

در حال سرزنش خودم بودم که تازه متوجه شدم گوشیم داره خودشو خفه میکنه...

یک بار... دو بار... نمیتونم و نمیخوام جواب بدم...

خسته ام... تنهایی واسه اولین بار داره اذیتم میکنه...

خستگی داره بهم غلبه میکنه... میخوام چشمانم رو ببندم و بمیرم...

اما...

باز فوران میکنه... امیتیس... از بین نرفته بود... اون ته ته‌های وجودم بود... بلندمیشه و جای غصه رو  
میگیره....

-الو؟

-سلام... چرا جواب نمیدادی؟ خواب بودی؟

-ببخشید... کاری ازم بر میاد برات؟

-خواستم بهت یادآوری کنم که پولاً رو زود برداری از حساب... در ضمن حواست به فروشگاه هم  
باشه... پدر من خیلی اهله ریسکه... الانم روی تو سرمایه گذاری کرده پس قدم کج بردار...

زیر لب فحشی نثار وقت شناسیش میکنم و میگم:

-چرا چرت و پرت میگی گابریل؟ حواسم هست... باشه؟

-مطمئن باشم؟

-چیزی شده انقدر میپرسی؟

-اره... ما به این همسر محترمت اعتماد نداریم...

-خوبه خودتون از این خواهش کردین ییاد رابط بشه و خیلی از برنامه هارو به طور مستقیم به

اون ابلاغ میکنین...

-میدونم... اما...

-اما چی؟

-مراقب باش....

-قاطی کردیا... باشه...

گوشی رو پرت کردم رو مبل هیچ استراتژی خاصی برای درست کردن وضعیت مد نظرم نبود... بی

نهایت احساس ضعیف بودن میکردم... پناه بردم به چیزی که همیشه موقع درگیری ذهن

میبردم... خواب...

نیاز داشتم چند ساعت تو خودم باشم...

اینکه کی خوابم برد رو نمیدونستم فقط وقتی بیدار شدم... کنارم بود... موهای پریشون و

خیس... اما لباساش رو عوض کرده بود چون خشک بود... نگاهی بهش کردم... چقدر اروم... چی

میشد همیشه میتونستم اینطوری از بودنش کنارم لذت ببرم؟

یعنی دیشب کجا بوده؟

بلند شدم و نماز خوندم... وبعد... نشستم پای کار هام... حس و حال فروشگاه رفتن نداشتم...



اما جایی بود که میخواستم برم...یه بار خواستم اما نشد ولی این بار مسئله فرق میکرد...باید با ازیتا حرف میزدم...انقدر پر بودم که فقط دادو بیداد سر اون میتونست خالی ام کنه..باید بهش میگفتم یا برمیگرده پیش اترین یا کاری میکنه اترین بیخیالش بشه...مغزم اصلا کار نمیکرد...پارسا هم که بیچاره دیگه هی از این خونه به اون خونه...

حدودای هفت بود که اترین بیدار شد و هشت و نیم دیدم با یه خداخافظی سرسری زد بیرون...اصلا برام مهم نبود...شاد هم شدم چون باید خودمم میرفتم بیرون...

به بیرحمانه ترین طرز ممکن تو اینه به خودم نگاه کردم...با خودم حرف زدم...این بار بلند بلند...امیتیس...میدونی چیه؟ تو خیلی سست هستی...عرضه نداری یه مرد رو گیر بندازی بعد بخودت میگی زن...

امیتیس دفاع کرد:اون موقع که فقط فکر ترقی و این حرفا بودی و میگفتی شهاب یا هر کوفت دیگه و یه ذره به اطراف نگاه نمیکردی و از مردا فقط اریاناو شهاب و گابریل رو میشناختی و فرقی بینشون نمیدیدی و عاشق نبودی باید این ترفندارو یادمیگرفتی که نگرفتی پس ننداز تقصیر من...

پوزخندی بهش زدم و گفتم:تو خود من هستی و من یه زنم...زن...چطور نمیتونی؟این باید تو خونت باشه...

امیتیس این بار پاسخ نداد...این یعنی با امیتیس به توافق رسیدم...

بلند شدم تا آماده شم...تا نه مشغول تصمیم گیری بودم...میخواستم به ازیتا بفهمونم ازش سر تر هستم...به محض اینکه با خودم سر مانتوی مشکی با حاشیه های طلایی به توافق رسیدم زنگ در رو شنیدم...کی بود؟اترین؟بی خیال حدس زدن شدم و رفتم درو باز کنم اما...از توچشمی یکبار...دوبار...سه بار...نگاه کردم اما باز نمیتونستم به خودم بقبولونم دارم کیو می بینم...بالاخره با بیخیالی در رو باز کردم...صورتش از اون چیزی که تو چشمی میدیدم سرخ تر بود و چشمانش خیس تر...

قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:میشه پیام تو؟

به ارومی جواب دادم:خونه ی خودته...

و از جلوی در رفتم کنار...

یک ربع بعد اروم تر شده بود...میخواستم بدونم چرا موقعی که میخواستم برم سراغش خودش اومده اما حرفی نزد...از وقتی اومده بود یک کلمه نگفته بودیم فقط....

رو به روی هم نشسته بودیم و چای میخوردیم...منو همسر سابق شوهر شرعی غیر واقعی ام...آزیتا

.....۱

بالاخره سرش رو بلند کرد و بعد از براندازم گفت:داشتی جایی میرفتی؟

اگر هر زمان دیگه ای بود میخندیدم...چطور این دختر داره با من حرف میزنه...احساس میکنم که یه دوست خوبه و یه روز و شرایط عادی...

اروم گفتم:داشتم میومدم دیدن تو...

سرش رو بلند کرد و کمی به چشمانم خیره شد...شاید داشت ارزیابی میکرد ببینه که دارم شوخی میکنم یا جدی گفتم....بالاخره لبخند کم رنگی زد و گفت:ما تله پاتی داریم؟

با سوءظن نگاهش کردم و گفتم:تا جایی که میدونم اتفاقی نیفتاده که باعث شه ما اینطور صمیمانه صحبت کنیم...

همین طور که با لبه ی مانتوش بازی میکرد گفت:راست میگی...

هنوزم نمی فهمیدمش...موضعم دفاعی بود چون از این دختر دیوونه هرچیزی بر میومد...

بالاخره گفت:اومدم باهات حرف بزنم...

با اخم گفتم:اگر راجع به همسر سابقته من حرفی ندارم...

با لجبازی بچگانه ای گفت:چرا داری...اگر نداشتی نمیخواستی بیای دیدن من...

سکوت کردم...

پرسید: خب حالا... میتونم بهت بگم؟

بازم سکوت کردم... این روی ازیتا واسم ناشناخته بود... اگر میپزید و روی سر و صورت تم چنگ  
مینداخت انقدر احساس بدی نداشتم که الان داشتم...

خودش شروع کرد: خب... من... من خیلی اترین رو دوست دارم... اترین تنها مردیه که تا حالا بهم  
ثابت کرده خوشبختی همین نزدیکی ها میتونه تو اغوش یک مرد... فقط یک مرد پیدا شه... منم  
هنوز که هنوز دوستش دارم...

تا سکوت کرد ناخودآگاه دهانم به صحبت باز شد: خب الان که چی؟ میخوای برم پی کارم؟

ازیتا گفت: نه... میخواستم اما الان نمیخوام... اترین دیگه برای من تموم شده است... ارش دیگه باید  
مرد زندگی من باشه... میدونم اونم مثل من ادم خوبی نبوده اما اینکه تا خود اینجا داشتم گریه  
میکردم به خاطر این بود که نمیتونم در برابر اون که انقدر دوستم داره همون قدر  
بخوامش... نمیتونم همون طور که اون بهم قول داده دیگه سراغ دوست دخترش نره بهش قول  
بدم سراغ پسری نرم... نمیتونم... میدونم که اینطور راحت صحبت کردن راجع به این چیزا تورو  
بیشتر ازم متنفر میکنه اما... از اونجا که لیاقت اترین رو ندارم... از اونجا که میدونم مریضم... از  
اونجایی که برای پشیمونی دیره اومدم بهت بگم که...

انگار بغض کرده بود... سکوت کردم تا خودش ادامه بده... عمرا باورم میشد حرفاش راسته  
اما... صداقتی توچشمانش بود که...

- پدر بزرگ بهم گفت که تو یه جورایی از همه چیز خبر داری... منم میخوام بهت بگم... من... من به  
خاطر تمام بدی هایی که به اترین کردم نمیتونم کاری کنم که از من بدش بیاد یا همچین  
چیزی... فقط یه کار میتونم بکنم... اینکه ازت خواهش کنم کاری کنی عاشقت شه... منو یادش  
بره... میدونی... این حرفایی رو که میزنم ممکنه الان که از در این خونه رفتم بیرون از گفتنشون  
پشیمون شم... اما باید بگم... تو باید کمک کنی بهش منو فراموش کنه... منم حاضرم که برم... میرم  
اروپا... میریم پیش عموی ارش یا با پدر بزرگ برمیگردیم... من... من دیگه نمیتونم در برابر محبت

های ارش دووم بیارم... اگر یک بار دیگه بگه دوستت دارم و من هنوزم اترین رو تو قلبم داشته باشم یا هرکس دیگه ای رو... اونوقت نابود میشم... میتونی کمک کنی امیتیس؟

هنوزم در سکوت بهش خیره بودم... یه جورایی خوشحال بودم... اما عقلم مثل همیشه شکاک بود و میگفت که همه حرفاش دروغ محضه... میگفت که داره بازی ام میده...

در نهایت هم عقلم بود که دهان باز کرد: از کجا حرفاتو باور کنم؟

\*\*\*\*\*

نمیدونستم ساعت چنده... انقدر فکر تو ذهنم بود که بلند کردن سرم برای نگاه کردن به ساعت غیرممکن به نظر میومد...

به حرفای ازیتا فکر میکردم... هزار مدل حرف و ترفند برای اینکه اترین دوستم داشته باشه... برای اینکه بیخیال اون بشه... به نظر نمیرسید دروغ بگه اما من هنوز شک داشتم... نمیدونم...

بازم از فکری به فکر دیگه پرواز میکردم... افکارم شده بودن برج های بلندی که از روی یکی رو اون یکی میپزیدم... در برابر هجوم افکار زبانم بسته بود و نگاهم خیره... همین...

نمیدونم کی بود که صورتم یخ زد... از جاپزیدم ...

اترین بالای سرم بود...

بالاخره زبون باز کردم: چی شده؟

-خوبی؟ فکر کردم مردی... از وقتی اومدم هیچ تکونی نخوردی...

نمیدونم چرا خندم گرفت... خندیدم... به افکارم... به این که اترین نگرانمه... نگران من... هه...

چرا امیتیس موافق ترفند های ازیتا بود نمیدونستم اما پیش از موافقت و مخالفت من ازشون استفاده کرد...

-تو؟ نگران؟ آره جون خودت....

اترین چند لحظه با بهت نگاهم کرد و بعد اخم کرد...: منظورت چیه؟ نگرانی بهت نیومده نه؟

پوزخندی که عضو ثابت صورتم بود و خیلی وقت بود ازش غافل شده بودم رو زدم و گفتم: نه بهم نیومده... تو عمرا نگران من بشی من که زنت نیستم... زنت هستم اما زن قرار دادی... پس لزومی نداره نگرانم بشی...

بلند شدم... مانتوی مشکی هنوز تنم بود... درحالی که دکمه هاش رو باز میکردم به سمت اتاق راه افتادم...

وقتی برگشتم توی سالن اولین کاری که کردم این بود که سراغ گوشیم رفتم... نمیدونم چرا اترین هنوز اونجا نشسته بود... شاید یاد ازیتا افتاده بود که اگر اینطور بود یعنی ازیتا میخواد دوباره... حواسم به گوشیم پرت شد... چقدر میسکال....

اریانا صد درصد منو میکشت... قرار بود برم دنبال پارسا اما...

به ساعت نگاه کردم... یازده؟؟؟؟!!!! انقدر گذشته بود؟

به جای بله ی ذهنم شکم گرسنه ام بله رو گفتم... یه اس ام اس بلند بالا واسه اترین فرستادم و رفتم تو اشپزخونه... هیچ چیزی نبود که بهم بچسبه... چرا بود... شماره ی پیتزا نایت که روی یخچال چسبیده بود!

زنگ زدم و پیتزا سفارش بدم... پرسید چنتا...

اومدم از اترین بپرسم پیتزا میخوری یا نه اما بازم راه حل ازیتا رو پیش گرفتم: چه پیتزایی میخوری؟

یعنی که پیتزا رو که میخوری حالا چه مدلی چه طعمی چه...

نمیدونم چقدر گذشت که داد پسره از پشت تلفن در اومد...

پست سرش هم صدای اترین: پیرونی...

-اوکی...

اترین رو که به سمت اتاقمون میرفت با نگاه بدرقه کردم...موزیک ملایمی گذاشتم و یکم به تن خشک شدم حرکت دادم...درست وقتی که از پشت خم شده بودم و دستام رو برعکس رو زمین گذاشته بودم اومد بیرون...پیش از این که منو اونطوری ببینه راست ایستادم...

وقتی پشت میز اشپزخونه نشست تا لیوان ابش رو میل کنه پرسیدم:صبح تا حالا کجا بودی؟دیشب چی؟روزای قبلش چی؟

لیوان اب رو روی میز کوئید و گفت:ما که زن و شوهر نیستیم میپرسی...

با پرویی گفتم:من گفتم زنت نیستم ولی کسی نگفته تو همسر قراردادی من هستی...تا اونجا که میدونم من همیشه بهت جواب پس دادم الانم به خودم حق میدم سوال بپرسم...

صدای زنگ در باعث شد اترین جوابم رو نده و عصبانیتش رو سر نگهبان بدبخت خالی کنه که واسه خودشیرینی پیتزا هارو تابالااورده بود...

تا ساعت دو اترین رو انقدر با نیش زدن هام اذیت کردم که حال خودمم داشت به هم میخورد...بالاخره وقتی که خوابید رسیدم به کار هایی که باید انجام میدادم و یادم رفت....

اول زنگ زدن به سامان....

بعد گابریل...

رسیدگی به حسابای فروشگاه....

رسیدگی به کارای خونه....

بالاخره ساعت شش به خودم استراحت نیم ساعته ای دادم و بعد همه چیز رو برای صبحانه ی همسر محترمم محیا کردم...

روی میز هم یه یادداشت گذاشتم که من رفتم خونه مامانت...

و به سمت خونه ی هماجون حرکت کردم...

وقتی رسیدم ساعت هفت و نیم بود...یعنی در میزدم؟کسی بیدار بود اصلا؟

بالاخره از ماشین پیاده شدم و هم زمان با پیاده شدنم شروین از در خونه بیرون اومد... ماشین خوشکلیش اول صبحی بد تو چشم میزد... سرش رو از پنجره بیرون آورد...

چندبار پلک زد بعد با نیش باز گفت: سلام امی... جزئیات داری برو تو... هما از یک ساعت پیش منتظر ته... خب دیگه من برم...

و گازش رو گرفت و رفت...

از خودم میپرسیدم چی میگه؟ همامنتظر منه؟... به خودم زیاد زحمت فکر کردن ندادم... برای گرفتن جواب کافی بود تا داخل خونه برم...

وقتی بی سروصدا داخل شدم متوجه تغییر دکوراسیون اساسی خونه شدم... باصدای بلند سلام کردم...

هما چون جلو اومد و گفت: وایاااااای چقدر دیر کردی...

تا اومدم دهان باز کنم گفت: حالا بدو بریم ارایشگاه دیر میشه...

اصلا نمیدونستم چه خبره...

به محض اینکه به خودم اومدم زیر دست ارایشگر بودم... از هما چون که بغل دستم نشسته بود و

اونم زیر دست یه خانوم دیگه بود پرسیدم: ما برای چی اینجاایم؟

تاحالا هیچوقت سوال به این مسخرگی نپرسیدم ولی بیش از حد متعجب بودم...

هما چون گفت: مثل اینکه تازه از خواب پاشدی نه؟ اترین که میگفت همه چیز رو واست

گفته... لباس تو که جا نداشتی؟

- کدوم لباس؟

هما چون با بهت گفت: نگو که نیاوردی...

بالاخره منفجر شدم: من اصلا نمیدونم امروز چه خبره شانسی تصمیم گرفتم پیام خونتون اترین

نامرد هم یک کلمه به من چیزی نگفته...

هما چند لحظه نگاهم کرد و گفت: یعنی واقعا نمیدونی؟

-نه نمیدونم...

هما زیر لب گفت: مگه دستم به این پسر نرسه... امروز تو خونه ی ما مهمونیه واسه زن اریای بزرگ... برای اولین بار میاد ایران...

من: مگه اریای بزرگ زن داره؟ اصلا مگه زنش نمرده بود؟

هما اروم گفت: دوست دخترشه... ما میگیریم زن دوم....

فکم افتاد زمین...

اریای بزرگ... دوست دختر؟؟؟؟!!!!!! خدا!!!!!! ای من..

اولین چیزی که گفتم: خب... برای دوست دختر یکی مهمونیه بعد میخواین منم ببرین؟ لابد زنونه مردونه قاطیه....

هما نگاهم کرد و گفت: فقط دو ساعتش... فقط....

منظورش این بود که من اون دوساعتو پیام و...

با عصبانیت گفتم: هماغون احترامتون واجبه اما من نمیام...

هما: خب باشه... بعدش میای؟

-باشه... اما این مهمونی اصلا جالب نیست...

هما: به نظر منم جالب نیست...

-یعنی شما هم از قاطی بودنش ناراحتین؟

از اون نگاهها بهم کرد... خودمم مونده بودم تو حرفی که زدم...

هماگفت: اگر بدونی چقدر پرروئه... حاله ازش به هم میخوره...

من: اما اریای بزرگ میگفت که اینطور ادمی نیست...



هما: اریای بزرگ یه چیزی میگه...

من: اما هرکاری میکنم دلم راضی نمیشه الان ذی الحجه است و همه دارم ولیمه ی سفر حج میدن اونوقت ما...

هما: بس کن دیگه....

سکوت کردم... این اصلا نمیفهمید من چی میگم...

با کلی بهونه ازش عذرخواستم و گفتم برمیگردم خونه برای لباس... هماجون که میدونست اگر برم برنمیگردم همه تلاشش رو کرد اما نتونست جلوم رو بگیره...

وقتی وارد خونه شدم به خودم تو اینه نگاه کردم... چهارساعت پیش چی بودم الان چی شدم...

تو اینه به خودم نگاهی کردم... موهام رو ابشاری پایین ریخته بودو تهش رو فر کرده بود... بنفش و نقره ای بود... یعنی باید لباس بنفشه ام رو بپوشم دیگه؟؟

تو غلط میکنی بیوشی نکنه واقعا میخوای بری مهمونی؟

نمیدونستم باید برم یا نه... از خودم تا ابد متنفر میشدم اگر میرفتم... اما... چهره ام باعث شد بی توجه به آینده به حال فکر کنم و باذوق و شوق رفتم لباس بنفش رو پوشیدم... مدل انگلیسی با دنباله...

عالی بود... تو اینه از خودم نمیتونستم دل بکنم اما...

چرا ترین بهم نگفته بود؟ بی شعور... این ازیتا هم بخوره تو سرش این تئوری هاش... لااقل قبلا باهام حرف میزد دیشب فقط مثل خودم نیش میزد...

گوشیم رو برداشتم تا به اریانا زنگ بزنم صد در صد اون میتونست منو از این افکار به هم ریخته نجات بده...

دو تا اس ام اس و شش تا میس داشتم... دیگه چرا؟ سایلنت مونده بود؟ وای...

اس ها از طرف اریانا بود که میگفت پارسای بدبخت رو قالب کرده به مامان....

یک لحظه احساس کردم دلم برای پارسا یه ذره شده اما بهتر بود امروز برنمیگشت چون نمیخواستم توی اون مهمونی باشه...

مگه خودت میخوای بری که اون نباید باشه؟

وااااااااااااای نمیدونم امیتیس انقدر نپرس...

میس ها همه از طرف....

درباز شد و خودش اومد...از چشماش خون میبارید...

وقتی دید تو خونه ام نفس راحت کشید و نشست رو زمین...

با بهت رفتم طرفش و گفتم: خوبی؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت: چرا رفتی خونه هما؟ کی بهت گفت؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تو چرا بهم نگفتی مهمونیه؟

-میخواستم دیشب بهت بگم اما...لعنتی...فکر کردم رفتی....

من: حالا چرا عصبانی هستی؟

رفتم تو اشپزخونه و براش اب سرد اوردم...روی میز خالی بود...میز رو خودش جمع کرده بود...ای

جاااان....

اب رو یه نفس سرکشید....

من: حالا خوبی آقای محترم؟

-اره...

-میشه بگی چی شده؟ چرا بهم نگفتی مهمونیه؟

-مگفتم هم فرقی نمیکرد...

-برای چی شاید میخواستم برم...

-من اون مهمونی رو نمیرم تو بری؟

-والله یعنی چی؟

-این مهمونی بدترین مهمونی خانواده است...این دوست دختر مسخره ی اریای بزرگ میخواد هممون رو از چشمش بندازه...آخرین باری که تو اروپا دیدمش عوضی هم میخواست بامن دوست باشه هم با اریای بزرگ...نمیدونم چرا پدربزرگ حرفشو باور میکنه...دارم دیوونه میشم...درضمن مهمونی قاطیه...

من:خب...هما گفت فقط چندساعته...بعدش که عیبی نداره...

اترین:چرا داره...قاطی نیست یعنی امیرو هما فقط با هم اند نه بادیگران...

-خب این که مهم نیس...

حرفم رو ادامه ندادم...چند لحظه به حرفاش فکر کردم و بهت زده پرسیدم:تو...همچین خانواده افتضاحی داری اترین؟

اترین با ناراحتی گفت:ما اینطوری نیستیم این مهمونی واسه همه عذابه...اگر دیدی هما شاده به خاطر اینکه که اگر اون استرس نشون بده هممون کم میاریم...این مهمونی برای ما ننگه...ولی چاره ای نیست...تاجایی که میتونیم مراقب خوانوادمون میمونیم...

-نمیفهمم...اگر شما اینطوری هستین...خب پس دردتون با ازیتا چیه؟اون بدبخت اسمش بدررفته نه؟

اترین:تو از هیچی خبر نداری امیتیس...ما نمیخواستیم اینطوری باشه...بابای دوست دختره خیلی اشغاله...دخترش مریض روانیه و واسه قرار داد هاش از این شرط ها میزاره...

-چه شرط هایی؟

-نمیتونم...اگر میتونستم میگفتم...حالا هم...اریای بزرگ بهم گفته باید حتما تو این مهمونی باشی وبهش سلام کنی...چون دختره میدونه ازدواج کردم و میخواد زنم رو ببینه...من...نمیدونم باید چیکار کنم...اما...

-من میام مهمونی...

اترین با بهت نگاهم کرد...

باز گفتم: اگر مهمونی انقدر براتون مهمه حتما میام... فقط برام همه چیز رو کامل توضیح بده...

دستم تو موهاش فرو کردم و بوسه ای به گونه اش زدم...

اروم گفتم: متاسفم... اما باید برم... اگر انقدر مخالفت نمیکردی منم قرص خواب تو شربت

نمیریختم... یکی دوساعت بیشتر نیست پس ناراحت نشو...

با بیحالی نگاهم کرد و دستشو با تهدید تکون داد... میدونستم خوابش میبره به زودی...

لبخند ملیحی زدم و گفتم شبت خوش اترین...

یهو بلند شد و گفت: فکر کردی من خرم؟

ترسیدم... اما... از اینکه نقشه ام نقشه بر آب شده بود ناراحت نشدم... خیلی لذت بخش بود که اون

از من قوی تره... اما نقشه ی شماره ی B مال همین زمان هاست دیگه...

با لبخندی که سعی داشتم باهاش نشون بدم پشیمونم گفتم: خب... شربت کجاست پس؟

به گلدون اشاره کرد...

پرسیدم: حالا میخوای نذاری برم؟

-بله... همینطور... میخواستی چیکار کنی عوضی...

-بی ادب شدیا... من قول دادم که اگر تعریف کنی منم میام... حالا با این احوال این مرد میتونه شما

و اریای بزرگ رو بدبخت کنه مگر اینکه همه سهامشو یکجا و به قیمت روز بخیرین... و... تو که

دوست نداری پدربزرگت با یه دختر بیست ساله بگرده که باهمتون دشمنه؟

با کلافگی دست تو موهاش فرو کرد و گفت: اون عوضی... دختره ی اشغال...

من: خب پس بریم...

-نمیشه...



آترین پیاده شد و رفت جلو... منم با اسودگی به صندلی تکیه دادم و صدای موسیقی رو بیشتر کردم... لا باراکا...

صدای زنگ موبایل زد تو ذوق اهنگ... انریکه...

برداشتتم... درحالی که لبخند میزدم...

-بله سرکار... ایا گرفتینشون؟ من حتما سر فرصت میرسم خدمتتون... بله... چشم... فعلا...

تا قطع کردم سروکله ی اترینم پیدا شد...

-بیا بریم تو... مهمونا همه رفتن... نمیدونم کی درباره مواد بهشون گفته...

پوزخند زنان گفتم: بالاخره بوی نیم کیلو مواد به یه جایی میرسه دیگه... اونم شیشه... دختره عین نمک میزنه زیر بغلش... با اون سابقه ی خراب باباش...

بعد اروم تر گفتم: ولی حیف شد دیر رسیدیم... بیرون ریختن مهمونا صحنه ی جالبی داشته حتما...

اترین: چیزی گفتی؟

-نه...

-پس بریم...

تو خونه فامیلای خودمون (چه خودمونی شدم... منظورم فامیلای همسر قرار دادیم بود) بودن...

آریای بزرگ رنگ پریده روی مبل سنگین همیشگی اش نشسته بود و هما هم تو بغل

امیرمیلرزید... بقیه هر کدوم گوشه ای در سکوت ایستاده بودند...

رفتم جلو و گفتم: اریا جاااان... مگه نگفته بودی دوست دختر و اینا تو کارت نیست؟ این دختره کی

بود؟ حالا چرا رفتن؟ ما هم میومدیم میدیدیمشون...

سرشو بلند کرد و گفت: بیا...



من:خب...من چه کار خوبی کردم؟

-اترین برات گفته ازشون؟

-راجع به اینکه سه تا برادر هستن و یا راجع به قاچاق کالا؟

-بله...اما ما نقشی توش نداشتیم اون یکبارم از سرناچاری بود...اما...میدونی برای چی اومده بودن ایران؟

سکوت کردم تا ادامه بده...

گفت:برای اینکه سهامشون رو بفروشن یا به جاش دست ببرن تو کارای ما...

من:خب من به جز سنگ رو یخ کردن شما جلو همسایه چه کار مفیدی انجام دادم؟

با لبخند گفت:وقت خریدی تا پول جور کنیم برا خریدسهامشون...

من:جاااااان من؟افرین امیتیس...

اریای بزرگ:حالا با عصبانیت بروبیرون...

من:باشه...

و به سمت در رفتم...

صدام زد:امیتیس؟

-بله بابابزرگ؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:خوشکلی...

-هه...مرسی...

-الان دیگه باهم دوستیم؟

من:شما منو بابت گند زدن به مهمونی میبخشین؟

-بله...وقتی تو و ازیتا در صلح باشین من دیگه هیچ مشکلی ندارم...



-من...خب دیگه من برم...

و از اتاق بیرون اومدم...در رو کوبیدم و از پله ها رفتم پایین...روم رو از چشمای منتظر برگردوندم  
و به هما گفتم:من دارم میرم اترین کجاست؟

-اینجام...

زدم بیرون...میدونستم داره دنبالم میاد..سعی میکردم نخندم...فقط سر یکی دوساعت همه چیز  
عوض شده بود...کاش همیشه همه چیز همون طوری بود...

توی راه اترین ساکت بود...فقط یکبار گفت:داری اشتباه میری...

محلش ندادم...وقتی جلوی اداره پلیس ایستادم گفت:چیکار میخوای بکنی؟

-برم اعترافاتم رو کامل کنم...

-چی میگی؟اریای بزرگ بهت چی گفت؟

من:هیچی...چی میگه؟تحقیرم کرد و بهم توهین کرد...کلا شدم کیسه بوکس آقا...ناراحتی هاشو  
مشت میکنه میکوبه تو صورت من....مگه من چیکار کردم؟من فقط چند تا از دوستانمو دعوت  
کردم...

لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:منظورت از دوستانات که اون...اون سروان نبود؟

-هه...چرا اتفاقا...بعد پیاده شدم...

یکباره جلوم رو گرفت...

من:چته؟میخوای بزنی؟بزن خب...

-نه نمیخوام...برو تو ماشین...

-واسه چی؟میخوام برم اونجا...قول دادم برم...

-فردا میریم...

-نه...الان...

-میگم برو تو ماشین...

-چرا زور میگی خب؟

-اخره لعنتی میخوای با این قیافه بری با حق جو صحبت کنی؟

به صورت تم نگاه کردم...

بعد سوار شدم...همینطور غر زدم...:چطور اون موقع که داشتیم میرفتیم مهمونی اقا مشکلی

نداشت الان با حق جو مشکل پیدا کرده؟ نامحرم من حق جوئه؟

-نمیدیدی چطور نگات میکنه یا چطور باهات رفتار میکنه؟ این به خاطر اینه که اونا که داشتی

میرفتی پیششون فامیلام بودن اما این...

من:خفه شو...فامیلات بودن اون اشغالایی که پلیس جمعشون کرد از خونتون؟

داد زد:تو خفه شو و راه بیفت...

-اون راننده که بهم گفتم خودتی...

-فعلا که تویی...

-د...ببند دیگه...

بعدم راه افتادم سمت خونه...تو راه با اریانا تماس گرفتم...هرچی تونست بهم غر زد...بدبخت حقم

داشت...پارسا بچه ی شیطونی نبود اما برای یه مرد مجرد مثل اون خیلی زیاد بود...

دوسه دقیقه هم با پارسا حرف زدم و بعد قول دادم فردا پیام دنبالش بریم خونه مامان و بابابزرگش

که میشن پدرمادر بنده...

-پارسا...پسش بده...

-نمیدم مام خاله...

-پارسا بدش...

با لبخند به اندیا نگاه میکردم که مثل بگه کوچولو ها باپارسا دعوا میکرد... مامان خیلی خوشحال بود که اومدیم پیشش قرار بود تاشب که بابا میاد بمونیم و اترین هم بیاد اینجا...

با اریای بزرگ و سامان حرف زدم... یکی از پروژه ها میگفت که بازم پول لازم داره و یکی از اینکه دنبال پول برای خرید سهام میگرده...

با گابریل تماس گرفتم و گفتم که پول لازمیم... گفت خبر داره... تادوهفته ی دیگه میلیاردر محسوب میشدم... چون هزینه ها بالارفته بود و میخواستن همرو یکجا بهم بدن...

صدای مامان از فکر درم آورد: امیتیس... مامان... گوشیت خودشو کشت... باز کیه؟ برداشتم...

اوه... دوست خوبم حق جو...

من: سلام...

-سلام... ممنون که باعث شدید ترفیع بگیرم...

-خواهش... میدونم باید پیام به عنوان شاهد اما الان نمیتونم...

-دیگه لازم نیست... من زنگ زددم یه خبر رو شخصا بهتون بدم...

-چی؟

-رامین دستگیر شده...

من: خب الان چی میشه؟

-ایشون هنوز مورد بازجویی قرار نگرفتن و توی بیمارستان هستن...

-برای چی؟

-به علت مصرف روانگردان و... نمیتونم بگم...

ای تو روح با این اطلاعات ناقص که مثل عقلت نصفه نیمه است...

-خب ممنون...

-کاری نداری؟

-شما نداری؟

-نه...

-منم نه...

-فعلا...

گوشی رو قطع کردم...مونده بودم به اترین بگم یا شروین اما به هما گفتم میدونستم ائتنش سراسریه...

شب خوبی رو گذروندیم اما هنوزم اونطور که باید حس نمیکردم خانوادمو...البته اونا برعکس بودن یا برعکس نشون میدادن...

پارسا به اترین چسبیده بود و ازش جدا نمیشد...همش باهانش شوخی میکرد و حتی باباصداهش میکرد...

\*\*\*\*\*

-شب بخیر....

-شب شما هم بخیر...

تو دلم هزار مدل بیماری برای اترین ساخته بودم...الان چندشبه کنارم میخوابه و بهم دست هم نمیزنه؟ یک ماه؟دوماه؟سه ماه؟

چه فرقی داره؟اونکه منو دیوار میبینه...

گوشیم هر دو مومن رو از پروند...

اهنگ وحشتناکی که روش بود بهم گفت که دشمن دیروز و همراه امروزه...ازیتا...

اترین:مرض داری؟این چیه گذاشتی روگوشیت؟اصلا بهت نمیخوره...

-ساکت شو...

گوشی رو جواب دادم:سلام

-سلام...امیتیس تویی؟

-پ ن پ...

-چی؟

-هیچی...کاری داشتی؟

-اوهوم...

-یادته حرفامو؟

-اره...

-خب...میشه تو و اترین با منو ارش بیاین واسه خرید لباس؟

-جاااان؟

-میشه؟

-کس دیگه ای نیست؟

-تو خودت میدونی واسه چی خواستم بیاین...

-اره...اما اون نمیاد...

-راضی اش میکنی بیاد؟میخوام ازدواج با ارامشی داشته باشم...

-باشه....

-ممنون...

-شب بخیر...

گوشی رو سایلنت کردم و نشستم لب تخت...

-کی بود؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم: آزیتا..

نیم خیز شد اما سریع به حال عادی برگشت...

-خب...چی میگفت؟

-میگفت فردا باهاشون بریم واسه خرید لباس...کاراش عجله ای شده همش مونده...

-گفتی نمیریم دیگه؟

دراز کشیدم و دستم رو گذاشتم زیر سرم و بهش نگاه کردم...بعد گفتم: نه..گفتم که اترین

استقبال کرده و میایم...

دستش رو آورد یقه لباسمو بگیره اما یقه ای نبود پس دستش دورگردنم حلقه شد...

-لعنتی...چرا میخوای عذابم بدی؟چرا؟من نمیخوام نامزدی برم اونوقت میگی...

انقدر محکم گلومو میفشرد که...بیمار روانی...

دستشو که کشید عقب به سرفه افتادم...اما از رو نرفتم...

من: زور آزمایی رو با یکی کم زور تر از خودت نکن...تو ازدواج کردی لعنتی...لزومی نداره ردش

کنی...میخوای نری که بگی دوستش داری؟ببین ابله...تو واسه ازیتا تموم شده ای...اگر

میخواستیش میتونستی صبر کنی بیادبا اون ازدواج میکردی...

خواستم بلند شم اما نداشت...بازوهام تو دستش داشت خرد میشد... اما حرکتی نکردم...

با حرص گفتم: تو چه میفهمی یه خائن عشقت باشه یعنی چی؟چه میفهمی باوجودخیانت باز

عاشق باشی یعنی چی؟تو هیچی نمیفهمی...عاشق نشدی که ببینی یه عشق بی ثمر یک طرفه

یعنی چی...

عصبانی شدم...بد حرفی زده بود...اشکی که توچشمام جمع شده بود رو با پلک زدن دور کردم و

اونوقت منفجر شدم...



اهی عمیق کشیدم...خواستم برم داخل اما فشار دستاش رو شونه هام گفت بمون...چندلحظه بعد تکیه داده بودم به اترین و اشک هاش گردنم رو خیس میکرد...

اشک عاشقی...اشکای منم برگشتن..

با صدای لرزون گفتم:درکت میکنم...درک میکنم کنارش باشی و تورو نبینه...

اترین اروم گفت:این آخرین باره...قول میدم از فردا فقط بشه دختر عموم...دیگه براش اشک نمیریزم...

من:منم دیگه براش اشک نمیریزم...

برای اولین بار در صلح کامل خوابیدیم...آغوشش رو برام باز کرد تا مثلا جای عشق از دست دادمو پر کنه و منم جای دختری که در آغوشش میخوابید...دریغ...مال من حقیقی بود...تا صبح میشنیدم تپش قلبی که برای یکی دیگه میزد...

شما باز جای من نشستین آقای محترم؟

-من جای خودم نشستم...

-بله؟شما چه غلطی فرمودی؟

-خانوم امیدوار احترام خودتونو نگه دارین...

بعد از دیشب این اولین رخدادی بود که حال رو گرفت...مرتیکه پر رو...

خواستم باز حرفی بزنم که گوشیم زنگ خورد...

اترین بود...

من:الو...این چی میگه؟

-هیچی...تو برگرد خونه امیتیس...

-اما اترین...ما قرار داشتیم...

-میدونم...برگرد برات توضیح میدم...



-خیلی خب...خونه ای؟

-اره...

گوشی رو قطع کردم

و پیش از رفتن دستم رو به نشونه ی تهدید به سمتش گرفتم و گفتم: پیر خرفت فکر نکن مدیریت اینجا رو ازم گرفتی...نمیدونم چی شده اما از امروز لذت ببر چون تکرار نمیشه...

با عصبانیت وارد خونه شدم...

من: اترین کدوم گوری هستی...

-تو دوشخصیتی داری؟

-چه ربطی داره؟ چرا جامو دادی به این مرتیکه؟

-نه مثل اینکه داری...

-جواب منو بده...

-دیشب که خوب منو بغل گرفته بودی...الان چی شده؟

پوزخندی زدم و گفتم: باز بغل میخوای کوچولو؟ بیا تا بدم...فقط قبلش جواب منو بده تا نزدم همه قرار داد هارو فسخ کنم...

امیتیس داد زد: ااره جون عاشقت تو هم میری فسخش میکنی و ازش طلاق میگیری...

من: خفههههههههه شووووووووووووووو امیتیس...

اترین: خیلی خب خانوم دوشخصیتی...حمله نکن میگم...مگه قرار نیس بریم با ازینا بیرون؟ گفتم مشایخی جات وایسه دیگه...

یکباره اروم شدم: پس چرا نگفت؟

-لابد عقده ی ریاست داره...بگذریم خانومم بدو آماده شو...

همینطوری بهش زل زدم تا گفت: بدو دیگه... درضمن نقشتو خوب بازی کن...

به سمت اتاق رفتم... زهی خیال باطل... داشت نقش بازی میکرد...

آماده شدم و به اترین گفتم زنگ بزنه به هما تا بره دنبال پارسا... بعدم رفتیم بیرون...

\*\*\*\*\*

-این چطوره دختر عمو؟ فکر کنم میشه دهمی...

به اترین نگاه کردم... از وقتی اومده بود کلی شوخی کرده بود و شاد بود... خوشحال بودم ناراحت

نیست اما... من که میدونستم هنوزم عاشقشه...

آرش: سلیقه اترین تعریف داره ها... میری پیوشی اش؟

-آزیتا سری تکون داد...

رفتم تا کمکش کنم... درواقع رفتم چون میدونستم دلم میخواد ازش سوال بپرسم...

آزیتا: حالش واقعا خوبه؟

-نمیدونم... فکر کنم اره...

-خیلی حس بدیه... کاش از ندا میخواستم بیاد...

-چرا؟ اینطوری بهتر شد... اومدن به نامزدی براش راحت تره...

-دلم براش میسوزه...

زیر لب گفتم: دلت واسه من بسوزه...

نمیدونم شنید یا نه اما دیگه حرفی نزدیم... لباس رو پوشید... شیرینی رنگ بود... از جدیدترین

مدلای سال بود... آرش واقعا واسه آزیتا ترکونده بود...

لباس رو انتخاب کردیم...

دنبال کفش رفتیم... بعد آزیتا خواهش کرد منو خودش تنها بریم دنبال لباس واسه من... هرچی گفتم نمیخوام نشنیده گرفت...

چون چادری بودم مورد غضب برخی فروشنده ها قرار می‌گرفتم اما تا حرف پول میشد قریبونت برم ها شروع میشد...

یک ساعتی منو گردوند... بالاخره جلوی یه مغازه ایستاد...

با دیدن یکی از لباسای بنفش یاد اون شب افتادم...

وقتی خواستم برم حمام اترین مجبورم کرد یک ساعت صبر کنم و تمام یک ساعت بدون حرف فقط تماشم میکرد... کاش که...

آزیتا دستمو گرفت کشیدم تو مغازه...

آقا اون لباس سبزه رو میخوایم...

به خودم نگاه کردم... انواع حریر های سبز های روشن تا تیره... تا بالای زانوم بود... دکلمه با شال... از بالا حریر هاش اریب میومد به سمت دیگه پایین... کلا باحال بود...

آزیتا با ذوق کفش هم پام کرد و گفت عالی شدی... این خوبه؟

من: آخه واسه چی؟ یک ساعت منو گردوندی که یه لباس اضافی بندازی رو دستم؟

- این رشوه است برای اینکه از این به بعد منو دوست خودت بدونی و اینکه منو به خاطر این مدت ببخشی...

ولبخندی زد...

فکر کردم... نمیدونستم حسم بهش چیه...

- امیتیس نظر تو راجع به این لباس چیه؟

- ب درد بخوره...

- مگه ابزاره؟

-مگه نیست؟

گمشو بابا کسی از تو نظر نخواست اصلا...

وقتی پیش پسر رفتیم اترین خسته ب نظر میومد اما ارش با لبخند مهربونی از ازیتا استقبال کرد  
که دلم قیلی ویلی رفت...

وقتی از خرید ها خلاص شدیم و برگشتیم خونه ساعت هفت بود...

پارسا به محض اومدن پرید تو حمام...

و آترین...

-میرم یه سر بیرون...بهمم زنگ زن لطفًا...

من:تو قول دادی...

-که چی؟

-گریه نکنی...

-میدونم...دارم میرم پیش اریای بزرگ...گفت شمارو برسونم و برگردم...

-اهان...باشه....

به محض بیرون رفتنش گوشیم زنگ خورد و...

-سلام سامان...

-سلام...خوبی؟

-ممنون...چ خبر؟

-خبرای خوش...همه ی مجوز ها صادره و پروژه ها کلید خورده اما...هزینه...

-میدونم...دو هفته افتاد عقب اما همرو باهم میدن...

-یعنی کل پول رو؟

-اره...بخشی اش رو میریزن به حساب تو بخشی به حسابای من...

-پولدار شدیما...

-اره...اما فقط برای چند هفته...همش خرج میشه...

-میدونم...اما...حرص نخور...

-من کی حرص خوردم؟

-زنگ زده بودم که ازت بپرسم آیا برای بازدید نمیای؟

-چی؟ بازدید کجا؟

-مجتمع مشهد یا اصفهان...

-نمیدونم...

-بهبش فکر کن...

-باشه...

گوشی رو قطع کردم و برای پارسا چای ریختم...

-پارسا بدو بیا...

با حوله از حمام پرید بیرون و گفتم:منتظر دستور بودم...

خندیدم و موهاشو بهم ریختم...

درحالی که منتظر بودم دمای چایی اش کمی متناسب شه گفتم:امیتیس...

-جانم؟

-مجله ماشین داری؟

-نه...

-میشه یکی بگیری؟



وقتی آترین برگشت عصبی بود...نمیدونستم چی شده...

باید میپرسیدم؟

پیش از اینکه باخودم درگیر شم سوالم رو به زبون اوردم:چرا بی قراری؟هی از این طرف اتاق

میری اونطرف؟

سرش رو برگردوند ب سمتم...

-نخوابیدی؟

همینطوری نگاهش کردم تا بفهمه سوالش مسخره بوده...

من:به خاطر آزیتا؟

-نه...

-مطمئنی؟

-نه...

-خب پس چی؟

-نمیدونم...

-بگو میدونی و نمیگی...

یک لحظه با مکث نگاهم کرد خودم هم از لحن صحبتیم تعجب کرده بودم...چقدر دخترروونه و با

ناز...اوه...

این لحن هرچی بود اثر کرد...اترین بهم گفت که چی شده...

-سه تا رخداد بد داشتیم...اولا رامین شمس دستگیر شده اما همه چیزو انداخته تقصیرشروین و

اون الان باز داشته.دوما امروز که با آزیتا رفتیم بیرون...

دیگه ادامه نداد...سومین رخداد بد رو نفهمیدم...البته نخواستم ک بفهمم...

من: واسه شروین کاری ازم برمیاد؟

-وکیل خوب میشناسی؟

-شمیم...

-نه... خوبه ها... اما.. فکر نمیکنم بتونه... یکی دیگه میشناسی...؟

-اره میشناسم... واسه چی؟

-اوضاع خرابه... ممکنه کارش ب اعدام بکشه... حال هما خیلی بده...

-ولی تو بیخیال ب نظر میای...

باکلافگی نشست لب تخت و برگشت سمتم: تا حالا شده از شدت اتفاقات زیاد نتونی حتی ناراحت

باشی؟ مغزم انقدر مشغوله که حتی نمیتونه دستور بده ناراحت باشم...

من: کاری ازم برمیاد؟

-میتونی کاری کنی حواسم پرت شه و ذهنم آزاد شه؟

چند لحظه نگاهش کردم... چشمانم رو روبه قلبم بستم و بعد گفتم: نه... اما... میشه حرفی ک میخوام

بهت بزنی گوش کنی؟ فکر نکنم بتونم تو تایم دیگه ای بهت بگم...

-خب بگو...

-من... من عاشقتم...

چند لحظه بهم خیره موند... بیشتر از چند لحظه شد...

دوست داشتم دعوا مکنه... امان کرد... بلند شد از اتاق بره بیرون... دستش رو دستگیره خشک

شد... برگشت... اروم گفت: متاسفم... حرفتو فراموش میکنم... تو هم اینکارو بکن...

بغضی که ناخوداگاه و یکباره راه گلوم رو بسته بود رو فرو دادم و با خنده ای اروم که سعی میکردم

طبیعی باشه گفتم: چرا درمیری بچه؟ مگه نگفتی حواستو پرت کنم؟

-شوخی بود؟



بادردی که توسینه ام بود مبارزه کردم و گفتم: پ ن پ جدی بود... حتما من عاشق یکی مثل تو  
میشم

همونجا تکیه داد به در و گفت: ولی الان بدتر قاطی کردم و کارت کمکی نکرد... کاردیگه ای بلد  
نیستی؟

-چرا... هستم...

-چی؟

-دنبال من بخون...

"و من يتق الله....."

آخر آیه ی دوم و آیه ی سوم سوره ی طلاق رو خوندم...

تکرار کرد...

میدونستم اگر بازفکرش هم مشغول باشه نمیگه چون احترام به عقاید دیگران جزء اصول تربیتی  
خانوادش بود...

پرسید: معنیش چی بود؟

گفتم: و هر که از خدا بترسد خداوند برایش راه خروج از مشکلات را قرار میدهد. و او را از جایی که  
فکرش را نمیکند روزی میدهد و خداوند برای هر چیزی مقداری قرار داده است "یه همچین  
چیزایی بود... هر وقت ناراحت بودم مامانم اینو میخواند واسم...

دیگه حرفی نزد و رفت بیرون... دنبالش نرفتم... از خدا خواستم ارومش کنه...

نفهمیدم کی خوابم برد...

\*\*\*\*\*

حال همه تو این یک هفته داغون بود... همه منتظر بودن ببینن نتیجه ی دادگاه چی میشه... حال  
هما جون اصلا خوب نبود... دیشب رو هما و امیر و بقیه خونه ی ما بودن... دادگاه نرفتم چون

نمیتونستم شکست خوردن تو دادگاه رو تحمل کنم... مرگ شروین رو... از استرس طول سالن رو  
دویست باری طی کردم... از طرفی تعجب کرده بودم که چرا این پسر انقثر تو دلم جاباز کرده که  
براش اینطوری نگرانم... نکنه دیگران هم اینطور بودن؟ اما... من چه میدونم... تنها چیزی که  
میدونستم این بود که برای شروین همه چیز امروز مشخص میشد... از بیحالی کمی دراز  
کشیدم... قلبم داشت میومد تو دهانم... یعنی کمک بابا کارساز بود؟ خدا... اگر باشه قول میدم برم  
دستشو ببوسم... قول میدم عاشق خانوادم باشم... قسم میخورم این فاصله و کدورت رو از تهه  
تهه تهه قلبم پاک کنم... به عنوان خانواده ای که آرزوش رو داشتیم باهاشون رفتار کنم و  
... و باهاشون رفت و آمد داشته باشم... قول میدم....

نفهمیدم کی خوابم برد... تو خواب اترین صدام میکرد... "امیتیس" اما مثل اینکه خواب  
نیست... کم کم هشیار شدم...

-امیتیس... امیتیس...

چشمانم رو باز کردم و درحالی که سعی میکردم به یادبیارم کی خوابم برده نشستم...  
باگیجی بهش نگاه کردم - چی شده؟ این موقع خونه چیکار میکنی اترین... مگه دادگاه تموم شد؟  
نفهمیدم چی شد که خودمو تو بغل اترین پیدا کردم...

-واقعا ممنونم ازت...

-چی میگی؟

-خودتو زن به اون راه... به خاطر مولایی بود که همه چیز به نفع شروین پیش رفت... تا جلسه ی  
پیش داشت اعدام میشد... اما اون... همه چیز تقصیر رامین بوده و اون قرص بخورد شروین داده تا  
همه چی بیفته تقصیرش... اون دختره رو پیدا کرد که شهادت بده...

بامنگی گفتم: چی؟ یعنی مولایی تونست؟

-اره...

واای خداجون مرسی... اما... جالا باید واقعا به قولم عمل میکردم؟؟؟... متوجه اشکی شدم که تو  
چشمای اترین حلقه زده بود...

من: مرد که گریه نمیکنه... الان من باید گریه کنم تو اشکامو پاک کنی...

و بعد... باوردم نمیشد... این اترین بود که به چشمانم بوسه زد؟ در آغوشش منو فشرد؟

امیتیس: اگر اون واسه اریانا اینکارو میکرد تو چیکار میکردی؟ همین کارو دیگه... پس گول نخور...

و پیش از اینکه جلوش و بگیرم فکرش بهم غلبه کرد... از بغل آترین بیرون اومدم و گفتم: برای

تشکر باید همه بریم پیش بابام اینا...

بالبخند گفت: حتما میریم...

- آترین...

- جان؟

اب دهانمو قورت دادم و گفتم: تو... بازم با ارمین دوستی؟

- به هر حال... اونی که قراره اعدام بشه... داداشش بود...

- پس هفته ی دیگه؟ اهان... خیلی خب دیگه... نه... نمیذارم مگس پولارو بخوره... خودمم

نمیخورمشون... اه... گابریل... شو هرم منتظره... داریم میریم نامزدی عشق اولش... باشه... اه... برو

دیگه... بای

گوشی رو قطع کردم و از ارایشگاه بیرون اومدم...

توی این چند روز آترین خیلی باهام خوب بود... بهترین روزای عمرم بود... خیلی خوش اخلاق بود

اما از دیشب که از خونه زد بیرون...

امیتیس راست میگفت... میگفت همش بخاطر ماجرای شروینه... به دلت صابون میزدی خانم

محترم... اون دوستت نداره... از دیشب دیگه یا دعوا میکرد یا ساکت بود...

پارسا چادری که تو صورتتم بود رو آورد بالا و سوتی کشید...

آترین اما... هیچ کاری نکرد... سوار ماشین شدیم... وقتی به باغ رسیدیم آریانا یه استقبالمون اومد...

من: تو اینجا چیکار میکنی؟

-گفتن به افتخار عروس امل خانواده سه ساعت از عروسی جداست منم دعوت رو رد نکردم...

-نگفته بودی دعوت داری...حالا فامیل دامادی یا عروس؟

-ایناک با هم فامیلن خودشون...

پارسا که موهاش به خاطر ژل برق میزد پرید تو بغلش...رفتن تو...ما هم دنبالشون...

سرم پایین بود و اروم راه میرفتم...خوردم به اترین...با عصبانیت نفسش رو بیرون داد و دستم رو

گرفت...چه عجب فهمیدی نمیتونم سرموبالاکنم...

یکی جلومون اومد و سلام کرد...

از صداش فهمیدم ارشه...

آرش:بگم دعا میکردم دیر برسین که ناراحت نمیشین؟برین داخل....آترین جان سلام منم به

ازیتا برسون که از دست خانوم تو از سالن پرتم کردن بیرون...پدرت و اقای اریا داخل اند...تو و

اریانا هم که میتونین برین داخل...من بدبخت...

پارسا:اولا اریای بزرگ نه اقای اریا دوما تا حالا پنج ساعت از عروسی قاطی پاتی لذت بردی

بسه...سوما منو دایی داخل نمیایم...بقیه خانوما نامحرم اند...

داشتیم راهمون رو به داخل کج میکردیم که صدایی دیگه گفت:قبول نیست...من نمیدونم این

مهره ی عقرب داره که اریای بزرگ همچین نامزدی مسخره ای راه انداخته؟خوبه بار اخر با دعوا

رفتی و اینطوری میکنه واست...منم میخوام با امیتیس ازدواج کنم تا پیام تو...

گفتم:شری جون اون ماره...نه عقرب...

-بله...!!!؟شما اینجایی؟منم پیام زیرخیمه؟

آترین:شروین...

خوشم میاد به اداب پایبنده...چادرواسه من مقدسه پس شروین نباید توهین کنه...

با اترین وارد زنونه شدیم...

از عروس بیشتر واسه ما جیغ زدن... بایدم میزدن... اریای بزرگ میدونست اگر قاطی باشه نمیام و زده بود تو حال همه فامیل... میدونستم دخترای بدبخت جزئت ندارن وگرنه میرفتن توی باغ پیش آقایون... ولی اینم میدونستم که اریای بزرگ میخواست من همراه اترین باشم... اترین ممکن بود کم بیاره...

اریانا و پارسا تادم در پشت سرمون اومدن... لحظه ی اخر اریانا گفت: به ندا خانوم سلام برسون.. جااااا! نتونستم جلوی اترین چیزی بگم پس داخل رفتیم به هما چون سلام کردم و رفتم تا مانتوم رو در بیارم...

تو آینه نگاهی به خودم کردم...

نیمی از موهام که صاف پشت سرم رها بود مرتب کردم و به لباس سبزم دست کشیدم... سلیقه ی هووم خوبه ها...

هما چون اومد تو اتاق و جیغی کشید که سه متر پریدم هوا...

من: چیزی شده؟

هما: نه... نه عزیزم... ذوق کردم فقط... خیلی خوشکل شدی... رنگ مورد علاقه ی اترین رو پوشیدی...

من: اما هما چون ناراحت به نظر میاین...

-آآ... آره... چون فکر کردم از سر اون مهمونی ازم ناراحتی...

-این چه حرفیه هما جون؟

-خب پس بریم بیرون...

از اتاق که بیرون اومدم اول رفتم طرف اریای بزرگ و سلام و روبوسی کردیم... همه که تصور میکردن الان آشتی کردیم دست زدن... سرم رو میچرخوندم بلکه اترین رو ببینم... اریای بزرگ: نگرد دنبالش... رفته بیرون با پدرش اما زود میاد...

-اهان...من برم پیش ازیتا...

یک قدم عقب گذاشتم که گفت:لباست.....خیلی قشنگه...

از مکثش جا خوردم...نگاهی به خودم انداختم...این لباس عیب و ایرادی نداشت اما...اخه این

لباس مگه چشه که همتون...نگاهای برخی هم عجیب بود...چی شده اخه؟

پیش ازیتا رفتم و تبریک گفتم...اونم لبخند زد و گفت بشین...ندا هم بود...

ندا کمی به لباسم خیره شد و گفت:اینو از کجا خریدی؟

-یعنی چی اخه؟همتون یه طوری هستین...اهان راستی ندا...اریانا سلام رسوند...

ندا لبخند قشنگی زد و گفت:خوب بودن؟

یه شرمی حیایی...دختره ی....گفتم-اره...خوب بود...این لباس قضیه اش چیه؟

ندا انگار که دوباره یادچیزی افتاده باشه به سمت ازیتا برگشت و گفت:کار توئه؟

ازیتا:من فقط نظر دادم...

-ازیتا خیلی بدی...

وبلند شد و رفت...

من:ازیتا این لباس چیه که همه....

آزیتا که بسیار خونسرد بود لبخندی زد که نفهمیدم از روی دشمنی بود یا دوستی...و بعد گفت-

این کپی لباس نامزدی منو آترینه...همین

-چییبیی؟ازیتا چطور تونستی؟راحت شدی الان؟بیاد منو ببینه که...

دستم گرفت و نشوندم کنارش و گفت:ببین امیتیس من دیگه احساسی به اترین ندارم...میخوام

کاری کنم عاشقت شه...

-اما اون ازم متنفر میشه...و از تو عصبانی...

-به ظاهر شاید اما لطفا به من که چندسال همسایه اش بودم و زنش هم بودم اعتماد کن...همسر خوبی که نبودم بذار برایش جبران کنم....

-آزیتا نمیفهمم چی میگی...من...من برای اولین بار بهت اعتماد کردم و تو...تو نمیتونی بفهمی تو مدتی که نبودی اترین خیلی عوض شده و...مرسی ازت...آخرش زهر خودتو ریختی...تو امریکا یه چیزی رو خوب یادگرفتم...اینکه به هیچ کس اعتماد نکنم یکبار گذاشتمش زیر پا و...تو...خیلی آشغالی...

اما آزیتا دیگه نگاهم نمیکرد...به اونطرف خیره بود...برنگشتم...میدونستم اترین اونجاست...اما...خدای من...چه کاری ازم برمیومد؟

هر لحظه بیشتر احساس داغی میکردم...میدونستم داغی نگاه اترین داره اتیشم میزنه...

آزیتا اروم گفت:داره میاد اینجا...عادی رفتار کن باشه؟

-مرسی از توصیه ات...اما...کار دیگه ای هم میتونم بکنم؟

صداش رو شنیدم:مبارکه دختر عمو...آزیتا باهش دست داد منم فقط نگاهشون میکردم...

اترین به سمتم برگشت...میدونم اینکه منو تو اون لباس میدید برایش اصلا قابل هضم نبود...اما خیلی عادی گفت:یه دقیقه میای عشق من؟

از وسط دخترایی که میرقصیدم رد شدیم و رفتیم به اتاقی که کیفم توش بود...

هلم داد داخل و در رو بست...

-این چه کوفتیه پوشیدی امیتیس؟ این لباسی بود که خریدین؟ میدونستم با اون آشغالی...بیا بریم خونه...یه کاری میکنم مرگ رو جلو چشمت ببینی...

برای اولین بار احساس ترس بدی داشتم...ناله کنان گفتم:ببین اترین...من همین الان

اینوفهمیدم...آزیتا گفت...به خدا نمیدونستم اترین...من...

داد زد:خفه شو...پپوش بریم...

-اما اترین...

مانتو موگرفت سمتم

-خفه شو امیتیس... فقط بپوش مانتوات رو... نمیخواهی همین طوری میبرمت...

-اتری...

-گفتم خفه شو...

-به جون پارسا نمیدونستم...

سکوت کرد... میدونست عاشق پارسا ام... میدونست راست گفتم... بلند داد زد: اه...

و مانتوم رو کوبید زمین...

اما... بازم عصبانی بود...

اومد جلو... منتظر بودم بزنه... و... واقعا هم زد... اول طعم شوری خون... خوبه... یکبار دیگه از بابا

اینطوری کتک خورده بود... واریانا به دادم رسید اما الان کی بود که...

در باز شد و اریای بزرگ داخل اومد...

همون طور که به دیوار تکیه زده بودم و اشک توچشمانم جمع شده بود بهش نگاه کردم...

دیدم که اترین رو زد...

آریای بزرگ: این دختر دست تو امانته... دوستش نداری باشه... خیلی ها از این مسئله خبر

دارن... اما غلط کردی دست روش بلند میکنی... گمشو بیرون و سه ساعت دیگه برین خونه...

باز دیدم که اترین از اتاق رفت بیرون...

نمیدونم چرا بغضم نمیشکست... شاید تکرار اون اتفاق منو آزار میداد... برای اولین بار آریای بزرگ

منو اینطوری داغون میدید... نمیخواستم این چهره رو حتی خودم ببینم اما...

بهم کمک کرد... خون روی لبم رو پاک کرد و کیف رو دستم داد... ازم خواست تجدید ارایش کنم تا

بریم بیرون... با به یادآوری چندسال قبل احساس مرگ میکردم... اما...



اگر میدونستم چیزای دیگه ای هم هست که قراره اون شب باهاشون بهم... به من که یه دخترم... احساس مرگ بده... اون سیلی رو راحت تر تحمل میکردم...

به آریتا و دخترا که با شادی میرقصیدن نگاه میکردم... آترین تو مردونه بود... شایدم رفته بود... نمیدونستم... حس افتضاحی داشتم... از اون بدتر بغض بدجوری ازارم میداد... به دستم که تو دست اریای بزرگ بود نگاه کردم... میخواست پدرانه دلداریم بده اما من خیلی وقت بود با حس پدری نا آشنا بودم... دستم رو از دستش کشیدم بیرون...

پرسید: هیچ راهی نیست دوستت داشته باشه؟

- مگه دوست داشتن زوریه؟

سکوت کرد و کمی بعد باز پرسید: شما... شبها پیش هم میخوابین نه؟

پوزخندی زدم و گفتم: البته...

- پس....

نگاهی بهش کردم و گفتم: نه... اون دوستم نداره و منم دوستش ندارم... من هنوز دخترم... گرچه بعد از یک ازدواج هیچکس نمیتونه باور کنه...

- من چیز دیگه ای رو تو نگاهت میبینم... الان منو نبین... زمانی بود که با مادربزرگ این بچه ازدواج کردم و از صدا تا عاشق عاشق تر بودم... ما هم مسائل خودمون رو داشتیم... و میتونم بفهمم ادم کله شق وقتی عاشق میشه چه اتفاقاتی میفته...

چیزی نگفتم... پوزخندی زدم مثل همیشه...

اریای بزرگ گفت: انقدر خودتو عفریت جلوه نده... همه میدونیم مهربونی... اخیرا که عاشق شدی با نمک تر هم شدی...

با حرص گفتم: اریای بزرگ گگگگگگگگگ نمیخوای دیگه پارسا رو بیارم خونتون... نه؟

چیزی نگفت...

بعد از مدت کوتاهی با لحنی جدی تر گفت: ولی من فکر میکنم داره بهت علاقه مند میشه...میشه خواهش کنم بازم تحمل کنی؟

نگاهی متعجب بهش کردم و گفتم: مگه برنامه ای جز این هست...

نمیفهمیدم منظورش رو....

گوشی اریای بزرگ زنگ خورد... نفهمیدم توی اون جمعیت و با اون صدای اهنگ چطور صدای طرف رو میشنید...

گوشی رو که قطع کرد رو کرد به سمتم و گفت: اترین....

\*\*\*\*\*

لعنتی... میدونستم بالاخره برای اروم شدن گندی بالا میاره... به گوشیم که برای صدمین بار زنگ میخورد نگاه کردم... با کلافگی جواب دادم: چیه شروین؟ دارم میام دیگه...

اومدم از اتاق برم بیرون که هما اومد داخل...

هما: اترین چرا ناراحته؟

به چشمانش که ملتسمانه خواهش میکرد بگم اترین منو دوست داره و بخاطر ازیتا مست نکرده خیره شدم... دلم براش سوخت...

من: چیزی نیست... گاهی بعضی خاطرات واسه یه مرد سنگینه...

هما لبخند کم رنگی زد و گفت: میخوای پیام خونتون امشب؟

-نه هما جون مراقبشم

کمی با تردید نگاهم کرد و گفت: پس پارسا رو بذار ما ببریم خوب نیس اترین رو اینطوری ببینه...

باخودم گفتم اگر تا حالا ندیده باشه... بعد از هما جون خدا حافظی کردم...

برای حفظ ظاهر پیش ازیتا هم رفتم... به ندا که کنارش ایستاده بود گفتم: نداجان به اریانا بگو که

ما رفتیم و عروسی قاطی میشه. اگر میخواد اونم بره...

ندا باشه ای گفت و رفت...

به ازیتا نگاه کردم... آزیتا: اگر میخوای فحش بدی بده...

سرم رو اروم تکون دادم و گفتم: راستش واقعا چیزی پیدانمیکنم که تو لایقش باشی و دهانم باهاش کثیف نشه...

ازیتا: یه روز ازم تشکر میکنی امیتیس...

من: تا اون روز...

بعد از اون پیش اریای بزرگ رفتم...

خیلی رک گفت: امیتیس... امشب حالش بده... بهتر نیست یکی همراهتون بیاد؟ میخوای شروین امشب خونتون بمونه؟

خندم گرفت... نگران... نگران چی میگن؟ اهان... نگران شرافت و نجابت من بودن تو اون وضعیت... اگر هم بودن اون هم سرم بود...

زهرخندی زدم و گفتم: امشب هیچ چیز از این سیلی واسه من سنگین تر نخواهد بود. اینو مطمئن باشین

موقع بیرون رفتن ندا رو دیدم که از در اصلی با حجاب بیرون میرفت... اخه واسه این فرقی نمیکنه... چرا واسه داداش من حجاب میکنه؟

از درپشتی بیرون رفتم... قرار بود شروین آترین رو ببره تو ماشین... دیدمش... با اینکه وقت زیادی برای تماشای شروین نداشتم و حالم هم گرفته بود جذب تیپش شدم. شروین حقیقتا خوشکل بود. حتی از اترین خوشکل تر.. ولی اترین مرد تر بود...

شروین خیره به صورتم نگاه میکرد... تازه یادم افتاد صورتم چه شکلیه... چادر رو کشیدم رو صورتم و گفتم: رؤیت شدم؟ حالا برو

شروین: بعدا که از اترین جدا شدی من میگیرمت...

از چادر رو صورتتم تشکر کردم که نداشت شروین چشمای گشاد شده ام رو ببینه...لحنش جدی بود...

شروین رفت و سوار ماشین شد...

روصندلی کنارش نشستم...

خیلی خشک گفت:بهت نگاه نمیکنم.شیشه ها هم دودیه...چادر تو یکم بیار بالادر بتونی اطراف رو ببینی...

حرفی نزدم اما چادرم رو عادی سرم انداختم...

سرم رو برگردوندم و اترین رو نگاه کردم...چشمانش بسته بود...

شروین پرسید:چی شد عصبانی اومد بیرون؟

-هیچی...توکه بهتر میدونی چقدر ازینا رو دوست داشت...

-آره...اینم میدونم که ازدواجتون الکیه...

نمیفهمیدم حرفش چه ربطی داره...

-خب این چه ربطی داره...؟

بهش نگاه میکردم...خیره به جلو بود...واقعا نگاه نمیکرد...دهانش رو باز کرد اما با شنیدن صدای اترین بستش...

اترین:کجا میریم؟

من:خونه...

-عروسی مگه تموم شد؟

-نه...اما ماقرار بود چند ساعت بریم...الان ارش خوشحاله...

-آرش...ازینا...

دیگه حرفی نزد... رومو کردم طرفش... با چشمان قرمز بیرون رو نگاه میکرد... شیشه رو تو دستش فشار میداد و بازم ازش مینوشید...

من: چرا اینو ازش نگرفتی؟

شروین: تو زورت میرسه بگیرش...

-امشب اوقات تلخه... نه؟

حرفی نزد...

وقتی به خونه رسیدیم کمک کرد اترین رو ببریم بالا...

در رو باز کردم و داخل رفتیم...

اترین رو داخل اتاق برد... کمکش کرد لباسش رو عوض کنه... اترین لب تخت نشست... منم چادر رو دراوردم و سریع داخل دستشویی... با شیرپاک کن به جون ارایشم افتادم... تا حد امکان و در کوتاه ترین زمان ممکن کم رنگش کردم و اومدم بیرون...

فکر کردم شروین رفته اما تو اشپزخونه نشسته بود... به لیوان اب تو دستش نگاه کردم و گفتم: ممنون... ببخشید از عروسی کشوندیمت بیرون...

با حالی تب دار نگاهم کرد...

با لبخندی تلخ گفتم -نگران اترین نباش... مراقبش هستم...

با شدت نفسش رو بیرون داد و گفت: من دیگه میرم...

و مثل برق از کنارم رد شد...

دنبالش رفتم... دم در اسانسور ایستاد و برگشت: امیتیس...

-بله؟

-می... میخوای بمونم؟

سکوته طولانی برقرار شد...

بالاخره گفتم: نه متشکرم...

چشماتش ناامید شد... اما کمی بعد با همون لحن جدی ای که توماشین داشت گفت: خیلی  
خب... خدا حافظ...

سری تکون دادم و در رو بستم...

مانتو و شالم رو اویزون کردم... کفش هام هم دراوردم و رفتم تو اتاق...

اترین کنار پنجره ایستاده بود...

ازش عصبانی بودم اما نگرانی براش به عصبانیتم ارجح بود...

من: خوبی؟

جوابی نداد... لرزش شونه هاش و متعاقبا تکیه زدنش به دیوار باعث شد جلو برم...

دستم رو رو شونه اش گذاشتم و گفتم: اترین... دیگه تموم شد...

برگشت و با چشمای سرخش نگاهم کرد...

نمیدونم چقدر بهم خیره بودیم که گفت: میدونی چقدر ناز شدی خانومم؟ شدی شبیه ازیتا...

نمیدونستم چی باید بگم... به خودم ک اوادم رفته بود تو سالن... از پخش سالن صدای اهنگ  
میومد... موزیک لایت...

رفتم ببینم اترین داره چیکار میکنه که از پشت بغلم کرد...

- مگه خانومم نیستی؟ باهام نرقصیدی امروز...

با لحنی ک نفهمیدم از کجا اومد... باشخصیتی که نفهمیدم از کجا پیداش شد... باخمی ک مست  
بودن همسر براش فقط به ناراحتی ساده بود گفتم: تو منو زدی...

کاش نگفته بودم چون بوسه هایی که به گونه ام زد و ببخشید هایی که گفت بدجوری از خود  
بیخودم کرد...

نفهمیدم چی شد که عین بچه ها تو بغلش تو سالن میرقصیدم... شاید هم نمیرقصیدم... شاید فقط صدای قلبش رو گوش میدادم و اهنگین با اون تکون میخوردم... قلبی که اون شب واسه خودم میزد... شاید من مست بودم و فکر میکردم واسه من میزنه... شاید من یادم رفته بود این ازدواج واسه فرار از ازدواج با آزیتا بود و ازیتا هم که ازدواج کرد... همون چیزی که اریای بزرگ تو مهمونی گفت اما من... یادم نبود... و تا وقتی که خیلی دیر شد هم یادم نیفتاد....

چشمانم رو باز کردم... احساس کوفتگی شدید داشتم...

باز چشمانم رو بستم و به دیشب فکر کردم...

از نظر فیزیکی هنوز دختر به حساب میومدم اما... از نظر روحی...

اصلا ناراحت نبودم...

اولین بار مغلوب شدن حس خوبی داشت...

اولین بار بود که اول ترسیدم... بعد همراهی کردم...

اولین بار تسلیم شدم....

جالب بود...

اروم از روی تخت بلند شدم... پتو رو روش کشیدم... به سرعت برق از اتاق زدم بیرون...

گرسنه بودم اما...

دلَم میخواست خودمو بریزم بیرون... باید درباره ی دیشب... راجع به همه چیز با یکی حرف میزدم...

کسی نبود...

چرا... فقط یه نفر بود...

گوشیم رو برداشتم و... زنگ زدم...

-سلام...

میای دنبالم داداشی؟

\*\*\*\*\*

حدود یک ربع بود درسکوت رو به روی هم دیگه نشسته بودیم...نمیدونم این چه سرووضعی بود که داداش همیشه مرتبم داشت...

چیزی نمیگفت اما ناراحت بود...

یعنی چی شده بود؟

-نمیخواهی چیزی بگی امی؟ میدونم خبرداری...میدونم دیشب رفتارم درست نبود...حالا بگو...

گنگ نگاهی بهش کردم و گفتم:نمیفهمم چی میگی؟

بی حوصله گفت:میدونم میفهمی

نه مثل اینکه اینطوری نمیشد...

من:بله خب...این چه کاراییه میکنی؟ از تو بعیده اریانا...

نفسش رو با شدت بیرون داد و گفت:چیکار کنم؟عاشق شدم...دوستش دارم...خب دست خودم

نیست...میدونم عجیبه...اما چیکار کنم؟من ندا رو دوست دارم...

نگاهی به برادرم کردم...چی؟؟؟ندا؟سریع احساس عجیب دیشب رو ریختم بیرون...ماجرا در

دو ثانیه تو قلبم دفن شد...فعلا وقت خواهر کوچیکتری نبود...الان وقتش بود برای این پسر

عاشقی که جلومه مادری کنم...

من:خب میدونم...اما میخواهی چیکار کنی؟

-من...من میخواستم بهت بگم اما امی...باورت میشه من...اریانا...تازه بعد این همه وقت عاشق

شدم؟

لبخندی زدم و گفتم:اره..باورم میشه...چون...خودمم عاشق شدم...

نگاه مهربونی به صورتم پاشید و گفت:اینو که میدونم...فکر کنم نفرینمون کردن...





یه حسی بدجوری داشت میخوردم...

اینکه وقتی می بینمش چقدر خجالت داره... شاید اونم چون نمیدونست دوستش دارم خجالت کشید...

اون دیشب....

رشته ی افکارم رو صدای در خونه که باز شد پاره کرد...

نمیدونستم برم جلو سلام کنم... یانه...

امیتیس فریاد زد... غلط کردی... بگیر بشین سرجات بهش چشم غره هم برو...

لبخندی به پارسا زدم و گفتم: برو به آترین بگو بیاد واسه شام...

پارسا رفت... منم سرمو انداختم پایین و مثلا مشغول خوردن شدم... اما رادارم به کار بود...

دیدم که رفت سمت اتاق و پارسا هم با لب و لوجه اویزون اومد و گفت: این چقدر بداخلاقه... گفت نوش جون من میرم بخوابم...

بخش عاشقم به امیتیس گفت: سوسک شدی؟

امیتیس: خفه شو... میرفتم که سوسک تر میشدم...

پارسا: من برم اتاقم؟ ادامه کتابه داره دیوونم میکنه...

من: باشه... اما خیلی باورش نکن... تخیلیه دیگه..

پارسا چشمکی زد... بوسه ای روی گونه ام نشوند و رفت...

میز رو جمع کردم و رفتم تو اتاق... نگاهی بهش کردم که پشت پنجره ایستاده بود... نفس عمیقی کشیدم... نقاب بیخیالی زدم و... خیلی ریلکس خودمو پرت کردم رو تخت...

سکوت عذاب اوری بود... عادت نداشتم خودمو عین دختر هجده ساله ها بزنم به خواب

پس همون طوری به سقف خیره شده بودم...

بالاخره نمیدونم کی بود که برگشت...

-امی...

یادمه دیشبم میگفت امی...

سعی کردم عادی باشم:هوم؟

-بابت دیشب ببخشید...میدونی که حسی بهت ندارم...همش ازیتا جلو چشمم بود

میخواستم بکوبم تو سرش...نمیدونم این چی بود که تو گلوم گیر کرده بودو داشت خفه ام میکرد...هرچی بود به زور قورتش دادم وسعی کردم صدام نلرزه:من وقتی ازدواج میکردیم میدونستم این یکی از واقبشه...تازه من که هنوز دخترم...و...منم خواستم...به هر حال یه نیازه...

با صدای خش داری گفت:اره...راست میگی...از این به بعد نیاز داشتم آماده باش...

بعد کتتش رو از رو تخت برداشت و گفت:من امشب میرم اونور...شب خوش...

در رو با شدت بست و رفت...نمیدونم این چی بود که سرازیر شد رو صورتتم و مزه شور اشک میداد...احساس میکردم خرد شدم...

کمی بعد پارسا اومد داخل...از صدای در حتما ترسیده بود...

-چی شده؟

سعی کردم عادی باشم:به خاطر شرکت ناراحته...

-اهان...

-میخواهی بخوابی؟

-اره...میشه پیش تو بخوابم؟اگر اترین نییاد...

-اره بیای...

اومد...سرش رو گذاشت رو سبینه ام و دستانش رو دورم حلقه کرد...

متقابلا بغلش کردم و گذاشتم بهم آرامش بده...

چشمانم رو فشردم تا دیگه ازش اشک نیاد...

فکر کردم خوابش برده خواستم کمی از خودم فاصله اش بدم که محکم تر بهم چسبید و  
گفت: مامان...

-جانم...

-من که بزرگتر بشم نمیذارم از هرچی عصبانی بود بد اخلاقی کنه... قول میدم همینطوری که تکیه  
گاهی بشم تکیه گاهت...

چه آرامشی به قلبم سرازیر شده بود خدا میدونست... این پسر بچه چقدر بزرگ بود...

\*\*\*\*\*

صبح که بیدار شدم سریع رفتم به اشپزخونه که برای پارسا صبحانه درست کنم... بعد هم باید  
میرفتم فروشگاه...

میز رو آماده دیدم... تعجب کردم...

از پشت سری رو شونه ام قرار گرفت... و دستانی دورم حلقه شد...

دهانش رو به لاله ی گوشم چسبوند و گفت: ببخشید... بابت دیشب... نگران کار بودم...

امیتیس سر قلبم فریاد میکشید که انقدر محکم نکوب... میفهمه...

اما... قلبم گوش نمیداد...

زود خودمو از حصار دستانش بیرون اوردم... خواب بودم یا بیدار؟ مهم نبود... تو خوابم نمیخواستم  
بفهمه که عاشقش شدم....

در حالی که سعی میکردم اروم باشم تو چشمانش نگاه کردم و گفتم: تو هم ببخش نباید انقدر تند  
میرفتم...

با لبخندی گفت: نه اینطوری نمیشه... واقعا ببخشید...

از رفتارش در عجب بودم... یعنی این اترین واقعه؟

باز گفتم: منکه گفتم بخشیدم...

بعد رفتم و پارسا رو صدا کردم... کمی بعد سرویسش اومد و رفت...

آترین هم رفت توی اتاقش... یعنی اتاقم... اتاقمون...

ایستاده بودم وسط اشپزخونه و نمیدونستم باید چیکار کنم...

صداش منو به خودم آورد: امی بیا یه لحظه...

رفتم تو اتاق... کدوم با این کت مشکی خوبه؟

به پیراهن های زرشکی و آبی تو دستش نگاه کردم... انگار دوتا چیز ماورایی جلوم بود...

-امی زودباش بگو...

خیلی جدی پرسیدم: حالت خوبه؟

گفت: خیلی خب... خودم انتخاب میکنم... وزرشکی رو برداشت... دلم گفت: منم نظرم همین بود...

امیتیس خفه اش کرد...

جلوی من پیراهن رو پوشید و دکمه هاش رو بست... بعد اومد جلو و یه کروات راه راه زرشکی و

مشکی گرفت جلوم...

-میبندیش؟

ناخودآگاه گرفتمش و پرسیدم: چی شده که کروات میبندی؟

-امروز یه جلسه با یه عوضی داریم که دوست دارم جلوش اراسته باشم...

دلم فریاد زد: تو همیشه اراسته ای هانی...

امیتیس گفت خفه شو... اما دلم زدش کنار و بلند گفت: زن که نیست؟

خودم از حرفی که زدم تعجب کردم...

اترین لبخندی زد و گفت: باشه هم مهم نیست وقتی تو خونه ات یه فرشته داری...

دستانم که به طور خودکار داشت یقه اش رو روی کروات صاف میکرد خشک شد... دهانم هم کمی باز بود... این حالش بد بود... یا شایدم حال من بد بود... با هر حرفی که میزد قلبم میرفت توی پاچه ام و برمیگشت...

بد تر هم شد...

چون نفهمیدم چقدر گذشت که صورتم بین دستانش قرار گرفت... لب هام داغ شد و دستانم یخ زد... و در بسته شد و اون رفت...

روی زمین نشسته بودم... این امروز چش شده بود؟

با صدای گوشیم به خودم اومدم... برش داشتم و خیلی گنگ گفتم: بله؟

صدای خودش بود...

- خانومی لازم نیست امروز بیای فروشگاه من خودم سرمیزنم... درضمن... لطفا منو ببخش بابت رفتار دیشبم... به مامان میگم بره دنبال پارسا امروز... امشب باهات حرف دارم امیتیس...

بعد صدای بوق...

نمیدونستم چه عکس العملی باید داشته باشم...

بعد از ظهر با صدای در و اومدن شهره سعی کردم همه چیز رو عادی جلوه بدم اما تمام مدت آموزش هم شهره فهمیده بود یه چیزیم هست...

ساعت همچنان تیک و تاک میرفت و من نمیدونستم آیا درسته که شلوارک و تاپ سفیدم رو پوشیدم و کمی هم ارایش کردم؟ و شام درست کردم؟

در باز شد... صدای قلبم هم تند شد... امیتیس سعی میکرد ارومم کنه و اون عاشق درونم میخواست بره به استقبال اترین...

نمیخواستم وقتی میاد بیکار ببینتم پس خودم رو سرگرم با لپ تاپی که رو کابینت اشپز خونه از توش نحوه درست کردن چند مدل غذا رو میدیدم کردم...

دوباره بهم شوک وارد شد... با دستی که دورم کمرم حلقه شد و شاخه گلی که جلوی صورتم قرار گرفت...

-خوبه گفتم کارت دارم اینطوری کم محلی میکنی...

آروم گفتم: سلام...

بعد خودم رو از حصار دستانش آزاد کردم...

-چه بوی خوبی میاد...

برگشتم سمتش... این بار با تمام وجود... چون هم امیتیس اینومیخواست بگه هم اون عاشق دل خسته...

\_چته آترین؟ بگو چی میخوای بگی؟ واقعا چرا انقدر رفتارت نوسان داره؟ منظورت از این رفتارها چیه... گفتمی باهام حرف داری خب بگو... منتظرم... مگه من اسباب بازی ام؟

آماده بودم بگه وسیله رفع نیازی دیگه... اما...

-میشه بشینیم غذا بخوریم؟

توی سکوتی سنگین میز رو چیدم و خیره شدم بهش...

درکمال آرامش غذا میخورد...

میخواستم بکشمش... سرشار از احساساتی بودم که روزی خفه شون کرده بودمو حالام اگر جواب نمیداد نمیتونستم به حالت اول برگردم... بخش عاشق هم اروم نمیشد اگر نمیشنید....

هر سه تایی منتشر حرف زدنش بودیم...

من... امیتیس... زهرا...

از حرکات خودم متعجب بودم... به صورت بسیار غیرارادی داشتم حرص میخوردم و پوست لبم رو میجویدم...

آترین غذاش رو تموم کرد و گفت: خیلی خوشمزه بود... یه لیوان نوشابه میریزی؟

-نمیخواهی بگی نه؟

حدود یک ساعت بعد جلوی تی وی نشسته بود و چای میخورد...خدای من..از دست این...داره دیوونم میکنه...پسره لب از لب وا نمیکنه که...

لباساشم عوض نکرده با لباس بیرون نشسته...هووووف...بیرون...آره...اینکه نمیگه چرا منت بکشم...برم بیرون هوا بخورم...

-|||||؟؟؟کجا میری؟

-بیرون...هواخوری...

-منم میام...

-لازم نکرده...پارسای بیچاره ام رو گذاشتی خونه مامانت منم گذاشتی سرکار و حرف نمی....

ادامه ندادم...لحنم دقیقا مثل لحن پریشب بود...لوس...با قهر...با ناز...وووووی چندشم شد از خودم...

سریع از در خونه زدم بیرون...

دوازده طبقه رو با پله دویدم پایین...

پایین که رسیدم ریه هام میسوخت...نمیدونم چرا اما همه ی پنجره های راهرو رو باز گذاشته بودند...

توی محوطه نشستم رو پله ها...یکم که حالم جا اومد خواستم بلند بشم که اترین رو جلوم دیدم...

-کجا بودی؟دنبالت گشتم...

مرض...حرف نمیزنه اونوقت منو حرص میده...

بلند شدم از کنارش رد شم که نداشت...دستمو محکم گرفت وگفت:بریم...

تقریبا کل خیابون رو قدم زدیم...بالاخره ایستادم و گفتم:نمیخواهی حرف بزنی نه؟



-چرا...میگم الان...

روی جدول نشست و گفت: ببین... من... من آزیتا رو دوست داشتم... عاشقش بودم... اما الان... تو چیزایی داری که آزیتا نداشت که من فکر میکردم داره... من دوستش داشتم اما به خاطر اونیه که تصور میکردم هست... اما نیست... نبود... ولی تو هستی... دارم بهت علاقه مند میشم... به نظرم مام میتونیم آینده داشته باشیم...

به گوشام اعتماد نمیکردم... چی میگفت؟

درکمال تعجب که شخص عاشق باعث میشد نم پس بدم امیتیس با اقتدار گفت: خب که چی؟

دستانم رو تو دستانش گرفت و گفت: میشه... میشه سعی کنی... منو دوست داشته باشی؟

خیلی برام توهم انگیز بود این صحنه... یعنی میشه همه چیز اونطور باشه که میخوام؟

\*\*\*\*\*

-کجا میری؟

-هیچی امشب میرم اونور بخوابم... میخوام بذارم با خیال راحت فکراتو بکنی...

چیزی نگفتم... دراز کشیدم... حدود سه ساعت تمام باهام حرف میزد... حرفاش... تو گوشم اکو میشد... از امتحان کردن میگفت... از سعی کردن... از...

نفهمیدم چی شد که دویدم از اتاق بیرون... داشت میرفت بیرون... دستش رو کشیدم و برش گردوندم...

-چیزی شده امی؟

به چشمانش نگاه کردم... توش هیچی نبود... شایدم بود... من عشق ندیده بودم که بشناسم به هر حال...

اروم گفتم: مگه نگفتی امتحان کنیم؟ خب بیا امتحان کنیم... امتحان که نیاز به فکر نداره... فکر باید قبل از ازدواج میبود که نبود...

- یعنی قبول میکنی؟

- قبول کردن بعد از امتحان کردنه...

- الان منظورت اینه که امتحانت کنم؟

- مگه من غدام؟

- کم از غذا نیستی... پریشب بهم ثابت شد...

لبم رو گاز گرفتم و چشمام از این حرکت غیر ارادی گرد شد...

با حرص گفتم: تو منحرفی... من وسیله بازی تو نیستم... منظورم این بود که...

پرید وسط حرفم و گفت: از این ب بعد چی صدام میکنی؟ عشقم؟

با اخم پشتم رو بهش کردم و رفتم بخوابم... اما درواقع داشتم ناز میکردم... جاییان؟ چیکار

میکردم؟ ناز؟

دستانش دورم حلقه شد... کمی جدی شدم...:ترین... تو پیشنهادات رو دادی که با هم بخوابیم؟ خب

اینو قبل از پیشنهادات گفتم اشکالی نداره...

- نه... من فقط خواستم حالا که میخوایم باهم باشیم همه جوره باشیم...

به دنبالش بوسه ای روی گردنم نشوند... گرمم شد... داغ کردم... قلبم باز خودش رو کوبید به سینه

ام...

رهام کرد...

- اگر تو نمیخواهی...

برگشتم... دستش رو گرفتم... هم آغوشی میخواستم... چرا که نه؟

\*\*\*\*\*

دوهفته بعد...

غذا رو آماده کردم...بازم تلفن سامان رو ریجکت کردم...چی بهش میگفتم؟چی میشد یک هفته دنیا منتظر بمونه؟آترین بهم گفته بود استراحت کنم...

این دو هفته بهترین روزای زندگیم بود...ندا رو دیده بودم...باهاش حرف زده بودم...و البته تو آرایشگاه موهام رو مشکی کرده بودم با لایت شکلاتی...و آترین بابتش کلی قربون صدقم رفته بود...

تو این هفته سه چهار باری بیرون رفته بودیم...پارسا از شدت خوشحالی میخواست بپره هوا چون من و اترین خیلی با هم خوب شده بودیم...

تو این دو هفته یکبار رفته بودیم خونه هما جون و اریای بزرگ میخواست بهم یه چیزی بکه اما نشد...حالا خیلی وقت بود...

آریانا رو یادم نمیره...هم از شدت ذوق راضی بودن نداخوشحال بود هم...

هی میگفت عوض شدی...میگفت...

ولی...امروز آخرین روز بود...

این دو هفته آقای محترم استراحت مطلق داده بودن...چون...میگفت ضعیف شدی...از فکر اون شب هنوزم خجالت میکشیدم...اما...دیگه از فرداش باز آدم میشدم میرفتم فروشگاه و زندگی از نو آغاز میشد...آخجون...فردا...خیلی ذوق داشتم...اما افسوس...

فرداش...متوجه شدم هرچیزی که این مدت دیدم...سراب بوده...

-امی...میای اینو واسم ببندی؟

لبخندش با دیدنم محو شد...

-چیزی شده؟

-نه...دارم میرم فروشگاه...

-چییبیی؟

-چی یعنی چی خب دارم میرم فروشگاه تا یکم به اونجا برسم... خیلی وقته گزارش رد نکردم  
واسه امریکا... جونم رو درمیارن..

-نرو...

-نمیتونی برسونیم خودم میرم...

-آمیتیس....

کرواتش رو بستم و کیفم رو برداشتم..

از خونه زدم بیرون...

لبخندی زدم به این خوشبختی... باورم نمیشد در عرض دو هفته انقدر باهم خوب  
باشیم... درحقیقت... باورم نمیشد انقدر راحت خر بشم...

چیزی نگذشت که دیدم کنارمه...

-آمیتیس...نرو...

-نرم که چی؟ نکنه خبریه؟

با وهمی که تو چشمانش بود و سعی میکرد پنهانش کنه گفت: نه... چیزی نشده... فقط...

-فقط چی؟

-بیا خودم ببرمت...

لبخندی از تهه دل زدم... باشه ای گفتم و سوار ماشین اون شدم...

احساس کردم راه خیلی با راه فروشگاه فرق داره...

-کجا میریم اترین؟

-شرکت...

-نه... من میخوام برم فروشگاه...

-اما امی...

-امی و درد...نگه دار میخوام پیاده شم...

از جدی شدن یکباره ی لحنم که همه اش کار امیتیس درونم بود یهو زد رو ترمز...

تعطل نکردم...پیاده شدم و تاکسی گرفتم...

حدود نیم ساعت تو راه بودم تا رسیدم فروشگاه...

بلافاصله رفتم طبقه ی اخر که ببینم چه خبره...

و.....

آقای سارمی نشسته بود سر جام...

من:به به...اقای سارمی...میشه پاشی از جای من؟

-سلام خانم امیدوار...

-سلام و...پاشو اقا...

یهو این مرتیکه ی پیر اومد داخل و گفت:چیزی شده؟

من:نه...فقط داشتم آقای سارمی رو راهنمایی میکردم...

-برای چی؟

با حرص و گفتم:تا از جام پاشه...

-اما ایشون سر جاشون هستن...این شمایی که اشتباه میکنین...

-چی؟

آیین نامه رو آورد و گفت:طبق آیین نامه هر مدیری که سه هفته سر کار حاضر نشه یعنی حدود

ده روز از کار محرومه و همه چیز با جلسه ی اعضای هیئت مدیره تعیین میشه...

با عصبانیت گفتم:این مزخرفات چیه میگی پیر مرد؟

با پوز خند گفت: من مزخرف می‌گم باشه... اما امضای شما پای این قرار داد چیکار میکنه؟

با دیدن امضام خواستم بمیرم... یعنی چی... چرا اترین نمیخواست پیام؟ خبرداشت؟ نقشه بود؟

بقیه مدیرا هم داخل اومدن... یا بی تفاوت بودن یا داشتن پوز خند میزدن...

با عصبانیت گفتم: همه چیز همین طور نیمونه آقای محترم... برمیگردم... همتونو به خاک سیاه مینشونم...

-باشه دختر کوچولو ما منتظریم...

با نفرتی بی سابقه به چشمانش نگاه کردم... رفتم پیش سارمی... رمیز گاوصندوق رو زدم... خداروشکر عوض نشده بود... سند های شخصی رو برداشتم...

سارمی: شما حق ندارین...

با سیلی ای که تو گوشش خورد ادامه نداد...

-ببین مرتیکه... این به خودم مربوطه... از جایی که نشستی لذت ببر چون من... حالتو به موقعش میگیرم...

بعدم از اتاق رفتم بیرون...

سریع سوار اولین تاکسی شدم و فقط بهش گفتم فقط برو...

یعنی چی... آترین میدونست؟ نمیدونستم باید چیکار کنم... در شرف یک شکست احساسی سنگین و شکست تمام تلاش هام بودم... یعنی گابریل خبر داشت؟ یعنی سامان میدونست؟ بفهمن میذارن من باز مسئولیت تمام کار ها رو به عهده بگیرم؟ اعصابم داغون بود...

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای راننده به خودم اومدم: خانم... ما یک ساعته داریم میچرخیم...

من: اقا مگه شما پول نمیگیری؟ اه... برو به این ادرس...

به خونه اش که رسیدم زنگ زدم بهش و گفتم بیاد...

وقتی اومد... اشکام به خودشون اجازه دادن بریزن... داغون بودم...

آریانا که از چهره ی داغونم متعجب بود گفت: چی شده امی؟

داد زدم: به من نگو امی...

-خیلی خب... خیلی خب اروم باش... بیا بریم تو...

تا تونستم اشک ریختم... تا تونستم یعنی ده دقیقه... نه بیشتر نه کمتر... امیتیس بهم غالب

شد... یعنی داشت سعی میکرد بشه... دیگه گریه نمیکردم اما صدام از بغض میلرزید...

آریانا: چی شده خواهی؟ اتفاقی افتاده؟

-اترین...

-حالش خوبه؟

ناله کنان گفتم: بدبخت شدم...

آریانا سکوت کرد... انقدری که بتونم به خودم پیام... بعد... تا تونستم گفتم... حرف زدم... فریاد زدم...

وقتی اروم تر شدم پرسید: تو مطمئنی؟

-اره... عوضی میگفت نرو... به فکر حال من نبود میخواست اخراج بشم... الان چه غلطی کنم؟ تلفن

های سامان رو جواب نمیدادم و به گابریل جواب سربالا میدادم... حالا چ غلطی کنم؟ این همه سال

تلاش کردم... با یه مشت حرف چطور خر شدم؟ اون چطور تونست؟

-اروم باش... هنوز پول ها به حساب توئه و... گابریل میتونه کمکت کنه نه؟

با ناله گفتم: هی میگفت بهش اعتماد نکن...

بعد یهو داد زدم: پولها... و!!!!!!!!!!!! ای....

آریانا: چی شده؟

-ا... آریانا... وکالت داشت... اون...

بلافاصله با بانک تماس گرفت و گفت: شماره حساب چنده؟  
حفظ بودم اما با اون اعصاب خرابم کمی باید فکر میکردم... بالاخره گفتم...  
گوشیم بی وقفه زنگ میخورد... ریجکت میکردم... اترین بود...  
منتظر به اریانا نگاه کردم... سکوتش و نگاه غمگینش گویای همه چیز بود... و حرفش مهر محکم  
بر نگاهش: خالیه... فقط بیست و چهار هزار تومان توشه...  
دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم: حالا چیکار کنم؟  
داغون تر از همیشه بودم... برای زندگی ای که...  
تو دو هفته دختر بودنم... احساساتم... پولهام...  
اهدافم... و همه چیزم رو گرفت... من... دیگه مردم... امیتیس مرد... شکست خورد... نابود شد... دیگه  
سیلی بابا برام نوازش بود... الان...  
دنیا سیاه شد واسم... چیزی نفهمیدم...  
چشمانم رو باز کردم... اولین چیزی که حس کردم...  
دستانی بود که دستم رو میفشرد... تو بیمارستان بودم...  
نگاهم رو به دستم انداختم... مادرم... مادر... ما مان... چه واژه ای... چرا این بار برام زیبا بود؟ احساس  
نیاز بهش میکردم...  
لیوان آب رو که جلوی صورتم گرفت نخوردم... فقط سرجام نیم خیز شدم و بغلش کردم: مامان...  
آریانا و دکتر که داخل اومدن داداشم رو دیدم... با غصه... ته ریش... اونم آریانا ی من؟ داشت... بهش  
هم میومد اما الان...  
دکتر: حالت چطوره؟  
-چند وقته اینجام؟  
-برای چی میپرسی؟



-واسه قیافه اریانا...

دکتر خندید و گفت:خوبی؟

-اه...اقای دکتر...میشه بگین چند وقته اینجام؟

-بله دخترم...شما چهار روزه بیهوشی...حمله عصبی بدی داشتی...چرا به خانوادت نگفته بودی

که...بیماری اعصاب داری؟

-اقای دکتر اون ضعفه نه بیماری...

-بله...

بعد از یه معاینه ی کوتاه

به طرف اریانا برگشت و گفت:خواب که بود خیلی معصوم تر بود...خب...امروز عصر مرخصه...

برگشتم طرف اریانا و گفتم:چطوری یه ادم میتونه چهار روز بخوابه؟تو چرا خودتو از قیافه

انداختی؟

محکم بغلم کرد و گفت:کشی مارو از ترس دیوانه...

من:چی شد؟

-هیچی...بیهوش شدی منم اوردمت اینجا...جناب عالی هم تو کمای بدون بازگشت به سر

میبردی...

یهو بغض کردم:

-اریانا...

-جانم...

-راست بود؟

سکوتش نشونه ی تاییدش بود...



-زبونت رو گاز بگیر...چه خبر ندا؟

-هیچی...بعد از اینکه با پدر حرف زدی تا خود الان هیچی...منم که جلوش افتابی نمیشدم تا این چند روز....

-اهان...

-امیتیس...

-هوم؟

-امان خوبی؟

-اره...خوبم...

-میخواهی چیکار کنی؟

-نمیدونم...باید اول به گابریل بگم...

-من...باهاش حرف زدم...کلی تماس گرفت و...منم جواب دادم...

-خب؟

میگفت باید باخودت حرف بزنه...

-یعنی امیدی هست؟

-نمیدونم...

-داغونم اریانا...

-میدونم...همیشه وقتی خیلی خیلی نابودی اینطوری اروم هستی...چون...

خودم تو دلم ادامه دادم:چون میدونی نه راه پس داری...نه راه پیش...

در باز شد و...چشمانم رو بستم...فقط صدای اریانا رو شنیدم که میگفت:گمشو بیرون...دکتر گفته

دیدنت واسش سمه...گمشو تا ابروات رو نبردم...

و شنیدم و داغون شدم: من کاری نکردم ابروم بره...

و رفت... به همین سادگی... خدای من...

نمیدونم چرا اما... از اریانا پرسیدم: ته ریش داشت؟

\*\*\*\*\*

دقیقا یک روز بود از بیمارستان مرخص شده بودم... دنبال پارسا نرفته بودم... میخواستم برم

اما... میخواستم با مدرک برم... با گابریل تماس نگرفته بودم... نتونستم...

توی دفتر شبنم نشسته بودم و قهوه میخوردم...

-یعنی چی شبنم؟

-یعنی که همین دیگه... وایسا الان افشین میاد... مرتیکه نامرد... حالش رو میگیریم...

دلم گفت: دربارش اینطوری حرف نزن....

اما ندا اش خیلی دور تر از اونی بود که روم تاثیر بذاره...

من: خب کی میاد؟

-تو راهه...

پس از کمی انتظار افشین اومد...

-سلام

-سلام... بهترین؟ همه چیز رو از شبنم شنیدم...

-بله... بهترم... خب... میشه مدارک رو بدید به من؟

-متاسفم... بدون حضور اترین همیشه...

-برای چی؟

-چون... اون موکل منه...

-میخوام طلاق بگیرم...دیگه شروط ازدواجمون سر جاش نیست...

-اون شروط دیگه رسمیت ندارند...

-برای چی؟

-چون شرط ایشون هم دیگه مهم نیست...ازیتا ازدواج کرده و...

امیتیس درونم داد میزد:چرا تا حالا نفهمیده بودی؟ ازدواج کرده و...دیگه تو اهمیتی نداری...وااااای...

شقیقه هام تیر میشکید...

افشین ادامه نداد...:حالتون خوبه؟ و رفت بیرون و به منشی گفت اب قند بیاره...

اب قند...نشونه ضعف؟ نه...قبول نیست...نمیتونم بپذیرم...خیلی جدی گفتم:اترین اینا رو میدونست؟

-بله...

شمیم با حرص گفت:یعنی تو میدونستی و به امیتیس نگفتی؟

-امیتیس موکل من نیست...

شمیم:گمشو بیرون...گمشو بیرون افشین...گفتم بهش بگم گفتی خودت میگی...نمیدونستم انقدر راحت دروغ میگی...

با عصبانیت گفتم:شمیم بس کن...من نیومدم شما رو بندازم به جون هم...هرکاری کرده کرده...دیگه تموم شده...حالا چی دارم من؟

افشین:من نمیدونستم اینطوری میشه...

من:سوال پرسیدما...

شبم زودتر گفت:مهریه ات رو داری...حق طلاق رو نداری و...پارسا رو...

احساس آرامش غریبی کردم...هووف...اخیش...

-خیلی خب... میتونی برام تمومش کنی؟

-یعنی طلاق؟

-اره....

-الان همیشه... باید بتونی باهاش رو به رو شی بعد...

-اهان... باشه... خیلی ممنون... من دیگه میرم...

از اونجا بلافاصله به خونه ی اریانا رفتم...

شقیقه هام تیرمیشکید و اعصابم داغون بود... این بیماری نباید دوباره عود میکرد... نه... الان نه...

از دردی که سرم داشت اشک به چشمانم نشست...

روی مبل دراز کشیدم و چشمانم رو بستم...

نمیدونم کی بود که صدای اریانا رو شنیدم: امیتیس... چرا اینجا خوابیدی... خوبی؟ امی...

اروم گفتم: اره خوبم...

-چرا داری گریه میکنی؟

-من؟؟؟؟

دست به صورتم کشیدم... خیس بود... لعنتی... من چه مرگم بود؟

اریانا میدونست... میدونست دختری که این همه وقت سفت و سخت ایستاده... پیروز بوده... اول

بوده... همیشه پشتش بودن و نداشتن شکست رو حس کنه الان... چند تا شکست باهم

خورده... دست خودش بود آترین رو میکشت...

چند روز بود مدادم هما باهاش تماس میگرفت و میگفت آریای بزرگ سراق امیتیس رو میگیره

اما...

زنگ در از فکر بیرون آوردش... به امیتیس که با روسری خوابیده بود نگاهی کرد و رفت دم در...

آریای بزرگ و ندا پشت در بودن... ندا چشمانش اشکی بود...

اخمی کرد...

از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرمایین...

بعد جلو تر از اونا وارد سالن شد و امیتیس رو صدا کرد... صدای آریای بزرگ ساکتش کرد: بذار استراحت کنه....

با خودش فکر کرد اگر امیتیس بیدار بود بهتر بود... خواهرش یار غارش بود و الانم که ندا این جا بود... باید با آریا حرف میزد...

####

تکونی خوردم... صدای آریای بزرگ واقعی بود یا خواب بود؟

نمیدونستم... اما چشمانم باز شدند... نشستم... بله... خودشون بودن... صداشون رو از بیرون میشنیدم... حتما آریانا منو گذاشته بود تو اتاق...

-اما چرا؟

-همین که گفتم...

-من ندا رو دوست دارم...

-شما خیلی با خانواده ما فرق دارید...

-اما... امیتیس...

-خودت بهتر میدونی اون حسابش جداست... درضمن... ندا یه خواستگار خوب داره..

سرم گیج میرفت... اروم قدم بر میداشتم که زمین نخوردم اما... حرفی که شنیدم... داداشم میدونستم حالش خوب نیست... باید پشتش می ایستادم... پس با سرعت به طرف سالن رفتم...

نگاهشون به سمتم برگشت... ندا گریه میکرد... آریای بزرگ مثل همیشه سفت و سخت بود و آریانا... داغون بود... خودشو نگه داشته بود...

با صدایی خش دار و دورگه گفتم: اقای اریا... درسته که بیاین و اریانا رو ببندین به حرف؟ خودتون میدونین درگیر احساسه و نمیتونه خوب فکر کنه... میشه بذارین به جاش من حرف بزنم؟

اریای بزرگ سکوت کرد... این یعنی باشه...

به اریانا گفتم: ندا جان رو ببر دست و صورتش رو بشوره و برین بشینین تو حال...

سری تکون داد و رفتن...

آریای بزرگ نگاهش خشم گرفت... سریع گفتم: داداش من امثال اترین نیست... حد و حدودش رو میدونه...

آریای بزرگ در سکوت بهم خیره شد... یعنی منتظرم حرف بزن...

اما... پیش از اون که حرف بزنم گفت: تو خوبی؟

تعجب کردم...

باز گفت: آترین چیکار کرده؟! اینطوری شکستی؟

به خودم لعنت فرستادم که یه نگاه تو آینه نکردم... مگه چه شکلی بودم؟

سکوتی طولانی برقرار شد... باز گفت: امیدوار بودم به من بگی...

من: گفتنش ریسکه... درضمن... میدونم از من خوشتون نیامد... بگم که بهش کمک کنین؟

اریای بزرگ گفت: نگی بدتره... چون... اونوقت حق رو میدم به اترین و هر جور شده پارسا رو ازت

میگیرم...

یهو داد زدم: اون پسر منه... چطور جرئت میکنین... برین بچه از پرورشگاه بگیرین...

-اروم باش... فقط گفتم...

شونه بالا انداختم و گفتم: راست میگین... واسه من که فرقی نمیکنه

براش گفتم... و... حالب اینکه... نگاه پدرانه ای همراهم کرد و منم متقابلا... دخترانه اشک ریختم...



-خیلی نامرده...همه چیزمو گرفت...

هر چی بیشتر میگذشت بچه تر میشدم...دست نوازشش که رو موهام به حرکت در اومد کمی منو به خودم آورد...خودمو عقب کشیدم...اشکام رو پاک کردم و گفتم:همین...

بعد از سکوتی طولانی گفت:

-چیز کمی نیست...

پوزخندی زدم...باز امیتیس برگشته بود و پوزخندش هم باهاش اومده بود...احساس میکردم دوشخصیتی گرفتم...

آریانا:حالا...دیگه امریکایی ها قبولت نمیکنن؟

-امروز با گابریل حرف زدم...میگفت کسی خبرنداره...میگفت اگر پول رو جور کنم میذاره بمونم...

-واقعا؟

-بله...اما کم پولی نیست...بیست و چهار میلیارد به علاوه ی هزینه ای که از دست دادن مدیریت فروشگاه رو جبران کنه...یعنی حدود دوازده تایی دیگه...رشوه است درواقع...چون اونا چیزی رو از دست ندادن...اترین رو دارن...اما...سابقه خرابم رو پاک میکنن...اونم حداقل...

-چقدر داری؟

پوزخند پررنگ تری زدم و گفتم:به لطف اترین...بیست و چهار هزار تومان در اون حساب و

دومیلیاردم خودم...

-میخوای برگردی؟

-میتونم به نظرتون؟

بازم سکوت...

و بازم...

-بهت کمک میکنم...

-من حاضر نمیشم از شما کمک بگیرم

- به چه علت؟

-چون سرم کلاه میذارین و بدبختم میکنین...

-من هیچ تضمینی نمیخوام...

-کم پولی نیست...

-میدونم...فقط به شرطی بهت میدم که کسی خبردار نشه...

-یعنی چی؟

-یعنی همین...

-نمیتونم قبول کنم...شما...یه چیزی تو فکر تونه که...

-اره...یه چیزی هست...یک شرط...داره...

چشمانم رو ریز کردم و پرسیدم:چی؟ لابد طلبکارا تون میریزن سرم...

-دختر...تو چقدر بدفکری...نه...به شرط دیگه...

-چی...

-باید آترین رو بکوبی زمین...چهار سال وقت داری...اگر زدی اش زمین که هیچی...اگر نه...منتظر

عواقبش باش...

-شما که گفתי تضمین نمیگیری...

-عواقبش پارسا است...

-پارسا؟

-بله...

سکوت کردم... نمیفهمیدم دقیقا چه خبره... قبول کنم؟ نکنم؟ به نظرم مشورت و استخاره بهترین راه ها بود...

-باید فکر کنم...

-پس تا فردا...

بلند شد...

من: صبر کنین...

-چی شده؟

-ندا و آریانا...

-نه... به هیچ وجه....

-باشه... من پولتون رو نمیخوام... من نمیخوام مدیون کسی بشم که دیوار شده جلوی خوش بختی داداشم...

برگشت... لبخندی زد و گفت: دخترم... من حق ندارم امتحانش کنم؟

با تعجب نگاهش کردم... جنس نگاهش باز پدرا نه بود... فرق داشت... چرا؟ همه چی عجیب بود... همه چیز...

\*\*\*\*\*

اریای بزرگ اروم کرد... باز... بازم احساس قدرت کردم...

(اریانا هم دید... اریانا با خودش فکر میکرد: بازم پشتیبان... امیتیس باز بلند میشه... اما کی... واقعا قوی میشه؟؟؟)

اریانا همه کارام رو کرد... استخاره... صحبت با گابریل...

اون شب... وقتی باز تماس اترین رو ریجکت کردم و به اس ام اسی که داده بود نگاه کردم...

"باید ببینمت. خیلی چیزا هست که باید بهت بگم. به نفع خودته بدونی اش"

بهش جواب دادم:

خدا گر ز حکمت ببندد دری... ز رحمت گشاید در دیگری....

گوشییم رو سایلنت کردم... باید خطم رو عوض میکردم... باید بازم به احساساتی که هنوز اشکهای شبانه ای رو بهم هدیه میداد غلبه میکردم...

چشمانم رو بستم و خوابیدم...

چشمانم رو بستم... یک هفته ای میگذشت از روزی که آریای بزرگ از خونمون رفته بود. خواستم برم پارسا رو ببینم اما نداشت... گفت تا وقتی حالت خوب نشده حق نداری بیای جلوی بچه... گفت اون تو رو قوی می بینه. مثل یه پدر... یه مرد... یه مادر... یه تکیه گاه...

منم حرفی نزده بودم... راست میگفت... نباید پارسا منو انقدر داغون میدید...

اون یک هفته عذاب بود واسم... کنار اومدن با همه چی... درحالی که باید جوابای گابریل وسامان هم میدادم... وچه جالب که سامان باز نخواست بودجانشین من بشه... باز فرصت داده بود. نصف پول هارو به حسابشون ریخته بودیم و پروژه هابه کارشون ادامه میدادن... و من موقع افتتاح وکلید خوردن هیچ کدوم نبودم...

درواقع همین کارای واریز پولها و غیره رو من نکردم... من فقط تو خونه به حال زار امیتیس شکسته گریه میکردم... انقدر گریه میکردم که از شدت ناتوانی خوابم میبرد... همون یه بار که پامو از خونه گذاشتم بیرون تا پارسا رو ببینم چندین نفر گفته بودن انشا... غم آخرت باشه خانوم... حقم داشتن... مثل مادر مرده ها شده بودم...

مادرم... پدر... اندیا... این مدت همش یه پاشون خونه آریانا بود که منو راضی کنن برگردم... اما نه...

آریانا هرشب اشکاش صورتمو خیس میکرد اما چشمانم رو باز نمیکردم... میدونستم نمیخواد ببینم اشک هاشو...

اما... این بار که چشمانم به سمت خواب رفت...

بیداری اش فرق میکرد... صبح "بیدار شدم"

دوش گرفتم...پیش از اینکه اریانا بیدار شه از خونه زدم بیرون...

تو خیابون ها گشتم...تا ساعت نه...وساعت نه دم اولین آرایشگاهی که دیدم ایستادم...

امیتیس:اگر موها تو خوب کوتاه کرد به فال نیک بگیر واگر بد کوتاه کرد بمیر...

پام رو داخل گذاشتم...منشی داشتن...چ باکلاس...

-سلام....

-سلام

-وقت داشتن؟

-نه...

-ببخشید امروز عروس داریم...دوتا و...فکر نکنم مدیر سالن بذاره...

صدای خانمی حرفشو قطع کرد...:بگو بیاد من کارشو انجام میدم...نسبتا پیر بود...خدا بخیر

بگذرونه...

-چیکار میخوای کنی دخترم؟

با لبخند گفتم:میخوام موهامو خرد بزنین...خیلی کوتاه...و...رنگش هم به حالت قبل

برگرده...ومدل ابرو هام تغییر کنه...پوستمم برنزه کنین...

روسری ام رو باز کردم...دست به موهام که تا کمرم بود کشید و گفت:حیفه...پوستت هم سفیده...

امیتیس شده بودم...واقعا برگشته بودم...چون خیلی عادی گفتم:نمیخوام تصویر درستی ازم تو

ذهنش مونده باشه...میخوام عوض بشم...

لبخند محزونی زد و گفت:باشه عزیزم...باید برای برنز یک روز دیگه هم بیای بعدم بهت کرم میدم

که مرتب بزنی...

با تعجب نگاهش کردم اما حافظه تصویریم بزرگ جلوی در آرایشگاه رو یادم آورد...

آرایشگاه تخصصی...پوست ومو...با متخصصان زیبایی و...

لبخندی زدم و گفتم: ممنون...

گوشیم رو برداشتم و به گابریل زنگ زدم و بهش گفتم زنگ نزنه تا بهش بزنم... چون تهدید کرده بود گوشی رو بردارم برکنارم میکنه... این روزا خیلی ازم عصبانی بود.. و تا کامل توضیح نگرفت چه تغییراتی میخوام بدم هم ول نکرد...

نشستم رو یه صندلی...

خانمه گفت: حیفه ها... میخوای واست فر کنمشون؟

من: نه ممنون...

بازم باشه ای گفت و رفت چند نفرو صدا کرد... تا بیان عروس ها رو با لذت تماشا میکردم... دیدن ادمت تو ارایشگاه جالب بود...

اول اصلاح و ابرو...

بعد موهام رو کوتاه کردن و شستن برام... بعد هم رنگش رو به حالت اول برگردوندن...

دست اخر هم دستگاہ... ووی... حس بدی بود... من پوستم رو خیلی دوست داشتم ولی این روزها تنفرم قوی تر از دوست داشتنم بود...

پرسیدم: چند ماه موندگاره؟

-همون قدر که خودت خواستی... شش ماه. البته اگر مداوم کرم بزنی بیشترم میتونه بشه...

-ممنون...

خواستم حساب کنم

خانمی که مدیرسالن بود واسمشم مریم جون بود گفت: هنوزم نمیخوای تو اینه نگاه کنی؟

من: نه... نمیخوام خودمو اینطوری ببینم. میدونم پس میفتم...

خانمایی که روم کار کرده بودن گفتن: خیلی خوشکل شدی ولی...

مریم خانم گفت: دخترم... بازم بیا... امیدوارم مشکلک حل شه...

لبخندی زدم و گفتم: ممنون

ورفتم بیرون...

هوا رو به تاریکی بود... چقدر اونجا مونده بودم مگه؟ هووووف ساعت شش بود... رفتم تجریش... تو پاساژها گشتم و خرید کردم... بعدم الماس...

چهار رنگ مانتو و سه تا شلوار خریدم...

چند تا روسری و شال و یک جفت کفش کتونی... یه دست لباس مجلسی... چند مدل تاپ... واسه چی میخریدم؟ آهان... واسه ی دل خوشی...

ساعت حدودا ده شب بود که زنگ در خونه ی آریانا رو باکلیدایی که کش رفته بودم باز کردم. خونه تاریک بود... از نور خفیف چراغ های پایه دار سالن میشد فهمید اونجاست... بله...

سلام کردن من همانا و داد و بیداد کردنش همانا...

خوشحال بودم از تاریکی خونه...

- کدوم گوری بودی امیتیس؟ چرا جواب نمیدادی؟

شونه هام رو تکون میداد و داد میزد... اشکش رو که دیدم دست بردم جلو و پاکش کردم بعد گفتم: خواستم یکم تنها باشم... خواستم یکم عوض شم و برگردم... اما... من تیکه ام به

شماست... نمیخواهی که اشک تکیه گاهم رو ببینم؟

در آغوشم گرفت... کمی بعد ازم جدا شد و با هزار جا تماس گرفت... تکیه زده بودم به دیوار و نگاهش میکردم... پیش از اینکه تلفن هاش تموم شه رفتم تو اتاق... روسریم رو دراوردم. لباسام رو عوض کردم... شلوار جین طوسی و تاپ سفیدی که رگه های مشکی و طوسی داشت و همین چند ساعد پیش خریده بودم رو پوشیدم... تو آینه نگاه نکردم... چون نمیخواستم نگاه کنم آرایش هم نکردم... رفتم بیرون...

آریانا پشتش به من بود و بادتلفن حرف میزد. فکر منم مامان دوباره تماس گرفته بود

با دو تا لیوان قهوه به سالن رفتم. باریموت چراغای سالن رو زدم و نشستم جلوش...

-آره مامان...نه...خوبه...امی...

نگاهش که روم خیره بود رو دیدم...تلفن رو اروم از دهانش دور کرد و باز نزدیک کرد...من بهت زنگ میزنم مامان...

گوشی رو قطع کرد و رو میز گذاشت...

-تو...چیکار کردی؟

هنوزم تو سکوت نگاهش میکردم...

لیوان های قهوه ای که دستم بود رو گذاشتم رو یکی از عسلی ها

با خنده ای بی ریا...که کار امیتیس زنده شده ی درونم بودگفتم:انقدر زشت شدم؟از ترس از وقتی از ارایشگاه اومدم تو اینه نگاه نکردم...تو خونه ی تو هم که همش آینه است...

با آنچنان عصبانیتی طرفم اومد کم مونده بود خودمو خیس کنم...واقعا ازش ترسیدم.گفتم الان میخوابونه تو گوشم...

کمی با ترسی آشکار به صورتش خیره شدم...از عصبانیت اریانا میترسیدم...

یهو دستش رفت سمت موهام و بهم ریختشون...

حالت چهرش به ثانیه ای عوض شد.خندید و گفت:چیکار کردی روالاااخیلی باحال شدی...

بعد جدی تر شد و گفت:خوبی امیتیس؟

سری تکون دادم و لپ هام رو باد کردم...شدم خواهر کوچولوی اریانا که فقط واسه اریانا بچگی میکنه...

محکم بغلم کرد...

لبخندی زدم و آرام گفتم:فردا میخوام برم خونه ام....

لبخندش محو شده بود...تو آغوشش بودم اما مطمئن بودم محو شده...

کمی ازم فاصله گرفت و پرسید:مطمئنی؟



-بله...

-باهات پیام؟

-بله...

-با اجازه بزرگترا؟

-مرض...

فردای اون روز تا عصر که اترین بیاد منتظر موندم...وفتی رسید و خواست آماده شم...خیلی به خودم رسیدم...

مانتوی سبزآبی...شلوار جین یخی وشال...

برای سرکردن اون شال سفید برای اولین بار نگاهش کردم...امیتیس جدید رو...

خیلی از این امیتیس جدید خوشم اومد...قربون خلقت خدا برم...چی شده بودم...این رنگ پوست خیلی بهم میومد...خط چشم کشیدم و برق لب زدم...

ولی بدم اومد از موهای مشکی ام...یکی نیس بگه چرا وقتی پوستت رو برنز میکنی موهاتم تیره میکنی...

شونه بالا انداختم...خب میرفتم میدادم رنگش کن...

لبخندی به خودم زدم...شال رو سرم کردم...نداشتم حتی یه تاز از اون موهای پسرونه بریزن از شال بیرون...

کیف سفیدم رو برداشتم و از خودم تشکر کردم که خونه اریانا یه اتاق داشتم...

کفش کتونی سفیدی که دیروز خریده بودم رو پوشیدم و پیش اریانا رفتم...

من:بریم؟

-اوهوم...

بعد یهو ایستاد و گفت:چادر سرت نمیکنی؟

-نه...

با تعجب ابرو هاش رو بالا برد و گفت:هر جور راحتی...

تو پرادوی خوشگلش که نشستیم گفتم:میخوام ببینه...ببینه کی رو از دست داده...

-این کارت یعنی خودتو گذاشتی کنار دختر...تو نبودی تو دریای شمال هم با چادر میرفتی؟

-اون مال قبل از این بود که برم امریکا...

-خیلی خب...الان مثل ندا شدی...

لبخندی زدم و گفتم:چه خبر راستی؟

-هیچی...اریای بزرگ پدرم رو درآورد...

-|||||||؟؟؟ راستی پدر خوبه؟

-اره...اون روز بهش چی گفتی؟

-هیچی...گفتم منو ببخشه و برای هزارمین بار اشتهای سوری کردیم...

خندید...خودمم خندیدم...منو بابام دیوونه بودیم...همش باهم اشتهای میکردیم ولی قهر بودیم...به

بابا گفته بودم میخوام برم...گفته بودم...

بالاخره رسیدیم به خونمون...کلید انداختم و در رو باز کردم...بعد از ظهر بود وممکن بود خونه

باشه...اما نبود...نفس راحتی کشیدم که امیدوار بودم از چشم اریانا دور بمونه...

بلافاصله به اتاق پارسا رفتم...از زیر کمد دیواری اش دو تا ساک مسافرتی یکی بزرگ و یکی

کوچکتر رو درآوردم و نشستم رو زمین...هرچی لباس داشت ریختم توش...به اریانا گفتم تو ساک

کوچیکتر وسایل کامپیوتری و کتاباش رو بریزه...

وقتی فرستادمش ببرتشون پایین تو اتاق خودمون رفتم...

از لباسام به جز چند دست برنداشتم...دو تا لباس خواب...از اون پرخطر هاش...چند دست مانتو

شلوار...ولباس مجلسی...

کفش هام رو همش رو برداشتم...وعطر و لوازم آرایشم...هرچیز دیگه ای فکر میکردم لازمه برداشتم...از جمله یه قرآن معطر...

حدود دو تا ساک وسایل خودم شد و یه کیف کوچیک هم روش...

اریانا بلافاصله اومد و اونها رو هم برد...برگشتم...زنگ زدم و از نگهبان خواستم بیاد بالا...ازش خواستم که چند تا کارگر بیاره که وسایل رو جابه جا کنند و ببرن...

-خانوم جایی میرین؟

-بله من یه مدت میرم مسافرت...بگین همه وسایل رو بیارن پایین...

-بله خانم...کجا بریمشون؟

-ام...گفتی دختری میخواد ازدواج کنه؟

-بله خانم...

-خب همش مال شما...به شرطی که...تا سه ساعت دیگه همه اش از جلوی چشمم رفته باشه...

-راست میگین خانم؟

-بله راست میگم خیلی زود همرو ببرین...

سیل تشکراتش غرقم کرد...خونه شون همکف همین ساختمون بود پس چیزی نگذشت که خانمش هم اومد...

بهش گفتم:فقط از همسرتون بخواین حلال کنه...من بدرفتار بودم باهاشون...

از اریانا خواستم کمک کنه...با کمک اریانا و لیلا خانم(زن نگهبانمون) قاب عکس هارو بردیم تو ماشین...ساعت نه شب بود...هنوز نیومده بود و منم امیدوار بودم نیاد...

دیگه چیزی تو خونه نمونده بود جز یه دستگاہ پخش و چند تا سی دی...و لوسترها که گفتم فرداش بیان ببرن...و باز سیل تعارفات و تشکراتشون...

گشتم...و ترک مورد نظر رو پیدا کردم....

حلقه ام رو در آوردم و گذاشتم روی دستگاه پخش... طلا هام رو همرو برداشته بودم به جز چند تا که دادم به همین نگهبانمون... حداقل از خاکستر های زندگی ما یه خیری به یه نفر برسه... ساعت حدود دوازده بود... ماشین اریانا جا نداشت و ازش خواسته بودم بره خونه... با کلی التماس... روی کابینت نشسته بودم تا بیاد...

چشمم به حلقه ام خورد... دلم نیومد... باز برش داشتم... به جاش... پلاک گردنم رو کندم... اسم اترین روش بود... گذاشتمش روی دستگاه پخش و خواستم دیگه برم... دیگه بس بود وداع با خاطرات... اما... صدای چرخش کلید در قفل در باعث شد بایستم...

وسط سالن خالی خونه بودم که... اومد داخل...

چراغ رو روشن کرد... اول تعجب کرد اما بعد... چشمش تو چشمم... نگاهش تو نگاهم گره خورد... توانایی صحبت نداشتم... هیچی نمیخواستم و نمیتونستم بگم...

فقط سکوت...

تقصیر خودم بود... باید با اریانا میرفتم...

بی اعتنا از کنارش رد شدم که برم اما بازوم رو گرفت...

- کجا؟

- بیرون...

- وسایل کجاست؟

- بردمشون...

چیزی نگفت اما سفت دستم رو گرفته بود...

نمیدونم چقدر گذشت که گفت: امیتیس....

با حرکتی سریع بازوم رو از تو دستش دراوردم... با اشکایی که توچشمانم جمع شده بود  
گفتم: ببین... حرف نزن... بهت تبریک میگم... تو منو شکستی... برای اولین بار منو تو  
شکستی... حالا... بذار برم... فقط... برات یه یادگاری گذاشتم...

آب دهانم رو قورت دادم و ادامه دادم: زمانی که تو تب آزیتا میسوختی... همیشه آهنگایی که  
گوش میدادی مورد توجهم بود... به آرزوهات گوش میکردی... الان... منم از این پس به آرزوم گوش  
میدم تو هم میخوای بشنوی گوش کن... میخوام این روز برسه... ترک سی و پنج...  
دستگاه رو روشن کردم...

خواستم برم... اما برگشتم و گفتم: نگرد که پیدام نمیکنی... شایدم بکنی... اما غیابی طلاقم  
بده... دیگه نمیخوام ببینمت... و رفتم بیرون... درحالی که اون اهنگ هنوز تو سرم بود...  
(آهنگ حال خراب این روزات - سامان جلیلی)

حال خراب این روزات حسی شبیه پوچیه  
گفتم که میره از لونش... این پرنده کوچیه  
این پرنده کوچیه

گفتم نذار عمر تو پاش...

سرک کشیده میپره

پرنده ی خوش بختی نیست

یه هوس زودگذره... یه هوس زودگذره...

\*\*

نموندی پای قلبی که

نبودنت مرگه براش

تن به فروختنم دادی

حالا بشین پای سزاش

نفهمیدی برای من

نبودنت قیامته

دیدی خیالت آخرش

رسوایی و ندامته

دیدی که کوه رویاهات

شکسته شد به دست دل

قصر قشنگ این خیال

ویرون شد و نشست به گل

از پس دل بر نیومد

اون که نگاتو کند و برد

چشمای تو از من گذشت

دلت ولی غصه میخورد

به قیمت محبتام

طعنه زدی و پست شدی

جایی نمود برای عشق

وقتی که پول پرست شدی

نفهمیدی که اخرش

میرسی پای التماس

تو بازیِ نارو زدن

برنده بودن اشتباست

تو این چهار روزی که خونه ی مامان بابا بودم آریانا هم اومده بود این جا...البته به خاطر من نبود...به خاطر ندا...بالاخره آریای بزرگ دست از سر این داداش ما برداشته بود...و قرار نامزدی رو برای هفته ی بعد گذاشته بودند...این روزها همه در حال دوندگی بودند...امروز از استثنا هایی بود که مادرم خونه بود....

هنوز هم شب ها غصه میخوردم...خیلی ضربه ی سنگینی خورده بودم...و بد تر از همه فهمیده بودم اونقدر هام قوی نیستم که این واسم خیلی سنگین بود هضمش...

آخرین بازم زنگ میزد...تا سه روز پیش که اینطور بود...خطم رو عوض کردم...

با سامان چند بار دیگه حرف زده بودم...واسه جبران دیر نبود اما...دوست داشتم پروژه ها زودتر تموم شن...حداقل یکی دو سال دیگه تموم بشن...

پروژه مشهد بهش امیدی نبود اما اصفهان خیلی کارش پیش رفته بود...

از بابت کاری کمی احساس آرامش داشتم اما از بابت احساس...

-آمیتیس بیا پایین...مهمون داری...

از پله ها راه افتادم پایین...میدونستم مهمونم نامحرم نیست...

آریای بزرگ...پدر بزرگ شوهرم!!!!

-سلام

-سلام...چه خبر از این طرفا؟

مامان بهم چشم غره رفت...به نظرش من خیلی بد با آریای بزرگ حرف میزدم...

محل ندادم...آریای بزرگ گفت:بلند شو بریم...

-کجا؟

-خونه ی ما

-من نمیام...



-آترین اونجا نیست... برای پارسا میگم...

-مامان ناهار درست کردن...

-برای شام بخور...

یه نگاهی به مامان انداختم یعنی که بیا... این مودبه که من با ادب باشم؟ حرمت شمام نگه  
نمیداره...

مامان بازم بهمم اخم کرد... کلا من این وسط بی ادب بودم... شاید به نظرش چون من زیر دستش  
تربیت نشدم و شش سال خودم بودم بی ادبم...  
رفتم آماده شدم...

با آخرین سرعت... مانتوی زرشکی و شلوار سفید... شال سفید و زرشکی اندیا هم کش رفتم و  
کتونی سفید پوشیدم... این روزها علاقه ام نسبت به کفش های زنونه کم شده بود...  
سریع با مامان خداحافظی کردم و رفتم پایین... پیش اریای عقب نشستم و راننده ی محترمشون  
راه افتاد...

من: واسه چی داریم میریم خونه؟

-واسه قراری که گذاشتیم... تو هنوز هیچ کاری نکردی و نصف پول رو هم تا کاری نکنی  
نمیگیری...

یهو نیشم به صورت غیر ارادی باز شد...

-چرا... خیلی کارا کردم...

اخمی کرد و گفت: مثلاً؟

-خونمو هدیه دادم... خونمو به عنوان کادوی عروسی به ازیتا هدیه دادم... اونا هم میخوان یه مدت  
اونجا بشینن... و اترین هر روز می بینتش... و البته... میخوام برم... بعد از نامزدی ندا و آریانا میرم...  
-کجا؟

-هنوز مطمئن نیستم...

-میتونه ممنوع الخروجت کنه...

-شما بهش نمیگین....

-بالاخره میفهمه...

-میدونم...اون زمان میتونه طلاقم بده اما برگردوندنم ممکن نیست...

-خوددانی...

کمی سکوت برقرار شد که گفتم:میذارین پارسا رو ببینم؟

-دارم برای همین میبرمت...و...تو خونه نگرانت بودن...امیر هم برگشته خونه...میخوان تورو

ببینن...

تعجب کردم...خاطر من نباید انقدر عزیز میبود...صد در صد اونجا یه خبری بود...

با دیدن اون خونه اربابی شیک پیاده شدم تا برم ببینم چه خبره...

آریای بزرگ داخل حیاط موند تا با گوشی حرف بزنه منم رفتم تو خونه...خیلی آروم وارد شدم...

صداهایی که شنیدم باعث تعجبم بود...

-به من چه مربوطه اترین رفته باهاش ازدواج کرده...اون پسره بی عرضه قدرش رو نمیدونه دلیل

نمیشه امی مشکلی داشته باشه...

-بس کن...یک بار گفتم فکر این دختری از سرت بیرون کن...جای ولگردی و دنبال اون اینطرف و

اونطرف رفتن به کارای شرکت برس...خیلی خودسر شدی...

خواستم از در برم بیرون که...آریای بزرگ اومد داخل و با صدای بلند سلام کرد...پارسا و هما چون

از اشپزخونه اومدند بیرون...

هما:سلام...کی اومدین؟

آریای بزرگ:همین الان...امیر و صدا کن...عروسش اومد...

هما نرفت... خیلی اروم گفت: الان عصبانیه...

چیز زیاد دیگه ای گفته نشد... همون جو سرد خونه بود... و شروین... که آروم تر از همیشه بود و مزه نمیپروند باعث میشد این جو ساکت تر بشه...

بالاخره امیر گفت: خوبی دخترم؟

من: بله... ممنون... اومدم اجازه بدین پارسا رو ببرم...

باز سکوت... میدونستم میخوان چیزی بگن...

بالاخره هما این سکوت سنگین رو شکست و گفت: از آترین چه خبر... خوبه پسرم؟

ابرو هام رو بالا دادم... اینا چی فکر میکردن؟ من برای زندگی مشترکم ارزش قائلم؟

خیلی راحت گفتم: از خودش پرسین... خیلی وقته از حال هم خبر نداریم...

امیر نفسش رو اسوده بیرون داد و گفت: خب... ما خبر داریم... ازت یک چیز میخوایم...

-چی؟

-طلاق نگیر...

-چییییییی؟؟؟ متاسفم اما خودتون الان باید بهتر بدونین ما همدیگرو دوست نداشتیم و نداریم و نخواهیم داشت...

میدیدم شروین خوشحاله... نمیدونستم بابت حرفایی بود که شنیدم یا چیز دیگه...

امیر: ما آبرو داریم... میتونین پیش هم زندگی نکنین هرکاری میخوای بکن هرجا بخوای میذارم بری اما فعلا جدا نشو ازش...

شونه بالا انداختم و گفتم: تاوقتی بخوام ازدواج کنم قبوله...

به همین راحتی... دیگه هیچی واسم مهم نبود... شایدم... اون عاشق درونم امیدوارم بود که این نخ باقی مونده یه روز بازم اون رو به معشوق میرسونه....

نمیدونستم... شایدم... آریای بزرگ منو تهدید کرده بود که تا نوه اش رو ادب نکردم حق ندارم  
ازش جدا شم... وگرنه پول بی پول... نمیخواستمم با خودم بحث کنم....

دست پارسا رو گرفتم... خیلی سرد هما رو در آغوش گرفتم و بعد... رفتیم...

نمیدونستم چرا سرعت روز ها انقدر زیاد شده فقط میدونستم بلیت گرفته بودم و سامان هم  
منتظر بود...

میدونستم تو نامزدی ندا آریانا چون جدا بود یک بار هم اترین رو ندیدم... شایدم نیومده  
بود... میدونستم ازیتا نقل مکان کرده به واحد روبروی اترین...

تا به قول خودش به آرش نشون بده عمرا خیانت نمیکنه حتی اگر یک میلی متری اترین باشه...  
میدونستم بعد از عید پارسا تو مدرسه ی جدیدش در اصفهان تحصیل میکنه...

آریانا میدونست اما کس دیگه ای خبر نداشت...

سامان برام خونه گرفته بود...

ماشین رو برم برای فروش... توی اصفهان یه ماشین شاسی بلند بیشتر به کارم میومد تا یه  
فراری...

رفتم پیش پدرشهاب و بابت تمام محبتاش تشکر کردم... ماشین رو دادم و... از شهاب  
نپرسیدم... نمیخواستم پرسم... تک پسر این خانواده رو من فراری داده بودم... از شهر تهران  
بیرونش کرده بودم...

خیلی طول نکشید مامان و بابا هم فهمیدن...

برام خیلی مهم نبود که مخالفن یا موافق... من به هر حال میرفتم...

برای خداحافظی به خونه ی هما و امیر رفتم...

گذاشتم شروین تا میتونه نگاهم کنه... گذاشتم تا یه قدمیم بیاد اما نه بیشتر...

بعد...

فرودگاه...دستای کوچیک پارسا توی دستم...وبعد...

فصل جدیدی از زندگیم...

در اصفهان...

خداحافظی ساده ای بود...

برادرانه...خواهرانه...آریانا رو دیگه انقدر سخت در آغوش نگرفتم...اتاقم توی خونه اش رو خواستم جمع کنم اما ندا نداشت...با این حال دیگه ندا داشت...من دیگه نمیتونستم انقدرام به برادرم احساس نزدیکی کنم...

بعد از اون مادر...بارفتم مخالف نبود و این دو حالت داشت...یا خیلی احساس مادری و تملک بهم نداشت یا...دیگه تسلیم سرکشی هام شده بود...مهم نبود واسم...خیلی وقت بود ازشون دور شده بودم...واسم فرقی نمیکرد...

و بابا اینو بهتر از همه درک میکرد...پارسا دستش رو بوسید و این به مراتب روی رفتارش که نرم تر شد تاثیر داشت...

دست پارسا رو توی دستم فشردم...سکوت کرده بود...میدونستم خیلی چیزا میخواد بگه اما این بار ساکت بود منم میخواستم وقت بهش بدم تا خودش بگه...

و گفت...

-مامان...

-جانم؟

-دیگه بار آخر بود...نمیذارم...دیگه نمیذارم احدی فکر این به سرش بزنه که اذیتت کنه...تا زنده باشم نمیذارم...از اولشم از این موجود خوشم نمیومد...

و بازم گفت...تا آخر راه میگفت...دلم گرم شد...به این حامی...به این موجودی که از خونم نبود اما جونم بود...

خیلی خوشحال شدم...

امیدوار شدم...

توی فرودگاه که پیاده شدیم منتظر هیچ کس بودم... کسی نبود که بیاد به استقبالمون...

اما...

-امیتیس امیدوار...؟

سرم رو بلند کردم و خریدارانه نگاهش کردم... کاملاً خریدارانه... عین کالا... همون نگاه یخ زده ای که گابریل اولین بار هزار برداشت ازش کرد...

خب... صورت شش تیغ! موهای خرد بهم ریخته اما سنگین... کت چرم مشکی و شلوار جین مشکی تر از اون... عطر تلخ... قد حدود صد وهشتاد... چشمای میشی... نگاه وحشی اما پخته... با اینکه یه عکس ساده بیشتر ازش ندیده بودم اما شناختمش... سامان...

پیش از این که حرفی بزنم پارسا گفت: شما کی باشین؟ از کجا مادر منو میشناسین؟

سامان لبخندی زد که دیدم بله... دندون هاش رو کش داره...

-من همکارشونم... سامان...

پارسا با اخم گفت: سامان چی؟

-شما منو سامان صدا کنین...

دستش رو خیلی جدی دراز کرد و گفت: خوشبختم...

سامان هم باهاش دست داد...

هنوز در سکوت نگاهش میکردم...

ابرویی بالا انداخت و گفت: انقدر تماشایی هستم؟

خیلی جدی گفتم: فکر میکنم از وقت شیطنت جوانیتون گذشته اقا سامان خودتم میدونی اومدم سهل انگاری هام رو جبران کنم... ادرس خونه رو داده بودی چرا خودت اومدی؟

-برای شنایی بیشتر و تنظیم قرار فردا....

-فردا همیشه...

-شما خودت عجله داشتی

-بله اما میخواستم قبلش ماشین بخرم...

-فعلا ماشین من هست...

پارسا پرسید:چی دارین؟لندکروز؟

پیش از این که پاسخ بده پارسا بازم...پرسید:مشکی؟

از رفتارش خندم گرفته بود...

سامان خیلی اروم گفت:در حدی هست که شما بخوای سوارش بشی...

بالاخره رفتیم تا سوار بشیم...

محاوی...خوب بود...اما پارسا...ناامید بود...میدونستم خیلی دلش میخواد بدونه صاحب لندکروز

کیه....

در سکوت سوار شدیم...میدونستم هر مرد پولداری به ماشین لوکس علاقه داره خودمم علاقه

داشتم...هر چیزی نمیخواستم اما ماشین شیک میخواستم...

نمونه اش یک فراری سفید که...دادم رفت...باید میدادم...

نمیخواستم بمونه...اه...لعنتی...به عقب نگاه کردم...پارسا خوابیده بود...

باز برگشتم به سامان نگاه کردم...خیلی مردونه بود...تنها چیزی که میشد درباره اش گفت....

-فردا کی برای ماشین میرین؟

-نمیدونم...برادرم هماهنگ کرده و اون ادرس رو میده...برای تحویل ماشین...

سری تکون داد و گوشی اش رو داد دستم...آیفون بود!!!

سوالی نکردم... به گوشی نگاه کردم... برنامه هایی بود که داشیم... یه مطالعه سر سری کردم... چیزی نگذشت که ماشین ایستاد...

یه ویلای دو طبقه شیک... تو حیاط پارک کرد

من: ما یه اپارتمان کوچیک خواستیم...

-میدونم... پیاده شین...

-با عصبانیت پیاده شدم و گفتم: یعنی چی؟ اینجا کجاست؟

-خونمون...

احساس داغی میکردم... همون لحظاتی که ادم امپر میچسبونه...

-خونمون؟

-دستوره...

-یعنی چی؟

-یعنی گفتن تحت نظر داشته باشمت منم گفتم بذار خیال خودمو راحت کنم...

باز اخم کردم...

-چی...؟ نذار همین اولی کلاهمون بره توی هم...

بعد یهو رنگ نگاهش عوض شد... لبخندی زد و حین همون لیخند گفت: اگر حفظ ابرو نکنی من

میدونم و تو...

پشت سرم رو نگاه کردم... یه خانم شیک پوش تقریبا پیر جلوم بود...

لبخندی زد و گفت: سلام... خوش اومدی...

با کنجکاوی آنالیزش کردم...

تا بخوام به آنالیزش پردازم دیدم بر خورد فیزیکی پیدا کردیم... یعنی بغلم کرده!



زود از آغوشش اومدم بیرون و گفتم: شما؟

سامان یه ضربه آروم با پاش ب پام زد...

اون خانم لبخندی زد و گفت: من خاله سامانم...

"خب به من چه... "پیش از این که این حرف امیتیس از دهانم بیرون بیاد لبخند زدم و از میون

دندون هام گفتم: سامان؟؟

سامان خیلی راحت گفت: خاله... این آمیتس امیدواره همون که یه مدتی با ما قراره زندگی کنه...

خاله اش لبخندی زد و گفت: خیلی دختر خوبی به نظر میاد...

پارسا در رو باز کرد و بیرون اومد...: امیتیس ما کجاییم؟

همون طور که بین خواب و بیدار بود تکیه داد به من...

دیدم که خاله ی سامان لبخندش محو شد: پسرته؟

پارسا گفت: نه... پسر خوانده...

بعد جلو اومد تعظیم شاهانه ای کرد و دستش رو دراز کرد به سمت اون و گفت: متاسفم که عرض

ادب نکردم... پارسا هستم...

نمیدونستم دقیقا چیکار باید بکنم... میخواستم سامان رو خفه کنم...

بالاخره امیتیس مخش رو به کار انداخت: پارسا خسته ای نه؟ میخوای بری داخل بخوابی؟

پارسا با یه نگاه به چشمانم متوجه شد باید خوابش بیاد... دست خاله رو گرفت و گفت: خیلی خوابم  
نمیاد اما بدم نمیاد داخل رو ببینم... بریم؟

اونم با ذوق دنبال پارسا راه افتاد....

برگشتم به سمت سامان و پرسیدم: آقا سامان؟؟

همین طور که ساک هارو پایین میگذاشت گفت: هوم؟

-بخشید اما به نظرتون... من حرف نزدم؟ منظورم اینه که من خونه جدا میخوام... چرا باید باشما  
زندگی کنم؟

اخمی کرد و گفت: شما باید با ما زندگی کنی.... گابریل هشدار داده... دست از پا خطا کنی همه چیز  
خراب میشه... من نمیدونم این هزینه ی از دست رفته رو چطور جبران کردی اما بهت اعتباری  
نیست همین رو هم از دست ندی... باید مراقبت باشم...

-آخه شما چطوری میخوای مراقب من باشی؟

جوابی نداد... باز گفتم: ببین این همه ساک واسه این بود که میخواستم توی یه خونه جدید  
باشم... و...

پرید وسط حرفم: اتاق ها به جز یک تخت دیگه هیچی داخلش نیست... میتونین هرچی میخواین بذارین... اتاق شما مستره... مال پارسا نیست اما به اتاق شما یک در داره... چیزی کم ندارین پس بحث نکنین...

در عجب بودم چرا یهو فعل جمع به کار میبره و جدی شده اما خودمم همین طوری باهاش حرف زدم...

این بار گفتم: مثل اینکه چاره ای نیست اما یه چیزی رو خوب تو گوشت فرو کن آقا سامان... با اینکه ازت ممنونم چون جام رو نگرفتی اما الان مسئول پروژه و رابط منم... شما مسئول کنترل پروژه ها هستی پس... دیگه نبینم به من زور بگی... یا دستور بدی... نمیگم ازت بالاتر هستم اما پایین تر هم نیستم...

بعد ساک دستیم رو برداشتم و رفتم داخل خونه...

تا داخل شدم صدای خاله رو شنیدم که گفت: امیتیس جان بیا اینجا...

نفسم رو با شدت بیرون دادم و گفتم: امیتیس هستم... بدون پسوند... بدون پیشوند...

سری تکون داد... چه خاله ی شادی بود...

-سامان کجاست؟

لبخندی زدم و گفتم: ساک هارو میخواد بیاره...

-ای وای... گفتی... منیره به علی آقا بگو بیاد... ساک هارو بیارین

صدای چشمی از دور اومد... لابد همون منیره بود...

خاله برگشت سمت من و گفت: خیلی خوشحالم اومدین اینجا... میتونی چادرت رو برداری؟ واسه خودت میگم اخه سامان تا یک ماه اینجا هست...

پرسیدم: اونوقت تا کی؟

-نمیدونم گفت بعدش ماموریت داره واسه مشهد...

شاخک هام تیز شد و پرسیدم: مادرو پدرشون... یعنی اصلیتش کجاییه؟

- اصفهانی... من تو این دنیا فقط سامان رو دارم اونم منو...

- جدا؟

- بله... مادر خدا بیامرزش وقتی چهارده سالش بود سپردش به من و رفت... رفتنی که برگشتن نداشت...

- یعنی مرد؟

پارسا یهو بهم چشم غره رفت و گفت: خاله جون این مامان منو ببخش خیلی خسته است... وگرنه همیشه انقدر مودبه که نگو...

با تعجب به پارسا که مثل خاله زنک ها حرف میزد نگاه کردم و گفتم: بله ببخشید خیلی سریع پرسیدم

- اشکالی نداره عزیزم... بله مادرش از دنیا رفته...

سری تکون دادم و

گفتم: خدا بیامرزه....

خاله گفت: ولی خوب شد اومدی... چون که از این به بعد نمیتونه دختری رو بیاره...

یهو ساکت شد و بعد سریع گفت: داشتم میگفتم عزیزم... اینجا رو عین خونه خودت بدون به منم بگو خاله...

وا رفتم... اینا چرا اینجوری اند؟ خاله هه از سامان حساب میبره؟

لبخندی زدم و گفتم: بله چشم خاله جون...

بعد هم با خودم گفتم: پسره ی عوضی... جلوی خاله اش دختر میاره خونه؟

سامان: با منیره خانم برین اتاق هاتون رو ببینین...

بلند شدیم و رفتیم...

خدارو شکر اتاق ها دلباز و خونه بزرگ بود از همه مهم تر اتاقی که برای پارسا آماده کرده بودن خیلی مناسب بود...و...از همه مهم تر راه داشتن اتاقا به هم و بازم از تمام اینامهم تر کلید داشتن اتاق ها بود...

بعد از صرف ناهار به اتفاق همه رفتم تو اتاق...اول پارسا رو فرستادم حمام بعد در رو قفل کردم و چادر رو دراوردم...

باید ساعت پنج با سامان قرار داشتیم و قرار شده بود امروز برای ماشین بریم...

با آریانا تماس گرفتم و بهش گفتم...گفت برم همون جا ماشین هارو انتخاب کنم...و کلی هم حرف زدیم...اما حرف از چی؟

همین طور که به سقف خیره شده بودم به یک چیز فکر میکردم...همون چیزی که قلبم رو دزدیده بود...آترین...

چقدر ازش بدم میومد و چقدر دوستش داشتم...

اما باید فراموشش میکردم...

و اتفاقا شرایط خیلی کمک کرد تا فراموشش کنم...

اتفاقات غیر قابل تصور...

پارسا دست کرد تو موهام و بهم ریختشون...

چشمانم رو باز کردم...تمیز شدی؟

-بله...فقط اگر آترین اینجا بود به موهام یه صفایی میدادم

لبخندی زدم و گفتم:واست میخرم...اما الان یکم زوده ها...موهات خراب میشه...

-باشه عجیجم

با تعجب به پارسا نگاه کردم...

چشمکی زد و خندید بعد هم با شیرجه رفت تو تخت خودش... در اتاقش رو بستم و خودم رفتم حمام...

تا چهارونیم خوابیدم... بعد آماده شدم... از پله ها رفتم پایین و تو سالن سامان رو دیدم...

-خوب خوابیدی؟

جوابشو ندادم... نشستم رو بروش که یعنی منتظرم... بگو...

خودش شروع کرد: خب... فردا برای بازدید از پروژه میریم... شما اونجا زیاد کاری نداری فقط

میبرمت ساختمون رو ببینی... بعد برای بازدید انبار ها باید بریم...

فقط سری تکون دادم و گفتم: پس من امروز برای گرفتن ماشین بعدش هم برای مدرسه پارسا...

پرید وسط حرفم و گفت: خاله براش فرم پر کرده...

-ممنون... پولی هم دادین؟

-نه هنوز...

-خیلی خب دیگه کاری ندارین با من؟

-چرا... برو آماده شو منم میام واسه خرید ماشین...

-لازم نکرده...

-میخوای پیاده بری؟

-نه ماشین میگیرم...

-پس من میرسونمت...

-نمیخوام ممنون

خیلی جدی تو چشمانم نگاه کرد و گفت: ببین دختر... میخوام درباره گندی که اخیرا زدی توضیح

بشنوم نه فقط من... گابریل هم میخواد...

اخمی کردم که گفت: من قصد تحقیرت رو ندارم تو نمیدونی چقدر مارو این روزها عصبی کردی... یه مدت ازت خبری نبود...

پریدم وسط حرفش: میرم پارسا رو بیدار کنم...

و رفتم بالا...

آقا سامان داری واسم رئیس بازی درمیاری... باشه... من هم اکنون سکوت میکنم نفهمی چه شیطانی پشت این دختر حرف گوش کن خوابیده...

رفتم و آماده شدم... مانتوی سبز، شلوار جین سبز و شال سفید و کتونی سفید... چادر رو که منیره خانم برده بود اتو کنه ازش گرفتم... پارسا آماده شده بود... تی شرت قهوه ای و شلوار جین آبی... موهاش رو ژل زده بود...

من: این مال من بود...

دستمو گرفت و گفت: منو تو نداریم که عشق من...

یهو دستم رو از تو دستش دراوردم و ایستادم... حرفاش حرفای اترین بود...

سریع به خودم اومدم... کیف سفیدم رو انداختم رو شونه ام و رفتم بیرون...

پارسا خودش رو زود بهم رسوند و دستم رو گرفت

-مامان...

-جانم؟

-ببخشید...

-چیو؟

-هوم... هیچی...

خیلی باهوش بود... مطمئن بودم که میدونه برای چی ناراحت شدم... بعید بود نفهمه...

با خاله یه خداحافظی سر سری کردم و سوار ماشین سامان شدیم...

به آریانا زنگ زدم و گفتم که هماهنگ کرده... قرار بود بریم از آشنا هاش ماشین رو بگیریم... در واقع ببینیم و بگیریم...

نمیدونستم ماشین چی بود... میدونستم یه شاسی بلنده...

وقتی رسیدیم از دیدن اونجا متوجه شدم برای چی همه چیزش آماده است...

یکی از شعبه های نمایشگاه های پدر شهاب بود...

سریع پیاده شدم و داخل شدیم و اصلا هم از سامان نپرسیدم که چرا حرفهایش رو نزده بود...

اصلا مهم نبود... اه...

به محض ورود یه مرد سمتمون اومد: میتونم کمکتون کنم؟

صدایی پیش از من گفت: اونا مهمون های من هستن... بیاید بالا خانم امیدوار...

سرم رو بلند کردم و بالای پله های فلزی رو نگاه کردم...

امیتیس انالیز کرد... "شهاب رفت شعبه ی اصفهان رو اداره کنه"

سرجام خشک شده بودم و خیره نگاهش میکردم..

توی دفترش نشسته بودیم... قهوه ای جلومون گذاشته بودند...

هنوز حرفی نزده بودم...

چقدر عوض شده بود... این مدت لاغر شده بود...

اما خوشگل تر شده بود... مرد شده بود... چی میتونه تو چند ماه از یه پسر جوون شیطان یه مرد

بسازه؟؟ پیش از اینکه جوابی به خودم بدم توجهم به چشمانش جلب شد...

چشماش... دو تا تیکه یخ میدیدم به جای چشم... شاید به خاطر لنز آبی بود شایدم... نه... چشمانش

واقعا یخ بود... پایین موهایش رو بخشی که ریخته بود رو پیشونی اش... سرمه ای کرده بود..

از زیر کت چرم مشکی اش برق نقره ای ساعتی رو دیدم که برایش خریده بودم...



دلَم که به خاطر نگاهای سردش یخ زده بود کمی گرم شد...

بالاخره سکوت رو شکست و گفت: خب... آریانا گفته بود یه شاسی بلند میخوای منم برات یکی اش رو آماده کردم...

پارسا پرسید: چی هست؟

-لندکروز...مشکی...متالیک...

زبونم نمیچرخید حرفی بزدم...

باز پارسا گفت: آخجووون باورم نمیشد دایی حرفمو گوش کنه...

نمیدونستم چرا پارسا انقدر به این ماشین علاقه مند شده...

و بازم سکوت تو اتاق پیچید...

سامان نا آروم بود...نمیدونم شاید متوجه جو سرد بین من و شهاب شده بود...

یاد آخرین حرفایی افتادم که شهاب زد...واقعا...چرا آترین رو انتخاب کردم؟نمیدونم...شاید به

خاطر همون فروشگاهی که مدیریتش رو از دست دادم...

باز پارسا سکوت رو شکست: صبر کن ببینم...تو...تو عمو شهابی؟

سامان شاخک هاش تیز شد...

شهاب لبخندی...از همونا که یه روز بهم میزد...بهش زد و گفت:اره...خودشم...

پارسا با ذوق صورتش رو تو دستش گرفت و گفت: همونی که برام تولد گرفت...واووو...اون موقع

امیتیس خارج بود منم تنهابوادم اما تو اومدی عمو

دوتا بوسه رو گونه شهاب نشوند...

قلبم تیر کشید...از خودم بدم اومد...از اترین...از همه...

پشیمون بودم...از انتخاب اترین...امیتیس درونم داد زد: لعنتی...حتی با یادآوری اسمش هم قلبم

تند میزنه...

شهاب گفت: بخشش قبول نیست مگر از تهه دل باشد... اما دل من شکسته... سروه  
نداره... خوب... خوبی امیتیس؟

داشتم به جمله ای که گفت فکر میکردم... انقدر فکرم به اترین گره خورده بود که حتی یک لحظه  
با خودم فکر نکردم منظورش چیه... به این فکر کردم که اترین قلبم رو سکشته... خیلی هم بد...  
بغض کردم...

زود پشش زدم... نمیخواستم برگردم به اون حالت...

گفتم: ممنون ازت... تو خوبی؟

سری تکون داد... باز سکوت کرد...

امیتیس میگفت: میخواد بمونی واسه همین نمیگه پاشو ماشینت رو ببر...

بالاخره شهاب برگشت سمت پارسا و گفت: این آقایی که همراهته رو میشه ببری ماشین رو  
نشونش بدی؟

پارسا گفت: چشم میریم دنبال نخودسیاه...

سامان بلند شد... بی قراری خاصی داشت... میدیدم که با نارضایتی رفت بیرون...

برای چی؟ فعلا وقت فکر کردن به این نبود... وقت فکر کردن به این مردی بود که جلوم ایستاده...

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم بهش خیره شدم...

-چی شده؟ تماشایی شدم؟

به خودم و اومدم و گفتم: چی؟

باز گفت: چی شد گذرت به اصفهان خورد؟ نمیخواهی دست از سرم برداری دختر؟

لبخند غمگینی زد و باز گفت: اصلا یادت بود من وجود دارم؟

شاید بود... شایدم نه... ته تهای وجودم بودی ولی نبودی... چی بگم بهت شهاب؟

لبخندی زدم که نمیدونم چقدر شبیه لبخند بود... بعد گفتم: چقدر عوض شدی...

چیزی نگفت...

این بار من بودم که هی حرف میزد...

-منو میبخشی؟

بازم سکوت...

بازم شکستمش: چی میتونسته از تو یهو چنین مردی بسازه؟ حالا واقعا برادر بزرگتری برام...

چشمانش رو بهم فشرد... سرش رو میون دستانش گرفت... از لای دندون های بهم فشردده اش

گفت: برادر؟ برادر؟

بلند شد... از داد هاش خشکم زد...

-برادر مرد یعنی اونی که به زور قرص آرام بخش میخوابه؟ اگر شبیه مرد ها شدم بدون چیزی که

از من مرد ساخته عشق کسی بود که سال ها با یادش بودم و ردم کرد... شکستن از ادم مرد

میسازه اما مثلا مرد... اینی که جلوته به اندازه زمانی که از زندگی مشترکت میگذره هرشب خرد

شده...

یهو منشی اش بی هوا اومد داخل و گفت: آذر اومده...

چند تا نفس عمیق کشید و بهم گفت: خانم امیدوار... ماشینتون آماده است... میگم بدن ببرینش...

بلند شدم... با آرامش غیر قابل انتظار و امیتیس گونه رفتم طرف میزش... کاغذ و خودکاری

برداشتم... شماره ام رو نوشتم و گفتم: اگر خواهر خواستی... خط جدیدم اینه...

و از اتاق رفتم بیرون...

بخشی از درونم سرزنش میکرده که خیلی بی چشم و رویی... یه بخشش هی تصویر اترین رو

تداعی میکرد... و بخشی اش هم... خواهرانه نگران شهاب بود...

نمیدونستم چه حالی از دیدنش دارم اما قلب شکسته ام شاد بود... آرامشی داشت که برام باعث تعجب بود...

اما زود فهمیدم دلیلش رو... شهاب... یکی از اونایی بود که موقع شکستنم... تکیه گاهم بود...

پارسا نشست کنارم و گفت: بریییم

جوابش رو ندادم... یعنی... نمیتونستم بدم...

خیلی عصبی بودم...

عصبی از آترین... عصبی از رفتنم از تهران... عصبی از زورگویی های سامان... عصبی از دیدن شهاب اونم انقدر ناراحت...

آذر کیه؟ چرا ندیدمش؟

به درک... اه...

دستانم رو کوبیدم رو فرمون و از ماشین زدم بیرون...

سریع داخل اتاقم رفتم و عین بچه ها خودم رو انداختم رو تخت...

نمیدونم چقدر گذشت که در رو زدند...

-پیام تو؟

سامان بود...

گفتم: بیا تو...

-سوئیچ رو میدی؟ ماشین رو بد پارک کردی...

براش پرت کردم...اما نرفت...

اومد جلو و گفت: خوبی امیتیس؟

لحنش شبیه لحنی شد که پشت تلفن داشت...قبل از گند زدنم...تن صدای مردونه و ارومی

داشت...

سرم رو بلند کردم و تو چشمای میشی رنگش غرق شدم...توش آرامش مردی رو میدیدم که

هشت سال پیش صمیمی ترین دوستم بود...پدرم...

به خودم که اومدم نگاه از چشمانش گرفتم...نفس های نامنظمش نشون میداد باز گند

زدم...گابریل هم همین طوری بود که...فکر میکرد حسش دوطرفه است...

اروم گفتم: ببخشید سامان...دست خودم نبود...میشه بری بیرون؟

-اروم گفت: باشه...برای شام بیا پایین...خاله خیلی به اداب اهمیت میده از این به بعد باهش سلام

کن...

رفت بیرون...

سوئیچ رو دیدم که روی میز آرایش اتاق گذاشته...پس...نگران بود...

حس خیلی خوبی به سامان داشتم...بخشی از وجودم پشش میزد...همون بخش که بی تفاوتی

بهش حاکم بود از سر آترین...اما بخشی هم...

بخشی اش هم اطمینان بود...

نگاه میشی پدر بیشتر تو چشمای سامان بود تا تو چشمای آریانا...  
اون هفته که حالم بد بود آریانا میگفت بابا اینجا بود...همش میگفت بود...یعنی میشد اونم...دلش  
اونطوری برام تنگ شده باشه؟  
گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم...  
برنداشت...نبایدم برمیداشت...فکر کنم تو تهران وقت اذان بود...  
قطع کردم و رفتم پایین...  
سرمیز نشستم...لبخندی به خاله زدم و گفتم:شرمنده...سلام نکردم...  
خاله لبخندی زد و گفت:اشکالی نداره عزیز دلم...  
سامان با تعجب به خاله اش نگاه میکرد...نفهمیدم چرا...  
پارسا اروم گفت:خوبی؟  
چشمکی بهش زدم و سرم رو به معنی اره تگون دادم...  
غذا که تموم شد هیچ کدوم از سر میز بلند نشدیم...درواقع بلند نشدیم چون خاله هنوز نشسته  
بود...  
خاله منیره رو صدا کرد اونم ژله آورد...  
سکوت آزارم میداد...اما بالاخره شکسته شد  
-خب...اسم من نسرينه...محض اطلاع گفتم...نشستم اینجا که بگم...میخوام مهمونی بگیرم...برای  
اینکه تو قراره یه مدتی بمونی و برای اینکه امیتیس رو معرفی کنم به دیگران...  
دیگران؟اینا که گفته بودم فقط خودشون رو دارن...  
پارسا سوالم رو بلند البته مودبانه پرسید  
خاله نسرين گفت:دوستان من و سرمایه دار های اصفهان...

سامان گفت: اما خاله... همیشه...

-برای چی؟

-ما کار داریم...

منم تایید کردم: راست میگه خاله جان...

خاله بی تفاوت گفت: دارین که دارین به من چه... ما جشن رو میگیریم...

سامان نگاهم میکرد... انگار میخواست چیزی بگم... گنگ نگاهش کردم... نفسش رو با صدا بیرون

داد و گفت: امیتیس نمیتونه تو مهمونی باشه...

تازه فهمیدم منظورشو...

ادامه داد: اون محجبه است... میبینی که...

خاله: خب میبینم... اما... مهمونی زنونه است...

عاجزانه به سامان نگاه کردم که نجاتم بده...

اما چیزی نگفت...

بعد از سامان گفت: بیا کارت دارم...

-دنبالش به اتاقی رفتیم... شبیه اتاق کار بود...

روی یکی از صندلی های چرم نشستیم و گفتیم: خب؟

-موقع رفتن نشد حرف بزنیم... الان باید راجع بهش بحث کنیم...

من: چی میخوای بدونی؟

خواست بشینه رو به روم اما انگار پشیمون شد... رفت پشت پنجره و خیره شد به بیرون و

پرسید: چرا اینطوری شد؟ میخوام بدونم منشا اشتباهت چی بود؟

نمیدونستم چی باید بگم...

امیتیس به جام لب باز کرد و گفت:عشق....

سکوت طولانی ای حاکم شد...وقتی توانایی اش رو بدست آوردم که ادامه بدم سامان پیشدستی

کرد و گفت:بیا با گابریل یه صحبتی داشته باشیم...باشه؟

سری تکون دادم و رفتم کنارش که پشت میزش نشسته بود ایستادم...

وب کم رو روشن کرد...بلند شد و جاش رو داد ب من...

گابریل on بود...

سامان:سلام...خوبی؟امیتیس اومده و همه چیز مرتبه...

-سلام...دارم میبینمش...خوبین؟

پوزخندی زدم امیتیس گونه...که میگفت عمرا منظورت از این حال پرسیدن این بوده باشه که

فقط حال منو پرسی نه؟

سامان:اره...همه چیز روبه راهه...پول هست و کار هم باز راه افتاده...دستور دیگه ای نبوده؟

گابریل:درباره مشهد...یکم قیمت ها بالاست...مدیرساخت داره بازی در میاره نه؟

-اره اما نگران نباش.یک دلار هم بیشتر از اون چیزی که بهش قول دادم نمیدم

-خیلی خب...امیتیس

آروم گفتم:بله؟

-مدیریت فروشگاه تهران رو پس میگیری نه؟

لبخندی زدم و با اطمینان گفتم:زودتر از اون که فکرش رو بکنی...!

میخواست چیزی بگه انگار اما پشیمون شد...

شاید به خاطر حضور سامان بود...راحت نبود ابراز مالکیت بکنه روم!



بازم پوزخند زدم... یهو انگار ترکید از عصبانیت... داد زد: هی... بالاخره کی میخواد بهت یاد بده به جای پوزخندات یه لبخند خجول دخترونه بزنی؟

خنده ای کردم و گفتم: گابریل... تو اشتباه میبینی... من چیزی ندارم که بهش بخندم...

با حرص گفت: باااا... سامان کاری نیست؟

-نه...

-پس شب خوش

و تماس قطع شد... خندم گرفته بود اما خودداری میکردم... ولی سامان آدم خودداری نبود... یهو با صدای بلندی خندید که سخته زدم...

برگشتم طرفش و گفتم: وای... ترسیدم...

انقدر خندید که خسته شد... بالاخره گفت: خیلی از دستت حرص میخوره نه؟

مظلومانه گفتم: نه

چشمانش رو ریز کرد و گفت: ببین... من جنس لطیف رو بیشتر از مردا میشناسم... همونی که هستی باش... این مدت از پشت تلفن اخلاقت رو خوب شناختم...

بلند شدم و گفتم: شب بخیر

و خواستم برم بیرون که گفت: ببین... چیزه...

برگشتم سمتش: چیه؟

-پوست برنز خیلی بهت میاد...

از اتاق بیرون اومدم... اه... پسره ی باهوش لعنتی...

حرصم میداد... بدجوری حرصم میداد... اون از زهر چشم گرفتن اولش... این از الان... وای... لعنتی عوضی...

همین طوری فحش میدادم بهش که خوردم به چیزی... چیزی نبود... کسی بود...

من:!!!؟ خاله نسرين ببخشيد نديدمتون...

دستم گرفت و با خودش برد به اتاقی... احتمالاً اتاق خودش بود... سرویس سلطنتی شیک طلایی قهوه ای... نشوندم رو صندلی میز آرایشش و گفتم: میای یکم حرف بزنی؟

فرضا که بگم نمیخوام... تو ولم میکنی؟ نه...

لبخندی زدم و گفتم: بفرمایین...

-واای دختر... دیگه لبخند نزن...

اخمی کردم و ساکت شدم...

لبخندی زد و گفتم: ببین دخترم... پنج شنبه این هفته مهمونی میگیرم... زنونه ی زنونه... یادت نره لباس بخری... آرایشگاهم برات وقت میگیرم...

با همون اخم گفتم: من آرایشگاه لازم ندارم... دست به آرایشم خوبه...

-اما موهات...

و یهو با ذوق بچگونه ای گفتم: میتونم موهات رو ببینم؟ مانتو ات رو هم دربیار...

عادت نداشتم موهام رو زیر روسری و شال بهم بریزدم...

آروم شالم رو باز کردم و تو آینه یه بخشیش رو ریختم تو پیشونی ام. بعد مانتو ام رو دراوردم و برگشتم طرفش... با ذوق گفتم: واای چقدر خوشکلی تو... چقدر بهت میاد اما...

اخم کرد: اینا موهای یه دختره آخه؟

باز لبخند زد و گفتم: ولی درکت میکنم... مدل موهات شبیه مال همونیه که دوستش داری...

برگشتم طرف آینه و به موهام نگاه کردم... این بار نتونستم پوزخند نزنم... سامان... این خاله هه چقدر فکرای مزخرف داشت...

منو برگردوند سمت خودش و گفتم: ببین دختر... تو... خیلی دختر خوبی هستی اما خدایی اش خیلی بی ادبی...

بله نظر لطف‌تونه...

ادامه داد: منظورم اینه که آداب دان نیستی...

و... در اتاق باز شد و نتونست ادامه بده... بادیدن کسی که جلوی در بود شوکه شدم... اصلا نمیتونستم از جام تکوم بخورم... بر فرض هم که تکون میخوردم بد تر توجهش جلب میشد... اه... کاش مجسمه میشدم...

سامان یهو گفت: خاله میخواستم بگم این مهمونی...

ادامه نداد... لبم رو گاز گرفتم و چشمانم رو بستم... صدای ببخشیدش و بعد صدای بسته شدن در اومد...

خاله اش با ذوق گفت: وای ببین... شبیه الهه های یونانی شدی که انقدر از دیدنت شوکه شد دیگه... بعد گفت: ببینم... تو نمیخواهی حلقه ات رو دربیاری؟ تا وقتی بهش پایبند باشی پسر رو نمیشه بیاد جلوها...

وا رفتم... این قاطی داشت نه؟

با حالتی عصبی گفتم: من شوهرم سالم و سلامته... چرا نباید درش بیارم...

- سالمه که سالمه... دیگه شوهرت نیست که...

نیشخندی زدم و گفتم: ما طلاق نگرفتیم...

منتظر بودم بگه ببخشید اما یهو گفت: وای... سامان خدا بگم چیکارت نکنه... عاشق زن شوهر دار شده...

بعد دستش رو به حالت تهدید جلوم گرفت و گفت: ولی چون تو هم عاشقشی میبخشمتون... زود طلاق رو بگیر...

یهو ساکت شد... این تیک داره؟

باز گفت: صبر کن ببینم... نکنه عاشق شوهرتی؟



مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سرم انداختم... الهی شکر... خدا صدامو شنید... شایدم سامان  
حرفامونو شنید!

زیر لب متشکر می گفتم و بعد خواستم برم بیرون که سامان گفت: خیلی بهت میاد... بعد در رو  
پشت سرش بست...

تنها چیزی که تونستم بگم اینا بود: کوفت... درد... مرض...

چادرم به خاطر بازدید ساختمان پاساژ تمامش خاکی شده بود... اما مهم نبود... سریع رفتم و  
عوضش کردم...

سامان: میری خونه؟

من: نه... انبار ها... بازدید...

-بذارش برای فردا... الان غروبه...

-آقا سامان من وقت برای تلف کردن ندارم...

-الان میریم خونه...

-شما تشریف ببرین من میرم انبار...

-گفتم میریم خونه...

بهش نگاه کردم... خیلی جدی بود... پوز خندی زدم و گفتم: وای جذبه گیر شدم... از صبح منو سر  
دووندین تا بیارین اینجا... یه بار به حرف یه مرد گوش کردم اخرش شد سرزنش شما... الانم شما  
بخوای نذاری برم اونجا لابد انبارا تا پس فردا از بین میره با تمام جنس هاش... ها؟

نفسش رو باصدا بیرون داد و گفت: اصلا هر غلطی میخوای...

چنگی به موهاش زد و باز گفت: بریم...

دنبالش رفتم و سرخوشانه لبخند زدم...

حدود سه روز از اون شب مسخره گذشته بود و خداروشکر سامان دیگه به روم نیاورد...میدونستم اگر موهام بلند بود و منو میدید بلافاصله کوتاهشون میکردم که آرامشی بدست بیارم اما الان اصلا خیال نداشتم از این کوتاه ترش کنم...

البته پارسا میگفت مش سرمه ای بزن اما نه...چرا...بدم نبودا...نه...اه...اصلا بیخیال...

شب وقتی بالاخره رفتیم خونه همه چیز رو هوا بود...دکوراسیون خونه زیر و رو شده بود و همه چیز عوض شده بود...وسط سالن چند تا میز گرد چیده بودن و مبل هارو بغل گذاشته بودند...صدای داد پیداد خاله میومد:علی اقا اینجا نه...سمت چپ...

پارسا اومد جلو و پرید تو بغلم...

-سلام...امی مردم...

-چی شده؟

-جواب سلام واجبه...

اخمی کردم و گفتم:خب سلام...چی شده؟

-هیچی...مردم از خستگی...هی ازم کار میکشه؟

یهو آمپر چسبوندم...چی گفتی؟ کار میکشه؟

پارسا که از نگاه احتمالا ترسناک و حالتی فهمیده بود قاطی کردم گفت:ببین...نه...منظورم اینه که...همش میگفت...صاف راه برو...گوشه کت رو نگه دار...جام رو اینطوری دست بگیر...چه میدونم...این چنگال مال استیکه و...عین فیلم خارجی ها...

سریع به اتاق رفتم چادر رو دراوردم و اومدم پایین...

-سلام خاله...

خاله برگشت و گفت:سلام...خوبی؟

-ممنون...

-چرا گرفته ای؟

خیلی جدی گفتم: ببین خاله جان... بار آخرتون باشه که...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منظورم اینه که... به پارسای من سخت نگیرین... اون هر چیزی که برای مرد بودن لازمه میدونه... برای پسر بودن هم... این آدابی که بهش یاد میدین بیشتر به درد مردای بزرگسال میخوره که خیلی با خانم ها هم کلام میشن...

فکر کنم تا تهه منظورمو گرفت اما باز گفت: چی میگی؟ تازه تو هم باید یادگیری... خسته ام کردی...

اخمی کردم اما مثل اینکه موثر نبود...

این خاله هه کلا داشت منو دیوونه میکرد... خوبه واقعا نمیخواستم عروسش بشم... هما جون مادرشوهر بهتری بود و... مرض و هما جون... نگو... اونا تموم شدن... همه ی آریا ها تموم شدن....

صدای گوشیم باعث شد خاله جون حرفاشو که هیچی ازش نمیفهمیدم رو قطع کنه...

نگاهی به صفحه ی گوشی ام انداختم... بله... ماشاا... منتظر بود خاندان آریا رو ببرم زیر سوال... حلال زاده...

-الو؟ آقای آریا؟

-سلام دخترم...

دلم قنچ رفت... چرا؟؟؟ نمیدونستم... فقط میدونستم دلم برای این صدای با ابهت تنگ شده بود... تازه حس قدردانی ام هم تراوش کرد چون همه ی این شرایط رو و این پاساژ خوشکل و مرکز خرید در حال ساخت رو مدیون اون بودم...

یهو نیشم باز شد و گفتم: خوبین پدر جون؟

سکوتی طولانی برقرار شد... اخم خاله که به درک... آریای بزرگ شوکه شده بود...

پارسا هم نگاهم میکرد و با اشاره میپرسید: کیه؟

بدبخت حق داشت... به پدرم که پدرجون نمیگفتم... کس دیگه ای هم نبود...

بالاخره اریای بزرگ حرف زد: ممنون...

جدی تر شدم و گفتم: امری داشتین که تماس گرفتین؟

-زنگ زدم حال پارسا و... و تو رو پرسم و... بعدش هم...

سکوتی که کرد داد میزد مورد بحث اترینه...

زودتر گفتم: ببینید من گفتم برای بدبخت کردن نوه ی گرامیتون کمی وقت میخوام... پس میشه

صبر داشته باشین و اسم نحسش رو نیارین؟

-کی گفت میخوام اسم بیارم؟

هیچی نگفتم...

-خواستم بگم بعد از یه مدتی میخوام شروین رو بفرستم اونجا... اشکالی نداره؟ بعد از چند

ماه... هواشو داشته باش باشه؟

-نمیدونم... حالا... هر وقت خواستین بیاد بهم بگین بینم چی میشه

-باشه... میخوام اونم شانسش رو امتحان کنه...

نفهمیدم منظورش رو... باز گفت: پارسا هست؟

خداحافظی کردم و گوشی رو دادم دست پارسا بعد هم برای گوش هام دعا کردم که باید همه ی

حرفای خاله رو قبل خواب گوش کنن...

و حرفای خاله بد جواری رفت روی اعصابم...

-فردا نباید بری هیچ جا.. میمونی و کمکم میکنی بساط مهمونی رو فراهم کنم و... باید خیلی چیزا

یاد بگیری...

با حرص گفتم: اچه چی بلد نیستم؟



خاله صدش رو پایین آورد و گفت: ببین... تو خیلی خوب بلدی به خودت برسی... خیلی محکمی... دختری اما نیستی... لوند نیستی... اداب دخترونه بلد نیستی... با دنیای مرد ها میسازی و اونجا زنی اما بین زن ها... اصلا دختر بچه هم نیستی...

با سردرگمی سر تکون دادم و هیچی نگفتم...

مگه میشد از دست این خاله فرار کرد؟

پارسا اومد طرفم و گوشیم رو گرفت سمتم...

-باز داره زنگ میخوره...

جواب دادم...: سلام

-سلام...

مکثی کردم و بعد پرسیدم: شهاب... تویی؟

-نه... برای جلسه ی فردا اتاق کنفرانس رو آماده کنید و نقشه هارو تحویل بگیرید... بله... ممنون...

تلفن رو گذاشتم... همون آن زنگ زد...

-بله؟

-ببخشید آقای آریا برادرتون تشریف آوردن...

-راهنمایی اش کنید داخل...

نفسم رو سنگین بیرون دادم... باز اومده بود که چی؟

شروین داخل شد و گفت: سلام...

زیر لب جوابش رو دادم...

-آترین...

یهو سرم رو بلند کردم و گفتم:هان چه مرگته؟ باز اومدی چی بگی؟ برو به هما بگو نمیخوام پیام ببینمش...

شروین زیر لب فحشی داد و گفت:مامان باید جور گند هایی که زدی رو بکشه؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم بعد گفتم:برو به هما بگو حاله که خوب شه خودم میام...آخه برادر من...ما رابمون خوب بود چرا این روزا انقدر باهام بدی؟

یهو داد زد:میخوای بدونی؟ واقعا میخوای بدونی عوضی؟

بابهت نگاهش کردم...

شروین باز داد زد:به خاطر امیتیس...گذاشت رفت...اون فوق العاده بود...بی نظیر بود...حتی یکبار دنبالش نرفتی تلاش نکردی پیداش کنی...تو...

به سرعت برق جلوش ظاهر شدم و یقه اش رو تو مشتم گرفتم:منظورت چیه؟ نمیخوای بگی که بهش چشم داری؟

پوزخندی زد که بدجوری منو یاد امیتیس انداخت و گفت:آره دارم...میخوای چه غلطی کنی؟ مگه برات مهمه؟ اگر برات مهم بود دنبالش میگشتی عوضی...

نفهمیدم چی شد که یه مشت خوابوندم تو صورتش...

لبش زخم شد...

شروین بازم پوزخند زد...هلم داد عقب و گفت:خوبه...هر روز به خوبی هات بیشتر اضافه میشه... و رفت بیرون...

فریاد زدم لعنتی...ولگدی به میل چرمی تو اتاق زدم...

شرکت رو زود تعطیل کردم و رفتم خونه...بازم ودکا...

تقریبا تا شب تو فکر بودم...هنوز نمیفهمیدم...

زنگ رو زدند... این روزا همیشه آرمین بهم سرمیزد... با اینکه رامین به خاطر ما محکوم به اعدام شد اما... دوستم مونده بود... خیلی خوب بود که آرمین و سعید بهم سرمیزدن...  
آرمین که اومد باز شروع کردم...

تو یاده آرمین نه؟ تو یاده که چقدر تو قرض بودم با شرکت... یاده که نمیخواستم جلوی اریای بزرگ دست دراز کنم نه؟ خب چیکار میکردم... هیئت مدیره با اخراج امیتیس اون پول رو بهم مجانی میداد... و... پولهای حساب امی... نمیخواستم بعدا پس بدمشون... آرمین من نمیخواستم با امی ازیتا رو فراموش کنم... اما... داشت ازش خوشم میومد...  
ولی اون...

آرمین اروم گفت: حرفات اصلا خوب نیست... به نظرت حق با کیه؟

برای صدمین بار آخر این حرفها گفتم: خب... حق با امیتیسه....

از آرمین میپرسم: چرا تو ازم نمیخوای دنبالش بگردم؟ همه میخوان

آرمین: چون حسی بهش نداری عذاب وجدانه احساس است...

- تو میدونی کجاست؟

-اره...

-خب کجا؟

-اگر میخواستی بفهمی دنبالش میرفتی میفهمیدی...

باز سکوت...

این روزا حس و حال هیچ کاری رو نداشتم نمیدونم چرا همیشه از مهمونی هایی که تو خونه رو به روی گرفته میشد فراری بودم و هیچکس هم دوبار اصرار نمیکرد برم...

تازه عروسی رو هر روز میدیدم که...

یه روزی عروس خودم بود... با این حال... دیگه اونقدر هام برام مهم نبود...

بیشتر میترسیدم اون خونه برام خیلی عذاب وجدان میاورد...

مخصوصا اتاق خوابی که توش اعتراف دروغ کرده بودم دوست دارم و صدایی صادقانه بهم پاسخ داده بود: منم همین طور....

نمیدونستم چرا آریای بزرگ این روزا انقدر باهام سرد رفتار میکنه اما مهم هم نبود...

از خونه زدم بیرون...دیگه نمیتونستم حتی خونه ی خودمو تحمل کنم...معماری اش کپی معماری خونه ی امیتیس بود...

نمیفهمیدم چرا اما اونقدری که اون خونه منو یاد امیتیس می انداخت یاد آریتا نمی انداخت...حتی اون زمان که از دوری اش دیوونه میشدم...

خودمو جلوی یه پارک پیدا کردم...از اسمش فهمیدم کجا هستم...

کلا پارک ملت شده بود جایی که من بهش مایل میشدم وقتی به امیتیس فکر میکردم...

من چرا انقدر عذاب وجدان داشتم؟ مگه اون کم بدی کرد؟

اون اصلا بدی نکرد آقا آترین...حالا بشین خودتو راضی کن...

اشک تو چشماش یادته لحظه آخر؟

خفه شو....

از ماشین پیاده شدم و وارد پارک شدم...

روی اولین صندلی نشستم و سرم رو میون دستانم گرفتم...

یهو دستی رو شونه ام قرار گرفت...

و کسی کنارم نشست...

از روی عصا اش که سر مار داشت فهمیدم خود آریای بزرگه...

سریع تر از حد انتظارم سکوت شکسته شد: کی میخوای تمومش کنی آترین؟

-چیو؟

-این شرکت نیومدنا...از زیر بار مسئولیت شونه خالی کردنا...هما داره خرد میشه...دوماهه نرفتی دیدنش...

سکوت کردم که باز گفت:قبلا حداقل انقدری عرضه داشتی که به روت نیاری داری از دوری ازیتا میمیری و کارت رو پیش بردی الان حتی از اینم عاجزی؟اسم آریا رو شونه ات سنگینی نمیکنه؟  
پوزخندی زدم و گفتم:آقای آریا این همه پسر بیکار تو فامیل آریا هستن بخوای نصیحتشون کنی...

-ببین پسر...تو پسر بزرگ بزرگترین پسر می...حق نداری اینطوری باشی...اصلا خودت میدونی چه مرگته؟

نمیدونستم...واقعا نمیدونستم...

آریای بزرگ گفت:الان شش ماهه که رفته و تو باز اینطوری تو خودتی...اصلا میدونی شروین داره میره؟برای شش ماه؟

سرمو بلند کردم و پرسیدم:شروین؟کجا داره میره مگه؟

پوزخند آریای بزرگ مشهود بود و یادآور امیتیس:داره میره برای دوره دیدن پیش یه ادم کار بلد اصفهان...میخواه تو رشته ی مورد علاقه اش اطلاعات کسب کنه...

باخودم فکر کردم رشته اش چی بود؟اهان...مدیریت...مدیریت چی بود؟ذهنم یاری نمیکرد...چقدر ازش دور شده بودم...

آریای بزرگ:ببین پسر...این آخرین فرصتته...یا به خودت میای...یا دیگه گم میشی جایی که از خاطره ها پاک بشی...

و بعد رفت...

بلند شدم...دویدم سمت بالای پارک...از پله های بالا رفتم...باز دویدم...برای فرار از افکارم...به آخرش که رسیدم بدجوری گلوم میسوخت از هجوم هوا به داخلش...

چشمانم رو بستم و سعی کردم فکر رو متمرکز کنم...

گوشی ام زنگ خورد... بر داشتیم... سعید بود...

-الو؟

-سلام...

صدای نا امیدش رو شنیدم که برای صدمین بار مثل هر هفته گفت: با بچه ها دور همی میای؟

گفتم: آره... ساعت چند؟

وارد سالن که شدم عینک افتابیم رو برداشتم... خوب به دور و بر نگاه کردم... بالاخره

دیدمش... اما... از دیدن آدم پشت سرش جا خوردم...

جلو رفتم...

سریع آدم پشت سری رو بغل کردم...

شروین گفت: یه سلامی به ما میکریدی...

محلش ندادم... تو آریانا غرق شده بودم...

آریانا: سلام خواهری...

با لبخند گفتم: سلام داداشی... به چشم هاش بوسه زدم... بعد ازش فاصله گرفتم...

به شروین که مثل طلبکارها ایستاده بود جلوم نگاه کردم و گفتم: سلام... خوبی؟

شروین نگاهش رنگ تعجب گرفت بعد لبخندی زد...

میدونستم برای چیه... صدام نرم بود... نگفتم شری جون... نگفتم منو نخور با نکات... چه مرگنه... یا

هرچی...

باز گفتم: ببخشید... دلم برای برادرم خیلی تنگ شده بود و البته غافلگیر شدم...

شروین گفت: دلت واس منم تنگ شده بود...

صادقانه گفتم: خیلی زیاد...

چشمش برقی زد... برگشتم سمت آریانا و گفتم: چه خوب اومدی... چرا خبر ندادی؟

با اخم گفت: چون هر بار زنگ میزدم کلی خوشحال میشدی میگفتی بدویا...

لبخند خجالت زده ای زدم و گفتم: به خاطر کارام و ندا بود... و اینکه نیاز داشتم تنها باشم... حالا هم بد شد باخودت نیاوردیش

آریانا: خودش گفت تنها پیام گفت بهتره یکم خواهر و برادری باشه... تازه سفر یک روزه ی من کاری بود... اتفاقی شد...

اخمی کردم و گفتم: فقط یه روز؟ کلش هم لابد میخوای دنبال کارت باشی...  
با سر تایید کرد...

اخم کردم و برگشتم برم که گفت: کارم شمایی خانمی... اومدم کل امروز اویزونت باشم و یک روز اومدم که مزاحمت نباشم... دو بامداد پرواز برگشتمه...

لبخندی زدم و باز خواستم بغلش کنم که شروین تقریبا خودشو پرت کرد وسطمون و گفت: تورو خدا... حسودیم شد... لبخندی بهش زدم...

شروین: پوست برنزه بهت میاد...

آریانا یه دونه زد تو کمرش که دادش هوا رفت...

با خنده بیرون رفتیم...

سوار لندکروز مورد علاقه پارسا شدیم و راه افتادم...

شروین: پارسا کجاست؟

از تو آینه نگاهی بهش کردم و گفتم: مدرسه...

آریانا: این آقا سامان هم میتونم امروز ببینم؟ یه سر مارو میبری پیشش؟

من: الان میبینیش...

شروین: نه تورو خدا اینطوری... بذار یکم استراحت کنیم تیپ بزنیم بعد...

من: حتما لازمه؟

آریانا و شروین هم زمان گفتن: آره...

زنگ زدم به خونه...

خاله برداشت...

من: سلام خاله..

....-

-به سامان بگو بره بیرون... این داداشیای ما میخوان تیپ بزنن...

....-

-بله دوتا شدن...

....-

-خاله گوشم کر شد... نمیخواه دوتا آماده کنین تو اتاق خودم استراحت میکنه و شب هم

پرواز شه...

.....-

-خاله داداش واقعیمه...

.....-

-خدا حافظ شمام...

گوشی رو که قطع کردم داد آریانا رفت بالا: الان چی میگفتی؟

با تعجب گفتم: چیو چی میگفتم؟

شروین با صدایی خشن گفت: تو با سامان زندگی میکنی؟



نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم... با تن آروم خندیدم... همون طوری که خاله یادم داده بود...  
آریانا داداشم کم مونده بود رگ گردنش پاره بشه... با صدایی گرفته گفت: چیز خنده داری هست؟  
آروم گفتم: یه لحظه صبر کنین...  
ماشین رو زدم کنار و پیاده شدم... بعد با دوتا نوشیدنی خنک برگشتم و دادم دستشون...  
من: اگر آروم اینا رو بخورین منم توضیح میدم...  
قیافه شروین بیشتر منو به خنده می انداخت یکی نمیگه تو سر پیازی تهه پیازی تو چرا غیرتی  
میشی واسه من؟ اما باز با یادآوری حرفایی که اون روز شنیدم...  
بیخیال افکارم شدم و براشون توضیح دادم چه شرایطی هست...  
بعد به سمت خونه راه افتادم... زودتر از اونا رفتم توخونه و خاله رو صدا کردم...  
وقتی اومد با اخم گفتم: خاله مگه من نگفتم یه شال بندازین سرتون؟  
زد تو گوشش و گفت: وای یادم رفت... بعد برگشت و از پله ها رفت بالا...  
آریانا و شروین داخل اومدن... تا خاله بیاد جنگی شروین رو به اتاقش راهنمایی کردم و برگشتیم  
پایین... چون خاله میخواست راهنماییش کنه بیست سال طولش میداد...  
خاله هم بالاخره اومد... کلا لباساشو عوض کرده بود... اون موقع که اومدم تو تپش کرم قهوه ای  
بود حالا آبی فیروزه ای...  
یه شال حریر آبی انداخته بود رو سرش و هی موهاش رو میداد داخل باز شال سر میخورد عقب...  
خاله: سلام پسرا...  
آریانا و شروین با لبخند سلام کردند...  
خاله نگاهی بهم کرد و فهمیدم منظورش چیه... معرفی...  
جلو رفتم و گفتم: ایشون خاله ی آقا سامان هستن... ایشون هم برادرم آریانا... و ایشون... برادر  
شوهرم شروین...

خاله لبخند قشنگی به شروین زد و گفت: پس شما مهمون طولانی مدت مایی...

بعد هم به آریانا نگاه کرد و گفت: خیلی خوشحالم از آشناییتون آقای امیدوار... خواهرتون دختر بی نظیره...

و...

دیگه گفتن نداشت... مثل همیشه انقدر تعارف تیکه پاره کرد و لفظ قلم حرف زد که شروین و آریانا هم خسته شدن و مستاصل به من خیره شده بلکه یه کاری کنم...

من: خاله بیرون خیلی گرمه نظرتون درباره یه نوشیدنی خنک تو پذیرایی چیه؟

کمی که نشستیم و قبل از اینکه صحبت خاله باز گل کنه در باز شد و پارسا با سر دوید داخل: سلام دایی... سلام عمو...

فکم افتاد کف زمین... این دیگه چه صیغه ای بود... به خاله نگاه کردم و از لبخندش فهمیدم کار خودش... لابد از اینکه پارسا به اونا میگفت آریانا و شروین ناراضی بود...

پشت سرش سامان داخل اومد و گفت: سلام... زودتر از مدرسه اوردمش...

بعد از یه احوال پرسی کوتاه بالاخره نهار صرف شد و رفتیم بالا برای استراحت... نذاشتم خاله آریانا رو ببره تو یه اتاق دیگه و بردمش اتاق خودم... پارسا کمی پیش ما موند و بعدش رفت بیرون پیش شروین...

آریانا روی تختم دراز کشیده بود و منم به پشت خوابیده بودم دستمو زده بودم زیر چونه ام و نگاهش میکردم...

آریانا: خوبی امیتیس؟ کارات خوب پیش میره؟ آروم شدی؟

لبخندی زدم و با لحنی اطمینان بخش گفتم: همه چیز خوبه...

آریانا یکم جدی شد و گفت: سامان چه جور آدمیه؟ خوبه؟

فهمیدم منظورش چیه...

آروم گفتم: خیلی مرده آریانا...میشی چشمات...میشی نگاه باباست...نگرانی هاش...مهربونی هاش...همسر و دخترش رو توی تصادف از دست داده...خاله اوایل خیلی پایبند میشد من بشم عروسشون...سامان هم یک بار ازم پرسید نظرم نسبت به حرفای خاله چیه...  
یهو ذهنم پرکشید به اون زمان...رفته بودیم میدون نقش جهان...پارسا داشت با ذوق به کالسکه ها نگاه میکرد...

-نظرت نسبت به حرفای خاله چیه؟

-منظورت چیه سامان؟

-حاضری به منو و خودت یه شانس بدی؟

لبخندی زدم و گفتم: به نظرم زوج خوبی بشیم...اما...

حرفمو ادامه داد: اما با خیلی ها میشه زوج خوب شد...

بعد باز گفت: زندگی آروم و بی دغدغه بهت نمیسازه نه؟ منم حالا که فکر میکنم میبینم...زندگی قبلی من پر از هیجان و عشق بود...

لبخندی زدم و گفتم: غیر از اون...تو برام...

بازم ادامه داد: مثل پدر میمونم نه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اینم میدونم منظورت از جهت سن نیست...

باز لبخند زد...

آریانا منو از فکر خارج کرد: که اینطور...

سرمو تکون دادم...

آریانا: خیلی دلم برات تنگ شده بود...گاهی از خودم بدم میاد...

-برای چی؟ غلط کردی از کسی که من دوسش دارم بدت میاد...

-چون خیلی دوستت دارم...خیلی به یادتم...نمیدونم تو هم همینطوری هستی یانه...این غلطه...

-ما عاشق نیستیم پس غلط نیست

آریانا: این وابستگی زیاد یکم باعث اذیت شدن ندا میشه و همسر تو... نه؟

زیر لب گفتم: همسر...

اما بعدش پوزخند نزدم...

آریانا چشمانش رو بست و گفت: خیلی خانم شدی... یعنی... ظرافت های دخترونه پیدا کردی...

لبخندی زدم و گفتم: راستشو بخوای اینجا آموزش هایی رو از خاله ی سامان دیدم که هیچ جا نمیدیدم... که هیچ سامانی و شرکتی و دانشگاهی و فروشگاهی نمیتونست بهم یاد بده... وقتی برگردم این بیشتر به دردم میخوره...

آریانا اخمی کرد و گفت: روح قشنگت رو با انتقام سیاه نکن...

بیخیال گفتم: به این نمیگن انتقام... میگن احقاق حق..

در آغوش گرفتمش... پارسا اشکش ریخت از دوری این دایی... و... آریانا هم چشماش اشکی شد و رفت...

چند دقیقه بعد برام اس اس اومد: وقتی یکی رو که دلت براش تنگه ببینی داغت تازه تر میشه... راستی... به شهاب سلام برسون...

لبخندی زدم... زنگ زد به گوشیش اما خاموش بود... حتما پرواز کرده بود...

باز زنگ زد... این بار به ندا...

-الو؟

شماره ام رو نداشت...

-سلام..

-سلام... شما؟

-امیتیس...

-سلام امیتیس خوبی عزیزم؟

-ممنون...خواستم بگم حال آریانا خوبه و...تو خواهر خودمی...بار آخری باشه که آریانا رو بدون تو میبینم...

سکوت کوتاهی برقرار شد بعد گفت:ممنون امیتیس...

-خواهش عشق من...

خندید و گفت:خواهر شوهر خوبی دارم...

-ترجیح میدم بگی خواهر...

\*\*\*\*\*

شروین:واوووووووو این برجہ یا فروشگاه؟

-قشنگه نه؟

-عالیه...خیلی زودتر از موعد ساخته شده نه؟

لبخندی زدم و سرتکون دادم...

نتیجه بی خوابی و پول بود...سه سری کار گر و مهندس میومد...یا تمام شب من بالاسرشون بودم  
یا سامان...حالام نمای ساختمون مونده بود...

گوشی ام زنگ خورد...

من:سلام گابریل...

-سلام..چطوری؟

-خوبم ممنون...

-همه از کارت راضی اند...دیگه خبری از اون خراب کاری نیست...بهت افتخار میکنم...

-ممنون

-راستی...

-چیه؟

-برای افتتاح شعبه...منم میام...

-جدی؟

-اره...

مکثی کردم و بعد پرسیدم: تهران چی؟

-نمیدونم فعلا...

-خیلی خب...بای...

-بای...

شروین رو نگاه کردم و گفتم: بریم پیش سامان...دیگه بسه هرچی ول گشتی...خیر سرت اومدی

مدیریت یادگیری...

شروین: اینجا که هنوز افتتاح نشده...

من: میبینی که از نماش چیزی نمونده...داخل رو تمیز کردن...همه چیز آماده است برای دو ماه

آینده...

شروین لبخندی زد و گفت: خیلی با عرضه ای دختر...

متقابلا لبخند زدم و گفتم: میدونم...

تو مدتی که اونجا بود که میشد دو هفته نه اون از آترین گفته بود و نه من پرسیده بودم...شهاب

رو از وقتی شروین اومده بود ندیده بودم و میخواستم دیدنش برم...

داشتم چشم روی هم میذاشتم که گوشیم لرزید...رو و بیره بود...

سامان بود...

برداشتتم...

-الو؟ سامان؟

-سلام... شما صاحب این موبایل رو میشناسین؟

با اخم گفتم: بله شما؟ اتفاقی افتاده؟

-ایشون رو آوردن بیمارستان...

-چی؟ کدوم بیمارستان...

به سرعت خودم رو به بیمارستان رسوندم...

وقتی اسم و فامیلش رو گفتم به سمت اورژانس هدایتیم کردن... بلافاصله به سمت پزشکی رفتم که بالای سرش بود...

من: چی شده دکتر؟

-شما ایشون رو میشناسید؟

-بله

-چه نسبتی باهاشون دارین...

خدایا... ببخش منو اما مجبورم وگرنه ردم میکنم برم: نامزدشم...

-شما از بیماریشون خبر دارین؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم: کدوم بیماری؟

پزشک با تاسف نگاهم کرد و گفت: خانم... نامزدتون مبتلا به اچ آی وی هستن... هنوز خفیفه اما باعث شده دچار نوروپاتی هم بشن...

سعی کردم به خودم مسلط بشم با صدایی که لرزشش مشهود بود پرسیدم: نوروپاتی چی هست؟

-یه جور اختلال عصبی...باعث شده یه جورایی دست و پاشون لمس بشه و اینطوری بیهوش شدن...

چشمانم رو بستم و نشستم سر جام...

حالا وقتش بود به خودم فرصتی بدم که حرفای دکتر رو هضم کنم...اما نمیشد...مردمک چشمانم بین صورت سامان و پزشک میچرخید...اصلا...نمیفهمیدم... نمیفهمیدم...نمیشد بفهمم...سامان...ایدز...و بیماری عصبی...اینا کنار هم...

چشمانم رو بستم و اشکم سرازیر شد...برای مردی که خیلی ازم بزرگتر نبود اما...این روزا شده بود پدرم...

به سامان که تمام این چند ساعت بیهوش بود خیره شدم...تحت مراقبت های ویژه بود...به صورت خسته اش که هیچ وقت نتونسته بودم خستگی اش رو ببینم نگاه کردم...چقدر ناراحت بودم براش...برای این مرد واقعی...نمیدونستم ساعت چنده فقط میدونستم هنوز صبح نشده...سراغ ایستگاه پرستاری رفتم...با صدایی لرزون گفتم

-خانم...

-بله؟

-ببخشید سامان...خوب میشه؟

-منظورت اون آقاست که تو بخش مراقبت های ویژه است؟

-از بیماریشون که آگاهید...پس...درمان نه...اما بعد از به هوش اومدنشون با اجازه پزشک میتونن مرخص بشن...البته در صورت رضایت بیمار معاینه هم میشن

-پزشک کی میاد؟

-پنج صبح...

-با گیجی به ساعت نگاه کردم...سه ونیم بود...

من:ببخشید میشه یه استامینوفن به من بدین؟سرم خیلی درد میکنه...



-بله حتما...

تشکر کردم...

بعد از خوردن قرص به نماز خونه رفتم...

-خدا...خدای مهربونم...خدای بچگی و بزرگی...همیشه به زبون خودم باهات حرف زدم این بار هم با زبون خودم...درسته خود دارم...درسته بهش نگفتم...درسته اون اول بهش میگفتم سامان الانم میگم اما خودت میدونی...من عاشقشم...نه عشقی که منو سوزوند برد...نه عشق همسری...همون حسی که یه عمری به پای پدرم ریختم رو به سامان پیدا کردم...پدري کرد برام...اون کمکم کرد...اون حق مسلمش که جای من بودنه رو گذاشت...اون کمک کرد با کمترین بودجه انقدر زود پروژه رو تموم کنیم...اون ایده ی هتل هارو داد اون...

سکوت کردم...پوزخندی به خودم زدم و گفتم:میبینی خدا...همش ب فکر کارم...اما اون...اون...از نظر احساسی هم تامینم کرد...احساس غربت...احساس بی پدری...خدا...کی میگه عشق مال همسره مال برادره؟عشق مال پدر هم هست...احساسم رو دیگه نمیتونم به پای حاح آقا امیدوار بریزم...

بدجوری دل هم رو سوزوندیم...دیگه دلامون صاف نمیشد...اما سامان...میشی نگاهش...خدا!!!...میخوام هزار بار داد بزنم چرا؟؟؟؟اما مامان یادم داده که هیچ وقت به خدا نگم چرا...

بالاخره اشک هام سرازیر شد و گریه کردم...تا اذان صبح اونجا بودم...نمازم رو خوندم و رفتم بیرون...ساعت پنج و ربع بود...

رفتم و از شیشه به داخل نگاه کردم...

پزشک بالای سرش بود...

منتظر موندم تا بیاد بیرون...بعد همراهش به اتاقی رفتم...

من:آقای...

به کارت روی روپوشش نگاه کردم و ادامه دادم:سمیعی...

-بله؟

-حالشون چطوره؟

-به هوش اومدن...برای مطمئن شدن از حالشون تو بخش مراقبت های ویژه بودن اما الان حالشون مساعده...

خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم بیرسم:بیماری اش...چقدر وقت داره؟

-شما چه نسبتی باهاش دارین؟

-نامزدشم...

-خب...نامزدتون...اگر مراقب خودش باشه دو سه سالی وقت داره...

-چییییییی؟؟؟

-متاسفم اما دیگه کاری نمیشه کرد...مدتی روشون فشارعصبی بوده و تمام بیماران مبتلا به ایدز استعداد این بیماری عصبی رو دارن...ابتلا به این بیماری یعنی پیشرفت یک باره ی بیماری خودش...

با آب دهانم بغضم رو به زور قورت دادم وباصدایی گرفته گفتم:یعنی هیچ راهی نیست؟

-اگر زودتر مراجعه میشد بود اما الان حداکثر تا پنج سال میتونن زنده بمونن و به طور متوسط سه سال...

چشمانم رو بستم به همراهش اشکم ریخت رو صورتم...

\*\*\*\*\*

به سامان گفتم:حاضری؟

-آمیتیس...

نداشتم حرف بزنه و گفتم: بریم...

بعد رفتم بیرون... اما قدم هامو کند کردم بهم برسه...

کنارم قدم برمیداشت... منم کنار اون... اما حواسم اونجا نبود... فکرم به صورت سامان بود... به دیدن تبخال کنار لبش... شکستگی های صورتش... خرد شدنی که انقدر محکم بود ندیده بودمش...

یاد متنی افتادم که یکی از دوستانم روز پدر پای تخته نوشت...

پدرش از دنیا رفته بود...

نوشت: مادر مثل مداد میمونه... میبینی خرد میشه... کوچیک میشه تا آخر تموم میشه اما پدر...

مثل خودکار میمونه... همیشه ثابت... اما یه روز میبینی... دیگه نمی نویسه...

حالا دکتر اگر بهم نمیگفت سامان یهو...

سامان واسم مثل بابا لنگ دراز بود... سامان بابای جانشین بابا بود... آره... اون...

سرم رو تکون دادم تا از فکر دربیام... سامان داشت میرفت اون سمت ماشین که سوار بشه اما تعادل نداشت... سریع رفتم کنارش مراقبش باشم...

حال خودم رو نمیدونستم... واقعا داغون بودم... خیلی داغون...

سامان تعادلش رو از دست داد که دست انداختم دور بازوش... در ماشین رو باز کردم تا بشینه...

واسم مهم نبود نباید بهش دست بزوم... اون لحظه هیچی واسم مهم نبود... اون لحظه اصلا حواسم سر جاش نبود تا به این مسائل فکر کنم...

خودم هم سوار شدم... راه افتادم...

سامان: آمیتیس...

یهو کنترل رو از دست دادم سیل حرفهایی که تو خودم ریخته بودم جاری

شد: سامان... لعنتی... دکتر چی میگفت؟ چی میگفت از بیماریت؟ میگفت پنج سال وقت

داشتی...میگفت این بیماری رو نمیگرفتی ده سال وقت داشتی...میگفت...میگفت اچ آی وی داری...داری میمیری...

اشکام رو صورتتم جاری بود و سرعتتم هم سرسام آور...

یهو داد زد: آمیتیس...

محکم زدم رو ترمز...

برگشتم سمتش و باز گفتم: اون روز که پارسا رو بردیم بیرون اون حرفت چی بود؟ هان؟ چرا پرسیدی نظرم درباره حرفای خاله چیه؟ تو که مریض بودی...

چیزی نگفت... سکوت...

باز راه افتادم... خیلی سریع روندم به سمت خونه...

ساعت هفت بود که وارد خونه شدیم...

سامان سریع پیاده شد و به سمت اتاقش رفت... نمیدونستم چه مرگمه اما منم به همون سرعت دنبالش دویدم و پیش از این که در رو قفل کنه به زور رفتم تو اتاق...

پشت سرم در رو بستم و گفتم: چرا شرکت هیچی نمیدونه سامان؟ اصلا تو چرا مریضی؟

روی تخت نشستته بود و سرش رو بین دستانش گرفته بود. پاش رو با ضرب رو زمین میزد...

من: د... لعنتی جواب بده...

با صدایی گرفته گفت: خاله نمیدونه... نمیخوام هم بفهمه... متوجهی؟

سکوت کردم... بعد عین بچه کوچولو ها بابغض گفتم: یعنی واقعا مریضی لعنتی؟

سرش رو بلند کرد و با تعجب میشی نگاهش رو بهم دوخت...

ادامه دادم: چرا تو؟ واسه همین جامو نگرفتی؟؟

همونجا رو زمین نشستم و سرم رو رو زانو هام گذاشتم... به اشک هام اجازه دادم دوباره جاری

باشن...

نمیدونم چقدر سکوت بود... اما بعدش... سامان بود که سکوت رو شکست...

-من و آرمیتاتوی یه دانشگاه بودیم. تو یه مسافرت با دانشگاه اتوبوس چپ کرد... من از بین پسرا و اون از بین دخترا خیلی بد آسیب دیدیم... محل تصادف نزدیک یه منطقه زلزله زده بود و... حلال احمر اونجا بود... تو اون بیمارستان صحرایی زخم هامون رو بستن و جاهایی که شکسته بود رو آتل بستن که تا خودمون رو برسونیم بیمارستان تکون نخوره... خون هایی که فرستاده بودن بهمون تزریق کردن... خون ها... آلوده بود... حاوی ویروس... از اون زمان... وقتی متوجه شدیم هر دو یه بیماری داریم... مدت ها کنار هم و مخفیانه به بیمارستان مراجعه داشتیم... بهم علاقه مند شدیم و ازدواج کردیم... هر دو بیمار بودیم پس مشکلی نبود... آنتیباچه ی واقعیمون نبود اما ما... خوشبخت بودیم... نداشتیم کسی بفهمه چون کاری از کسی برنمیومد... ما... خیلی زندگی خوبی داشتیم تا اونا رو از دست دادم... بعد از اون خودمو وقف کارم کردم... سعی کردم مواظب باشم اما اعصابم به خاطر از دست دادنشون ضعیف شده بود... هیچ آرزویی نداشتیم... وقتی باهاش آشنا شدم... دیدمت... باهات حرف زدم... یه دختر بلند پرواز رو مثل تو دیدم... باز داشتم دلم رو میباختم... اما عکس رو دیوار اتاقم...

نگاهی به عکس سه نفره ی رو دیوار کردم... خودشون و بچه شون...

بهم فهموند بیمارم... ازت پرسیدم... پرسیدم چون میخواستم اگر احساسی هست تو نطفه خفه اش کنم... اما تو حسی بهم نداشتی... من هیچ وقت نخواستم زندگیتو نابود کنم... بیماری عصبی که اضافه شد... چون وقت نداشتم سعی کردم کارا رو زودتر تموم کنم... هرچی بلدم یادت بدم... نمیخواستم اینا رو بدونی اما حالا خبر داری... و میخوام کسی چیزی نفهمه...

آروم و با صدایی لرزون گفتم: آره... حسی بهت نداشتم... اما نه از اون حسا... میشی نگاهت این مدت شده یادگار پدری که دیگه واسم اون پدر نمیشه... هر جا اومدنت... محبت های پدرانه ات... نوازش هات روی سرم با این که میدونستی نباید نوازشم کنی... همه اینا این شش ماه شده بود تکیه ی من... حالا... تو... آخه تو حقت این نیست سامان... تو خیلی خوبی... خیلی دوست دارم... تو... تو خیلی مردی...

لبخند محزونی زد بهم که اونم پدرانہ بود... وگفت: میفهمم چی میگی... چرا... حقمه... این بیماری به داشتن آرمیتامی ارزید... حالام... پنج سال مونده... این خلیه... امیتیس عزیزم... قول بده کسی نفهمه...

چقدر عزیزم بی غرضی که گفت به دلم نشست... به زور لبخندی زدم اشک هامو پاک کردم و صورتم رو شستم...

گفتم: بیا بریم بیرون...

قفل در رو که باز کردم خاله و شروین رو پشت در دیدم

-سلام... خوبی؟

-واسه چی اومدی؟

-اولا جوابش واجبه آقا شهاب... دوما... من شش ماهه میام نازت رو میکشم آخرش نشد با من بیای بریم گردشی... بیرونی چیزی... منم باهات قهر کردم بهم نگفتم سه هفته پیش آریانا اومده بود...

سیخ نشست و گفت: چی؟ آریانا؟

-بله... سلامم رسوند و رفت...

اخمی کرد و گفت: خب حالا... برو...

من: شهاااااااااا؟ دلت میاد؟ تازه آخرشم مردیم این آذر خانم شما رو ندیدیم...

شهاب باز اخم کرد و گفت: برو امیتیس... برو...

من: باشه... تو ماشین منتظرم...

شهاب: باش تا...

ادامه نداد...

جدی تر شدم و گفتم: چرا منو نمیبخشی شهاب؟ چیکار کنم منو ببخشی؟

شهاب: دلم رو شکستی... جواب انتظارمو به بدترین نحو دادی... حالام... برای چی برگشتی؟ اومدی  
چیکار؟ برو... دیگه نمیخوام ببینمت... کاش همونی که سرم آوردی سرت بیاد که بفهمی...

به اون که تقریبا سرم داد میزد نگاه کردم و گفتم: شهاب... به خدا همون آهی که کشیدی خوب تو  
زندگیم موند... نابود شدم... عاشق شدم و شکستم... آره... باختم... همه چیزمو باختم... فقط پارسا رو  
نباختم... فقط... آهی که کشیدی موند... واقعا موند... دیگه نمیام... میرم... دیگه به هیچ وجه  
نمیام... اصلا چون تو بهم زنگ میزدی اومدم... فکر کردم شاید بتونی ببخشیم... شاید پیام اینجا  
سرم داد بزنی کمی خنک شی... دیگه نمیام... باشه... فقط تو سعی کن منو ببخشی...

صداش رو شنیدم که گفت: امیتیس...

اما نداشتم حرف دیگه ای بزنه... از اتاقش خارج شدم...

دختری رو دیدم که داشت از ماشینش پیاده میشد و داخل میومد... آذر... دیگه پوزخند زدن رو از  
سخت گیری های خاله تقریبا به فراموشی سپرده بودم... لبخند محزونی زدم و به خودم گفتم... آذر  
رو دیده بودی... تو مهمونی های خاله... و پیش از اینکه منو ببینه سوار ماشینم شدم... خوبی خانواده  
های سرمایه دار اصفهان این بود که همیشه باهم رفت و آمد داشتن...

پس اینه... آذر... نمیدونم حالا عاشق آذر هست پس چرا انقدر...

اه بیخیال...

به گوشیم نگاه کردم... ریجکتش کردم...

زنگ زدم به سامان...

-الو سامان؟

....-

-ببخشید... کاری پیش اومد...

.....-

-ده دقیقه دیگه میرسم...

-.....

سریع وارد دفتر شدم و یک راست به سمت اتاق سامان رفتم...

-ببخشید دیر شد...

شروین: کجا بودی؟

-به تو چه...

-مرض و به تو چه...چند وقته هی غیبت میزنه...

-تو چیکاره ی منی؟

سامان نداشت بیشتر بحث کنیم...

-اسم پروژه رو هنوز نداشتیم

بی فکر گفتم: بذار سامان...

شروین: سامان؟؟؟؟

سامان: مطمئنی؟

-اره...مطمئنم...

شروین: خیلی خب باشه...

من: زمین کیش رو خریدین؟

شروین: امروز قرار داد بستم و اما یه کار بهترم کردم...

-چی؟

-زمین تهران رو هم خریدم...

از جا پریدم: کدوم؟ اونکه مزکز شهره یا...

شروین با لبخند گفت: نه...اون که میخواستی...دقیقا جلوی فروشگاه...



من:عاشقتم شروین خیلی گلی...خیلی باحالی خیلی...

سامان خندید و گفت:دودقیقه پیش دعوا داشتینا...

هر دو خندیدیم...

شروین به سامان گفت:آخر من نفهمیدم فلسفه این دفتری که زدی چیه؟

سامان:وقتی میخوایم با مهندسا قرار داد ببندیم اصولا علاقه دارن یه جایی رو ببینن به نام شرکت...

من:اهان...

سامان:یه تماسی هم با گابریل بگیر...

-باشه...پسره ی سریش...ولی انقدر دلم واسش تنگ شده...سالی دوتا ساعت بهم کادو میدادا...

شروین:خودم برات میخرم امیتیس...

جدی بود...

لبخندی کمرنگی زدم که خیلی دلم میخواست الان پوزخند باشه...

این مدت بیشتر از دست شروین فرار میکردم...از تنهایی باهاش...حالا فهمیده بودم بذار شانسش رو امتحان کنه یعنی چی...واقعا...لعنتی...این آریای بزرگ یعنی حاضر میشد اگر شروین قاپمو دزدید طلاقمو از آترین بگیره و منو بده این بدبخت؟آخه تو مغز این پیر مرد چی میگذره؟اون از این که میگه بیا این نوه مو ضایع کن اینم از...اه..

بلند شدم و به سامان گفتم:سامااان...

-دیگه چی میخوای؟

-برم پیش پارسا...؟؟؟

-اول یه گزارش بده به گابریل بعدش با هم میریم...

-اه...نمیدونم این چه مرضی داره...همش باید منو از اون سر دنیا بکشه اینجا...



خاله: میدونم... اما مهمون داریم واسه شب

شروین: خاله... کو تا شب...

خاله: یعنی نباید آماده شین؟

من: آخه خاله ما همه پنج دقیقه ای آماده ایم

خاله زد در گوشش که پارسا گفت: خاله اینا رو ول کن مارو درک نمیکنن...

خاله: راست میگی عزیزم برو بالا لباس عوض کن...

همه در حالی که از پله ها بالا میرفتیم زیر لب از پارسا تشکر کردیم که مارو از دست خاله نجات

داد... دقیقا نمیفهمیدمش...

شروین: سامان...

پارسا رفت تو اتاق اما من ایستادم... فضولم...

شروین: چیزه... چرا خاله ات اینطوره؟ یعنی که... اصلا شبیه تو نیست...

من: شروین... برو تو اتاق...

اونم مثل بچه ها در رفت...

رفتم سمت اتاقم که سامان گفت: امیتیس...

اروم گفتم: بله؟

-هنوز ازم ناراحتی؟

لبخندی زدم و گفتم: نه سامان... تو خیلی خوبی... کی میتونه از تو ناراحت باشه؟

بعد وارد اتاقم شدم...

پارسا لباساش رو مرتب آویزون کرد...

من: پارسایی مدرسه خوب بود؟

جوابمو نداد... انگار تو فکر بود...

من: پارسا...

بازم جواب نداد...

بلند تر گفتم: پارسا

یهو از جا پرید و گفت: بله؟

- کجایی تو؟

- همین جا

- یعنی غریبه شدم که نمیگی نه؟

- نه...

- چرا شدم... قبلا بیشتر دوسم داشتی...

چیزی نگفت... دری که اتاق من و پارسا رو بهم وصل میکرد رو بستم

روسریمو درآوردم و موهامو که بهم ریخته بود شونه زدم... حالا تا روی گردنم میرسید...

شونه ای بهشون زدم و گذاشتم کمی هوا بخوره... بعد لباس عوض کردم. شال سرم کردم و رفتم

پایین...

سر ناهار ساکت بودم... به پارسا هم محل ندادم...

میدونستم تقصر خودمه که ازم دور شده ولی این روزا خیلی بیشتر تو خودش بود واسه همین

مجبود بودم بهش فشار بیارم تا حرف بزنه... چون عین خودم وا نمیداد به جز وقتی که...

سرم رو تکون دادم و بقیه غذام رو خوردم بعد هم به اتاقم پناه بردم و حسابا رو گذاشتم جلوم تا

بینم چقدر خرج داریم... قیمت دلار تغییر کرده بود پس مخارج ما هم تغییر میکرد...

پارسا آروم در زد بعدش اومد داخل و گفت: میتونم از حمام استفاده کنم؟

زیر لب گفتم: بله

آروم به سمت حمام رفت اما میدونستم نگاهش به منه...

بالاخره جلوی در ایستاد و گفت: امیتیس...

-هوم؟

-چیزه...من...

یه دونه از اون نگاهای برق آسام رو تحویلش دادم بعد باز سرم رو انداختم پایین

پارسا جلو اومد...دستم رو گرفت و گفت: امیتیس...

جوابش رو ندادم...دستم رو به نرمی از زیر دستش دراوردم و رفتم نشستم روی تختم...

باز جلو اومد و این بار با بغض گفت: مامان...

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

سریع بغلش کردم...اشکهایش رو رها کردم...

کمی نوازشش کردم و گفتم: چی شده پارسایی؟ چرا هیچی نمیگی؟ عزیز دلم؟

باز سکوت کرد...

باز گفتم: پارسایی بعد از اون بابای الکی نامردت فقط تو واسم موندی ها...من فقط تورو

دارم...دوستت دارم و فقط تویی که بعد از همه میتونی کنارم باشی...پارسایی...

بالاخره لب باز کرد: من...من از مامان و بابام هیچی یادم نیس...یعنی خوب نیست اما...اون آقای

غریبه...بههم یه گردنبنند نشون داد...مطمئنم مال مامانمه...اما من بازم سوار ماشینش نشدم...

با بهت از خودم جداش کردم و گفتم: کدوم آقا؟ کی رو میگی پارسا؟

پارسا زیر لب گفت: همون که...همون که لندکروز داره.

با حرفای پارسا انقدری اعصابم خرد شده بود که نمیدونستم چیکار باید بکنم

تماس های شهابم روی اعصاب نداشته ام بود...

مهمونای خاله اومده بودن و برای احوال پرسى داشتیم میرفتیم پیششون...

اما خاله اعصاب نداشت...

آروم رفتم طرفش و گفتم: چیزی شده؟

به سالن اشاره کرد و گفت: دخترشونو برای سامان میخواستم اما با یه پسره اومده...

با وجود اون همه اعصاب خردی نیشم باز شد... این مدت دهمین باری بود که خاله ضایع میشد... هه...

شروین هم با نیش باز اومد و کنارمون ایستاد... اون شاهد دوتا از این ضایع شدن بود اینم سومى اش بود... بعدش هم سامان اومد...

خاله یهو گفت: زشته... بریم پیش مهمونا...

همه وارد سالن شدیم که ای کاش نمیشدیم...

پارسا با دیدن شهاب به سمتش دوید اما تا کنارش رسید ایستاد و منم از لای دندون های بهم فشرده ام گفتم: خاله... آذر سهرابی رو براش در نظر گرفته بودی؟

خاله گفت: آره عزیزم... تو هم داری حرص میخوری نه؟

من: چه جوووورم...

بعد جلو رفتم و با خانواده سهرابی سلام علیک کردم... بعدم با آذر...

دست آخر با شهاب

من: سلام آقا شهاب...

پارسا هم که کنار شهاب ایستاده بود گفت: مشتاق دیدار...

آقای سهرابی: شما آقا شهاب رو میشناسین؟

-بله... جای برادر بزرگترمه...

آذر: نگفته بودی شهاب...

خانم سهرابی: چرا بهش سخت میگیری؟ شما فقط دوستین... لازم نبود بگه...

با تعجب بهشون نگاه کردم...

حتی شروین هم تعجب کرده بود... بعد آروم گفتم: اینا هم مثل ما خیلی خانواده باحالی اند...

چشم غره ای بهش رفتم و بعد با قیافه ای مثلا آروم به خاله نگاه کردم که ذوق کرده بود...

آقای سهرابی باز گفت: خب... شما چطوری شهاب رو میشناسین؟

من: دوست برادرم هستن از بچگی میشناختمشون

شهاب هم انگار منتظر بود یه چیزی بگه هی دهانش رو باز میکرد و میبست...

آقای سهرابی باز گفت: ما با آقا شهاب قرار داد داریم... برای ماشین و...

پریدم وسط حرفش و گفتم: بله خیلی خوشحال شدم ببخشید گوشیم داره زنگ میخوره یه تماس

فوریه...

بعد بلند شدم و رفتم توی حال...

گوشی رو جواب دادم

-سلام

-سلام دخترم خوبی؟

-ممنون

-کارا خوب پیش میره؟

-بله ممنون

-شروین چطوره

-حالش خوبه...فقط...بیخیال اون مورد بشین؟

-کدوم؟

-همونی که براش شروین رو فرستادین اینجا

خنده ای کرد و گفت:من فقط بهش یه فرصت دادم...

سکوت کردم...

باز گفت:کی برمیگردی؟

هنوز کارامون مونده...تازه پروژه هتل کلید خورده...

-میدونم...

-قرار دادش رو با شرکت شما و بابام اینا تلفیقی بستیم...

-جدا؟ اسم پروژه چیه؟

-سامان...

-سامان؟

سکوت کردم...تکرارش بیشتر برای یادآوری این اسم به خودش بود...

-با کدوم شعبه قرار داد بستین؟

-شعبه اصلی...

-به نظرت نمیفهمه طرف قرارداد تویی؟

-نه...از کجا بفهمه؟

-از اونجایی که...الان دارم قرار داد رو نگاه میکنم...سه شیفت کارگر میخوان...

-بله...میخوام سر چهار ماه اسکلتش بالا رفته باشه....

-خب همین دیگه...این ترفند فقط مال آمریکایی هاست...



-راست می‌گین...خب...چیکار کنم؟

-بسپرس به من...میرم میارم تو شعبه های دیگه...

-بازم ممنون

-میتونم با پارسا صحبت کنم؟

-بله حتما

من:پارسا...بیا اینجا...کارت دارن...

پارسا پرسید:کیه؟

درحالی که سنگینی نگاه شهاب رو حس میکردم برای خالی کردن کمی از عصبانیت

گفتم:بابایی...

پارسا گوشی رو ازم گرفت و رفت...

\*\*\*\*

داشتیم برای شام بلند میشدیم که شهاب از خونه رفت بیرون...

بعد اس داد:بیا تو حیاط...

بیخیال گوشی رو گذاشتم تو جیبم ورفتم نشستم سر میز...باید ادب میشد...

بالاخره با قیافه ای ناراحت برگشت...

میخواست بنشینه که گفتم:بیا کنار من جا هست...

بهش فهموندم که باید ادب میشد و نشستیم سر میز...بعد از شام خودم راهی حیاط شدم و اونم به

دنبالم...

من:خب بگو...

سکوت کرد...

صبر کردم...

بالاخره گفت: امیتیس... حرفایی که زدی راست بود؟

-بله...

-اما من هیچ وقت نخواستم زندگیت از هم بیاشه

من: اون زندگی نبود که همه اش قرار داد بود...

-به هر حال متاسفم

بی تفاوت نگاهی به صورتش کردم و گفتم: همینو میخواستی بگی؟

-نه...

باز صبر کردم...

این بار فقط نگاهم کرد...زیاد...

نگاهش عادی بود... نگاه شهاب قشنگ خودم... کسی که یک سالی مهمون خونه اش بودم...

آروم گفتم: میدونی شهاب... زندگی واقعا مثل رمان ها نیست... که کل کل کنیم و منو ببخشی و

ازدواج کنیم و این حرفا...

یکی مثل من با پدرم رابطه ام بهم خورد... الان ترمیم شده اما هنوز ترک داره...دیگه دسته

دومه...دلی که شکست شکسته...دلایمون باهم صاف نمیشه...اون عشقی که به پدرم داشتم تو اون

هفت هشت ماه به پای سامان ریختم...

و منو تو...دیگه...میدونم هیچ وقت نمیتونیم اونی باشیم که بودیم...دلم میخواست اون قولی که

بهت داده بودم رو عملی کنم...خیلی هم میخواستم...اما آرزو هامو بلند پروازی هام منو به سمت

آترین سوق داد...به هر حال...امیدوارم خواهر و برادریمون پا برجا بمونه...گرچه پشیمونم...گرچه

دوستت دارم...گرچه تب تند عشقی که به آترین داشتم رو هم دوست دارم...و با تمام اینا اگر به

قبل برمیگشتیم حاضر بودم بیخیال معاونت بشم و باتو ازدواج کنم اما الان...

آروم گفت: اما الان... کاش زندگی مثل رمان ها بود امیتیس... کاش...

با نگاهم بدرقه اش کردم که از در بیرون رفت... و میدونستم سنگینی نگاهی از پشت پنجره هم... منو به داخل بدرقه میکنه... و حاضر بودم قسم بخورم که اون نگاه ناامید از اتاق شروین بهم دوخته شده...

زندگی من خیلی پیچ داشت... خیلی...

نه... من عالی نبودم که همه عاشقم باشن... زندگی عالی نبود... دل شکستم... دلمو شکستن... این همه سال رو منطبق بودم... با احساساتم منو شکوندن... حالام شروین... بچه است... میدونم به زودی میفهمه من اونی نیستم که...

حداقل از سامان خوشحالم... از پدر خوانده ام... از پارسا... از اینکه دیگه شهاب حقی به گردنم نداره... از اینکه گابریل با رد شدنش کنار اومده و به جز این اذیت کردن هاش اول و آخرش داداشم میمونه...

زندگی با مرد ها قشنگ نیست اما پر از درسه... درس های زیاد...

لبخندی به روی پارسا پاشیدم که دم در منتظرم بود...

راهی داخل شدم...

اون مرد هم هرکی بود... من میدونم نمیداشتم پارسا رو از من دور کنه...

بهترین روزی رو داشتم که کسی میتونه داشته باشه...

بعد از دوماه همه چیز اینجا آروم بود...

سال تحویل خونه ی خاله... با پارسا، سامان، شروین و شهاب... والبته حضور خود خاله...

حالا حدود یک سالی میشد که کنار هم هستیم... و خوشحال بودم که خبری از اون مرد غریبه نبود...

وشهاب باهام کنار اومده بود...گاهی شبها میومد و میرفتیم قدم میزدیم...مثل بچگی ها...

تنها چیزی که این روزها منو بدجوری نگران میکرد حال سامان بود...سامانی که فقط من حال خرابش و اون روی ضعف کرده اش رو میدیدم...تاحالا دوباره برای یکی دوساعت دست و هاش حسش رو از دست داده بود...

اما اون روز نمیخواستم به چیز دیگه ای فکر کنم...

عیدی های همه رو برداشتم و رفتم پایین...واسه خودمون کریسمسی داشتیم...

زیر درخت مینیاتوری ای که پارسا گذاشته بود وسط حال پر از هدیه بود...خنده ام گرفته بود...

من: تلفیقی؟؟؟

پارسا: بلههه...

گذاشتمشون زیر درخت و خودم رفتم جلوی آینه...

مانتوی سفید طرح سنتی با شلوار پارچه ای سفید...کفش لژ دار سفید و شال سفید با حاشیه طلایی...بد نبود...

-عروسیته؟

به شروین نیم نگاهی کردم...خودشم مثل من ست سفید زده بود بعد به من گیر میداد...

به پارسا گفتم: بیا جلو...

بعد یقه ی پیراهنش رو درست کردم...

خاله با بلوز دامن مشکی شیکی اومد و آخر هم سامان...

نه...اشتباه کردم...آخرین نفر کسی بود که زنگ زد...

در رو زدم و از پشت آیفون گفتم: فکر کردم نمیای شهاب

داخل که اومد به روم لبخندی پاشید و از پشت سرش دسته گل رز سرخی درآورد...به وضوح

دیدم اخم های شروین تو هم رفت...اشکالی نداشت...باید عادت میکرد...

با لبخندی ازش گرفتم و گفتم: مرسیییییییییی پس یادت بود...

-بله... اما ببخشید پارسال برات نیاوردم...

اخمی کردم و گفتم: پارسال تموم شد و رفت...

اما قلبم چیز دیگه ای میگفت...

پارسا: منو صدا کردین؟

من: نه!!! گفتم پارسال...

سامان: بیاین دیگه...

کنار میزی که روش هفت سین رو چیده بودن نشستیم... قرآن رو برداشتم و باز کردم... سوره ی

الرحمن اومد...

شروع به قرائت کردم...

همه ساکت بودن... شاید به نوعی دعا میکردن...

پارسا آروم در گوشم گفت: یکم بلند تر میخونی؟

یکم صدام رو بردم بالا تر و پارسا باز گفت: بیا دعا کنیم...

آروم بهش گفتم: تو اول دعا کن

دستش رو برد بالا و بلند گفت: خدااا... من پسر خوبی نیستم... اما میخوام باشم... اگر قراره بزرگ بشم و فراموشت کنم لطفا همین الان که پسر بچه ی بهتری هستم منو ببر پیش خودت... خدا غیر از اون حالت هیچ وقت منو از امیتیس جدا نکن... امیتیس همیشه سالم باشه... و... آترین رو هم آدمش کن... میدونم امیتیس دوستش داشت... اما حیفم میاد که بازم بخوادش...

سکوت کمی سنگین تر شد... همه از دعاهای بزرگ این بچه در عجب بودیم... خاله بسیار حرفه ای سکوت رو شکست و گفت: حالا من دعا میکنم...

و به ترتیب بلند دعا کردیم...

آمین آخرش مصادف شد با اعلام تی وی که شروع سال جدید رو بیان میکرد... بعد شهاب بیرون رفت تا هدیه هاش رو بیاره و همه به هم عیدی دادیم...

سامان اما... به من عیدی نداد... به روی خودم نیاوردم اما بد جوری حالم گرفته شد...

نوبت من که شد هدیه هام رو دادم...

برای خاله طلا خریده بودم... صد در صد عاشق جواهرات بود... آخه اتاقش کلکسیون داشت...

برای پارسا یه گوشی خریده بودم... به علاوه یه گردنبند وان یکاد انداختم گردنش...

برای سامان یه ساعت خریده بودم...

برای شروین دقیقا مثل هدیه ای که برای تولد آترین خریده بودم گرفتم...

و آخر هم شهاب...

بهش یه خودنویس هدیه دادم... و یه گردنبند...

خودنویس بیشتر به دلش نشست... آخه اون... یه یادگاری بود که قرار بود خیلی وقت پیش بهش

برگردونم...

شهاب گفت: یادش بخیر...

همه گوش شدن تا بهشون بگه چی اما فقط لبخندی زد...

من میدونستم چی...

وقتی خواستگاری کرد... وقتی اولین بار که تو هفده-هجده سالگی بودم خواستگاری کرد... توی

فروودگاه موقع رفتن... اون زمان... بیست سه -چهار سالش بود... وقتی گفتم نه... تنها چیزی که

تونست بهم بده همین خودنویس بود... چون چیزی نداشت که بده... یه حلقه هم نبود... فقط

خواست بمونم منم خیلی راحت رفتم...

سرم رو تکون دادم تا از اون خاطره ها رها بشم...

اما سرم رو که تکون دادم... به دنبال بیرون رفتن شهاب از ذهنم آترین وارد شد... با همون لبخند قشنگ...

دنیای من رمان نبود... عشق من اونی نبود که خودمو باهاش بکشم... منطق موج میزد تو زندگیم... من نمیتونستم لیلی باشم... من سیاوش تو رمان پارلا رو بیشتر میفهمیدم... من با اون علاقه خودم رو نابود نکردم... نمیکنم... اما هست... همه جا...

هرچقدرم بخوام انکارش کنم اون به پوسته ای که دورم چیده بودم نفوذ کرد...

خدا!... میشه یه کاری کنی؟ روشنم کن... بهم احساس درست رو نشون بده... اگر عاشقم بهم بفهمون...

من میدونم عاشقم منظورم وصال یاره...

من ازت واقعیت میخوام...

با تکونی که به شونم دادن به خودم اومدم...

پارسا بود...

-امی پاشو بریم دیگه... همه رفتن بالا آماده شن...

-که بریم کجا؟

-نمیدونم... منم تو فکر بودم...

-تو فکر چی؟

-همون لندکروزی که الان نیست... انگار ذهنمو میخونه... از وقتی بهت گفتم هست دیگه نمیاد...

من: اشکالی نداره... قول میدم پیداش کنیم...

گوشیم رو داد دستم و گفت: چرا همش سایلنت میکنی؟ صفحه اش داره روشن و خاموش میشه...

نگاهی به صفحه کردم... زنگ میخورد... همین طور که به سمت اتاق میرفتم جواب دادم: بازم

مزاحمم شدی؟

-سلام دختر شرقی...بده که میخوام بهت عیدتون رو تبریک بگم؟

-ممنون

-خواهش...

-خب کاری نداری؟

-دختر بد...عیدی نمیخوای؟

-عید تو نیست که..

-چرا...عید تو باشه عید منم هست...

-خب چی میخوای بدی؟

-گفتنیه...

-چی؟

-شنیدم دو ماه دیگه هتل تهران آماده است...

-بله خرپول...نمیدونم شما چه مرگته کارگرا رو کردی پنج شیفت...

-برای پس گرفتن فروشگاهت...

با تعجب گفتم: واقعا؟

-بله عشق من واقعا...

-یعنی...

-آره..اما عیدی من یه چیز دیگه است...

-چی؟

-تا یه ماه دیگه میام ایران...

در اتاق سامان رو زدم و به دنبالش وارد شدم



سامان داشت کتش رو میپوشید...

-آماده شدی؟

-اوهوم...

بعداز مکثی گفتم:سامان...به نظرت ما خیلی ریلکس نیستیم؟

-منظور؟

-خب هفتم فروردین افتتاح فروشگاهه و ما هنوز خیلی از کالا هارو نچیدیم و جای راهنما هارو...و...هنوز برای سه تا از صندوق ها کسی رو استخدام نکردیم...به علاوه مدیرای فروشگاه...

سامان:برای مدیرای عرب هتل عباسی جا رزرو کردم که میان...درباره کالا و افراد هم این کار شروینه...برای مراسم افتتاح هم که تو گفتی تقریبا برنامه ها جوره...درباره ی مدیرای اصفهانی هم که باهاشون هماهنگ شده...خب دیگه چی میخوای؟

از نگاه گرم و مطمئن میشی اش لبخندی رو لبم نشست و گفتم:هیچی...فقط من تو آمریکا خیلی دوندگی داشتم و اینجا هیچ کاری نکردم واسه همین کمی دلهره داشتم و احساس کردیم هیچی آماده نیست...

-راستی...این مال توئه...

یه پلاک طلا رو به سمتم گرفته بود...

گرفتم و گفتم:ممنون جدا...خیلی قشنگه

-مال دخترم بود

-پس نمیتونم قبولش کنم

-الان دارم میدمش به دختر دومم...

بعد لبخندی مهمونم کرد و رفت بیرون...منم پشت سرش...

\*\*\*\*\*

-بچه ها زود باشین...

خانم حقیقی شما اونجا...

صندلی ها رو بذارین این ور...

گروه ارکست کو؟

میکرونون ها سالمه؟

مجری کجاست؟

زودباشین...

این نایلون ها چیه اینجا؟

آقای...

مکثی کرد و کارتش رو نگاه کرد بعد ادامه داد:همتی... تشریف ببرین طبقه سوم...

فواره رو روشن کنید...

شما اونجا چیکار میکنین؟

مرکز بازی چرا دستگاهش همه خاموشه؟

ای بابا...دوساعت دیگه افتتاحه...

کنار سامان طبقه ی هفتم ایستاده بودم اما صدای داد بیداد های شروین اونجا هم میومد...

آروم گفتم:بهش سخت نگرفتی؟مدیریتی که اون میخونه هیچ ربطی به مدیر تدارکاتی که الان

هست نداره ها...

خنده ای کرد و گفت:اشکالی نداره...

گوشیم زنگ خورد...

به سامان گفتم:خاله است...حتما داخل راهشون نمیدن...برم بیارمشون...

زیر چادرمانتوی فیروزه ای پوشیده بودم و شلوار جین سرمه ای... با چادرمانتوی قشنگی  
ایجاد کرده بودن...

از در خارج شدم... یا خدا... چه جمعیتی... مردم بیکارن اومدن افتتاح؟

به نگهبان گفتم: این خانم و پسر با ما هستن...

واز لای جمعیت کشیدمشون بیرون...

من: خاله مگه نگفتم از پارکینگ بیاین؟

محلّم نداشت... خندم گرفته بود...

پارسا: خیلی باحالت... اینجاست...

لبخندی زدم و گفتم: آره... باحالت...

سامان رو دیدم که پایین اومده بود... جلوی در آسانسور که حدس میزدم از پارکینگ داره بالا  
میاد ایستاده بود...

بله درست حدس زدم...

چند مرد عرب و فرانسوی... بعد هم دوتا مرد ایرانی از سه تا آسانسور ریختن بیرون...

جلو رفتیم... اونا هم خانوادگی اومده بودن... دست دادم با خانم ها...

دختر کوچکی اومد و با پارسا دست داد... مردی با اخم بهش گفت: عایشه...

اسم پدرش اسحاق بود... رئیس هیئت مدیره...

بهش لبخندی زدم و گفتم: این پارسا است پسر...

با لهجه ای غلیظ فارسی حرف میزد: بله... خوشبختم...

لبخندی زدم... همسرش رو معرفی کرد... سری برایشون تکیه دادیم و راهنماییشون کردیم یه  
جایگاهی که برای مدیران آماده شده بود...

شروین بدبخت خستگی از سرو روش میبارید...

رفتم طرفش و گفتم: خوبی؟

سری تکون داد: آره... خواننده ها و مجری اومدن...

من: جدا؟ خب... میخوای این یکی رو بسپر به من... تو برو...

تشکری از تهه دل کرد و رفت...

گروه ارکست و خواننده ها رو راهنمایی کردم... بعد هم چند تا بازیگر معروف اصفهانی که برای

جذب مردم دعوت شده بودن...

بالاخره همه در جای خودمون قرار گرفتیم...

پارسا به دنبال عایشه اومدن و روی صندلی هایی نزدیک ما نشستن... عایشه پشت هم در گوش

پارسا پیچ میگرد و من از خودم میپرسیدم مگه پارسا زبونش رو میفهمه؟

بالاخره جشن افتتاحیه شروع شد... خیلی همه جا شلوغ بود... حدود پنج ساعت نشستیم بعدش

من سخنرانی کردم و بعدش سامان... بعد هم تک تک مدیرا... بالاخره مردم رو راهی تماشای

فروشگاه ها کردیم... و مدیرای عرب رو دعوت کردیم برن بالا... سامان باهاشون رفت من و دوتا

مدیر ایرانی با سه تا ناظر دیگه در طبقه ها گشت میزدیم که ببینیم چطور عمل میکنن... با اینکه

دوماه آموزش برخورد بامشتری داشتن اما بازم من یکی بهشون مطمئن نبودم...

شروین هم داشت مستخدم هارو راهنمایی میکرد که به سرعت صندلی ها رو جمع کنن...

پارسا و عایشه رو کنار خودم نگه داشته بودم و اینطرف اونطرف میرفتم...

برای صدمین بار یه لباس مردونه ی دیگه از فروشگاه خریدیم... به چه قصدی؟ آریانا...

اما قلبم گفت: آریانا؟ اون که سایشش دوتا از این بزرگ تره... اما این سایش خیلی خوب به آترین

میخوره...

سرم رو تکون دادم و از طبقه ی ششم به پایین نگاه کردم...

فواره ی وسط فروشگاه واقعا زیبا بود...

کنارش اتاق نگه داری رایگان بچه ها بود...

و مرکز بازی...

طبقه های دیگه هم...

سری تکون دادم...چه فایده داشت باز دوره اش کنم؟

یک ماه دیگه میتونستم اینا رو تو فروشگاه مشهد دوره کنم...

شهاب نبود...و جاش خالی بود...رفته بود تهران...دیدن مادرش...

پارسا بهم گفت:عایشه چه زبونی حرف میزنه؟

من:نمیدونم...باید عربی باشه...

صدای اسحاق منو از جا پروند...

-عایشه اذیت که نکرد؟

آروم و بی توجه به سوالش گفتم:عایشه کجایی حرف میزنه؟

-ارمنی...مادرش ارمنیه...

پوزخندی زدم..معلوم نبود زن چندمشه...

پارسا آروم گفت:من...میفهمم عایشه بهم چی میگه...

چند لحظه بهش خیره شدم بعد موهاشو ریختم بهم و گفتم:شوخی نکن بچه...

خودشو از زیر دستم آزاد کرد و گفت:ولی من میفهمم...خوب نمیفهمم اما میفهمم...

عایشه چیزی گفت...

پارسا گفت:ببین الان داره میگه چه خبر شده؟

اخمی کردم...

اسحاق به ارمنی حرفهایی زد...

من: پارسا چی گفت؟

پارسا: مطمئن نیستم... گفت هیچی نشده... بیا بریم بالا پیش مادرت...

اسحاق هم این بار با کمی تعجب نگاهش کرد و گفت: تو از کجا زبون مارو بلدی؟

منم به پارسا گفتم: امکان نداره پارسا... تو... خب چطوری میفهمی؟

پارسا با اخم گفت: نمیدونم...

داشتم دنبال یه توضیح علمی میگشتم که باز آمیتیس اومد...

-سلام چطوری؟ خیلی وقته نبودم... خب حالا احمق نباش شماره عظیمی رو بگیر...

با گوشیم عظیمی رو گرفتم...

-سلام...

-سلام

سعی کردم تو شلوغی فروشگاه صدام رو بلند تر کنم...

-امیدوار هستم... سرپرست پارسا...

-خوبین شما؟

میخواستم بگم به لطف سر دووندن های شما اما گفتم: یه زحمتی داشتم

-بفرمایید

-از گذشته ی پارسا...

-شما که پرونده رو مطالعه کردین...

-خب...بله...

-نوشته بود از لای جمعیت تو جاده چالوس بعد از ریزش پیدا شده و سرپرستی هم نداشته

باز گفتم: میدونم... فقط... درباره ملتتون...

- چیزی نیست...

من: خب... پس ممنون

امیتیس گفت: خب و درد... الان قطع میکنه... یه پرستاری کوفتی... یکی که وقتی پارسای چهارساله رو آوردن اونجا بوده باشه... بدو دختر...

سریع گفتم: یه لحظه... وقتی پارسا اونجا اومده بود مراقبتون کی بوده؟

عظیمی: نمیدونم خانم... شما که پول دادین همه پرسونل رو عوض کردین اونم دوسال قبل از اینکه من پیام و مسوول اونجا بشم...

اخمی کردم... راست میگفت...

پارسا آروم گفت: چی شد؟

چیزی نگفتم... یعنی اسحاق نداشت که بگم...

اسحاق: پارسا بچه ی خودت نیست؟

من: از نظر بیولوژیکی نه...

باز گفت: ضریب... هوشی ات بالاست...

خندم گرفت... کیه که از تعریف خوشش نیاد: چرا؟

- چون حدس زدی واسه ملت باشه...

من: کار سختی نبود...

سری تگون داد...

خوشم نمیومد خیلی باهش حرف بزنم... کلا عرب ها رو دوست نداشتم... با اون حرم سرا هاشون...

عایشه اومد دست پارسا رو گرفت و رفتن... چه شانسی دارم من.. اه...

من: کجا میری؟

پارسا گوشیشو نشون داد و گفت: میگم...

سری تکون دادم...

اسحاق دو قدم نزدیک تر شد و کنارم ایستاد...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پرسیدم: چند تا زن دارین؟

اسحاق زد زیر خنده...

بعد گفت: چند تا بهم میاد؟

شونه بالا انداختم و گفتم: نمیخواید نگید...

اسحاق: یکی... همین مادر عایشه رو...

اخمی کردم و گفتم: جدا؟

سری تکون داد

-ولی من فکر میکردم...

-میدونم چی فکر میکردی خانم محترم...

خجالت کشیدم...

همون موقع صدای سامان اومد...

-آمیتیس...

-بله؟

-من دارم یه سر میرم جایی... تو مراقبی؟

پرو پرو دنبالش راه افتادم رفتم تو آسانسور...

و گفتم: شروین هست... من باهات میام...





قطع کردم و گفتم: خب بریم...

نفسش رو با شدت بیرون داد و گفت: پیاده نمیشی نه؟

من: نه...

با اخم راه افتاد... اهل کتک کاری و دعوا نبود... ولی از الان میدونستم یه هفته ای باهام سرد میشه...

خیلی زود رسیدیم...

ایستاد و بیرون رفت...

سر در جایی رو که جلوش ایستاده بود رو دیدم...

من: سامان... میخواستی ریا نشه؟

جوابی نداد...

من: تو که ریا کار نیستی... این کارا رو واسه آخرت خوب انجام میدی... بذار من بهت یاد بدم چیکار کنی که... آخرت واقعا خوب بشه... این کاری که تو میکنی کافی نیست...

شب است و دربه در کوچه های پر دردم

فقیر و خسته به دنبال دوست میگردم...

اسیر ظلمتم... رفیق کجا ماندی؟

من به اعتبار تو فانوس نیاوردم...

\*\*\*\*

سامان با بی حوصلگی گفت: کجا داریم میریم؟

من: الان بهت میگم آقا سامان...

سامان باز گفت: امیتیس... خسته ام کردی زود باش...

من: چقدر غر میزنی پیر مرد... خوبه به من میگی فضول خودت که بدتری...

ساکت شد و نشست...

توی راه یک بار به فروشگاه زنگ زده بود که ببینه در چه حالیم و منم صدای خسته ی شروین رو شنیدم که میگفت: به زودی تعطیل میکنیم... واسه امروز بسه...

و باز هم سامان ساکت بود...

من: رسیدیم... پیاده شو...

همون طور نشسته بود... ماشین رو پارک کردم و رفتم در رو براش باز کردم و گفتم: افتخار نمیدی؟

چند تا خانم از کنارمون رد میشدن... بدجوری بهش چشم غره رفتن...

خندیدم... از تهه دل...

پیاده شد...

من: بیا دیگه...

آستین کتش رو گرفتم و کشیدم...

بالاخره رسیدیم...

من: اینجاست... بلدی بری مردونه یا همراهت پیام؟

با اخم گفت: اینجا اومدیم چیکار؟

من: صدای اذان رو نمیشنوی؟ اومدیم مسجد چیکار کنیم؟ سه تا حدس داری...

با صدایی عصبی گفت: یعنی چی؟ سه ساعت منو این همه راه آوردی که بیاری اینجا؟

سر تکون دادم و گفتم: آره... حاج آقای که تو این مسجده حسابش خیلی از دیگران جداست...

بدو برو وضو بگیر برسیم برای نماز...

یهو گفت: تو که نماز نمیخونی...

کلی خجالت کشیدم...اون روزا وقتی میرفتیم بیرون نمیگفتمم وایسین واسه نماز...سامانم که باهوش...

اما از رو نرفتم: چی شده؟ نکنه تو هم نمیتونی بخونی؟ عذر شرعی داری؟

درحالی که زیر لب بهم فحش میداد رفت توی سرویس مسجد...

لبخندی زدم و داخل حیاط منتظر موندم...

ایستادم تا بره داخل...

از پشت پنجره دیدش میزدم که تقلب نکنه...

یهو دیدم هی میاد عقب تر میشینه...

وقتی امام جماعت مسجد رسید گفتم: حاج آقا میشه یه کاری کنید؟

-دخترم دیرم شده بعد نماز میام خدمتتون...

من: حاج آقا من آمیتیسیم...

گنگ نگاهم کرد...

باز گفتم: نه...یعنی...زهرا امیدوارم...

-خوبی دخترم؟ بابا خوبه؟

من: بله...ممنون...

-دخترم زود بگو چه کمکی ازم برمیاد؟

درگوش حاج آقا گفتم: والا من یه بنده ی خدا رو آوردم با خدا یکمی بیشتر آشتی کنه...ولی هی

میره تهه صف...میشه بیارینش صف اول بعدم یکم ارشادش کنید؟

حاج آقا خندید و گفت: باشه دخترم...هنوز مثل قبلا هایی...

لبخندی زدم و گفتم: ممنون از لطفتون...

و بعد از پشت پنجره چهره ی سامان معذب جدا خنده دار بود...

همون طوری با خجالت و نا آروم نشسته بود هیچی... حاج آقا هم اومد و دستش رو گرفت بردش صف اول...

اول تعجب کرده بود اما بعدش برگشت سمت پنجره و از اون نگاهای بدش مهمونم کرد... شونه بالا انداختم... نماز که شروع شد رفتم کنار دیوار ایستادم...

منتظر موندم نماز تموم بشه... کمی بعد که یک ساعتی بود مسجد خلوت شد...

منتظر موندم بیان بیرون...

بالاخره سامان درحالی که سرش پایین بود مثل بچه های مودب با حاج آقا اومدن بیرون...

حاج آقا اومد جلو و گفت: این اقا میگن که شما نه ماهه اینجا یی... دختر چرا دیدن من نیومدی؟

من: ببخشید حاج اقا...

سامان تشکری کرد و زود رفتیم بیرون...

خندیدم... واقعا من سامان رو ارشاد میکردم؟

وقتی رسیدیم خونه ساعت نه شده بود...

خاله بازم با نیش باز از مون استقبال کرد... جالب اینکه... وقتی با شهاب و شروین بیرون میرفتم حس تعهدی که توی شناسنامه ام بود خیلی عذابم میداد اما وقتی با سامان بیرون بودم... همه چی فرق میکرد... سامان بابام بود آخه...

شروین خواب بود... رفتم بالای سرش و آروم به موهایی که روی پیشونی اش ریخته بود انگشت

زدم... و گفتم: حقته... اینطوری هم آدم میشی... هم... هم... اینکه یاد میگیری مناسب من

نیستی... البته نمیدونم چه ربطی داره ولی به هر حال...

و ریز خندیدم...

از اتاق بیرون رفتم...یه شام مختصری خوردیم...

من: خاله شام شروین رو بدین ببرم تو اتاقش...

خاله پشت چشمی نازک کرد و گفت: چقدر برادر شوهر تو تحویل میگیری...

رفتم بالا...در اتاقش رو باز گذاشتم...بعد سینی رو روی عسلی کنار تختش گذاشتم و آرام

گفتم: شروین جان...پاشو شام بخور میدونم از خستگی داری میمیری...

بعد از چند باری که صداش کردم چشمش رو آرام باز کرد...کمی نگاهم کرد...بعد انگشتشو آورد

جلو و خواست فرو کنه تو لپم...

صورتمو کشیدم عقب و گفتم: چته؟

یهو سریع نشست...محکم بازوم رو گرفت و انگشتش رو کرد تو لپم...

بازوم رو از تو دستش دراوردم و سریع بلند شدم...

بریده بریده گفتم: شامتو بخور...شب بخیر...

و سریع به اتاقم پناه بردم...

تا رسیدم اونجا گفتم: خدااا...چرا؟؟؟ چرا انقدر شبیه آترینه؟ چرا رفتاراشون شبیه همه؟ خدا خودت

میدونی کم بیارم میرم با شروین ازدواج میکنما...

بعد به خودم گفتم: خجالت بکش چه مرگته؟ ولی خوب شد بالاخره وا دادی...

همون آن دستی دور کمرم حلقه شد...از کوچکی اش فهمیدم مال پسر خودمه...

من: پارسا...

اروم گفت: جانم؟ چی شده مامان؟

من: اگر تورو نداشتم...چیکار میکردم؟

-الان که هستم...بیا بغلم کن و خوب گریه کن...من راز دارتم...

لبخندی زدم و بغلش کردم...

بعد آروم آروم اشک ریختم... ولی همچین نیازی هم نبود... همین پارسا... بودنش... خیلی آرامش بخش بود...

بالاخره از خودم جداش کردم... اشک هام رو پاک کردم و لبخند زدم...

پارسا: راستی...

-چی شده؟

-آریانا زنگ زده بود... اومدم گوشی رو بهت بدم دیدم حالت اینطوریه...

لبخندی زدم و گفتم: مرسی گفتی...

باز گفت: در میزنن...

-چی؟

پارسا: گفتم در میزنن...

یهو به خودم اومدم و گفتم: آهااان

همون طور که به پارسا که داشت بهم میخندید چشم غره میرفتم در رو باز کردم...

شروین بود...

من: چی شده؟

شروین: امی... چیزه... ببخشید... حواسم نبود...

من: عیبی نداره... برو بخواب... امروز خیلی خسته شدی... شب بخیر...

زیر لب شب بخیری گفت و رفت...

و رفتم پیش پارسا و بعد از اینکه خوابید اومدم داخل اتاق خودم... یهو یه سایه تو اتاقم دیدم...

اومدم داد بزنم کی هستی که گفت: آروم باش... منم....

با حرص گفتم: سامان سخته ام دادی... سرتو بنداز پایین...

سامان: پایینه...

دستمو بردم سمت چادر نمازی که روی میز آرایش بود و برش داشتم...

وقتی سرم کردم گفتم: حالا سرتو بالا کن و بگو اینجا چه غلطی میکردی... منو بگو دیگه در اتاقمو قفل نمیکردم اما...

پرید وسط حرفم و گفت: من فقط اومدم یه چیزی بردارم همین...

من: مثلاً چی؟ لابد چون تو هم نمیتونی نماز بخونی پد بهداشتی میخوای...

سامان درحالی که سعی میکرد جدی باشه گفت: دقت کردی یه چند وقته بی حیا شدی؟

یکم فکر کردم و گفتم: راست میگیا... ببخشید دیگه نمیگم

سامان یهو زد زیر خنده و گفت: ولی اینطوری باحال تری...

من: سامان... نه به بعد از ظهر که عصا قورت داده شده بودی نه به الان که... بیخیال... بگو چی میخواستی؟

-خب... هیچی...

من: خجالت نکش... بگو...

-خجالت چیه...

من: خب چته مرد گنده؟ حرف زدن انقدر واست سخته؟

چشماشو بست و گفت: اه... من یه مهر میخوام... همین...

یهو دری که اتاق منو پارسا رو بهم وصل میکرد باز شد و اومد تو...

پارسا درحالی که جانماز سرمه ای رنگ ترمه دوزیشو سمت سامان دراز کرده بود گفت: الان من

اینو بهت بدم حله؟ دیگه سرو صدا نمیکنین؟



هر دو ازش عذرخواستیم البته با خنده...

پارسا هم درحالی که خمیازه میکشید و برمینگشت سمت اتاقش گفت: درضمن... نماز شب میخوای بخونی دیگه نخون... کاملاً ریا شد...

یهو از خنده منفجر شدیم...

بعد با اخم پارسا دوباره دهنمونو بستیم...

بالاخره سامان نگاهی بهم کرد و گفت: ممنون...

گفتم: خواهش میکنم... اما... واسه چی میخوایش؟

-برای... برای...

خندیدم و گفتم: نمیخواد بگی... نمیدونم این حاج آقا چی بهت گفته که اینطوری شدی...

لبخندی زد و گفت: گفت سرطان خون داره و به زودی میمیره...

یهو بهت زده شدم... آروم گفتم: مثل اینکه نحسی من همه رو گرفته...

سامان: اینطور نیست... شب خوش...

و رفت...

دراز کشیدم روی تختم و چشم دوختم به سقف... چند روز دیگه ماه رمضان بود... و آخر ماه

رمضان هم هتل تهران تموم میشد هم گابریل میومد

پس از چند لحظه خوابم برد...

\*\*

آترین

توی دفتر نشسته بودم و نمودار سود این ماه رو میدیدم...

جدا عالی بود... بیست میلیارد سود خالص ماه رمضان... این یعنی...

قهوه ام رو تموم کردم و بلند شدم... به بقیه مدیرا خسته نباشیدی گفتم و رفتم بیرون...  
درسته تمام اینا به خاطر برنامه ای بود که امیتیس برای فروشگاه ریخته بود با این حال...  
اصلا چی میشد این سود زودتر میومد که من مجبور نشم از حسابش بردارم؟ گرچه میخواستم  
برش گردونم... سرم رو چند بار تکون دادم تا از فکر بیام بیرون...  
وارد شرکت که شدم آریای بزرگ اونجا بود...

من: معطل شدین؟

-نه... بیا بریم تو...

داخل اتاق که شدیم آریانا رو دیدم به همراه یه پسر دیگه که... لعنتی... این قیافه رو عمرا یادم  
میرفت... این همون پسری بود که تو آرایشگاه دیدن امیتیس اومده بود... اسمش چی بود؟ یادم  
نمیومد...

آریانا آنچنان اخمی کرده بود که گفتم الان تیکه تیکه ام میکنه... همیشه وقتی با ندا دیدن آریای  
بزرگ میومدن معمولاً من خونه ی هما و امیر نبودم اگر هم بودم میرفتم بیرون... نمیخواستم  
باهاش رو به رو بشم... امیتیس راست میگفت... این پسر جدا ابهت داشت... ازش کم نبودم اما چون  
بهش حق میدادم... خوشم نمیومد گناه کار باشم...

بالاخره به خودم اومدم... رفتم و دستم رو جلوشون دراز کردم... شهاب دست داد اما آریانا به  
پوزخندی اکتفا کرد...

چقدر این پوزخند منو یاد امیتیس می انداخت... و به طور کلی فرم صورتش...

چی داری میگی پسر؟

آریای بزرگ گفت: خب... من اومدم که...

پریدم وسط حرفش و گفتم: قبلش صبر کنین...

گوشی رو برداشتم و چهارتا قهوه خواستم...

آریای بزرگ این بار پوزخند زد و گفت: آترین... امروز روز آخر ماه رمضونه... درسته آخرشه ولی  
هنوزم روزه میگیرن مردم...

نگاهی به آریانا و شهاب کردم... خیلی عادی گفتم: بیخشید... یادم نبود...

آریانا بلند شد و گفت: آره... یادمه پارسال امیتیس روزه میگرفت و تو هم گرفتی... نه؟

و پوزخندی زد و رو کرد به آریای بزرگ: آقای آریا... من بیرون منتظرم...

اون یکی پسره هم دنبالش رفت بیرون...

سرم رو بین دستانم گرفتم و نفسم رو با شدت بیرون دادم... و باز گفتم: لعنتی...

آریای بزرگ گفت: اومدم پروژه سامان رو ازت بگیرم... میخوام ببرم شعبه ی دیگه... قراره با شرکت

آقای امیدوار شریکی انجامش بدیم...

این بار من گفتم: نه که تا حالا انجام ندادین... همش رو که خودتون نظاره کردین... بفرمایین پرونده

اش هم ببرین با خودتون...

پرونده رو برداشت خواست بره بیرون که گفتم: آریای بزرگ...

اه... مثل پارسا...

-چیه؟

چقدر مهربون بود با من این پدر بزرگ...

من: دلیل نمیشه چون با آزیتا ازدواج نکردم هی بهم نیش بزنین... خواستم بدونم چرا با شرکت

امیدوار؟ شرکت های بهترم هستن...

آریای بزرگ گفت: چون خداو پیغمبر سرشون میشه...

یهو با تعجب گفتم: چیییییییی؟؟؟؟

باز گفت: منظورم اینه که اهل دبه کردن نیستن... آبرو دارن... سودی هم میکنم که هیچ کس بانی

این پروژه نمیتونه بهم بده...

اومدم بگم خیلی شرکتای دیگه هم اینطوری هستن که گفت: درضمن... عروس پسر م هم اینطوری  
بیشتر میبینم...

باز ادامه داد: و نتیجه ام رو... دلم بر اش خیلی تنگ شده با اینکه یه ساعت بیشتر نیست دیدمش...  
و از در رفت بیرون...

سعی کردم حرفاش رو آنالیز کنم...

به محض اینکه به خودم اومدم سریع دنبالش رفتم و از همونجا داد زدم: امیتیس برگشته؟

پوزخندی زد و دکمه ی پارکینگ رو فشار داد... آسانسور بسته شد و رفت پایین...

و چقدر پوزخند های آدم اطرافم منو یاد امیتیس می انداخت...

سریع از فروشگاه زدم بیرون...

امیتیس برگشته...

نموندی پای قلبی که

نبودنت مرگه بر اش

تن به فروختنم دادی

حالا بشین پای سزاش

نفهمیدی برای من

نبودنت قیامته

دیدی خیالت آخرش

رسوایی و ندامته

این چرا یادم میفتاد؟ حس دلهره چی بود داشتم؟

مگه من آترین نبودم؟ مگه نزدیک سی سالگی نبودم؟ پسر خجالت بکش...

آخه چه مرگته؟

سریع به خونه هما و امیر رفتم...

داخل که رفتم پرسیدم: هما...هما کجایی؟

هما اومد و گفت: سلام عزیزم...خوبی؟ چی شده؟ اومدی اینجا؟

آترین: امیتیس اومده ایران؟ آره؟

هما سکوت کرد...

صدامو بالاتر بردم: میگم امیتیس ایرانه؟

یهو شروین وارد سالن شد و گفت: چته صداتو انداختی سرت؟

برگشتم طرفش...جدا از بی ادبی اش...از اینجا بودنش متعجب بودم...

من: تو اینجا چیکار میکنی؟

شروین: آدم تو خونه خودش چیکار میکنه؟ چرا سر هما داد میزنی؟

بعد جلو اومد و هما رو بغل کرد و گونه اش رو بوسید...

هما بغض کرده به شروین گفت: هی میپرسه امیتیس اومده ایران؟

شروین پوزخندی زد که این بار صدباره یاد امیتیس افتادم و گفت: امی از اولشم ایران بود...فقط

الان چند روزه برگشته تهران...

سریع آخرین روزی که خونه هما اومده بودم رو به یاد آوردم و باز پرسیدم: تو...تو کی برگشتی؟

باز پوزخندی زد و گفت: منو امی و چند نفر دیگه برگشتیم...

بعدم گفت: خب دیگه هما من دارم بیرون...

و سریع سوار بی ام دبلیوی من شد و رفت... این یعنی دنبالم نیا... خدا میدونه اون لحظه چقدر دلم میخواست خفه اش کنم...

برگشتم طرف هما و گفتم: سوئیچ ماشینت؟؟؟

هما گفت: آروم باش پسر... هیچ خبری نیست... زنت برگشته... چرا هول برت داشته؟ شاید اومده واسه طلاق...

هما رو بغل کردم و گفتم: ببخشید تند رفتم... بعد به خودم گفتم: نمیدونم چه مرگته ولی آبروم رو نبر... آروم باش... آروم...

گوشیم زنگ خورد...

از شرکت بود...

من: چیه؟

منشی بدبخت اون طرف کپ کرد...

-بب... ببخشید جلستون چی میشه؟

-کنسل...

-مال پروژہ سیمرغ... رو میگین؟

-چی؟ سیمرغ؟ امروز چندشنبه است؟

-سه شنبه...

-نگهشون دار الان میام...

و این بار سوئیچ ماشین هما رو گرفتم و زدم بیرون...

لعنتی... لعنت بهت... چرا برگشتی؟ اصلا من چه مرگمه؟ هان؟؟؟ این استرس لعنتی چیه؟

گوشیم زنگ میخورد... اومدم جواب ندم اما از امریکا بود...

من: الو جیمز؟

-سلام... گزارشات چی شد پسر؟

-فرستادم امروز...

-خیلی خب... به زودی عمر فروشگاه به دو سال و نیم میرسه... و وقت اینه که همه چیز بازنگری بشه تا مدیر باز انتخاب شه...

زدم رو ترمز...

و باشه ای گفتم... و تماس رو زود تموم کردم

مثل اینکه امیتیس زمان برگشتنش هم خیلی زیاد با این تایم مچ شده بود...

\*\*\*\*\*

امیتیس...

من: آریانا... بیا دستمون شکست...

-چشم... خوبین خانومای خودم؟

ندا لبخندی زد و گفت: حسابی... بیا اینو ببین...

اخمی کردم و گفتم: برادر من... زنگ زدی مارو کشوندی اینجا بریم خرید عروسی با خانمت؟ آخه پسر گل... داماد باید بره...

آریانا: من که واسه حلقه رفتم... تازه به نظرت این روزا این همه دوندگی ام واسه کدوم پروژه ی دردرس سازه خانم محترم؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: ندا!!!... آریانا... ببخشید..

آریانا: امشب رو کجاییم؟

ندا: من به مادر جون گفتم میریم خونشون... مامانم اجازه داد شب اونجا بمونم...

من: آره... پارسا و سامان و خاله هم که اونجا اند... راستی... شروین... وایی... ب اهاش خونه مامان اینا  
قرار دارم...

و با ندا به سمت در رفتیم...

آریانا: هی شما...

برگشتیم سمتش...

- وایسین منم پیام... وسایل رو بذارین همین جا...

ندا: نه... مادر جون میخواد ببینه... اندیا هم همین طور...

و راه افتاد منم به دنبالش...

پایین جلوی ماشین آریانا ایستادیم...

من: ببخشید... سوئیچ رو روی میز جا گذاشتم...

ندا: بیخیال... الان آریانا میاد...

من: ندا...

-جانم؟

-من خیلی حس بدی دارم وقتی شما دوتا هستین میخوای ازم منم پیام... یه جوری سر خر

میشم... شایدم مزاحم... وصله ناجورم...

-اما با تو خوش میگذره...

-ندا...

-بله؟



-ببین درسته من آریانا رو دوست دارم...درسته خونه اش یه اتاق داشتم...اما...الان همه چیز فرق میکنه...به خدا منم ناراحت نیستم...خدا اول یه پارسا به من داد بعد یه زن به آریانا...

اخمی ساختگی کرد و گفت:باشه...تسلیم...

باز گفتم:ندا جووون

-دیگه چیه؟

با لحنی جدی گفتم:من خیلی خوشحالم که تو زن برادرمی...

لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین...

همون موقع آریانا هم اومد...

\*\*\*\*\*

مامان به خاله گفت:خیلی ممنونم ازتون...این مدت رفتار امیتیس خیلی عوض شده...

یهو سامان،شروین و پارسا زدن زیر خنده...که با چشم غره من ساکت شدن...

بله عوض شده بودم اما...فقط جلوی خاله...چون اونطوری کمتر بهم غر میزد...

بعضی رفتار هام هم عوض شد فقط به خاطر یک چیز...

سامان یک بار یه جمله ی به درد بخور برام گفت:یه مرد میتونه رقیب مردش رو به یک صورت

شکست بده...از راه پول یا...دزدین عشقش...اما یک زن...میتونه...قلب مرد رو بدزده...که از تمام

اونا سنگین تره...و راهش رفتارای تو نیست امیتیس...

و من قانع شده بودم باید یادبگیرم آترین رو بزخم زمین...

بابا رو شکست ندادم چون میدونستم رفتنم بیشتر از همه چیز اونو میشکنه...

سرم رو تکون دادم و اون فکرا رو از سرم بیرون کردم...

بعد از شام با شروین و سامان نشستیم...

شروین: همه چیز برای دوهفته دیگه آماده میشه...

من: خوشحالم...

بعد از سامان پرسیدم: اتاقای مخصوص آماده ی سرویس هستن؟ میدونی که هرکسی قرار نیست بیاد... جیمز و گابریل قراره بیان ایران...

سری به نشونه تایید تکون داد...

شروین: اینا آخر کی هستن؟

من: خب مدیرایی که میخواستن ما هتل هارو بسازیم دیگه...

گفتم هتل اما نگفتم فروشگاه... شروین انقدر بچه بود که عاشق من شده بود... این یعنی... احساساتی بود... یعنی عقلش عین آدم کار نمیکرد... یعنی اگر پای اذیت شدن آترین میومد وسط... میکشید عقب... شاید نمیداشت... اصلا چرا باید میدونست؟

بقیه ی شب رو به صحبت با اندیا و مادر و ندا خاله گذروندم... سعی میکردم این روزا به داداشم یکم بی تفاوت تر باشم... علاقه ی شدید ما به هم باعث میشد ندا کمی اذیت بشه...

وقتی شروین خواست بره بهش گفتم: به آریای بزرگ سلام برسون و بگو فردا ظهر منو پارسا رو نهار...

زیر نگاه بد خاله و نگاه ملتمسانه ی سامان سکوت کردم و جمله ام رو تصحیح کردم...

- بگو برای نهار مارو به حضور بپذیره...

شروین نیشخندی بهم زد و رفت بیرون...

وقتی برگشتم برم تو سالن توجهم به اندیایی جلب شد که نگاهش هنوز به در بود...

اخمی کردم و گفتم: یعنی ممکنه؟

بعد لبخندی زدم و گفتم: آخووون اگر من خوشبخت نشدم قدمم برای خواهر برادرم که خوب بود...

یهو اندیا به خودش اومد و گفت:چی گفتی؟

نیشم باز شد و گفتم:هیچی...

بعد وارد سالن شدم...

شب موقع خواب مثل همیشه خاله به اتاق مهمون رفت اما درباره ی ما...

میخواستند و آریانا رو بفرستم پیش هم اما سامان اونوقت باید میومد تو اتاق من...

بالاخره تصمیم گرفتیم سامان رو بفرستیم اتاق اندیا و اندیا و پارسا بیان پیش من...

وقتی مطمئن شدم پارسا خوابیده گفتم:اندیا...

-هوم؟

سکوت طولانی برقرار شد... درواقع به خاطر مکث من بود... دنبال کلمه ی مناسبی میگشتم...

بالاخره آروم گفتم:درسته من رو خواهرت نمیدونی و حقم داری ندونی...یعنی مثل یه خواهر بزرگ واقعی باهام نیستی... با این همه... حالا که از اون هم دانشگاهی ات خبری نیست... من یکی رو میشناسم که احساس میکنم مناسب توئه...

آروم گفتم:امیتیس؟ عین باباها حرف میزنی...

با اخم گفتم:اصلا بیخیال شب خوش...

-حالا کیه؟

....-

-امی....

....-

-بگو دیگه...

نفسم رو مثلا با حرص بیرون دادم وگفتم:برادر شوهرم...شروین...درسته خیلی شیطونه اما آدم  
میشه...عاشق که بشه درست میشه...تازه ارشاد هم میشه...

اندیا آروم گفت:به هر حال اونکه منو دوست نداره...

-یعنی تو دوستش داری؟

-نه...نه...فقط...اون به دختری مثل من علاقه مند نمیشه...

با اصرار گفتم-حالا اگر شد چی؟

سکوت کرد...از اون سکوت ها که علامت رضاست...

گفتم:پس من باهات دربارت حرف میزنم اندیا...

یهو از جا پرید و گفت:چی؟یعنی تو میخوای خواستگاری کنی؟

من:نه..فقط میخوام ازش بخوام درباره ات فکر کنه...

با خجالت گفت:مگه میشه...امی...نمیشه که...

یهو صدای پارسا هر دو مون رو از جا پروند...اولا من بیدارم دوما قول میدم راز دار

باشم...سوما...امیتیس اینجا ایرانه...آمریکا که نیست...چهارما...نظر خوبیه البته...شروین هم الان  
نیاز به ازدواج داره...

بعد شب بخیری گفت و چشمانش رو بست...

منو اندیا متعجب نگاهی بهم کردیم و خندیدیم...

برق چشمای آندیا قشنگ بود...چقدر شب برق چشمای خودم تو اون دوهفته ی کذایی بود که  
آترین خرم کرده بود...

اگر اون با قانون غیبت معاون مدیر منو برکنار میکرد منم با قانون دوسال و نیمه ی نظارت  
مدیریتی برکنارش میکردم...آره...

نگرانی ای که داشتم اما رهام نمیکرد... نگرانی برای ماشینی که موقع رسیدنمون در خونه بابا وقتی برگشتم سمتش تو تاریکی شب گم شده بود... ماشینی که سرخیابون دیدم... مشکی بود... و چقدر شبیه ماشینی که تو اصفهان داشتم...

شروین پشت فرمون نشسته بود منم کنارش... سامان نیومده بود چون داشت خاله رو راهی اصفهان میکرد و برده بودش فرودگاه مهرآباد... منو شروین هم داشتیم به استقبال گابریل میرفتیم... پارسا رو صندلی عقب خوابش برده بود...

این روزا نگرانی ام بیش از حد عذابم میداد... نگرانی برای پارسا... به خاطر کارهام مدتی بهش فکر نکرده بودم اما الان... روز آخری که اسحاق داشت برمیگشت باز دخترش با پارسا حرف زد و باز نگرانی های من آغاز شد... چرا هی از این بچه غافل میشدم خودم نمیدونستم... انقدر دورو برم پر از اتفاق بود از خیلی مسائل غافل میشدم... حتی از... پسر بچه ای که الان دیگه کم کم میخواست وارد راهنمایی بشه... پسری که بچه نبود دیگه... پسرم بود... عزیزم...

این روزا بحث های بدی با پارسا داشتم... درباره ی صاحب این لندکروز لعنتی... نمیدونستم کی بود... اما میترسیدم...

پارسا اصرار داشت باهش حرف بزیم... اما من از این میترسیدم که... این مرد پارسا رو از من بگیره... به گفته ی پارسا اون گردنبند مادرش رو داشت و...

دیگه نمیخواستم بهش فکر کنم....

با دیدن لندکروز مشکی که پشت سرمون میومد دیگه اعصابم به هم ریخت... سه روز بود همین وضع رو داشتیم... برگشتم و به چهره ی پارسا نگاه کردم که با مظلومیت خاصی خوابیده بود... بیچاره تمام دیشب مشغول بحث با من بود... نمیتونستم بهش بگم میترسم از دستش بدم اما... نشد... دیگه نمیشد... این پسر حق داشت بدون... انتخاب کنه... زیر لب بسم ال... گفتم بعد به شروین که داشت ماشین رو به سمت پارکینگ میبرد که گفتم: وایسا...

ماشین رو نگه نداشت... فقط پرسید: چی شده امی؟

داد زدم: د... وایسا دیگه... الان میره...

شروین زد رو ترمز... با دادم پارسا بیدار شده و نشسته بود...

-چی شده؟

فرصت توضیح نداشتم... به لندکروز نگاه کردم که اونم ایستاده بود... درو باز کردم و پیاده شدم... سریع به سمت لندکروز رفتم... راننده اش انگار انتظار نداشت... اون مرد خوش چهره...

قبل از اینکه ماشینش رو حرکت بده در رو باز کردم و نشستم توش...

برگشتم سمتش و گفتم: تو کی هستی هان؟ چرا همش دنبال مایی؟ خسته نشدی؟ با من و پارسا ی من چیکار داری؟

میدونستم به من کاری نداره و هرچی هست مربوط به پارسا است اما احساس میکردم نباید بین خودم و پارسا فاصله بندازم... چون به نظرم این مرد اصرار خاصی داشت تو این فاصله قرار بگیره... جوابی نداد... سکوتش بیشتر رو اعصابم رفت...

این بار داد زدم: شنواییت مشکل داره؟ اگر داشت اون روز که آترینو میرسوندی بیمارستان برای حرفام سر تکون نمیدادی... تو کی هستی؟ چی از جون ما میخوای؟

در کمال آرامش کارتی در آورد و گرفت جلوم...

نگاهش کردم... کارت هتل بود... آخه کارت هتل هم نبود... کارت اتاق بود... نگاهی به اسم هتل کردم و پوزخندی زدم... و باعث آرامش بود که این بار تونستم پوزخند بزنم...

کارت رو کردم تو صورتش و گفتم: اونی فکر کردی منم خودتی...

و از ماشین پیاده شدم...

قبل از اینکه دستش رو کوبید به فرمون و زیر لب چیزی گفت... بعد از بغل کارتی که بهم داده بود یه کارت دیگه در آورد... این بار کارت خود هتل بود... از خودم پرسیدم اشتباه کرده بود؟ هر موقع دیگه ای بود میخندیدم که با این پرستیژش همچین سوتی ای داده اما الان...

وبالآخره صداش رو شنیدم که خیلی آهسته به انگلیسی گفت: فردا ساعت چهار بعد از ظهر منتظرم

سریع گفتم: همین امروز منتظر باش...

و در رو کوبیدم... وقتی برگشتم سمت ماشین شروین پارسا رو دیدم که نگران به من نگاه میکرد...

دو تا ضربه به شیشه زد و به شروین گفتم: شروین بدو ماشین رو یه جایی پارک کن... ما میریم داخل

سری تکون داد و رفت...

پارسا دستم رو تو دستش گرفت و گفت: چی شد؟

همین طور که راه میرفتیم کلافه پرسیدم: چی چی شد؟

پارسا عصبی پرسید: اون مرد کی بود؟ چطوری منو میشناسه؟

برگشتم طرفش صورتش رو تو دستم گرفتم و گفتم: پارسا... من هیچی ازش نپرسیدم... نپرسیدم چطوری میشناسست یا گردنبند مادرت چرا دستشه... فقط... باهش قرار گذاشتم...

پارسا گفت: منم میام...

تو چشمات نگاه کردم... و مصمم گفتم: نه... من میرم

معتراضانه گفت: این مربوط به منم هست امیتیس...

به موهایش که دیگه چتری نبود و کمی سیخ بالای سرش بود دستی کشیدم و این بار از ترس دلم گفتم: پارسا... من نمیخوام از دستت بدم... این مرد... هرکی هست... از گذشته ی توئه... و میتونه تورو مال خودش بکنه... من... نمیخوام... نمیتونم..

و صدام لرزید... پارسا رو نگاه کردم... مثل خودم بود... بغض کرده... ناراحت...

اما صدایی مارو از فکر در آورد...

What a romantic scene- (چه صحنه ی رمانتیکی)

برگشتم طرف صدا و نگاهش کردم... باز گفت:

I was hoping to greet me but- (امیدوارم بودم به استقبالم بیای اما..)

پیش از اینکه ادامه بده به چشم های آبی رنگش خیره شدم و گفتم:

**I did not want to tell you But now I undrestand how much I miss you-**

(نمیخواستم بهت بگم اما حالا میفهمم که چقدر دلم برات تنگ شده بود)

لبخند دخترکشی زد و گفت

**don't say something like that because I can not control myself And I'll do -  
anything that makes you angry And you'll leave me again without warning**

(اینطوری نگو اونوقت نمیتونم خودمو کنترل کنم و کاری میکنم که تورو عصبانی کنه و تو دوباره  
منو بدون خبر ترک میکنی)

باز به چشمان آبی آسمونیش نگاه کردم و آروم و دخترونه خندیدم...و گفتم:

**I went because I wanted to be represent of the company's projects-**

(من رفتم چون میخواستم مسئول پروژه های شرکت در ایران باشم)

**You're breaking my heart with your words I was hoping to have a role in -  
your life and your decisions**

(حرفهات قلب منو میشکونه.امیدوار بودم توی زندگی و تصمیماتت نقشی داشته باشم)

لبخند گرمی زدم و گفتم: تو توی زندگی من جدا تاثیر داشتی...هرچی دارم به خاطر فضولی های  
بی مورد تو توی کارهامه گابریل...

**I just got word ending -**

(فقط کلمه ی آخرش رو فهمیدم)

لبخندی زدم و باز گفتم: میدونم...

پیش از اینکه باز صداس دربیاد شروین جلو اومد و باهاش دست داد و احوال پرسید کرد...

گابریل اومد جلوی پارسا ایستاد: دستش رو دراز کرد به سمتش و گفت



**I was always jealous of you. However nice to meet you-**

(من همیشه به تو حسادت میکردم با این حال از آشنایت خوشبختم)

شروین با تعجب گفت:

**?Why-**

**because Amitis always saw this guy but don't saw me-**

(چون امیتیس همیشه این پسر رو میدید اما من رو نمیدید)

باخمی ساختگی گفتم:

**you're words are not true. I loved you like a real brother-**

یهو خیلی جدی گفت:

**And it hurts punishment for the man who loves you-**

(و این برای مردی که دوستت داره عذاب آورده...)

سریع موضوع رو عوض کردم... نمیخواستم این حرفها رو بزنم...

سوار ماشین شدیم و به سمت هتلی که در اون برای گابریل جا رزرو کرده بودیم حرکت کردیم... و

من هم به سرعت بینهایت شروع به حرکت درخاطراتم کردم...

دیدن گابریل... با اون همه اتفاق... ملاقات من و گابریل خودش یه رمان کامل میشد...

روز اولی که دیدمش... تا خود الان...

با رسیدنمون سرم رو تکون دادم تا از فکر بیرون بیام

تو لابی هتل داشتم کارای اتاق گابریل رو انجام میدادم که دیدم دو تا دختر دارن با چشماشون

گابریل رو میخورن... گابریل هم با نیش باز تماشاشون میکرد...

خندم گرفته بود...

رتم پیش گابریل و گفتم:

**Do not even think it-**

(حتی فکرت رو بهم نکن)

به تکون دادن سر اکتفا کرد و بلند شد... شروین هم ساکش رو آورد...

با هم رفتیم بالا...

بعد از خداحافظی و گذاشتن قراری با گابریل برگشتیم پایین... بهشون گفتم نهارش رو ببرن تو اتاقش...

پارسا آروم گفت: قرارت یادت نره...

برگشتم سمت شروین و گفتم: میشه ماشین رو بذاری؟

شروین سری تکون داد... خداحافظی کرد و تاکسی گرفت...

به پارسا نگاه میکردم و به هیچی فکر نمیکردم... یعنی اگر میخواستم فکر کنم مغزم منفجر میشد... از یه طرف فروشگاه... از یه طرف افتتاحیه هتل... از یه طرف مرد ناشناس... از یه طرف شهاب... آریانا... ندا... گابریل...

زیر لب گفتم: منو نجات بده خدایا!!!

و با پارسا سوار ماشین شدیم...

پارسا گفت: یه چیزی بگم؟

-بگو عزیزم...

پارسا من من کرد و بالاخره گفت: این مرد... گابریل... از آترین هم بهتره... هم مثل آریانا خوبه... مثل شهاب غم داره... اما بزرگه... میدونی چی میگم؟

صادقانه گفتم: نه...

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: این روزا... همه مردم فکر میکنن میفهمن عشق چیه... اما من فقط عشق رو از سه نفر دیدم... یکی عشق بین مامان بابام... یکی عشق آریانا به تو و ندا... و یکی رو امروز دیدم... گابریل عشق رو میفهمه... عشق بی ارزش نیست... این نیست که در فراق بسوزی... شهاب اشتباه میکنه... این نیست که پر حرارت ببوسی و بوسیده بشی... اینم عشق اشتباه تو بود... عشق اونه که سامان به آنیتا و آرمیتا داشته... عشق...

دستگاه پخش ماشین رو روشن کردم یعنی که پارسا ساکت باش... اونم احترام گذاشت... موسیقی بی کلام پخش شد... چشمانم رو بازو بسته کردم تا اشک هام راحت بریزن بیرون...

به ماشین سرعت دادم... خدا...

میدونی... یادمه...

خیلی یادمه...

از معجزه میخواستم...

بهت میگفتم من نفهمم... باهام حرف بزن... حالا داری از زبون این پسر بچه باهام حرف میزنی نه؟ یه بچه چقدر میتونه بفهمه؟ این همه حرف حق... از یه بچه ای مثل پارسا...

وباز اشک ریختم...

ساعت سه و نیم بود که جلوی هتل مورد نظر پارک کردم... نگاهی به پارسا کردم... با اون چشمای قهوه ای شفافش بهم نگاه میکرد...

پارسا: امیتیس... ما نماز نخوندیم...

بهش لبخندی زدم و گفتم: الان میریم داخل هتل میخونیم...

و از ماشین پیاده شدیم...

از نماز خونه ی هتل بیرون میایم... پارسا به مردی اشاره میکنه که کنار پنجره نشسته و پشتش به ماست... منم سری تکون میدم... و دستش رو میگیرم و به اون سمت میریم...

جلوی مرد نشستیم... به چهره ی مرد نگاه کردم... خیلی مغرور بود... شایدم نه... بیشتر مرموز بود...

به چشمانش خیره شدم... از همون فاصله حاشیه ی لنزی که توچشمش بود رو تشخیص دادم... پس چشمانش مشکى نیست... شایدم لنز طبی گذاشته... ناخودآگاه روی موهاش دقیق شدم... بله... ریشه موهاش قهوه ای روشن بود اما رنگی که زده بود مشکى... باز به چشم هاش خیره شدم...

پارسا کنارم نشسته بود و دستم رو محکم تو دستش میفشرد... و استرسش رو به من منتقل میکرد... که موفق هم بود... البته خوشحال بودم که قیافه ام بروز نمیداد... مرد حرفی نمیزد... سکوت... و سکوت...

بالاخره صبرم تموم شد و گفتم: چیزی نمیخواین بگین؟

مرد بی توجه به من با تن خیلی آرومی - دقیقاً مثل همون موقع ها که نصف شب بیدار میشی و تو آشپزخونه یکی رو میبینی - به پارسا حرفی زد که... ارمنى بود...

پارسا آروم گفت: میگه میتونی فرانسه حرف بزنی؟ اون نمیتونه فارسی رو خیلی عالی صحبت کنه...

بعد آروم تر گفتم: درواقع نمیخواه من حرفاتون رو بفهمم...

از اینکه اون مرد انقدر مطمئن بود که پارسا ارمنى میفهمه ترسیدم... و تعجب کردم... اما خیلی زود قیافه ای سرد و خشک به خودم گرفتم و به فرانسه گفتم: خب؟ - سلام...

خندم گرفته بود... مردک تازه میگفت سلام...

گفتم: سلام...

- چیز خنده داری گفتم؟

صداش خیلی آروم بود... اخمی کردم و گفتم: نه... بفرمایید چرا انقدر مارو اذیت میکنین و دنیال ما راه میفتین...

مرد گفت: خب... داستانش طولانیه...

باز اخم کردم و گفتم: پس خلاصه اش کنین....

با همون صدای خیلی آروم پرسید: خیلی خیلی خلاصه اش کنم؟

همون طور جدی نگاهش می‌کردم... مردک... منو مسخره کرده...

من: ببینین آقای محترم... من مسخره ی شما نیستم... فقط می‌خوام بدونم برای چی انقدر دنبال ما

هستین... اصلا شما نمیتونی مثل آدم حرف بزنی؟

خیلی جدی گفت: من به آدمای شوخ می‌خوره ظاهره؟

نگاهی خریدارانه بهش انداختم... هیکل ورزیده... خوش چهره... سی ساله میزد... خب اینا چه ربطی

به شوخ بودنش داره؟

شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم... فعلا هیچی نمیدونم...

چیزی نگفت... داشت کلافه ام می‌کرد...

گفتم: ببین... آقای محترم... من بازیچه نیستم دست شما... لطفا بفرمایین کی هستین؟

باز پرسید: خیلی خلاصه بگم؟

و من باز اخم کردم...

این آدم بشو نبود...

اما منم خسته بودم از بحث کردن... پس گفتم: بله... خیلی خلاصه بگین...

سرش رو بلند کرد... اول پوزخندی زد اما بعد خیلی جدی گفت: من عموی پارسا هستم....

با دهان نیمه باز بهش خیره می‌شدم... دستی که تو دست پارسا نیست رو مشت می‌کنم... از درون و

بیرون می‌لرزم... فقط دعا می‌کنم که پارسا تو فرانسه نسبت های فامیلی رو نخونده باشه...

\*\*\*\*\*

آترین

ده روز دیگه فروشگاه دو و نیم ساله میشه و... توی خونه نشسته ام و به موسیقی گوش میدم... همون که امیتیس برام گذاشت... نمیدونم چرا انقدر این موسیقی رو گوش میدم... با اینکه هر بار بهش گوش میکنم اعصابم بیشتر بهم میریزه اما دست خودم نیست...

شقیقه هام تیر میکشه... سر درد بدی دارم... بایدم داشته باشم... امروز تمام سعیم رو کردم که جلوی هما شاداب باشم... و البته بعد از اون یه دعوی حسابی هم داشتم... با برادر زلم...

نمیدونم چرا از این لفظ خنده ام میگیره... برادر کدوم زن دقیقا؟

چشمانم رو میبندم... و صورت آریانا جلوم ظاهر میشه که میگه...

- به تو هیچ ربطی نداره امیتیس کجاست... فکرشم نکن یک بار دیگه به خواهر من نزدیک بشی...

- هیچ وقت نمیفهمم که چرا باید انقدر عوضی باشی...

- هر آشغالی باشم حداقل با قلب کسی بازی نمیکنم...

درد دستم از فکر خارجم میکنه...

دستم بدجوری درد میکنه... به آریانا حق میدم اینطوری برخورد کنه... به همه حق میدم... اما منم حق داشتم...

هیچ وقت کسی نخواست بفهمه من چقدر تو فشار عصبی بودم... که نمیخواستم دستم رو جلوی آریای بزرگ دراز کنم... که مرد بودم و نیاز داشتم...

- خفه شو آترین... مگه امیتیس وسیله ارضا نیازه که تو...

سرم رو تکون میدم تا این مثلا وجدان خفه بشه... من حق داشتم... نه... نداشتم...

اینا برام مهم نبود... مهم این بود که... این بار هم من مدیر فروشگاه بشم... بله... هر چقدر هم اشتباه کرده باشم نباید بذارم فکر کنه میتونه خردم کنه...

به شدت دلم میخواست آمیتیس رو ببینم... و پارسا... یعنی الان کجا اند؟ میدونستم هر جا باشن شاد هستن... اما دوست داشتم آمیتیس برام دلتنگ باشه... پوز خندی به افکارم میزنم و حتی این پوز خند منو یاد آمیتیس میندازه...

نمیدونم چرا... دلتنگی بود یا کنجکاوی اصلا مهم نبود... به هر حال... میدیدمش... تو عروسی آریانا میدیدمش...

عروسی قبل از افتتاح بود و این یه فرصت بود برای دیدت آمیتیس... البته اگر میتونستم یه جوری برم داخل سالن خانم ها... شنیده بودم جداست...

نمیفهمم حالا عروسی رو جدا نمیگرفتن چی میشد...

و حرف آمیتیس تو ذهنم اکو شد و پاسخم رو داد: تو میفهمی... خودت رو میزنی به نفهمی... خودت علتش رو خوب میدونی... مطالعه هم داشتی... از کتابای تو کتاب خونه ات مشخصه...

ومن شونه بالا انداخته و گفته بودم: بله... میدونم... بالاخره هر کی یه اعتقادی داره...

ناخوداگاه تو خاطرات دوهفته ای کوتاه با آمیتیس غرق شدم...

همه اش... همه چیز جلوی چشم بود...

وقتی ذهنم یاری نمیده آرامبخشی میخورم و سعی میکنم بخوابم...

سریع جلوی خونه پارک کردم و زنگ زدم...

صدای آریانا رو شنیدم...

- آمیتیس... بیا تو...

بهش زنگ زده بودم...

با دیدن چهره ام دم در ترسید...

- خوبی آمیتیس؟ پارسا... تو چرا گریه میکنی؟

دست پارسا رو رها کردم و گفتم: همیشه پارسا رو پیش خودت نگه داری؟

دستم رو گرفت و گفت:هر دوتون میاید داخل...

بعد رفت سمت تلفن که احتمالا میخواست به خونه زنگ بزنه...و به مامان خبر بده...

خسته و عصبی بودم...

روی مبل نشسته بودم...

به پارسا نگاه میکردم...

نگاهی غمگین...

و حرفای اون مرد تو سرم میپیچید...

-من مدرک دارم این پسر برادر زاده ی منه...خانواده ی بزرگی داره...فقط ما گمش کرده بودیم...این مدت به خاطر مسائلی نمیتونستم جلو پیام اما حالا دیگه وقتشه پارسا برگرده به خانواده اش...

و پارسا...

که با بغض ازم پرسید...این حرفی که زد یعنی عموی پارسا ام؟

و من....بلند شدم و سر اون مرد داد زدم:فکرشم نکن...پارسا پسر منه... و زدم بیرون...

باز حرفای مرد تو سرم پیچید

-پارسا مسیحیه...شناسنامه داره...تو اون رو گرفتی برای خودت و داری به روش خودت بزرگش میکنی...این توهینه...این پسر برای ماست...این پسر وارث خاندان مائه...این پسر...اصلا اسمش این پارسایی که تو میگی نیست...این پسر اسمش سوانه...پدرم انتخابش کرده...گرچه مادر و پدرش پارسا صداش میکردن اما...

دیگه نمیتونستم فکر کنم...مغزم حتی از فکر حرفاش هم منفجر میشد...

آریانا دست پارسا رو گرفت...برد صورتش رو شست و بردش تو اتاقش...

دقایقی بعد برگشت...



و آهسته گفت: خوابید...

سری تکون دادم...

اصلا نمیدونستم دارم چیکار میکنم... یا اشکم آروم سرازیر میشد یا شک زده به رو به رو خیره میشدم...

این یکی قابل هضم نبود... حس میکردم اکسیژن رو میخوان از هوام بیرون بکشن...

پارسا دلیل زندگی من بود و این مرد از ناکجا پیداش شده بود و میگفت این پسر برادر زاده ی منه...

آریانا دستم رو در دستش فشرد و گفت: چی شده امیتیس؟ زنگ که زدی اصلا تو این دنیا نبود... چته دختر؟ باز اعصابته؟

از اینکه تونسته بودم پوزخند بزنم خوشحال بودم... به آریانا گفتم: ببین... من... من اعصابی برام نمونده... من... من نمیتونم... من... من... پارسا مال منه آریانا...

آریانا زیر لب و احتمالا با فکر این که نمیشنوم گفت: باز اعصابش... اه...

بعد دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: چی شده عزیزم؟ کی میخواد پارسا رو ازت بگیره؟ اونم میگفت من امیتیس رو میخوام...

با بغض گفتم: عموش... مرده میگه عموی پارسائه... میگه پارسا یه خوانواده بزرگ و خوب داره میگه...

آریانا با دلسوزی نگاهم کرد و گفت: نمیخواد الان بگی... حالت بد میشه... بیا این قهوه رو بخور... بعد کمی بخواب... صبح با هم حرف میزنیم... اصلا شاید این مرده دروغ بگه...

با امیدواری به آریانا نگاه کردم و گفتم: واقعا؟؟؟ ممکنه؟

آریانا سری تکون داد و لبخند اطمینان بخشی زد...

یه آرام بخش بهم داد و منو روی کاناپه خوابوند... کنارم نشست و دستم رو در دست گرفت تا بخوابم...

امیدوار بودم حرف هاش راست باشه... امیدوار بودم...

پارسای من... سوان اونا بود؟ نه... پارسا پسر من بود... پسر من بود...

طولی نکشید داروی آرامبخش اثر کرد... چشمهام رو بستم اما صدای اون مرد هنوز تو گوشهام زنگ میخورد...

از آریانا خیلی سر سری خداخافظی کردم و از خونه رفتم بیرون... باید ازش دور میشدم...

قرار بود پارسا رو ببره خونه ی مامان و بابا... دیگه آرام بودم... حرفای آریانا آرامم کرده بود...

دوتا مسئله بود که اعصابم رو به هم ریخته بود... یکی ضعف اعصابی که دارم یکی هم علاقه ی شدیدی که به پارسا دارم... نابودم کرد...

اما خوب بودم... دیگه میتونستم مادر باشم و برای بچه ام بجنگم... اما اون روز... نمیخواستم به هیچی فکر کنم... یعنی میخواستم هم نمیتونستم...

خوبی اش این بود که اون مرد دو هفته دیگه میومد... و میتونستم بهش فکر نکنم...

اما مگه میشد... پارسا یا سوان...

اه... لعنتی... چرا انقدر زندگی من گره داره؟

به سامان زنگ زده و خواسته بودم پارسا رو دو ثانیه از خودش دور نکنه...

سامان هم قبول کرده بود اما به شرطی که من به گابریل میرسیدم... که خودم آرزوم بود الان برم پیشش..اون میتونست کمکم کنه آروم بشم...

میدونستم شروین درگیر کارای افتتاحیه است آخه باید مشهد رو هم همون روز افتتاح میکردیم... و شهاب هم...پیش اون بود...نمیدونستم چرا...شاید جای رامین رو براش گرفته بود...شاید مسئله دیگه ای بود

اصلا نمیخواستم فکرم رو به این چیزا مشغول کنم...سرم رو تکون دادم تا فکر هام پرت بشن بیرون...

منتظر گابریل ایستاده بودم...

بالاخره اومد...

همون طور که به طرفم میومد شال گردن پارچه ای اش رو مرتب کرد و دستش رو تو موهایش فرو کرد...

چقدر دوست داشتنی بود...با گابریل همیشه غصه ام رو از دلخوری از بابا گرفته تا دوری از آریانا میریختم دور...و الان هم...همونطوری بود... دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

**I know...I'm very attractive...You can always watching me ...I do not take money from you**

(میدونم...من خیلی جذابم...تو میتونی همیشه منو نگاه کنی.ازت پول نمیگیرم)

اخمی کردم و گفتم:آره جون عمه ات...

اونم متقابلا احمی کرد و گفت: what did you say?

لبخندی زدم و گفتم: ...nothing

اونم متقابلا خندید...

همیشه الکی میخندید اما خنده هاش قشنگ بود...

بردمش گردش...

اول پارک... بعد به اصرار خودش سینما... فیلم انقدر مسخره بود که خدارو شکر کردم گابریل

فارسی نمیفهمه و گرنه الان آبروی ایران با این سینمای مزخرفش میرفت...

بردمش کافی شاپ... کافه لاته خواست... بیچاره حرص میخورد میگفت این کاپوچینوئه... و من

میخندیدم... و بهش میگفتم: اینجا ایران است...

ساعت شش بعد از ظهر بود که داشتیم جلوی باغ هتل قدم میزدیم...

گابریل:

**It was a good day, but I'm sure you were very worried**

(روز خوبی بود... اما من مطمونم تو خیلی نگران بودی...)

سکوت کردم و پاسخی ندادم...

حرفی نداشتم که بزنم...

واقعا درست فهمیده بود... حالا که فکر میکردم میدیدم... گابریل تنها کسی بود که بعد از آریانا

خوب میفهمید من نقش بازی کردن و خودم بودن هام کدومه...

باز گفت: **I can keep your secrets good** (من میتونم راز هات رو نگه دارم)

لبخندی زدم و گفتم: ...I know

پرسید:

**If you trust me, please tell me what is**

(اگر بهم اعتماد داری لطفا بهم بگو چی شده؟)

لبخندی زدم و گفتم:

**Many things have happened I had wished many times that...**

(خیلی اتفاقا افتاده. من خیلی آرزو کردم که...)

پرید وسط حرفم و گفت:

**When you're in the middle of a war...At the center of the**

**universe...Just thought you should win. Should fight**

(زمانی که در وسط جنگ هستی...در وسط جنگ باید فقط به پیروزی فکر کنی. باید مبارزه کنی)

خندیدم و گفتم:

**It is interesting that you still remember the text of Theater of the**

**University But we live in the real world**

(این جالبه که تو هنوز متن نمایش دانشگاه رو به یاد داری اما مادر دنیای حقیقی زندگی

میکنیم...)

سری به تایید تکون داد و گفت:

**So you tell me what has happened in the real world that has caused you to**

**be upset**

به چشمای آبی اش خیره شدم...

میگفتم؟ نمیگفتم؟

یعنی گابریل بفهمه چیزی فرقی میکنه؟

گابریل انگار که فکر رو خونده باشه گفت:

**Trust me**

لبخندی زدم و باز اعتماد کردم. گذاشتم گابریل هم بدونه... چه فرقی میکرد... بهتر نمیشد بد تر هم نمیشد...

وقتی حرف هام تموم شد چندین متر از هتل دور شده بودیم...

اما من... آرام بودم...

گابریل هم آرام بود...

منتظر بودم چیزی بگه...

بهم بگه چقدر ندونم کاری کردی...

اما تا برگردیم به هتل سکوت کرد...

وقتی رسیدیم به سمتم برگشت... توچشمای دریایی اش یه دریای دیگه روون بود... چشمانش خیس بود...

گوشه ی چادرم رو گرفت و بوسید و گفت:

**Forgive me that I was not with you in these difficult times Be sure that I will compensate for U**

(منو ببخش که توی اون زمان های سخت کنارت نبودم. مطمئن باش برات جبران میکنم...)

لبخندی بهش زدم... میدونستم که واقعا دوستم داره... گابریل رو میفهمیدم... میفهمیدم دوست داشتن کسی که دوستت نداره یعنی چی...

نمیدونستم چرا اما... خیلی خوشحال بودم... از آینده مطمئن بودم... اطمینانی که حرفای گابریل بهم داده بود...

احساس خوبی داشتم...

با لبخند کلید انداختم وارد خونه شدم...

کمی متعجب شدم که اون موقع شب خونه ی ما انقدر شلوغه...

بالاخره همه باید استراحت میکردن چون چند روز دیگه عروسی داشتیم...

و منم... حالا که آروم بودم... کلی کار برای انجام دادن داشتم...

وقتی به سالن رسیدم بلند سلام کردم...

لبخندی به روی همه پاشیدم و به روی پارسایی که...

داشت گریه میکرد؟

پیش از اون که بتونم عکس العملی نشون بدم آریانا دستم رو کشید و من رو برد بالا...

من: آریانا چی شده؟ دستم رو ول کن...

توی اتاق خودش دستم رو رها کرد...

برگشت سمتم و گفت: تا حالا کدوم گوری بودی؟

داشت سرم داد میزد؟ داد آریانا یعنی بغض... یعنی...

اما حصار اون روز دورم سنگی بود...

حصاری از جنس تمام افسار گسیختگی های دوران دانشگاه... دوران تنهایی...

خیلی راحت گفتم: پیش گابریل بودم...

آریانا: چی؟ تا الان مشغول چه غلطی بودی اونوقت؟

من: داشتم آروم میشدم...

نمیدونستم حرفام چقدر روی برادرم تاثیر داره... نمیدونستم چه برداشتی کرده که چشماش هر

لحظه داره قرمز تر میشه...

یهو یقه ام رو گرفت و گفت: چطوری آرام میشدی؟

متوجه شدم دیگه این عصبانیت بدجوری داره اذیتم میکنه پس آرام گفتم: با حرف زدن...

یهو یقه ام رو رها کرد و نفسش رو با شدت از دهانش بیرون داد انگار نمیتونست درست نفس بکشه...

دیگه از عصبانیت تنها پشتیبان تنهایی هام قلبم به درد اومده بود... با صدایی زخم خورده اعتراض کردم: چرا اینطوری میکنی؟ یه روز من شادم اونم تو خراب کن...

آریانا: از وقتی رفتی صدبار باهات تماس گرفتیم نه تو جواب دادی نه اون پسر ی... تو اسم خودتو چی میداری؟ میدونی اولین شرط مادر بودن چیه؟ فداکاری... پسرت با این حال زار و نزار اینجاست اونوقت میری پی خوش گذرونی؟ یه لحظه سمت از دهنش نیفتاده... بیشتر نگران توئه... نه نگران اون دایی معلوم نیس از کجا اومده اش... تو...

لحظه ای مکث کرد... تازه داشتم پی میبردم حق داره... پارسا ام رو تنها گذاشتم...

اما... امیتیس کسی نبود که از کارش پشیمون بشه...

پیش از اینکه ادامه بده گفتم: من حق داشتم... مادری که مثل من اینطوری زود خودشو باخته چطوری باید پسرشو آرام کنه؟ من کلی کار دارم... کلی دل مشغولی... با این حال... باید آرام میشدم... آدم وقتی بریده باشه... آرام نباشه... هیچ کاری نمیتونه بکنه...

آریانا این بار با صدای خش داری که لرزش درونش کاملا پیدا بود گفت: میدونی... یه روز به دختری کمک کردم بره آمریکا که... که وقتی من برای آرام شدن تا شب تو خیابون ها میگذشتم بهم گفت: درسته من هستم... شب گردی هست... اما این آرام بودننا ظاهریه... شش ساعت وقت گذاشتی آرام شی... اما... دو رکعت نماز کار همه ی این شش ساعت رو میکرد... ولی حالا ازت میپرسم... امروز نمازات رو خوندی؟

حرفش سطل آب یخ بود رو تمام پرویی های امیتیس...

حرفش سطل آب جوش بود رو تمام یخ زدگی هام...

حرفاش خنجر بود به قلبم... نفسم یک آن بالا نیومد... راست میگفت...



این بار راست میگفت...

این بار... این بار گند زدی امیتیس...

چیزی نگفتم... فقط به آریانا آروم گفتم: میتونی بری بیرون؟

درک کرد... برادرم بود... عمری همه کس من بود... فهمید حرفش بد ضربه ای زده...

اما نامردی نزد... به حق زد...

دلَم از خودم گرفت... تمام بدی هام... سختی هام به کنار... دل گرفتگی الانم به کنار...

چرا نخوندم؟ من نبودم سر اعتقاد به نماز میزدم همه چیزو زیرو رو میکردم؟

در باز شد... این بار پارسا پشت در بود...

صداش رو شنیدم که گفت: شروین... میشه بری پایین؟ امیتیس الان...

و صدای شروین که شتابزده حرفش رو قطع کرد: باشه... میرم...

و بعد...

سنگینی نگاه بچه ای روی من بود که... حالا میبینم تمام روز سایه اش هم بر سرم سنگینی

میکرد...

سنگینی نگاهش... از تمام بارهایی که تا اون روز شونه ام رو خم کرده بود سنگین تر بود...

نگاهش دلخور بود...

و نگاه من شرم زده... شایدم نه... نمیدونم میتونستم بهش بفهمونم ناراحتم یا نه...

چون زبونم نمیچرخید...

از حرف زدم عاجز شده بودم جلوی این بچه...

بالاخره...

با یه جست جلو اومدم... و با یه جست دیگه دستش دورم حلقه شد...

صدای بغض کرده اش رو به صورت نجوا شنیدم...

-کجا بودی امیتیس؟ تو... من میترسم... من میتونم همه جا واست مرد باشم... اما... امیتیس... وقتی

بگن تو رو میخوان ازم بگیرن... من نمیتونم بخندم... من میترسم... امروز همه اش ترسیدم...

لبم رو با زبون تر کردم... تا بتونم جوابش رو بدم...

آروم گفتم: من که تو رو پیش آریانا گذاشته بودم عزیزم... پیش مامان بزرگ و بابا بزرگت...

به لباسم چنگ زد...

توی صدای دلخوری موج میزد... توی صدای بغض تمام روز غرق بود: من رو تنها میداشتی یا با

اون ها فرقی نمیکرد... من دلم آغوش مادر میخواست امی...

اشک هاش سرازیر بود...

خودمو ازش جدا کردم... موهای فندقی اش که حالا به خاطر کوتاه شدنشون فشن شده بود و

چتری رو صورتش نبود رو کمی مرتب کردم...

اشک هاش رو پاک کردم...

و پرسیدم: پارسا... منو میبخشی؟

با بغض گفت: اوهوم...

من: پس بخند عزیزم... قسم میخورم دیگه تنهات نذارم... تو پسر منی پارسا... نمیذارم یک لحظه

ازم جدا بشی...

لبخندی بهم زد... برقی تو چشماش بود... که لحظه ای منو دور از همه چیز و غرق در خودش کرد...

این آسودگی الان بیشتر از قبل بود...

تو آینه ی آرایشگاه به خودم نگاه کردم... یهو بلند زدم زیر خنده...

آرایشگر بدبخت ترسید...

برگشت سمتم و گفت: چیزی شده؟

انگار که دوست صد ساله ام باشه گفتم:اره...گابریل میگفت...این چیزایی که تو به صورتت مالیدی  
رو مادرم هنوز میگه من جوونم وقتش نشده...

آرایشگر بدبخت فقط سری تکون داد و گفت:اومدن دنبالتون...

رفتم به سالن بغلی...ندا رو دیدم که حقیقتا ماه شده بود...موهای مشکی براقش از صد تا مش  
زیبا تر بود...همه در حصار تاج و تور...آرایش دودی رنگ و مات...و رژ لب صورتی کمرنگ...خط  
چشم و نقاشی بغل چشمش...

من:ندا...

با استرس برگشت سمتم و گفت:بد شدم؟

با لبخند گفتم:تا حالا دقت نکرده بودم چقدر خوشکلی...دلم برای داداشم میسوزه...

لبخندی زد و گفت:ممنون...

جلو رفتم و آرام طوری که دکورش نیاد پایین بغلش کردم و گفتم:خیلی خوشکل شدی عزیز  
دلم...میدونم امشب انقدر سرت شلوغ میشه که یادت میره حرفامو...اما اینجا حرفامو میزنم که  
یادت بمونه...

داداش من...مد روزه...فکرش بازه...روشن فکره...اما مرز هایی داره...از اون مرز ها نگذر...اون برش  
توهینه...داداشم مهربونه...دوستت داره...عاشقه...اما...یادت باشه که این عشق رو دختر باید حفظ  
کنه...

اینا...حرفایی نیست که من بلد باشم بزنم...اینا چیزایی بوده که من تمام زندگی ام ازش تصویری  
ندااشتم...

فقط بهش اعتقاد داشتم و بهش عمل نکردم...اما از تو میخوام بهش عمل کنی...

آریانا انقدر خوشکل هست که دلت نگاه پسر دیگه ای رو نخواد...انقدر جذاب و مغرور هست که  
هر دختری اونو بخواد....

پس براش کم نذار...

اینایی که به تو میگم رو دیشب صدمبار به اون گفتم... گفتم که بهت سخت نگیره... گفتم از سرش  
زیادی... اما به تو هم میگم... برادرم... لیاقت یه زندگی آروم رو داره...

ندا با استرس گفت: من دوستش دارم... نمیخوام اذیت شه...

با لبخند گفتم: ببخشید لحنم بد شد... خودم استرس دارم امشب... آخه... اون پسری که ازش زخم  
خوردم تو خانواده ی شما بزرگ شده... من تقصیر خودم بود که با عشق ازدواج نکردم اما... برادرم  
با عشق داره ازدواج میکنه... حقش یه زندگی عالیه...

دیدم کم مونده از استرس غش کنه... پس لبخندی زدم و حرفم رو اینطوری تموم کردم: من  
مطمئنم تو میتونی این زندگی عالی رو بهش بدی...

لبخندی زد و گفت: ممنونم...

متقابلا بهش لبخند زدم... حسادت میکردم بهش؟؟؟ نه... فقط دلم میخواست منم یه زندگی عالی رو  
داشتم... قلبم اون شب داشت میگفت جدا به آترین علاقه داره... اما حرفای پارسا میگفت عشق  
کور به درد لای جرز هم نمیخوره...

نمیدونم کدوم درست بود... اما اون شب محوریت اصلی فکرم آترین بود... آترینی که تمام این  
مدت از تصورش در رفته بودم... یا اینکه با بی رحمی از فکرم بیرون انداخته بودمش...

سامان دنبال من اومده بود... درکنار پارسا...

مادرو پدرم نمیداشتن سامان از خونمون بره... میخواست خونه بگیره یا بره هتل اما نداشتن...

به خیال خودشون داماد آیندشونه اما... من میدیدم که سامان هر روز ضعیف تر میشه... هفته ی  
دیگه... بعد از افتتاح سامان رو میبردم به اصفهان... میخواستم تو آرامش باشه...

ایستادم کنار و به برادرم نگاه کردم که جلوی دختری سفید پوش ایستاده بود و میخواست شنل  
رو از سرش برداره...

لبخندی زدم به خوشبختی اش...

آرایشگر با غرغر گفت: بغل موهاش خراب شد...

همون طور محو نگاه کردن گفتم: من که ندیدم خراب شده باشه...  
آرایشگر باز گفت: تقصیر من نبود... خودش میگفت باید نماز بخونه...  
و چقدر آرامش به قلبم تزریق شد با این حرف... به جمله ی آخری که به ندا گفتم اعتقاد پیدا کردم...  
امیدوار بودم به خوشبختی شون...  
اونها که رفتند پشت سرشون بیرون رفتم...  
برادرم ندارم سوار کرد اما سوار نشد... جلو اومد...  
چادرم رو بالا تر آورد و تو چشمانم نگاه کرد... میشی گرم نگاهی که... کاملاً برادرانه بود...  
درگوشم نجوا کرد: خیلی خوشکلی...  
لبخندی زدم و گفتم: شما بیشتر...  
بوسه ای آروم روی گونه ام کاشت و بعد رفت...  
من هم سوار ماشین شدم...  
سامان: خوبی؟  
- ممنون...  
پارسا: خیلی خوشکل شدی...  
- کی دیدی؟  
- وقتی که آریانا چادرت رو برداشت...  
با استرس گفتم: همه دیدن؟  
با لبخند گفت: آره... حتی سامان... بیچاره محو شده بود... زدم تو بازوش که سرش رو بندازه پایین...

اخمی کردم و گفتم: وای از این برادر بی احتیاط من... سامان... لطفا یه طوری برون که دیر تر از آریانا برسیم...

سامان: مگه برای عکاسی نمیرن؟

من: این موقع شب؟ نه... پشت باغ برای عکاسی جا آماده کردن...

و بقیه ی راه به سکوت طی شد... سکوت که میاد... دل مشغولی ها برمیگرده... و استرسی که میگفت اون شب خاصه... خیلی بیشتر از خیلی خاص...

به محض رسیدنمون گفتم: پارسا... از من دور باش...

پارسا: چون منو با تو ببینه میشناستت؟ میخوای در بری؟

با اعتراض گفتم: پارسا...

پارسا هم با صدایی محکم گفت: من باهات میام... باید باهات برو بشی... بالاخره میخوای طلاق هم بگیری... نه؟

تسلیم شدم... باید تسلیم میشدم... آخه چرا استرس داشتم؟ من... آمیتیس سنگ... استرس داره؟

جلوی در صدای شروین رو شنیدم...

-به... کلاغ سیاه جامعه...

پارسا گفت: تو آدم نمیشی؟

من: درست حرف بزن...

پارسا: میخوام تو بد حرف نزنی مجبورم خودم بد حرف بزنم دیگه...

همه زدن زیر خنده...

صدای گابریل رو شنیدم که از شروین پرسید: این کیه دیگه؟

و شروین پاسخ داد: آمیتیس... اما نمیتونی ببینیش... و زد زیر خنده...

من: آخه گابریل رو چرا آوردین؟

شروین: دستور داماده...

پارسا آروم گفت: انا لله...

و منم موافق بودم...

استرس اصلی وقتی شروع شد که قدم به باغ گذاشتم... فضای باغ تا سالن رو از کنار میز مرد ها عبور میکردیم... تند قدم برنمیداشتم... اما آروم هم راه نمیرفتم...

کنارم صدای گابریل و شروین رو میشنیدم... و کفش های سامان رو هم میدیدم...

دستم هم تو دست پارسا بود... خنده ام گرفته بود... اسکورت جالبی بود... و البته نشونه ای برای اینکه من خود امیتیس هستم...

پارسا ایستاد... منم ایستادم... نیازی به حرف زدن نبود... این مدل کفش... و این بوی تیز ادکلن... خود آترین جلومو بود...

شروین آروم گفت: بزن کنار داداش...

و صدای بم آترین رو شنیدم که گفت: امیتیس... نه؟

و پس از اون سنگینی سکوتی بین ما چند نفر بود که...

که سامان اون رو شکست...

-شروین... گابریل رو ببر...

و باز صدای آترین: شما باید... آهان شناختم... خیلی خب اگر اجازه بدی من باید با خانمم صحبت کنم...

سامان: خب حرف بزن...

آترین: تنها...

سامان: برو کنار پسر... ما باید بریم داخل...

آترین:میگم باید باهش حرف بزئم لعنتی...امیتیس زودباش بیا...

این بار صدام بلند شد...صدایی که قلبم به شدت با بلند شدنش مخالفت میکرد:صداتو تو عروسی داداش من بلند نکن...

و صدایی که پشت سر صدای خودم شنیدم:بذار بکنه ببینم میخواد چیکار کنه...ببین عوضی...چون ندا نخواست خانواتون از هم بپاشه گذاشتم بیای...هیچ کس اینجا از گند هایی که به زندگی خواهرم زدی خبر نداره...پس آدم باش برو...وگرنه بیخیال عروسی خودم میشم و یه حال درست حسابی ازت میگیرم...

وچقدر گرم بود صدای این برادر...و چقدر گرم بود دستش که روی شونه ام انداخت و منو برد داخل...

چادرم رو برداشتم و گفتم:ممنون آریانا...

آریانا آروم گفت:قابلی نداشت...

نذاشتم بره بیرون...گفتم:نکن اینکارو...امشب شب عروسی توئه...

اما ابرو هاش گره کور خورده بود...

من:منو نگاه کن آریانا...

لبخندی زدم بهش و گفتم:من بالاخره باید باهش حرف بزئم...همین امشب...

آریانا:نه...نمیخوام دیگه چشمش بهت بخوره...اسما همسرته اما...

من:اما قلبم میگه چیزای بیشتری هم هست...من و سامان رابطه مون پدر دختریه...منو

گابریل...نمیدونم چه جور رابطه ای داریم...من اگر برای اون بازیچه باشم...چون یه روز میگه

دوستت دارم اما چشمش به صدتا دختره...اون برای من پل موفقیت بوده...اما

آترین...اون...صدپشت غریبه هم بوده باشه...شش ماه باهش زندگی کردم...تو بغلش گریه

کردم...اولین بار اون منو بوسیده...دستش بهم خورده...اولین بار...



ادامه ندادم... به جاش گفتم: برو بیرون پیش پارسا... و شب... بعد از شام... هر وقت به نظرت بهتر بود... بگو بیاد طبقه ی بالا... تا باهاش حرف بزنی... این زندگی ما... جایی برای ادامه دادنش نمیبینم... اما قطعش هم نکردم... زندگی توی برزخ بدتره... اون برام مثل یه چیز خاص میمونه... وقتی هست حتما میخوام باشه وقتی نیست سعی دارم حذفش کنم... امشب بذار با خودم رو راست باشم...

این بار آرامش رو تو چشمانش دیدم...

به طبقه بالا رفتم... وارد اتاقی شدم... چادر رو در آوردم... مانتوی بلند رو هم همین طور... توی آینه نگاهی به خودم کردم...

لباس اون شبم طوسی... دودی... آبی... سبز... همه رنگ حریر بود... جدید بود... تک بود... خوشم میومد...

به چشمانم نگاه کردم... داخلش لنز طوسی گذاشته بودم... آرایش دورش آبی و دودی بود... لب هام... رژ لب کالباسی... براش کافی بود...

با صدای جیغ آندیا از جا پریدم...

-والله!!!!!! ای چه خوشکل شدی امی... فکر کردم نمیای....

با اخم گفتم: غلط کردی همچین فکری کردی... یاده کلی برای عروسی داداشمون نقشه کشیده بودیم؟ اصلا تو از کجا دیدی اومدم بالا؟ از سالن که دید نداره...

با ذوقی که تو چشمانش معلوم بود شروع کرد به حرف زدن: آره داشتم تو و آریانا رو دید میزدم... یاده... میگفتیم تنها عروسی که میتونیم توش وقتی میگن داماد میاد چیزی سرمون نکنیم همین عروسیه...

و من غرق شدم در خاطراتی که از گذشته مونده بود... به خواهر خیلی نزدیک نبودم اما لحظاتی با هم داشتیم که...

من: حالا چی شده امشب انقدر شادی آندیا؟

-شروین...

-شروین چی؟

-گفت که...گفت که میخواد بیشتر باهم آشنا بشیم...

اخمی کردم و گفتم:قبول کردی؟

-نه...هیچی نگفتم...

-این بار به شدت رد کن درخواستشو...من باهش حرف زدم اما این پسر داداش همون یکیه...تا مطمئن نشدی عاشقته نذار به خانواده کشیده بشه...به اون گفتم به تو هم میگم...به خودتون یه شانس بدین اما آندیا...به خدا مثل من بشی میزنم هردوتون رو میکشم...

آندیا آروم گفت:باشه...آرامش خودتو حفظ کن...

و لبخندی زد و رفت بیرون...

پشت سرش از اتاق خارج شدم...به سمت مادرم...مادر ندا و ندا رفتم که همه در مرکز سالن بودند...

\*\*\*\*\*

شام سرو شده بود...

و هر لحظه که پاندول ساعت بزرگ داخل سالن اون ویلای بزرگ یک بار دیگه صدا میداد استرسم بیشتر میشد...اصلا آریانا یادش بود؟؟؟

اس ام اسی که به گوشیم رسید میگفت یادشه...

آروم راه پله های پشتی رو در پیش گرفتم و رفتم طبقه ی بالا...داخل اتاقی که لباسم رو عوض کرده بودم...کاملا از سالن جدا بود...و از اتاق های دیگه...

روی صندلی میز آرایش نشستم و منتظر موندم...

دستگیره ی در خم شد...در باز شد...و آترین داخل اومد...

حالا میتونستم نگاهش کنم...

فرقش با آریانا این بود که کاملا مشکی پوشیده بود حتی پیراهن زیر کتش هم مشکی بود... یادمه بهش میگفتم مشکی برای مرد شیکه... برق ساعتش تو چشم میزد اما از همه بد تر برق چشمش بود...

نمیدونستم... تحسین؟ تعجب؟... ام اهر چی بود حس خوبی نداشتم...

با لحنی که اصلا انتظار نداشتم... یعنی اونقدر نرم و مهربون که تصور هم نمیکردم گفت: مثل همیشه خیلی خوشکل شدی... زیبایی ای که... تا امروز فقط مال من بوده...

و مکثی طولانی و یک سوال: خوبی امیتیس؟

هیچ حرکتی انجام نمیدادم...

بیشتر در تعجب بودم از این همه وقاحت...

قلبم هم فیلس یاد هندستون کرده بود احتمالا... چون نمیداشت درست فکر کنم...

از یه طرف هجوم امیتیس به سمت آترین از یه طرف کوبش دیوانه وار قلبم.. نمیدونستم باید با کدوم بسازم...

آترین جلوم ایستاده بود و این یه جو جدیدی داشت... یه فصل جدید از زندگی... شایدم برگشت یه فصل دیگه ای از زندگی...

به خودم که اوادم دیدم نشسته روی تخت... سرش رو گرفته میون دستاش...

و این بار صداش رو راحت تر شنیدم که گفت: بهم گفتن پیام بالا چون تو هم میخوای باهام حرف بزنی... پس بگو...

اینجا بود که این لحن خشک آترین خوب بهم دو هفته ی رمانتیک و بعد دوماه خیلی سخت رو بهم یادآوری کرد...

خیلی سرد... شاید سرد تر از لحن اون... گفتم: من طلاق میخوام... اوادم همین رو بگم... مهریه ام بالاست... پس می بخشم... به خاطر تو این مدت شانس های زیادی رو از دست دادم...

آترین برگشت...چشماش این بار به خون نشسته بود...غیرت؟؟؟ برای من؟

عصبانیتش رو تو صداش هم حس کردم:شانس؟شانس هات رو امتحانم کردی  
نه؟کدومشون؟داداشم؟این پسره دوست جدیدش شهاب؟اون مسئول اجرایی؟این جوجه  
خارجیه؟هرکدوم هست غلط کردی...

منم بریدم...بلند شدم و دادزدم:غلط رو تو کردی مرتیکه...نمیدونم این زندگی مشترک برای تو  
چیزی داشت یا نه...اما برای من هیچی نداشت که هیچ...یه چیزی هم از دست دادم...

اراده ام شکست...بغض به گلوم فشار آورد...برگشتم سمت پنجره ای که رو به حیاط بود...به قلبم  
گفتم آروم...به مغزم گفتم بازم بگو...

این بار برای فرار از لرزش صدام صدا با آوایی آروم تر از لبم خارج شد...

-حداقل از خدا ممنونم...میگن جزای خیلی کارا رو اون دنیا میده که بدبخت میشیم...مال من رو  
این دنیا داد...حداقل نصفش رو این دنیا داد...پس امیدوارم بقیه اش رو ببخشه یا اون دنیا دیگه  
عذایی برای این گناه نباشه...

طلبکارانه پرسید:کدوم گناه؟ما گناهی کردیم؟

-کلاه شرعی گذاشتیم...سر خودمون...سردیگران...و...دل شهاب سر این مسئله شکست...و ما به  
هیچی نرسیدیم...نه من به اون فروشگاه تهران رسیدم...نه تو به آزیتا...آزیتایی که...آریای بزرگ  
گفت آلمان...پس هنوز ندیدمش...ولی دلم میخواست بینمش...باید الان خوش بخت باشه...

باز اخم کرد...باز طلبکارانه...:کدوم کلاه شرعی...ما تاوان اشتباهمون رو دادیم...

بغضم رو پس زدم...پوزخند زدم...برگشتم سمتش:ما؟کدوم ما؟فقط من...من به ازدواج...به یکی از  
بزرگترین مسائل دینم بی احترامی کردم و نتیجه اش این شد...عشق...دل شکسته...سرمایه ی از  
دست رفته...نمیگم خدا ایستاده من گناه کنم بزنه تو سرم...اما میگم این بار خدا پدران دستانه  
بهم چیزی رو یاد داد که با هزار تا حدیث و آیه یاد نمیگرفتم...اما تو...توی آشغال...چیزی از  
دست ندادی...تو آزیتایی رو از دست دادی که قبلا اونو از دست داده بودی...تو...میدونم از زیبایی  
کم ندارم...تو شانس داشتی با یه دختر دیگه معاشقه کنی که اون دوستت داشت...اینا کم

نیست... تو به تمام دنیای یه دختر عاشق وارد شدی... شبها که برمیگشتی خونه هم دختره و هم یه پسر کوچیک - که یه بار بهت گفت بابا که البته بماند تو روز هایی که حالم بد بود صدبار دهنش رو شست - ازت استقبال میکردن... و تو... فروشگاه رو ازم گرفتی... بهونه ی موندم تو ایران... پولهارو از حسابم کشیدی بیرون که چی؟

این بار کوتاه اومده بود... شایدم صدای من زیادی بالا رفته بود و میخواست منو آرام کنه...

چون گفت: آرام باش امیتیس... منم حرف دارم... قرار نبود اینطوری بشه... تقصیر آریای بزرگه... همه ی اینا تقصیر اونه...

مستانه خندیدم... شایدم زهر خند بود...

- آریای بزرگ یه همچین حرفایی رو پیش از این به من میزد... که همه ی اینا تقصیر توئه... چه نوه ی خلفی... خوب به پدر بزرگت رفتی... امیر نمیدونم چرا این مدت یه ذره از این قپی ها نیومده... شاید بابای واقعیت نیس...

آخرین باز گفت: اون لعنتی گفت شرکت رو ازم میگیره... بهم گفت عرضه ی اداره کردنشو ندارم... حتی از دو نفر خواست سهامشون رو بکشن بیرون... این یعنی نابودی من... من نمیخواستم... دستم به هیچ جا بند نبود... اون لحظه کلی پول میخواستم... اما نه میخواستم جلوی بابام دست دراز کنم نه جلوی کس دیگه... اونجا بود که افشین از وکالتم برام گفت و اون... تا تهه حرفاش رو خوندم... اما اینا مهم نبود... برای من این خالی شدن میلیاردی حسابم ارزشی نداشت...

کنایه دار گفتم: آهان... پس آریای بزرگ گفت دو هفته منو خر کنی ازم سوء استفاده کنی و... پرید و سطر فرم: نه... اون دو هفته این چیزی نیست که تو فکر میکنی... عاشقت نبودم... دوستت هم نداشتی... اما ازت خوشم میومد... من... نداشتی ادامه بده: دستت درد نکنه که خوشتم میومد... افتخار دادی... چند ماه باهام زندگی کردی میخواستی بدت بیاد؟ هان؟

سکوت کرد... سکوتی که پر از تایید بود...

پاهام جون نداشت... کمی به عقب برگشتم و روی صندلی نشستم...

خوشم میومد گریه نکرده بودم...

خواستم اما... به بحث پایان بدم... میدونستم خیلی طول بکشه که آریانا قید عروسی رو میزنه میاد بالا...

آروم... آروم تر از حد انتظارم گفتم: به هر حال... من نیومدم امروز نبش قبر کنم... مهم نیست خواستی با نابود کردن من به خودت فرصت بدی یا هرچی... برای من گناه نابخشودنی ای بوده... اومدم بگم طلاق میخوام... در ازای تمام اذیت شدن هام طلاق آرومی میخوام... در آرامش...

بلند شد... خواست از اتاق بره بیرون اما ایستاد... برگشت سمتم و گفت: من اینو نخواستم... نمیخواستم اینطوری بشه... میخواستم به خودمو خودت فرصتی بدم...

این بار لرزشی به صدام وارد شد که از آترین پنهان نمودند: و برای این فرصت دادن بدترین روش رو انتخاب کردی...

به خودم که اومدم جلوم بود... این بار هم شده بودم دختر عجول و دلخوری که داره با غرغر شکایت میکنه... و میدونستم سال های بعد هم برای هیچ کس اینطوری نخواهم بود...

دستانم رو توی دستش گرفته بودوروی زانو هاش جلوم نشسته بود...

-منو نگاه کن امیتیس...

این بار سیر نگاهش کردم... مثل همیشه خوشکل بود... کنار شقیقه اش دو تا تار موی سفید دیدم... آترین مگه چند سالش بود؟ سی و سه؟ کمتر؟ بیشتر؟ چرا من که عاشقش بودم نباید سن آترین یادم بیاد؟

صدایی... که چقدر شبیه صدای پارسا بود تو گوشم زنگ خورد: چون این عشق نبود... تو دهنی بود... برای اینکه یادگیری به یه ارزش دینی مثل معامله نگاه نکنی... تویی که چشم خیلی هابیهت بود...

دستم رو فشرد و گفت: امیتیس... من... امروز میخواستم پیام بگم برگرد... اما... برگشتن تو ظلم به خودمو خودته... من میتونم اگر برگردی همون مردی باشم که اون دوهفته بودم... اما الان که

برمیگردم نگاه میکنم میبینم اون مرد اون دوهفته عاشقت نیست...میخواد سعی کنه بهت عادت کنه...در فاصله ی دور ترحمی این عادت میتونه دوست داشتن بشه...میتونم صادقانه بهت بگم دوستت دارم...اما ممکنه تو اون مدت کسی رو ببینم که قلبم رو بلرزونه...که باز عاشقم کنه...و تمام این عادت پایین میریزه...و تو...میتونی...مثل اون دوهفته عاشق باشی...عشق به مردی که دوستش داری و دوستت نداره...اما آخرش...میشکنی...اذیت میشی...احساس پوچی میکنی...درست میگم؟

چشمانم رو بستم و این بار با بستنشون دوقطره اشک پایین ریخت...

آترین این بار دستش رو روی شونه ام گذاشت و برادرانه فشرد...این بار حسش راست بود...من که آغوش برادر چشیده بودم میفهمیدم راسته...

آروم گفتم: چرا گریه میکنی؟

صادقانه گفتم: از خودم بدم میاد...که چرا انقدر زود بهت اعتماد کردم...که چرا الان باز میخوام اعتماد کنم و این رو بگم...

تو چشمهات خیره شدم و گفتم: میدونم واسه ی ما جایی نیست...راهی نیست...میدونم تفکر غربی من میگه که یه طلاق که اشکالی نداره...اما حس خوبی هم بهش ندارم...ادامه ای نخواهیم داشت اما طلاق...

دستش رو از شونه ام برداشت...همون جا به پایه های میز آرایش تکیه داد و گفت: طلاق...سخته...خیلی خیلی سخته...حتی اگر از طرف متنفر باشی...اینکه اون اسم داره از شناسنامه ات میره کنار سنگینه...به حرمت تمام لحظه های باهم بودن سنگینه...میدونم با گفتن این حرف چیزی رو عوض نمیکنه و حتی شاید بیش از قبل ازم متنفر بشی اما...جدا شدن از تو برام بیشتر از جدا شدن از آزیتا سخته...چون دلیلش اشتباه از دواج کردنه...چون دوستم داشتی...چون بدی ازت ندیدم...

و این بار اونم اشک ریخت...

یادمه تحمل اشکش رو نداشتم اما این بار گریه ام نگرفت...تحمل کردم...تحمل داشتم...این یعنی از این به بعد هم راحت میشد تحمل کرد...اما به حرمت گذشته...

دست انداختم دور شونه اش... گذاشتم بغض مردونه اش برای من سر باز کنه و اشک هاش رو شونه  
ی من بریزه...

الان دیگه حس نمی‌کردم گردنش حق دارم... اونم حق داشت... خیلی... حق داشت چون از اول گفته  
بود عشقی نیست... چون از اول پرسیده بود شرایط دیگه ای ندارم؟... اما چرا تا حالا اینا یادم  
نبود؟ چرا؟

و این بار صدای مادری در گوشم پیچید که هفده سال بیشتر مادرم نبود...:هیچ وقت به خدا نگو  
چرا...

چشم... نمیگم... مامان...

آترین گریه کرد و من بغضم رو نشکستم که گریه نکنم...

همین که سر بغضم از چشمم چکیده بود کافی بود...

آترین چنگ زد به لباسم حتی... آترین داغون بود... اون روز فهمیدم چقدر داغونه... بادیدن  
بر خوردش دم در اما فکر میکردم حالش از منم بهتره...

اما آترین الان... داشت بهم خیلی چیزا رو میگفت... ازش دلخور نبودم چون... برای خلوت زن و  
شوهری مون ارزش قائل بود... جلوی بقیه سفت بود اما اون لحظه جلوی من هم سفت  
نبود... حقیقتش رو بهم نشون داد... یه حقیقت داغون... خسته... اما... من نمیخواستم... اگر دوباره  
زمین میخوردم به خاطر این که آترین شبیه من بود... نمیخواستم زمین بخوره... حتی تو تنهایی  
هاش...

چه بسا آترین انقدر مثل خودم مغرور بود که داغون بودنشو حتی تو تنهایی اش به خودش نشون  
نمیداد...

و این بدترین کار بود... که آدم با خودشو روراست نباشه...

نه این که خودم بودم؟ نه... منم از خودم فراری بودم...



نمیدونم چقدر گذشت اما گریه ی آترین تموم نشد... بغضش یک ساله بود... خالص خالص... بدون کم کسری... ولی صبر آریانا احتمالا کم بود... چون گوشی ام زنگ خورد... و آریانا سراسیمه میپرسید خوبم یانه...

و من لبخند میزدم... دریغ... آریانا که نمیتونست آروم بودنم رو ببینه... و لبخندم رو... پس لبم با اکراه شروع کرد به تکون خوردن: خوبم آریانا... کمی صبر کن... میایم پایین... و حالا یه جفت چشم متعجب اشکی که زل زده تو چشم هام... و باید میایم رو برایش توضیح بدم... تلفن رو که قطع کردم دیگه نه اشکی تو چشماش بود نه صورتش میگفت گریه کرده... عین کش به حال قبل برگشته بود...

نمیدونم چرا در اوج جدیت انقدر توصیفات مسخره به ذهنم میاد...  
آترین منتظر بود... منتظر توضیح...

که دادم: آترین... بیا جدا بشیم... اما... بیا به خودمون چندوقت فرصت بدیم و بعد جدا بشیم... تو داغونی... من داغونم... بیا خودمونو بسازیم بعد جدا بشیم... سخته... اما نمیخوام بعدش ترحم بمونه...

آترین تیکه زد به دیوار و همون طور که با نوک کفشش به پایه ی صندلی میکوبید متفکرانه به زمین خیره شد...

آروم گفتم: واسم مهم نیست نظرت چیه... به دلم بدهکاری نه؟

با لجبازی ای که بوی خوب دوران گذشته میداد پرسید: آخرش که چی؟  
- که به وجدانم بدهکار نیستم...

- یعنی انقدر از خودت مطمئنی منو میسازی؟

- نه... گفتم که... میخوام به وجدانم بدهکار نباشم... به نظرم انجامش بهتر از انجام ندادنش...

پوزخندی زد و گفت: اذیت نمیشی؟

متقابلا پوزخندی زدم و پرسیدم: تو چی؟ اذیت نمیشی؟

این بار اخم کرد و پرسید: یه سوال...

لجبازانه گفتم: اول تو به سوالم جواب بده...

و لجبازانه تر هر دو شروع کردیم به پرسیدن سوالی که حاضر بودم قسم بخورم یکیه: توی این مدت...

و باز هر دو سکوت...

آترین اول کوتاه اومد: من نه...

من: منم نه...

آترین: پس این همه پسر چی اند؟

-دوست اند...

-دوست پسر؟

-آترین...

آترین با اخم گفت: تو این دوماه دست از پا خطا کنی گردنتو میشکنم...

همون طور با جدیت گفتم: شما هم مراقب باش دست از پا خطا نکنی...

دستش رو دراز کرد و دوتایی دست دادیم...

لبخندی به دستامون هدیه کرد... و همون لحظه هم... درباز شد و پارسا داخل اومد...

دست آترین رو از تو دستم کشید بیرون و آروم ازم پرسید: خرت کرد؟

سری به تایید تکون دادم...

پارسا خواست قهر کنه که گفتم: پارسا... حاضری دوماه... با این مرد زندگی کنیم؟

پارسا: نظر من مهمه؟

-بله...نظر شما اصله...

پارسا: تو که دروغگو نبودی...دیدم دستتون هم دادین...قراردادتون هم بستین پس هرکاری  
میخواین بکنین...

با ترس به پارسا گفتم: پارسا...الان که میری پایین...

پرید وسط حرفم و گفتم: میدونم امیتیس...وقتی میرم پایین نه به آریانا میگم نه به آریای بزرگ  
چون خودت میخوای بگی...اما پشیمون میشی...من شخصا از این مرد متنفرم...خودت میدونی  
وقتی تو گریه کنی و خودت رو بازی منم گریه میکنم اما وقتی این حرفشو قبول کردی...

نفسی کشید تا بتونه ادامه بده بعد گفتم: یعنی از این به بعد همه اش داری از دست این مرد گریه  
میکنی...ضمنا...از من نخواه باهش خوش اخلاق باشم...

آترین اخم کرده بود و خیلی جدی نگاهش میکرد...منم متقابلا اخم کردم و به آترین  
گفتم: چیه؟ بچه داره حرف حق میزنه...خودمم موندم چطوری انقدر راحت بهت اعتماد میکنم...

پارسا باز گفتم: چطوری؟ بذار برات بگم...همون طوری که راحت به گابریل اعتماد کردی...به جیمز  
اعتماد کردی به شهاب آریانا و زمانی هم به پدرت...به شمیم و افشین...به من...به مسئول  
پرورشگاه...به سامان و به خیلی های دیگه...تو همه ی زندگیت داری گند میزنی...

مونده بودم تو زبون این پسر...

واقعا در تعجب بودم...آی کیوی پارسا هر لحظه بالاتر هم میرفت...

پارسا دیگه اونجا نموند و رفت بیرون...اما قبل از رفتن خیلی جدی به آترین گفتم: ببین آترین  
آریا...واسم مهم نیست کی هستی و چیکار میکنی...به خدای احد و واحد یک بار دیگه گریه ی  
امیتیس رو دربیاری من میدونم و تو...متوجهی؟ الانم زود بیا پایین وگرنه آریانا میاد بالا...

آترین قبل از رفتن گونه ام رو بوسید همون طور که انتظار داشتم یه بوسه ی ماهرانه ی بدون  
احساس قلبی...

با این حال بهش لبخند زدم...

برای چی اینکارو کردی؟ ترس از طلاق؟ شایدم ترس از آینده ی آندیا... نه... جدا چرا انقدر زود کوتاه اومدم؟

ساعت حدود سه بود که همه عزم رفتن کردند... آریانا اما بهم محل نمیداشت... و آریای بزرگ... میخواست خفه ام کنه احتمالا... یعنی حدس میزد... چقدر احمق بودم... چون پارسا سر که مطمئنا نمیگفت اما آترین... ازش بعید نبود همون لحظه همه چیز رو نگفته باشه... لعنتی... باید جای پارسا به اون اخطار میدادم...

و این یعنی...

میدونستم...

نمیدونم هدفش از قبول پیشنهادم چی بود... هدف من این بود که نذارم دیگران بعد از طلاق بهم ترحم کنن و محکم طلاق بگیرم اما اون... این گفتنش...

یعنی اینکه همه نگاه کنین باز امیتیس رو تو چنگم گرفتم...

و آیا واقعا نگرفته؟ من خیلی زیاد جلو اش کوتاه نمیومدم؟ همه خوب بودن... خیلی هارو دوست داشتم... و حتی بعد از طلاق میخواستم با اونا ازدواج کنم اما... چرا؟

مهم نیست... میخواستم محکم بشم اما این بار زمین نمیخورد... این بار فقط شروع رو اعتماد کردم اما تو بقیه ی زندگی حتی واسه اب خوردن هم ازش امضا میگیرم...

همین طور توی فکر بودم که پارسا اومد و دستم رو گرفت...

-بریم...

با سامان به سمت خونه ی مامان بابا رفتیم... اما آریانا... کم محلی هاش اذیتم میکرد... زنگ زدم بهش...

برنداشت...

باز زنگ زدم... ریجکت کرد...

این بار به ندا زنگ زدم...

گوشیش اصلا پیشش بود؟؟؟؟ خوش بختانه بود...

-سلام ندایی...

-سلام

-خوش میگذره؟

با صدایی ناراحت گفت:چی بگم؟ خیلی عصبانیه...

من:ندایی... آریانا ازم دلخوره... نمیخوام امشب هیچ ناراحتی ای داشته باشه... گوشو بذار رو

اسپیکر لطفا...

-گذاشتم...

-آریانا... داداشی... به خدا قصدم این نیست که دوباره نابود بشم... اعتماد کردم چون اهل ریسکم... نمیدونم چرا این زندگی شروع شد اما میخوام خوب تموم شه... نمیخوام تمام زندگی ام با مردی که دست و دلش واسه کس دیگه ای ممکنه بلرزه زندگی کنم اما خسته شدم از نقش بازی کردن... خودش منو شکست و میخوام خودش منو بسازه... اگر اینکارو کرد که کرد اگر نکرد من این بار همه چیزش رو ازش خواهم گرفت... قول میدم...

-.....

-آریانا لطفا بخند... لطفا دلخور نباش... امشب شب عروسیته برادر من... ندا خوشکله کنارت نشسته... نمیخواه امشب رو که زهرش کنی؟ آریانا؟؟؟ به خدا امشب همینطوری بمونی میرم زندگیمو نابود میکنم و خلاص...

صدای خش دارش بلند شد:د لعنتی بیشتر از این؟

یهو عصبانی شدم و گفتم:تازه عروس تو ماشینته صداتو انداختی سرت؟ خجالت بکش... یه عمری تکیه گاه من بودی حالا میخوای دختر مردمو که سپردن بهت بترسونی اینطوری؟ هروقت اخلاق گندت درست شد زنگ بزنی حرف بزنی... وگرنه این زندگیه منه به تو هم هیچ دخلی نداره... میفهمی؟ خیلی آدمی زن خودتو جمع کن بعد به زندگی من گیر بده...

و گوشی رو قطع کردم...

پارسا و سامان با چشم های چهارتا شده زل زده بودن به من...

من: چتونه؟ سامان سر تو بنداز پایین....

سامان روشو برگردوند...

پارسا اما تمام سوالاتی که احتمالا سامان هم داشت پرسید: چرا اینطوری باهاش حرف زدی؟

با بغض گفتم: اولین بار بود... پسره ی... تقصیر خودشه... ندای بیچاره همین طوری کلی مراعات مارو

میکنه... اینم اینطوری میکنه... از بچگی همه دوستانم میگفتن نباید بابرادرت خیلی صمیمی بشی

چون بعدا جای زنش تورو دوست خواهد داشت... گفتم زر میزنن... حالا آقا شب عروسی با عشقش

برزخ شده که چی؟ که من با همسرم آشتی کردم...

سامان: کم عقلی کردی...

بازم بغض داشتم...

بله....

سامان هم باز پدر شده بود...

سامان ادامه داد: نباید به همین سادگی برمیگشتی... تو به آریای بزرگ قول دادی پسره رو بکوبی

زمین... همرو بسیج کردی سمت خودت... ارتش جمع کردی اینطرف حالا موقع حمله که شده

میری طرف اون؟ اصلا چه مرگته تو؟

هیچی نگفتم فقط رومو کرده بودم سمت پنجره... رسیده بودیم... و این همه مدت جلوی در خونه

توی ماشین نشسته بودیم... خنده دار بود جدا...

سامان باز گفت: کار خوبی کردی دعواش کردی... باید به خودش بیاد و با ندا مهربون باشه اما اونم

حق داشت از دستت عصبانی شه چون امشب علنا گند زدی به زندگیت...

این بار طلبکارانه گفتم: اگر زن خودتم بود اینکارو میکردی؟

سامان: من عاشق زخم بودم...

لجبازانه گفتم: منم عاشق آترین بودم...

-اون عشق نبود؟

-پس این عشقی که همتون میگین چیه؟

-عشق در فراق یار سوختن و یه طرفه دوست داشتن و اینا نیست...حس حمایت...ترحم...حس دلبستگی ظاهری که داری اینا عشق نیست...عشقت به آترین مثل عشق شهاب به توئه...دقیقا چیزی رو که توی تو دیدم وقتی اسم آترین میاد توی شهاب دیدم وقتی اسم تو میاد...و شروین از اون بدتر...عشق شروین کاملا بچگونه است...فقط چون فرق داری...خاصی و کامل هستی...البته از نظر اون...دوستت داره...شهاب اما عشقش میتونست به ثمر برسه اگر ت انقدر جاه طلب نبودی...این وسط فقط گابریل رو دیدم بفهمه عشق چیه که اونم عشق رو میخواد اما کنارش فرهنگ غنی دختر بازی هم هست...فرهنگش فرق میکنه...من میخواستمت...اما برای چند صباحی...چندصباحی که توش یه دختر خاص به نظر میومدی...اما چون عشق رو دیده بودم میفهمیدم این حسم عشق نیست...همین چیزی که شهاب و شروین نمیتونن بفهمن...پس خیلی فکر نکن تو هم میفهمی...چون عاشق نشدی نمیفهمی...اینایی که درباره شون نظر میدمو نزدیک یکی دو سال کنار تو و با تو دیدم اما...آترین رو ندیدم...نمیشناسم...نمیدونم موفق خواهی بود یا نه...

یهو گفتم: من نمیخوام عاشقش بشم و عاشقم بشه...داستانمون رو میدونی اما اون رو نمیشناسی...اون عاشقم نمیشه...من الان فقط به چشم مخدر نگاهش میکنم...میخوام منو بسازه...که فردایی که طلاق گرفتم به خاطر اعصاب ضعیفم دست از کار نکشم...

سامان: میدونی تو دانشگاه پسر و دخترایی که رقیب درسی هم اند گاهی با هم دیگه دوست میشن تا تو درگیری احساسی همدیگر بکوبن زمین و تو درس بشن اول؟ یه بار اینطوری کوبیدت زمین تا بتونه شرکتشو سرپا کنه و فروشگاه رو بگیره...حالا چند روز به افتتاحیه ی هتل ها و فروشگاه ها باز داره کانال عوض میکنه و میشه یه مرد منطقی...اونم منطقی با معیارای تو...این به نظرت ترسناک نیست؟

گفتم: چرا هست... من بهش اعتماد ندارم... میدونم اون میتونه منو بسازه... حالا... اگر این بار تو باشی... آریانا باشه... شروین باشه... آریای بزرگم باشه نمیتونم هم خودمو بسازم هم نزارم بزنتم زمین؟ همه چیزمو نگیره؟

این بار چیزی نگفت و متفکرانه به جلو خیره شد...

توی این مدت با اخلاقیات سامان آشنا شده بودم... وقتی میرفت توی فکر یعنی احتمالا... داشت درکم میکرد...

دقیقا بیست و چهار ساعت به افتتاحیه مونده بود...

شروین رفته بود مشهد و سامان هم اصفهان...

من و گابریل به همراه جیمز داخل سالن اول هتل ایستاده بودیم و داشتیم چک میکردیم همه چیز سر جاش باشه...

جیمز با خنده گفت: با اینکه بیست و چهار ساعته رسیدم خیلی خیلی خیلی سر حالم... از هوای تهران؟

با خنده گفتم: هوای تهران که خفه است... از دیدن پسر تون و هیجان افتتاحیه...

لبخندی زد و گفت: شایدم از دیدن پشتکار توئه... راستی... شبیه بتمن شدی...

خنده ام گرفت... همیشه به نظرشون چادر یعنی شنل...

جیمز: جلوی دست و پا ات رو نمیگیره؟

خیلی با متانت جوابش رو دادم: خیر... اتفاقا بیشتر دست و بالم رو باز میکنه...

صدای گابریل در اومد که... منم هستم... بابا داری باهاش لاس میزنی؟

جیمز اخمی کرد و گفت: اشکالی داره که دارم با دختری که زیر نظر خودم این شده که هست حرف میزنم و بهش افتخار میکنم؟

گابریل اخمی کرد و گفت: اگر میذاشتین عروستون بشه بهتر نبود؟



نفسم رو با شدت بیرون دادم و گفتم: گابریل این هفتمین باره از اومدن پدرت داری این بحث مسخره رو راه میندازی... تو حاضر نیستی مسلمون شی منم حاضر نیستم همسر آیندم با هزار نفر باشه و من مثلا سوگلی اش باشم...

گابریل عین پسر بچه ها بغ کرده ایستاد...

من: خیلی بده که پارسا اینجا نیست... حوصله ام سر رفته...

جیمز: خب بهش بگو بیاد اتفاقا منم میخوام ببینمش دیروز انقدر سرم شلوغ بود نتونستم این پسر رو ببینم واقعا کنجکاوام بدونم چه شکلیه...

سکوت کردم... جیمز دیروز اومده بود و بلافاصله به مشهد رفته بود و اصفهان رو هم با کمک سامان از اوضاعش خبر دار شده بود... تمام شب هم پیش آترین بود و الان اینجا...

آترین...

مسئله ای حل نشده تو زندگی من...

بعد از عروسی آریانا انقدر همه مشغول پروژه شدیم کسی بهم سرکوفت نزد... شروین رو که اصلا ندیدم اما شنیده بودم وقتی خبر دار شده میخواست بیاد منو بکشه... حالا نمیدونستم از سر علاقه یا خواهرمو دوست داره و فقط برادرانه نگران منه... شهاب هیچ عکس العملی نشون نداده بود و چقدر دلم میخواست عصبانی شه... این یخ بودنش عذابم میداد... میدونستم مادر و پدرش دلشون میخواد ازدواج تک پسرشون رو ببینن... آریانا... از اون روز باهاش حرف نزده بودم... الان احتمالا ایتالیا بودن... داداشم برای زنش توی ماه عسل سنگ تموم گذاشته بود... خودم براشون هتل رزرو کرده بودم... توی پاتختی پیش ندا رفتم و حالش رو پرسیدم و گفته بود که آریانا دیگه عصبانی نبوده... ندا میخواست فعلا نرن ماه عسل تا آریانا تو مراسم افتتاحیه باشه که این برام خیلی سنگین بود...

اون روز با ندا دعوا کرده بودم... که لازم نکرده... که اون همسرشه و باید برای آریانا با من بجنگه... که من حس بدی پیدا میکنم از این حرکاتش... که فکر میکنه احساس من به آریانا عشقه که اینطوری میکنه؟؟؟ همه ی اینا...

از اون روز رابطه ام با آترین دوتا تماس تلفنی بود و بس... که از ش وقت خواسته بودم برای رسیدگی به کارام...

با حس کردن گرمای دست جیمز رو شونه ام خودمو عقب کشیدم و از فکر بیرون اومدم....  
من: چه غلطی میکنی؟

جیمز گفت: اولاً با بزرگترت درست حرف بزن دوما سه ساعته دارم صدات میکنم... این آقا کارت داره...

برگشتم سمت اون مرد... مدیر هتل بود...

من: جانم بگو...

مرد چشمش چها تا شد... انگار هنوز توی فکر بودم و نمیفهمیدم توی این دنیا هستم... سعی کردم به خودم مسلط باشم و باز گفتم: بفرمایید آقای سمیعی...

اونم به خودش اومد و گفت: میخواستم بدونم ترتیب برنامه ی فردا همینطوره که دادین یا برنامه ی دوم اصله؟

من: از نظر شما کدام بهتره؟

-به نظرم خواننده آخر باشه بهتره یعنی برنامه ی دوم...

-باشه همونطور برگزارش کنید...

-میخواین نگاهی به بالا بندازین؟

-بله..

هتل توی منطقه ی شلوغی نبود... درست مثل فروشگاه... اما فضا و هوای خوبی داشت... و نزدیک چند تا سفارت بود... علاوه بر اون چون فروشگاه و باغ داشت یه جور منطقه ی توریستی محسوب میشد... گروهی داشتیم برای کوهنوردی، بازدید موزه ها و غیره که همه ی اینا از طریق مسئولین هتل امکان پذیر بود... بقیه افکارم رو گذاشتم که سر سخنرانی انتقال بدم و به اتفاق گابریل و جیمز به طبقه دوازدهم هتل رفتیم...

دفتر مدیریت یه نیم طبقه بالاتر از اون طبقه بود....

اون طبقه اتاقای خاص وجود داشت... برای سران سیاسی... عروس و داماد ها و غیره غیره غیره...

حدود هجده اتاق خاص داخل اون طبقه بود....

طبقه های پایین تر سوئیت ها و اتاق های دیگه قرار داشت... برعکس بقیه ی هتل های بی نظیر تهران توی هتل ما شراب سرو نمیشد... شامپاین بدون الکل هم داشتیم اما به هیچ وجه نوشیدنی الکلی سرو نمیشد... نمیخواستیم اینطور باشه... هرکاری کردن نداشتیم... و خدارو شکر هم مورد قبول واقع شد...

تقریبا همه چیز آماده بود... به جز ورودی سالن چهارم و سالن اول...

من: آقای سمیعی...

آنچنان دادی زدم که میدونستم هر جا هست الان پیداش میشه...

سراسیمه اومد و پرسید: چیزی شده خانم؟

-اتاق بالا رو برای استراحت مهمون هامون آماده کن...

بعد به ساعت نگاه کردم... ساعت نزدیک نه صبح بود...

-ساعت دوازده هم تمام خدمه رو جمع کن تا باهاشون صحبت کنم...

-بله خانم...

-راستی... خانوادت هم بگو بیان... دو روزه درست حسابی ندیدنت حیفه که توی مراسم

نباشن... توی وی آی پی هم براشون جا در نظر گرفتیم...

رضایتی تو چشمانش نقش بست و تشکر کرد...

سمیعی حدودا چهل ساله بود... و برای شرکت امریکایی ما خیلی لازم بود که رضایت تمامی

کارکنان رو جلب کنیم... که فعلا کرده بودیم...

از پارکینگ ناراضی بودم... به جورایی به نظرم عجله ای ساخت باعث شده بود انقدر متفاوت و عجیب ساخته بشه... به نظرم خوب نبود... اما مهم هم نبود....

به ساعت نگاه کردم... ده بود... به اتاق مدیریت رفتم... صندلی اش رو خودم افتتاح کردم... نرم بود... و کاملا مناسب برای اینکه بهش تکیه بدم و چند لحظه خستگی در کنم...  
چشمانم رو بسته بودم و داشتم حتی به خواب میرفتم که گوشیم زنگ خورد...  
با بیحالی گفتم: سلام شروین... خوبی؟

با صدایی نالان جواب داد: سلام امیتیس... نمیتونم... دارم میمیرم...

-چی شده مگه؟

-این مدیرا دارن واسم تعیین تکلیف میکنن...

-الان کجا اند؟

-اتاق مدیریت...

-خب تو کجایی؟

-تو تراس...

هندزفری تو گوشته؟

-آره...

-خوب به حرفام گوش کن...

-باشه...

-دیگه حرف نزن و هرکاری میگم بکن...

برو توی اتاق...

بشین سرجات...

حالا بلند اون مظاهری وامونده رو صدا کن... بعد اسم تک تک مدیرا رو...

خیلی محکم بهشون اینو بگو

-اینجا مثل همه جای این مملکت نیست که هرکاری میخواین بکنین... اینجا زیر نظر آمریکایی ها اداره میشه و همه جوره نظم برقراره... اینجا مسئله ی ریش سفیدی و این حرفا نیست... من جوون ترم درست اما مدیریتی که اینجا لازمه رو بهتر از شما ها بلدم... پس لطف کنین دیگه توی کارهام دخالت نکنین... ساعت افتتاح چهار بعد از ظهره...

درضمن... ما دوربین های امنیتی داریم که همه ی کارها رو چک میکنه و مسئولانش بیرون از این فروشگاه و هتل هستن... پس حواستون رو جمع کنین آقایون...

حالا خیلی با اقتدار بلند شو برو بیرون و به کارات برس...

صداش رو که پشت سرم حرفام رو تکرار میکرد شنیدم... خیلی بامزه بود...

من: شروین... به مدیرای بزرگ تر از خودت احترام بزار اما نزار برات تکلیف تعیین کنن باشه؟ الان با احترام باهاشون برخورد کن که فکر نکنن چقدر بی ادب و بی شعوری... سعی نکن دشمن تراشی کنی که پس فردا یکی مثل آترین پیدا میشه با اردنگی میندازت بیرون...

شروین اومد حرفی بزنه که نذاشتم: الان وقت بحث درباره زندگی من نیست عزیزم... برو خوش باش... و اگر رابطه ات رو با خواهرم نمیخوای جدی کنی بزن تو ذوقش و خلاص تا بتونه راحت تر فراموشت کنه... بای...

گوشی رو قطع کردم و این بار خودم به سامان زنگ زدم...

حالش رو پرسیدم و چیزهایی از این قبیل... صدای داد بیداد خاله رو شنیدم که میگفت باید اون تاج گل ها جابه جا بشن... اینم واسه خودش مستبدی بودا... اومده به دیزاینر گیر میده...

گوشی رو قطع کردم و خواستم در آرامش چشمانم رو ببندم که باز گوشی ام زنگ خورد... به صفحه اش نگاه کردم... ریجکت...

آریانا بود... این روزا جوابش رو نمیدادم تا آدم شه... مشکلم این نبود که سرم داد زد... مشکلم وابستگی بیش از حدش بود...

اما این بار برعکس دفعات قبل ول کن نبود... کلافه گوشیم رو انداختم روی مبل و به جای آریانا سر گوشیم داد زدم: آخه لعنتی... دلم واست شده یه ذره اما این وابستگی زیادیه... به خدا قسم به ندا ظلم میشه...

رفت روی پیامگیر... همون موقع سمیعی هم اومد داخل و ساعت رو نشون داد که یک ربع به دوازده بود...

ازش خواستم ساکت باشه...

صدای آریانا پیچید داخل اتاق: الو؟ امیتیس به خدا برش نداری همین فردا برمیگردم ایران...

نگران شدم... اما به خودم نهیب زدم: برنمیگرده... ندا قول داد سفت بچسبتش که برنگرده...

و زیر نگاه سنگین سمیعی گوشیمو سایلنت کردم و رفتیم پایین...

میدونستم شروین و سامان هم دارن با کارکن ها حرف میزنن...

-سلام

-میدونم خیلی خسته شدین... خسته نباشید... امروز روز افتتاحیه است و از فردا به طور رسمی آغاز به کار میکنیم اما... باوجود خستگی زیادتون... ازتون میخوام نحوه ی برخورد درست رو به یاد بیارین شما دوماه کلاس با حقوق داشتین برای یادگیری نوع برخورد... پس از همتون میخوام برخورد خوبی داشته باشین... اینجا همونطور که قبلا گفتم حقوق متغیره... و اگر یک ماه مشتری بیشتری داشته باشیم حقوق بیشتری هم میدیم... اگر ازتون راضی باشن پاداش میگیرین... پس تا میتونین صبور باشین... ما چند شعبه ی دیگه در شهر های مشهد و اصفهان داریم که همین روز افتتاح میشه... پس اینها رو حین صحبت هاتون نا محسوس به اطلاع مهمون ها برسونین... مترجم ها فراموش نکنن که عین صحبت ر انتقال بدن... مستخدم ها پیشنهاد سرویس های مخصوصمون مانند یک دوست به مسافرا رو فراموش نکنین...

صحبت رو کوتاه میکنم... میدونم امروز خیلی زحمت کشیدین... ناهار رو مهمون ما هستین... توی سالن سوم هرچیزی که امروز آماده کردین برای پذیرایی از خودتون بوده... تشریف ببرین...

ساعت دو و نیم بود که جیمز پایین اومد...

- پس این پسر ت چی شد؟

من: تو راهه الان با شهاب میان...

لبخندی زد و گفت: بالاخره باهات تنها شدم... این گابریل واسه آدم اعصاب نمیداره...

سکوت کردم که ادامه بده...

چهره اش جدی شد و پرسید: چرا با پسر از دواج نمیکنی؟ خودت میدونی پاش بیفته مسلمون هم

میشه... اون همه جوهر روانی توئه...

- میدونم جیمز... اما... یکم با خودت فکر کن... همون دلایلی که برات میاری تا منصرف شه کافی

اند... تازه من شوهر کردم...

- خب ازش جدا شو...

- جیمز پس پسر ت به تو رفته انقد گیر میده نه؟

خندید و گفت: ببین امیتیس... تو باهوشی... یعنی هوش آمریکایی لازم رو داری... با پسر از دواج

کنی هم همه چی داری... مادرش که زیاد از تو خوشش نمیاد اما بدش هم نمیاد خودشم که میتونه

مخفی کنه مسلمونه... اگر شرایط جور بشه... باهات از دواج میکنی یا نه؟ میخوام اینو بدونم...

لبخندی زد و گفتم: کی بهتر از گابریل... گرچه من دوست ندارم با کسی که اسم مسلمون رو

یدک میکشه از دواج کنم اما همسر الانم همینطوره... ولی چون با اون از دواج کردم... یه فرصت به

خودمون دادم. اگر نتونم با آترین به نتیجه برسم حتما با گابریل از دواج میکنم...

یهو صدایی از جا پروندمون: امیتیس... خیلی بدم میاد که به از دواج انقدر نگاه سبکی داری... چقدر

خوب شد ما از دواج نکردیم...

با ناراحتی گفتم: شهاب...

همیشه اینطوری حال گیری میکرد... من نگران حال خودم نبودم البته... حال خودش گرفته

میشد...

شهاب باز گفت: میدونی چیه... من میخوام ازدواج کنم اما از ذهنم نمیری بیرون... از دست تو مادرم  
ازم کفریه... پس بذار حداقل دلمو خنک کنم با اذیت کردنت...

خواستم موضوع رو عوض کنم پس گفتم: پسرم کو؟

- دستشویی با اجازت... الان پیداش میشه...

جیمز اخمی کرد و گفت: کجاست؟

گفتم: الان میاد...

پارسا از سرویس نزدیک در ورودی خارج شد و به سمتمون اومد... چقدر شیک بود پسرم... پیراهن  
چارخونه سرمه ای و قرمز... به علاوه جین سرمه ای... موهای ژل زده بود و ساعت شیکی دستش  
بود... فداش بشم...

ناخودآگاه محکم بغلش کردم...

- آآآآآآآآآآ آای له شدم امی...

از خودم جداش کردم و گفتم: وقتی انقدر تیپ میزنی باید فکر اینجاشم باشی...

جیمز: خوشکله...

با غرور گفتم: میدونم... پسر خودمه...

پارسا با انگلیسی شمرده ای اظهار خوشبختی کرد...

بعد برگشت سمت من و گفت: راستی... از مدرسه زنگ زدن گفتن میخوان باهات حرف بزنن...

اخم کردم و گفتم: خبریه؟ یه مدته هی میکشونت مدرسه... حالام منو میخوان؟

شونه بالا انداخت و گفت: تو مدرسه هی ازم آزمون میگرفتن... حالام لابد میخوان از تو آزمون  
بگیرن...

سری تکون دادم و فکر کردن به این موضوع رو گذاشتم برای بعد...



دقیقا یک ساعت از شروع افتتاحیه گذشته بود با اینکه همه چیز ساده به نظر میومد اما چون من یکی که برای همین افتتاحیه در اومده بود... شروین و سامان حتما خیلی خسته تر بودن چون من فقط درگیر هتل بودم و فروشگاه رو آترین آماده میکرد البته بی خبر از هتل...

با شروع مراسم علاوه بر افتتاح شعبه تهران همزمان با ویدئو پروژکتور ها افتتاحیه مشهد و اصفهان هم نشون میدادیم...

وقتی برای سخنرانی بالا رفتم از اون بالا چهره ی آریای بزرگ پدرم و آترین کاملا قابل تشخیص بود... آترین اول متعجب بود... اما بعد اخم کرد...

میدونستم قراره بیاد اما نمیدونستم به چه اسمی و دلیلی... وقتی جیمز مشغول سخنرانی بود آترین اومد و کنارم ایستاد...

اصلا به روی خودم نیاوردم و جیمز رو تماشا میکردم تا خودش سکوت رو شکست...

-انقدر بی اعتماد شده بودی بهم که اینم بهم نگفتی؟

در عرض دو ثانیه لحنش کمی نرم تر شد و باز گفت: ولی حق داری نه؟ امروز اومد برای جبران...

همون لحظه جیمز آترین رو به عنوان مدیر سابق فروشگاه معرفی کرد و آترین هم مدیریت رو سپرد به من... به همین سادگی... به سادگی آب خوردن....

یک ساعت بعد... آترین وقتی دوباره برگشت کنارم گفت: حالا... برمیگردی خونه؟

من: تا پس فردا میام...

آترین سری تکون داد و کمی دیگه موند و بعد خیلی راحت رفت... نمیفهمیدم دقیقا اوضاع از چه قراره؟ اما مهم هم نبود...

آریای بزرگ که تا لحظه ی پایان مراسم ازش فراری بودم بالاخره موقع رفتن گیرم آورد...

تا تونست سر زنشم کرد...

حوصله نداشتیم به حرفاش گوش بدم اما سکوت کردم تا حرفش رو بزنه و دست آخر هم خیلی راحت بهش جواب دادم: درسته ما قرار داشتیم... من آترین رو زمین زدم... خیلی وقته... تو خلوت

تو تنهایی آترین خرد شده... حالا میخوام بسازمش... خودمم میسازم و این مربوط به جمع زن و شوهری خودمون میشه آقای آریای بزرگ... پس دخالت نکنید... درباره پولتون هم... از آترین بگیرینش...

و آریای بزرگ با عصبانیت مارو ترک کرده بود... نمیدونستم دعوای این دوتا برای چیه اما واقعا مشتاق بودم که بفهمم....

ساعت ده شب وقتی از گابریل و جیمز خداحافظی کردم بلافاصله با سامان تماس گرفتم تا حالش رو بپرسم....

بالاخره یکی از بزرگترین مشغولیت های فکریم تموم شده بود و خیلی آسوده میتونستم به کار های دیگه برسم...

سعی میکردم با هر بوق برای خودم کارهای دیگه رو بشمرم...

یکی اش عمومی پارسا که مدتی پیداش نیست....

شهاب

آریانا

آترین و خودم

و قبل از تمام اینا مدرسه ی پارسا

و....

سامان گوشی رو برداشت

-الو؟

-سلام سامان... خوبی؟

-سلام... ممنون... زنگ زدی فقط حالمو بپرسی؟

-دقیقا... خوبی؟ به خودت خیلی فشار نیاوردی که؟

-امیتیس... کاری نداری؟

-آره خویی یا نه؟؟؟؟

-آره خوبم حالا کاری نداری؟

-نه... شب بخیر...

گوشی رو قطع کردم و به سمت شهاب و پارسا برگشتم...

پارسا خوابیده بود و شهاب هم بغلش کرده بود... نمیدونم چطوری... ولی کمر من جای اون درد گرفت... پارسا دیگه بچه نبود....

سوار ماشین شدیم توی راه همش سکوت بود...

وقتی هم ازش خواستم که آهنگ بذاره باز همون آهنگ همیشگی رو میداشت که درسته صداش روی نرو بود اما همیشه متنش دچار عذاب وجدانم میکرد...

شهاب رمضان - اینم از تو

اینم از تو که میگفتی منو تنها نمیداری

اینم از تو که میگفتی رو دلم پا نمیداری

اینم از تو که خودم رو توی چشم تو میدیدم

اینم از تو که با دستات به ته قصه رسیدک

بیشتر از این روی دوس داشتن تو حساب میکردم

میون دنیا و عشقت تو رو انتخاب میکردم

از تو انتظار نداشتم که پییه همه باشی

که بتونی خیلی راحت بدتر از غریبه ها شی

توی فکر با تو بودن یه امید به زندگی بود

اما حالا خوب میدونم اشتباهم سادگیم بود

همیشه حساب عشقت از همه دنیا جدا بود

فکر فردای من و تو چه قشنگ و بی ریا بود

.....

وقتی رسیدیم قبل از اینکه پارسا رو بیدار کنم گفتم:شهاب...

همین طور که انگشتش رو با ضرب روی فرمون میکوبید جواب داد:هوم؟

-خوشحالم که تهران میمونی...امیدوارم یه روزی برسه جدی جدی منو ببخشی...

سری تکون داد و باز سکوت کرد...

اما از رو نرفتم و باز گفتم:شهاب...

-دیگه چیه؟

-چرا با آذر دوست شده بودی؟

-چون دلم میخواست...

اخمی کردم و گفتم:باشه...

و پارسا رو بیدار کردم و رفتیم...این پسر از سر قولی که بهم داده بود دیگه با هیچکس دوست

نشده بود...سر آذر هم دقیقا نفهمیدم برای چی دوست بود اما هرچی بود...شهاب با آذر هم

نمیخواست از دواج کنه...چرا؟نه...چرا؟

انقدر خسته بودم که وقتی داخل رفتم تمام سوالات رو پشت در جا گذاشتم...

نمیدونم چرا دو روز رو صبر نکردم...همون روز ساکم رو جمع کردم و علی رغم غر غر های مادرم

و نصیحت های بقیه به برجی رفتم که بعد از عروسی خونه ی من اونجا بود...البته این بار باید به

واحد رو به رویی میرفتم چون خونه ی من دیگه مال آزیتا بود...

نگهبان کمی نگاهم کرد...وقتی حدود پنج دقیقه خیره نگاهم کرد یهو گفت:سلاااا خانم آریا...خوبین؟

زیر لب گفتم:خانم آریا...

و لبخند زدم و جوابش رو دادم...

-سلام.ممنون.شما خوبین؟دخترتون؟پسرتون؟

اصلا نمیدونستم چرا دارم انقدر گرم احوال پرسى میکنم اما دل اون مرد که شاد شد...

-بله به لطف شما...

با خودم فکر کردم کدوم لطف؟آهان...جهیزیه ام...که حالا جهاز اون دختر بود...

بالاخره رفتیم بالا...

در زدم...میدونستم آترین امروز رو خونه است...وقتی یه افتتاحیه ای مراسمی میرفتیم آترین روز

بعدش صبح تا ظهر به خودش استراحت میداد...

پارسا با اخم کنارم ایستاده بود...زنگ زد...

آترین در رو باز کرد...متعجب از حضور ما...

-اینجا چیکار میکنین؟

از داخل صدای کوبیدن چکش میومد...

-داخل خبریه؟

-آهان...نه هیچی...داده بودم اتاق رو برای پارسا آماده کنن اونا هم دارن کتاب خونه رو نصب

میکنن...

پارسا سری تکون داد که این یعنی کارت معقول بوده...

آترین:فکر کردم فردا میای

من:گفتم تا پس فردا میام...

و روی "تا" تاکید کردم...

سری تکون داد و گفت:دیگه کم کم اینا هم میرن...

متقابلا براش سری تکون دادم...خانمی که خونه ی خودمم کار میکرد اینجا بود برای تمیز کردن اتاق...

حدود نیم ساعت نشستیم اما بعدش منو پارسا بلند شدیم برای رفتن به مدرسه اش...

موقع رفتن آترین فقط پرسید:میخوای همراهتون بیام؟

و من هم فقط گفتم:نه ممنون...

\*\*\*

دست کوچیک پارسا رو تو دستم فشار دادم و گفتم:همین جا منتظر بمون آقا خوشتیپه تا من برگردم

-چشم مامان...

مردی که در رو برام باز نگه داشته بود تماشامون میکرد...بهش محل ندادم و داخل دفتر مدیر شدم...

پشت صندلی مدیر کسی ننشسته بود.برگشتم حرفی بزدم که دیدم همون مرد اونجا نشست...

-بفرمایین بنشینین.من اسحاقی هستم خانم امیدوار...مدیر مدرسه ی آینده ی پسر تون

-بله خوشبختم

-این مدت شما برای هیچ کدوم از مراحل ثبت نام نیومدین...

-بله...شمیم...منظورم اینه که دوست و وکیل اومده بود...

-برای شما که مادر حقیقی این بچه نیستین لازم نیست یکم بیشتر بهش توجه کنین؟

-پارسا چیزی کم نداره درواقع این مدت هم استثنا بود...

سری تکون داد... حوصله نداشتم خیلی اونجا بمونم پس پرسیدم: اما شما برای این حرفها منو خبر نکردین...

سری تکون داد و لبخند زد...

نفسم رو با شدت بیرون دادم و به صدلی تکیه زدم...

کمی که گذشت به حرف اومدم...

-میتونم بدونم چرا پارسا رو به فرزندى قبول کردین؟

-این ربطی به کارتون داره؟

خیلی محکم گفت: دقیقا... مهم ترین بخششه...

-آهان... خب... من از هفده سالگی پارسا رو میشناسم... اون موقع دو سه سال بیشتر نداشت شایدم کمتر... و من از همون زمان بهش وابسته شدم و بعد تر که شرایطش رو پیدا کردم آوردمش پیش خودم...

-یعنی هیچ علت دیگه ای نداره؟

-شما دارین منو نگران میکنین آقای اسحاقی... مگه اتفاقی افتاده؟

-ببینید... پارسا یه جورایی... این مدت متوجه هوش بالای اون نشدین؟

-چرا خب... مسلما همین رفتارش منو جذب اون کرده بوده...

-نه... به طور جدی بهش فکر کردین؟

اخمی کردم و گفتم: متوجه منظورتون نمیشم...

-ببین... پارسا ی شما... خیلی بیشتر از سنش میفهمه... خیلی خیلی بیشتر...

داشتم کم کم عصبی میشدم... خیلی سریع گفتم: این اشکالی ایجاد میکنه؟

-نه... یعنی توی کوتاه مدت نه اما... ما توی این سه دفعه ای که پارسا رو مجدداً کشوندیم مدرسه  
ازش آزمون های سختی گرفتیم با کمک و توضیح کم و پارسا از پس همه اش بر اومده...

من: برام تعریف کرده باهاش بازی درسی کردین...

با تعجب گفت: بهشون گفته بازی درسی؟

-بله... مگه چیز دیگه ای بوده؟

-خانم امیدوار دوتا از اون امتحانا از دروس دانشگاهی بوده... پسر شما... نابغه است...

خندیدم و گفتم: جدا؟ خب این که بد نیست...

باز گفت: بله اما... شما چقدر درباره ی بچه های نخبه میدونین؟ پسرای نخبه ی تهران به مدرسه  
ی ما میان اما پارسا خیلی بیشتر از نخبه است توی آزمون آی کیو که ازش گرفتیم آی کیو ی  
پارسا بالای صد و شصت بود... درحالت خیلی متوسط خوب آی کیو باید صد باشه و برای بچه های  
خیلی خیلی باهوش تو این سن آی کیو باید صد و بیست و پنج باشه...

تعجب کردم... مغزم اخطار میداد باید ناراحت باشم اما دلیلش توی ناخودآگاهم گم شده بود...

پس باز گفتم: خب تمام اینا خیلی عالیه پارسا باید خیلی زودتر از حد انتظارم درس هاش رو تموم  
کنه...

اسحاقی خیلی جدی گفت: اما صبر کنین به حرف من گوش بدین... اینکه خودم این آزمون هارو  
ازش گرفتم واسه این بود که این مسئله به جایی درز نکنه تا چیزی رو باهاتون درمیون بذارم...

منتظر موندم ادامه بده... امیتیس برام اخطار قرمز میداد...

-توی ایران بچه های باهوش مثل پارسا انگشت شمار بودن و هستن اما باید اینو بدونین این بچه  
ها بعضی توی پنج سالگی استاد دانشگاه شدن که این باعث افتخاره اما متوسط عمرشون شانزده  
ساله... یعنی... عمرشون خیلی کوتاهه... علت عمر کوتاه نابغه ها به طور قطعی کشف نشده اما یکی

از عللش اینه که به طور درونی دچار یه نوع افسردگی میشن چون بچه ی پنج ساله ای که باید  
بدوه و زمین بخوره... بازی کنه و خوش بگذرونه وارد محیط افرادی میشه که خیلی ازش

بزرگترن... میفهمی چی میگم؟



حرفاش تو گوشم مثل فریاد بود... چشمم سیاهی میرفت... شقیقه هام تیر میکشید... اعصابم...  
دست بردم توی کیفم و یه قرص آرامبخش دراوردم و خوردم...

-خوبین؟

سعی کردم حرف بزدم... اما کلمات فرار میکردن... دوازده سال سن پارسا و شانزده سال سن  
متوسط عمر بچه های نابغه تو ذهنم هی تفریق میشد و عدد چهار سرم فریاد میزد که پارسا داره  
میره...

از یه طرف اون مرد... عموی پارسا...

با این حال سعی کردم به خودم مسلط بشم...

آروم و با صدایی خش دار پرسیدم: یعنی پارسا چهارسال دیگه زنده است؟

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: لزوما اینطور نیست... پارسا چون درگیر خیلی چیزا نشده معلوم  
نیست سرنوشتش مثل اون بچه ها میشه یا نه... اینو بهتون گفتم که اگر مایل هستین ببرینش  
پیش چند تا متخصص...

سری تکون دادم و گفتم: باشه... ممنون...

کمی دیگه حرف زدیم... نمیدونم چند ساعت داخل اون دفتر بودم اما وقتی بیرون اومدم پارسا  
روی یکی از صندلی های توی راهرو خوابش برده بود...

آروم صدایش کردم... چشمش رو که باز کرد ناخودآگاه محکم بغلش کردم... پارسای من... پسر  
من... چرا همه ی زندگی من نگرانی واسه توئه؟ اون از اون مرد مزاحم اینم از...

حالا میفهمیدم پارسا چرا انقدر بیشتر از همه ی ما میفهمید... این هم خوب بود... هم خیلی  
ترسناک...

با این حال نمیتونستم بگم ناراحتم از این مسئله چون این تنها مسئله ای بود که منو جذب پارسا  
کرده بود... این بزرگ بودنش...

\*\*\*

آمیتیس

وقتی به خونه برگشتیم داغون بودم... خیلی خیلی داغون...

اما داغونی که بلخند میزنه...

دلَم یه آغوش میخواست... آغوشی که این موقع آرامشی بهم بده... اما الان چندروزی میشد که با این آغوش قهر بودم و این قهرمون هم باید طولانی میشد... تا ابد... چون میدونستم خودمم برم تو آغوش آریانا ام نمیتونم بیام بیرون... به خودم اخطار دادم... هی آمیتیس آریانا ام نه... آریانای ندا... دیگه آریانا فقط آریانا است... داداش...

با حس کردن گرمای دستی روی شونه ام از جا پریدم...

لبخند سردی زدم و گفتم: چیزی شده؟

به قهوه ی روی میز اشاره کرد و گفت: اینو بخور...

سری تکون دادم و پرسیدم: پارسا کجاست؟

-انگار از خواب بیدارش کرده بودی هنوز خوابالو بود... رفت تو اتاقش...

آهسته گفتم: آهان...

و به لیوان توی دستم خیره شدم...

آترین: چیزی شده آمیتیس؟

-نه...

اخمی کرد و گفت: حق داری بهم چیزی نگی... بین ما اعتمادی نمونده... تقصیر منم هست پس نباید شکایتی داشته باشم...

معترضانه گفتم: کی گفته اعتمادی نمونده؟

خیلی عصبی گفتم: افتتاحیه گفته... اونجا من نمیدونستم تو مسئولشی... چون بهم نگفته بودی... حق داشتی البته... اون دو هفته ای که به قول تو زندگی مون یکم واقعی بود هم از اون راز خبر دار نشده بودم... چه برسه به...

با لبخندی تلخ حرفش رو قطع کردم: دقیقا روزی که میخواستم بهت بگم همه ی اون اتفاقات افتاد... اما آترین... بهم بگو چرا؟ کارت خیلی خیلی بد بود... تو نابودم کردی...

به میز خیره شده بودم... فکر کردم نمیخواه حرفی بزنه اما زد...

-من که گفتم... آریای بزرگ میخواست شعبه اصلی رو بگیره... یکی از سهام دارا رو کشیده بود بیرون... باید جبران خسارت میکردم....

آهی کشیدم و گفتم: کاش بهم میگفتی...

و خودم ادامه دادم: اما نه... اونوقت باز اون زندگی ادامه پیدا میکرد...

آترین: آره اما موندم چرا الان داریم به هیچی ادامه میدیم...

لبخندی زدم و گفتم: من میدونم داغونی... میدونم عشق داغونت کرد و وجدانم کمرت رو شکست... میدونم روحیه ات نابوده... میخوام کمکت کنم محکم بشی... خودمم وضع بهتری از تو ندارم... میخوام به خودمم کمک کنم... اما... میدونی چیه؟ الان یه اتفاقاتی داره اعصابم رو خط خطی میکنه که... نمیدونم باید چی بگم... و چی کار کنم...

آترین این بار مایوسانه- چون میدونست بهم چیزی نمیگم- پرسید: کمکی ازم برمیاد؟

چشمانم رو بستم... نمیدونستم بگم یا نه...

تلخی قهوه ای که توی دهانم پیچید بهم گفتم: از من تلخ تر که نمیشه... امتحانش بهتر از امتحان نکردنش...

پس گفتم...: همیشه بغلم کنی؟

برخلاف انتظارم پوزخند نزد اما سر جاش نشست... پس این کار رو نمی‌کرد... بلند شدم برم توی اتاقی که الان اتاق مشترکمون محسوب میشد... نمی‌خواستم حس حقارت کنم... می‌خواستم با این کار از اون محیطی که همچین چیزی خواستم دور بشم...

پشت پنجره ی اتاق ایستاده بودم که... دستی دور شونه ام و دست دیگه ای دور شکمم حلقه شد...

منو به خودش چسبید... منم بهش تکیه دادم...

اومدم دهن باز کنم بگم ممنون... اما اون سریع تر به حرف اومد: حالا اگر بخوای... میتونی بهم بگی چی شده...

آروم گفتم... از قهرم با آریانا... از پارسا و سوان... از حرفای امروز مدیر مدرسه... نه از اقتصاد گفتم نه از پول و نه از زمین... از خانواده گفتم...

حرفام که تموم شد... این بار اون سرش رو خم کرد و چونه اش رو روی کتفم گذاشت... بعد همون طور که بازدم سردش به گوشم می‌خورد گفت: میدونی... از همون روزای اول... به آریانا حس عجیبی داشتم... یعنی وقتی منو و تو و آریانا بودیم اذیت میشدم... یه طورایی وقتی بغلش میکردی... وقتی باهات شوخی میکرد... اصلا این مسئله که خونه ی برادرت زندگی میکردی اذیتم میکرد... شاید یه جور حسادت بود چون خودمو مالک تو میدونستم... اما چیزی نمی‌گفتم شاید چون حسی بهت نداشتم... البته خودمم تا همین الان نمیدونستم از چی آریانا انقدر بیزار بودم... الان میفهمم از علاقه بین شما بیزار بودم... درباره ی آریانا... من واست آریانا نمیشم آمیتیس... اما اگر بخوای شونه ی منم قدر اون برای گریه کردنت جا داره... توی این چندماه...

لعنتی... تاکید کرد چندماه بیشتر زندگی نمیکنیم...

سری تکون دادم و گفتم: ممنون...

منو برگردوند سمت خودش و دستانش رو روی شونه ام گذاشت...

کمی خم شد و کاملاً خیره شد تو چشمام...

بعد با لحن آرامش بخشی گفت: الان... پارسا هنوز پسر منم هست... من اندازه ی تو دوستش ندارم  
اما پارسا... پسر مه... قانون میگه... و من نمیذارم هیچ کس پسر مو ازم بگیره... متوجهی؟ وقتی این  
مشکل حل شد... پارسا رو میبریم پیش یه پزشک... مطمئنم پارسا میتونه پیشمون بمونه... اینا که  
میگن فقط فرضیه است...

لبخندی زددم...

من: ممنون... به خوبی آریانا نبود اما خوب بود...

اخمی کرد و گفت: میشه اسمش رو نیاری؟

با تعجب به اون که یکباره لحن تهاجمی گرفته بود نگاه کردم که گفت: فکر کنم هنوزم به اسمش  
آلرژی دارم...

بعد از اتاق رفت بیرون

\*\*

آترین

نمیدونم حضور آمیتیس با خودش چی داشت... اما هرچی بود... آروم بودم...

نمیدونم چرا...

آمیتیس همونی بود که رفت و با رفتنش منو هم نابود کرد... نه... از رفتنش زمین نخوردم... واسم  
آنچنان اهمیت احساسی نداشت... بیشتر دیدن هر روز آزیتا... عذاب وجدان... اون اسمی که  
توشناسنامه ام بود و میگفت زنده... عکسی که ازش داشتم نمیدونم چرا تا خود حالا از رو صفحه  
گوشیم پاکش نکردم...

پارسا... شیطنت هاش...

اینجا چیزایی بود که نابودم کرد... آزیتا... هنوزم حس خاصی بهش داشتم؟ نه...

اما از خودم میپرسیدم این همه بازی برای چی؟ الان به کجا رسیدی؟

میفهمیدم احساس پوچی مفرد که میگن چیه...

وجود آمیتیس خیلی عجیب بود... خیلی...

منبع صلب آرامشم باعث آرامش من بود...

فقط میترسیدم... از اینکه یه وقت بعد از این چند ماه کم بیارم... بهش وابسته شم و نذارم بره...

آریای بزرگ با من چیکار کرده بود؟ آمیتیس رو این مدت کرده بود صلاح خودش...

حالش رو میگیرم... تلافی میکنم... تلافی تمام کارایی که این مدت با من کرده بود...

به ساعت نگاهی کردم...

سه بود...

آماده شدم و رفتم پیش آمیتیس...

آروم گفتم: من دارم میرم بیرون... شرکت کمی کار دارم... باید تا پنج که تعطیل میشه خودمو

برسونم... راستی... روسریت رو در بیار... من که نامحرم نیستم فعلا

اومدم از در برم بیرون که پرسید: نقشه ی هتل قشنگ بود؟

برگشتم سمتش: آره... خوب بود...

-میدونستم... کار من و سامانه...

اخمی کردم و در رو بهم کوبیدم....

این دختر از یه طرف چادر روی سرش از یه طرف رنگ و وارنگ پسرای دورش... باید بهش چی

بگم؟ دختره ی...

ماشین رو روشن کردم... آروم با ضرب آهنگی که پخش میشد منم اسم

بردم: شهاب... آریانا... سامان... ش روین... گابریل... حتی جیمز... لعنتی...

توی ذهنم چند تاشونو جذف کردم... جیمز پدرانہ حرف میزد... آریانا برادرشه... شروین هم برادر

منه...



سکوت کرد... منم حرفی نداشتم بزنم... ثانیه هارو میشمردم... پنج دقیقه که شد... خسته شدم... بلند شدم تا برم بیرون...

که گفت: بشین...

برگشتم طرفش و گفتم: بشینم که چی؟

-میدونم از من بدت میاد اما بازم اون دختر و بدبخت نکن...

پوزخندی زد: شما شدی دایه ی مهربون تر از مادر؟

-یه چیزی گفتم بگو چشم...

-چشم برای کسیه که میترسه از ارث محرومش کنی...

-مشکل تو ارثیه اته؟

زهر خندی زد و گفتم: آریای بزرگ... سرور من... بابا بزرگ گل... مهندس بزرگ... اون چیزی که حق من بود رو که گرفتی... حالا چرا دست از سرم بر نمیداری؟

بلند شد... عصا اش رو کوبید به زمین و گفت: من دست از سرت برنمیدارم؟ تو دست از سرم برنمیداری... میگم ماجرا رو فراموش کن اما هنوز خبر میرسه اون اطراف دیده شدی...

داد زد: زمین خدا رو خریدی؟

-د لعنتی... تو میفهمی خدا چیه؟

دیگه بریدم... پس نه... توی قاتل جانی میفهمی؟؟

و زدم بیرون...

این همه سال سکوت کردم... اما سکوت کردم چون نمیدونستم... حالا که فهمیدم چرا باید ساکت باشم؟ مرتیکه لعنتی...

\*\*

ماشین رو بیخیال شدم و تصمیم گرفتم قدم بزنم...



راه زیاد بود...

انقدری که وقتی رسیدم جلوی برج سه ساعتی دویده و راه رفته بودم...

خندیدم... خیلی وقت بود انقدر مسافت رو نرفته بودم...

وارد آسانسور که شدم از سرووضع خودم شوکه شدم...

سعی کردم کمی موهامو مرتب کنم... برای چی باید مرتبش میکردم؟ مهمه که جلوی آمیتیس

مرتب باشم؟

خواستم با کلید در رو باز کنم... اما نه... زنگ زدم... چرا؟ نمیدونم... هیچی نمیدونستم...

در باز شد...

خوب نگاهش کردم... جدا از زیبایی کم نداشت... موهاش... اینا رو کی کوتاه کرده بود؟... پوستش

تازه به چشمم اومد... برنزه... یه تی شرت سفید و جین آبی ساده پوشیده بود... اما با همونا هم

هیكل بی نقصش مشخص بود... جدا آمیتیس دختر زیبایی بود... هرکسی باهاش بود مطمئنا

کمبودی احساس نمیکرد...

سر خودم داد زدم: پسره ی... خوبه... به زن خودم دارم اینطوری فکر میکنم...

یهو متوجه آمیتیس شدم که دست به سینه ایستاده بود: نمیخوای بیای تو؟

-چرا...

وارد خونه شدم... چیزی عوض شده بود؟ نه...

اما من جدا حس میکردم یه چیزی فرق داره...

پارسا جلو اومد و گفت: سلام...

بعد رفت توی آشپزخونه... رفتاراش میگفت از من بدش میاد... حق داشت... منو یه خائن میدید...

برگشتم سمت آمیتیس و پرسیدم: شام خوردین؟

لبخندی زد: نه منتظر تو بودیم...

-خب پس زنگ بزن یه چیزی سفارش...

نگاهش باعث شد حرفم رو ادامه ندم... تازه متوجه بوی خوبی که پیچیده بود شدم... چقدر حواس پرتم...

آروم گفتم: میرم دوش بگیرم...

سری تکون داد و رفت پیش پارسا...

چشمانم رو بستم و شمردم: یک... دو... سه...

صدای داد پارسا بلند شد: برو شوهرتو ببوس...

لبخندی زدم... مثل قبلا بود...

شام جدا خوشمزه بود... غذای مورد علاقه ی پارسا بود... باقالی پلو و ماهیچه...

از خودم پرسیدم: لوازمش تو خونه بود؟

نه... معلومه که نبود... رفتن خرید...

آمیته دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت: چته؟ چرا انقدر تو فکری؟

-هیچی...

آمیته: غذا بد مزه است؟

یهو زدم زیر خنده...

-به چی میخندی؟

-هیچی... بهت نمیاد عین این خانمای کدبانو نگران مزه غذا باشی...

و همراه آمیته جوابش رو تو دلم تکرار کردم: کوفت... درد... مرض...

ساعت یازده پارسا بالاخره تصمیم گرفت بخوابه... بعد از سلامش اون موقع اولین بار بود باهام

حرف میزد...

-هی آترین... امیدوارم ناراحت نشده باشی که... همه ی نوشیدنیای کابینت پایین رو ریختم تو سینک...

اومدم فریاد بزنم که خودش سریع تر گفت: آمیتیس نماز میخونه... منم میخونم... تو خونه ای که اسم خدا هست زشته آب شنگولی هم باشه...

از لفظ آب شنگولی خندم گرفت... ناراحت بودم... اما نه اونقدر...

آمیتیس وقتی مطمئن شد پارسا رفته پرسید: ناراحت شدی؟

تو چشمانش خیره شدم و گفتم: شبا خیلی کم... میخوردم... آروم میکرد...

آمیتیس: خب... من به جاش آروم میکنم...

و به جای بوسه ی اون شب تو مهمونی... بوسه ای رو گونه ام کاشت... که جدا متوجه تفاوتش بابوسه های سر خودم شدم... دستم رو حلقه کردم دور کمرش...

لبم رو به گردنش نزدیک کردم که سریع ازم دور شد و گفت: ظرفا رو نشستم...

تعجب کردم... اولین بار بود خجالت میکشید... شایدم دوست نداشت که من... به هر حال... خنده

ای کردم و خیلی بیخیال و البته حرص در آر گفتم: میدونی... وقتی دیدمت فکر کردم هیكلت

فرمش ریخته بهم... الان که دستمو حلقه کردم دور کمرت میفهمم جدا اینطوری شده...

یهو گارد گرفت و گفت: پس چرا قبل رفتنت که بغلم کرده بودی نگفتی؟

لبخند دخترکشی زدم و گفتم: آخه اون موقع ناراحت بودی... حواسم به ناراحتیت بود عزیزم...

بعد براش ابرو بالا انداختم و گفتم: شب بخیرم...

و از فحش های زیر لبش چشم پوشیدم و به اتاق رفتم...

جالب بود... بعد از یک سال زندگی کنار هم... تازه برای اولین بار عین دختر پسرای تازه آشنا شده

بحث کردیم و سعی کردیم همدیگرو حرص بدیم... که البته یکی به نفع من...

لبخندی زدم و سعی کردم پیش از اینکه بباد بخوابم...

\*\*

آترین

با صدای آرومی چشمانم رو باز کردم...

-آترین بیدار شو...دیر میشه ها...

از لای چشمانم به ساعت نگاه کردم...

با اخم گفتم:ساعت چهاره...بذار بخوابم...

آمیتیس:پاشو نماز تو بخون بعد بخواب...

از شوک حرفی که زد نشستم...یعنی چی نماز بخون؟

دستم رو گرفته بود و میکشید...

پشت سرش بلند شدم...اما به جای جلو رفتن اون رو کشیدم سمت خودمو گفتم:چی گفتی؟

برگشت و لبخند ملیحی زد...و باز گفت:نمازت...رو...بخون...

از تلگرافی حرف زدند خنده ام گرفت...

موهاشو ریختم بهم و گفتم:برو دختر..برو پی کارت سر صبحی شوخیت گرفته؟

اخمی کرد و گفت: آترین... همین الان میای میریم نماز میخونی...

از لحن خیلی جدی اش جا خوردم...

پوزخندی زدم و گفتم: اونوقت واسه چی؟

آنچنان نیشش باز شد که جا خوردم... بعد گفت: میدونستم... میدونستم...

بالاخره روت اثر کرد... تو هم داری همش پوزخند میزنی...

متعجب شدم... راست میگفت؟ دقت نکرده بودم... ولی چرا آمیتیس انقدر بچه بازی در میاورد

با دستش مچ دستم رو گرفت و گفت: بدو بریم تو نماز تو اول وقت بخون بعدش بهت میگم چرا...

-اذان گفتن؟

-نه... یکم دیگه میگن... بدو وضو بگیر... بلدی یا یادت بدم؟

اخمی کردم و گفتم: بلدم...

گفت: خب حالا... برزخ نشو من ازت حساب نمیبرم حاجی...

آروم هلش دادم اونور و گفتم: برو کنار ضعیفه...

بعد رفتم جلوی روشویی ایستادم... هما راست میگفت... عین بچه های تخس میشدم بعد از بیدار شدن...

وقتی اومدم بیرون دستم رو گرفت و منو به اتاق سوم برد... یه سجاده ی کرم رنگ با حاشیه های طلائی جلو تر پهن بود یه دونه سبز هم عقب تر...

برگشتم طرفش و گفتم: حالا باید اول بخونیم بعد بفهمیم واسه چی میخونیم؟

سر تکون داد و گفت آره...

با اخم روی جانماز کرم رنگ ایستادم...

هنوز شروع نکرده بودم که پارسا در زد و داخل اومد... اونم روی جانماز عقبی ایستاد...

آمیتیس از اتاق بیرون رفت...خواستم سریع برم بیرون اما پارسای باهوش انگار فکر رو خوند...گفت:ببین...تو که از خوابت زدی...وضو هم گرفتی...خب یهو نمازم بخون دیگه...

با یه دودوتا چهارتا بین عقل و وجدانم تصمیم گرفتم بخونم...سلام نماز رو که دادم گفتم:میبینی خدا؟ از دست یه دختر به چه روزی افتادم؟

پارسا خنده ی آرومی کرد و گفت:چه حسی داشت؟

-چی چه حسی داشت؟

-اولین نمازت بعد از دوازده سال...

یه حساب سر انگشتی زدم و پرسیدم:تو میدونی چند سالمه؟

-بله...حدودا سی و یک...

-پس باید بگی بعد از شانزده سال....

لبخندی زد و گفت:تو چهارسال نماز میخوندی...

-تو از کجا میدونی؟

-از اونجایی که دفتر خاطراتت رو خوندم...توی اتاقت بود...تو خونه پدریت...البته قایمش کردم بعد از من کسی نخونه...تا وقتی همسر آریای بزرگ زنده بود نماز میخوندی...

اخمی کردم...با حرف این پسر بچه نابود شدم...حتی نمیتونستم بگم کجاست؟ چرا خوندیش؟

خانم بزرگ...آخ که وقتی زنده بودی چقدر همه چیز فرق میکرد...میدونستم اگر الان اینی بودم که هستم عمرا باهام انقدر مهربون نبودی...

صدای پارسا از فکر خارجم کرد:خب چه حسیه؟

تمایلی به حرف زدن نداشتم...انگار خودش فهمید...پس گفت:آمیتیس ترسید بهت بگه که

میدونه...میدونم انقدر شعور داری صداتو رو پسر بچه بلند نکنی پس گفتم من بهت میگم...امروز

سالگرد خانم بزرگیه...که تا وقتی بود نماز میخوندی...و البته امروز...منو آمیتیس ازت میخوایم تا

دوماه نماز بخونی... تو خونه ای که نماز قضا شه شیاطینی حضور پیدا میکنن که از بالا رفتن دعا ها جلوگیری میکنن...

بعد باز گفت: آمیتیس دفتر رو نخونده... فقط درباره خانم بزرگ براش گفتم... دلش میخواس بخونه اما گفت تا راضی نباشی فکر رو هم نمیکنه...  
بازم سکوت کردم...

وباز پارسا به حرف او مدراستی... تسلیت میگم... تنها ات میذارم اما... اگر حس کردی خوابت نییاد... بیا بریم یه جایی... منو آمیتیس آماده میشیم... چه الان چه نه صبح خواستی بیای... ما منتظریم...

و بیرون رفت...

اینجا بود که...

آروم گفتم: خدا... خدا... خانم بزرگ امروز رو یادم نبود... دوازده ساله امروز رو یادم نیست... دوازده ساله گند زدم به تربیتت... خانم بزرگ... خانم بزرگ منو میبخشی؟ آره؟

به اشک هام اجازه دادم بریزن... هجومشون رو صورتم دستای خانم بزرگ رو طلب میکرد... که پاکش کنه... اما نمیکرد... چرا؟ چرا رفتی خانم بزرگ؟ خانم بزرگ...

لای در باز شد... اخمی کردم... رومو برنگردوندم که هرکی هست نفهمه گریه کردم...

صدای نجوای آمیتیس رو شنیدم: من... پارسا بهم گفت خانم بزرگ همیشه میگفته که از خدا طلب کن گناهات رو ببخشه... او مدم بگم... امروز... نمازت رو با به غیر خدا متوسل شدن خراب نکن...  
و در رو بست...

صدای شیرین خانم بزرگی که ته تهای ذهنم دفن شده بود خیلی واضح به گوشم رسید...

-خانم بزرگ ببخشید... نمیخواستم ناراحتتون کنم...

-من ناراحت نیستم عزیزم... خدا بیشتر ناراحت شده... دلش نییاد گل پسری مثل تو... بد حرف بزنه...

-خانم بزرگ ببخشید...

-هروقت کار بدی انجام دادی پسرم... بگو خدا ببخشی... خدا باید تورو ببخشه... خدا که ازت راضی باشه منم هستم...

آروم زمزمه کردم: خدا... ببخشید...

چقدر به این جمله اعتقاد داشتم؟ نمیدونستم....

ساعت شش بود که از در اتاق رفتم بیرون... آمیتیس سرش رو گذاشته بود رو پای پارسا و خوابیده بود... چادر به سر... پارسا هم آماده بود... هر دو مشکی پوشیده بودن...

پارسا نگاهم کرد و آروم گفت: اونا رو از رو صورتت پاک کن... هرچقدر میخوای تو تنهایی گریه کن اما از این به بعد به آمیتیس که میرسی مرد باش... نذار پشیمون شه از این دوماه موندن...

بی حرف رفتم داخل اتاق و آماده شدم... دیدن وسایل آمیتیس یک طرف کمد برام کمی لذت بخش بود... دوتا کمد دیواری طرح چوب که هر دو نصفی اش مال من بود نصف مال امی...

از افکارم متعجب بودم... دوازده سال پیش هم همین بودم... تو اوج ناراحتی یا حتی شادی به حاشیه هایی فکر میکردم که...

از در اتاق بیرون رفتم...

روی مبل روبه روی پارسا نشستم...

آروم گفتم: بیدارش کن...

آروم خواهش کرد: بذار ساعت هفت بیدارش کنیم باشه؟ تمام شب رو به خاطر تو بیدار بود...

اخمی کردم و سوال واضحم رو نپرسیدم... چون میدونستم پارسا انقدر تیز بود که جوابمو بده...

آروم گفت: تو ماشین اند...



و آمیتیس رو بیدار کرد...

بلند شد...لبخندی زد و گفت: آماده شدی؟ ببخشید...بریم...

پایین که رفتیم بر خلاق تصورم به جای بی ام سوار مزدا شدیم...

آمیتیس پشت فرمون نشست و گفت: ببخشید بی اجازه برشون داشتیم...هنوز ماشین نگرفتم...

چیزی نگفتم...

اصلا کجا میخواستیم بریم؟

از شهر که خارج شدیم...جوابمو گرفتم...

آمیتیس بغل یه گل فروشی بزرگ قبل بهشت زهرا ایستاد و وقتی با پارسا برگشت کلی شاخه

مریم و رز تو دستشون بود...گلای مورد علاقه خانم بزرگ...

با اخم گفتم: برگردیم...

با تعجب گفت: تا اینجاش رو اومدی...نمیخواهی بری دیدنشون؟

-کسی که نیامد...منم نمیرم...

نمیخواستیم بگم روم همیشه برم سر قبر خانم بزرگ...

پارسا آروم گفت: دل خانم بزرگ خیلی برات تنگ شده...هیچ کس نمیره سر خاکش...تو هم

نری...خیلی ناخلفی پسر...اون که دوستت داشت...

دیگه سکوت کردم...و آمیتیس خوب فهمید این یعنی برو...

وقتی رسیدیم ساعت ده بود...

آمیتیس آروم پرسید: کجاست؟

-برو سمت مقبره های خانوادگی...

و رسیدیم...از ماشین پیاده شدیم...

آمیتیس و پارسا رفتن به سمت صندوق عقب و چند تا پلاستیک بزرگ بیرون آوردن... بویی که پیچید بهم گفت داخلشون چیه...

آمیتیس پرسید: کدوم مقبره؟

آروم گفتم: آریای بزرگ نداشت بره تو مقبره... هیچ کس نداشت... توی قطعه ی جلوی مقبره ی آریا است...

بغض کرده بودم... بغضی که... یادمه تمام پس اندازمو دادم تا براش یه سنگ قبر خوب بخرم...

بزرگ تری سنگ قبر اونجا هنوز مال خانم بزرگ بود... مشکی و بزرگ... اما کثیف...

آهسته نشستم کنار قبر...

زیر لب گفتم: بعد دوازده سال اومدم خانم بزرگ... خیلی بد شدم... میدونم...

پارسا و آمیتیس اومدن کنارم... پارسا آروم گفت: براش فاتحه بفرست... خودشون هم فاتحه

خوندن... بعد دوباره منو تنها گذاشتن...

روی قبر داغ بود... اما سایه ی درخت نداشته بود غیر قابل تحمل بشه گرما اش...

چونه ام رو گذاشتم رو زانو هام و شروع کردم به حرف زدن...: خانم بزرگ جات خوبه؟ بعد از رفتنت

هیچی خوب نبود...

و میشنیدم که میگفت: اعتراض نکن پسرم... تویی که خوبی هارو نمیبینی...

- خانم بزرگ خیلی بد شدم این مدت...

- جای توبه بازه...

- خانم بزرگ همه چیز رو ازم گرفتن... عاشق شدم... زمین خوردم... حتی به زندگی دختری که

امروز آوردتم اینجا گند زدم... خانم بزرگ هرچی تربیت برام ساخته بودی دود شد رفت

هوا... خانم بزرگ یادته نور چشمی ات بودم؟ سرم قسم میخوردی؟

و باز پاسخ شنیدم... خانم بزرگ زنده شده بود...

نمیدونم غم های یک مرد چقدر وقت می‌گرفت اما وقتی تموم شد درد دلام خیلی سبک شده بودم... ساعت رو نگاه کردم... چهار...

از جا پریدم... صبحانه هم نخورده بودم... چند مدت اونجا بودم اصلا؟

با یه نگاه به اطرافم... متوجه خیلی تغییرا شدم... همه ی قبرای قطعه ی کوچیک... بلا استثنا شسته شده بود... روی همه اش گل بود... از جام که بلند شدم پارسا و آمیتیس از زیر سایه ی یه درخت بلند شدن و اومدن سمتم...

یه کیسه هنوز تو دستشون بود... وجعبه ای خرما دست پارسا...

اومدن... بهم آب دادن...

با قدردانی به آمیتیس نگاه کردم... دوست داشتم خودم مال خانم بزرگ رو بشورم...

بلافاصله بهم گلاب داد... گل داد... حلوا و خرما داد...

بعد باز رفتن سراغ بقیه ی مردم و بهشون تعارف کردن...

اون روز احترامی برای آمیتیس قائل شدم که هیچ وقت برای هیچ کس قائل نشده بودم... حتی هما ام شب تا صبح بیدار نمی‌موند که حلوا درست کنه... هما گل نمی‌خرید... امیر هم حاضر نبود برای مادرش گلاب بیاره... آب بیاره... اما آمیتیس به احترام خانم بزرگ همه ی قبر های قطعه رو دونه دونه شسته بود... قطعه کوچیک بود اما... نه اونقدر...

باز با خانم بزرگ حرف زدم... این بار درباره ی آمیتیس...

پارسا اومد کنارم و گفت: منو میبخشی؟

-بابت؟

-خوندن دفتر...

-اگر اون دفتر رو نمیخوندی الان اینجا نبودیم...

و بغلش کردم...

پارسا عین مادرا زد پشتم و خنده ام گرفت از این حرکت بزرگونه...

آروم پرسیدم: آمیتیس کجاست؟

-رفت سرخاک چند تا آشنا...گفت زود میاد...

چیزی نگفتم...زشت بود...حداقل باید همراهیش میکردم...

پارسا آروم گفت: خرما ها کمی اش مونده...بریم پخشش کنیم؟

سر تکون دادم و بلند شدم...به مقبره ی خانوادگی مون نگاه هم ننداختم...خالی بود اما پر هم میشد بازم...لعنتی ها...آریای بزرگ اونجا یه قبر دونفره ساخته بود واسه خودش و خانم بزرگ اما چی؟؟؟

منتظر آمیتیس بودیم که...یه ماشین مشکی ایستاد...

راننده اش که پیاده شد دیگه لازم نبود منتظر بمونم بینم کی اون داخله...

لعنتی...

خواستم برم جایی که منو نبینه اما پارسا گفت: نوشته بودی ازش متنفری...نوشته بودی نامرده...نمیدونم چی شده که هم عاشق زنش هم تو به خاطر زنش ازش متنفری...اما اینو بگم...بذار ببینه اومدی...بلکه بیشتر خجالت بکشه...

همون موقع آمیتیس رسید و هرسه کنار هم ایستادیم...آریای بزرگ نیم نگاهی به ما انداخت و برای پارسا هم سری تکون داد...بعد با دسته گل رفت به اون سمت...

میتونستم قسم بخورم از دیدن کل قطعه متعجب شده بود اما واسم مهم نبود...

برگشتم سمت آمیتیس و گفتم: برگردیم؟

-لبخندی زد و گفت: اول بریم روی چمن های بیرون...باید یه چیزی بخوریم...

زودتر از امی نشستیم پشت فرمون و بعد گفتم: چی داریم؟

پارسا جواب داد: الویه...

-خراب نشده؟

ظرفش رو تو یه ظرف آب و یخ گذاشته...

کمی کلافه شده بودم از اینکه نمیداشت دو کلمه با آمیتیس حرف بزنم...

آمیتیس آروم گفت: چرا اومده بود؟

جوابی ندادم... به جاش با تنفر گفتم: امیدوارم که...

ادامه ندادم... به حرمت خانم بزرگ ادامه ندادم...

\*\*\*\*\*

توراه برگشت آهنگ گذاشتم...

نمیدونم چی منو به سمت این آهنگ میکشوند... اما... احساس میکردم میخوام آمیتیس این آهنگ

رو بشنوه... (این حقم نیست - آلبوم عاشقانه ها - احسان خواجه امیری)

با همیم اما

این رسیدن نیست

اون که دنیامه

عاشق من نیست

با همیم اما

پیش هم سردیم

این یه تسکینه

این که هم دردیم...

زیر چشمی نگاهش کردم... حواسش جمع شده بود...

این حقم نیست

این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی..

وقتی میبوی بریدم

این حقم نیست

حق من که یه عمر

با تو بودم اما

با تو روز خوش ندیدم...

بهش نگاه کردم... رفته بود تو فکر... یعنی به آهنگ فکر میکرد؟ اصلا من چه مرگم بود؟ دو روز نبود

برگشته بود و من اینطوری...

لعنت به این بی ارادگی... و باعث تعجب بود باز خانم بزرگ جوابم رو داد: قشنگی دل به بی

ارادگیشه....

تو یه شب میری

قلب تو دریاست

بی نمیگردی

چون دلت اونجاس

خیلی آشوبی

خیلی درگیری

خیلی معلومه

که داری میری

این حقم نیست

این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی

وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست

حق من که یه عمر

با تو بودم اما

با تو روز خوش ندیدم...

پارسا بلند گفت: دریا مجاز از گابریل...

و خنده رو مهمون لب های هردومون کرد...

خندیدم...

پس پیامم رو گرفته بود...

با خوشحالی درونی ام که نمیدونم این روزا چرا انقدر خودش رو به رخ میکشید زنگ در روز

زد...

پارسا بازش کرد...

اخمی کردم... پس امی کو؟

امی داشت توی سالن از این طرف به اون طرف میرفت... گوشه اش توی دهانش بود...

سریع کیفم رو انداختم روی مبل رو رفتم طرفش: چیزی شده امی؟

جوابی نداد... همچنان راه میرفت...

صدامو بردم بالا و داد زددم: آمیتیس...

یهو انگار که از خواب بیدار شده باشه از جا پرید...

و گفت: سلام... که اومدی؟

بلندم کرد و کتم رو آستین های کتم رو گرفت تا درش بیاره... عین بچه ها...

گفتم: سلام... کجایی تو؟

-داشتم فکر میکردم...

-به چی؟

-به عموی پارسا... نه به تهدید اون روزش نه به این که آب شده رفته تو زمین... به هتلش زنگ زد  
گفتن فردای اون روز رفته...

-خب این فکر کردن داره عزیز من؟ باید خوشحال هم باشی مرتیکه شاید شرش رو کم کرد...

آمیتیس زیر لب گفت: مرد خوبی به نظر میومد... گرچه...

سعی کردم موضوع رو عوض کنم... تو این یه هفته فهمیده بودم آمیتیس سر این موضوع خیلی  
زود بهم میریزه... پس سریع گفتم: من گشمنه...

آمیتیس اخمی کرد و گفت: بدو برو دست و صورتت رو بشور... بعد...

پارسا هم عین چی اومد بالای سرمو گفت: نماز خوندی؟

خنده ای کردم و گفتم: بله... خوندم... حالا به ما شام میدین یا نه؟

آمیتیس: اول دست و صورتت رو بشور پسره ی تخس...

دست و صورتت رو شستم اما لباس عوض نکردم... نمیتونستم... شدیداً گرسنه بودم...

توی این یه هفته حس خوبی سراغم اومده بود... دلم داشت یه خودخواهی هایی

میکرد... خودخواهی درباره ادامه داشتن این زندگی... بی دردسر... بی دغدغه...



آمیتیس تا خود عصر بیرون بود اما وقتی میومدم خونه اونم خونه بود...

این روزا استرس رو تو صورتش میدیدم...

هم برای پارسا...هم برای برادرش که فردا از مسافرت برمیگشت...

این مدت دیده بودم که تمام تماس هاشو ریجکت میکنه...

و چقدر برام شیرین بود...

یکی نمیگه آترین خان وسط این همه مرد به داداشش گیر دادی؟

اما بیخیال فکرام شونه بالا انداختم و رفتم سر میز...برای خوردن شام...

دلم میخواست بدونم تو فکر آمیتیس چی میگذره اما هیچ وقت نشده بود بفهمم آمیتیس حتی

شب ها دیر تر از من میخوابید و صبحا زودتر پامیشد...منم جدا نمیتونستم بیدار بمونم...یک از

ترس خواب موندن و دو برای جبران بی خوابی های انی مدت...و اصلا نمیفهمیدم کنارم بوده یا

نه...

اما فردا که جمعه است...پس امروز با خیال راحت و بدون استرس کنفراس هشت صبح انقدر بیدار

میمونم که بفهمم آمیتیس پیشم میخوابه یا نه...

آمیتیس نیشکونی از بازوم گرفت و گفت: کجایی؟ مگه گرسنه نبود؟

سری تکون دادم و مشغول خوردن شدم...

ساعت ده بود که پارسا گفت: شب خوش...

و به اتاقش تقریبا هجوم برد...این روزا میدیدم هزار مدل کتاب سنگین تو اتاقشه که هرشب یکی

از اونا رو میخونه...اینکه کتاب هارو از کجا آورده بود جوابش ساده بود...از پول تو جیب آمیتیس...

یادمه اون روزی که پارسا گفت دریا مجاز از گابریل بعد از چند دقیقه آمیتیس ازش پرسید تو

میدونی مجاز چیه؟ و پارسا عین آب خوردن برایش تمام کتاب ادبیاتی رو که تو کتاب خونه ی

آریای بزرگ خونده بود توضیح داد...چیزایی که دهان ما باز مونده بود...و ترس آمیتیس رو به

خوبی حس کردم...

آمیتیس آروم گفت: من میخوام برم حمام... کاری نداری؟

تو دلم شیطننت آمیز جواب دادم: همممم چرا منم میخوام بیام...

اما بهش گفتم: نه... منتظر میمونم....

نمیدونم از حرفم چه برداشتی کرد که ابرو بالا انداخت و رفت...

روی تخت خودمو رها کردم و به سقف خیره شدم...

آروم گفتم: آخه تو سرت چی میگذره دختر؟

بعد غلط زدم به سمت راست و به در حمام خیره شدم...

این روزا خیلی خسته بودم شب ها تا ساعت هشت شرکت بودم... دوتا پروژه ی بزرگ داشتیم که

یکی اش با یه شرکت دیگه مشترک بود و بدبختی اصلی همون بود... چون کارمندا هی به اختلاف

محاسباتی میرسیدن و از هم ایراد میگرفتن... و آخرش میشد جنگ اعصاب برای من و مدیر

بخش...

نفهمیدم چی شد که چشمانم گرم شد...

با تکون هایی بیدار شدم...

وصدای آمیتیس رو شنیدم... چقدر منتظر موندی... پاشو لباس رو عوض کن دیوونه...

و به زور منو نشوند...

خنده ام گرفته بود... لای چشمم رو باز کردم و گفتم: ولم کن...

با حرص گفت: هر روز بچه تر از دیروز... ببینم نکنه این مدت که نبودم همش بالباس بیرون

میخوابیدی؟

صادقانه گفتم: اگر میخوابیدم... آره...

شاید انتظار این جواب رو نداشت چون با تعجب چند لحظه بهم خیره شد و بعد باز دکمه های

لباسم رو باز کرد...

لباس رو از تنم کشید بیرون...دیگه منتظر نموندم و دوباره رو تخت دراز کشیدم...

و پشت سرش صدای داد آمیتیس بلند شد:حداقل اینطوری کج نخواب...صاف بخواب منم بتونم بخوابم...

یهو به خودم اومدم...برای همین میخواستم بیدار بمونم دیگه...همون طور که دراز کشیده بودم چشمانم رو باز کردم...

هشیاریم دوبرابر شد وقتی دیدم خانم هنوز لباساشم نیوشیده...حوله تنش بود... جلوی آینه نشسته بود و کرم میزد...

بلند شدم و همونطور نشسته بهش خیره شدم...وقتی کارش تموم شد برگشت طرفم که مثلا باز سرم داد بزنه...

-هی تو...مگه نگفتم...

نمیدونم چی دید تو نگاهم که همون طور ایستاد...شاید فکر رو خوند

احتمالا فکر رو خونده بود...چون میخواست فرار کنه...اما زود تر از اون دستم رو در قرار گرفت...

تکیه دادم به در و شیطنت آمیز گفتم:تا حالا بهت گفتم تو حتی از آزیتا هم خوشکل تری؟

چیزی نگفت...تو نگاهش اما خوندم که تو فکرش چی میگذره...

دستش رو از رو دستگیره در برداشتم و تو دستم گرفتم...

بعد گفتم:میخواستی برگردی...به اینجاش فکر نکرده بودی نه؟حس خوبی نداره؟احساس میکنی تحقیر میشی؟

خیلی جدی و سرد گفت:دقیقا...

و دستش رو از تو دستم کشید بیرون...

نداشتم دور تر شه... بی توجه به تقلا هاش محکم بغلش کردم و گفتم: ولی به دل من فکر نمیکنی نه؟ فکر نکردی من مردم... و نمیتونم مقابل این همه زیبایی تحمل داشته باشم؟ این روزا پارسا همش بین تنهایی هامون بود... خیلی خودمو نگه داشتم که جلوی بچه...

ادامه ندادم... عین یخ ایستاده بود...

از خودم جداش کردم و گفتم: آمیتیس... خوبی؟

پوزخندی زد... و گفت: آره... تو... همسرمی... حق داری... پس... هر کاری میخوای بکن...

حس کردم یه چیزی درونم شکست... الان میفهمیدم آمیتیس یه چی فکر میکنه... واسه چی برگشته... واسه حفظ غرورمون... اما تنفرش هست... حق داره باشه... میدونستم هست اما... شنیدن کی بود مانند...

خواستم پشیمون شم... ولش کنم و برم بگیرم بخوابم...

اما نمیشد...

از یه طرف موهای خیسش و عطرش که تو بینی ام پیچیده بود...

از یه طرفم... وجدانم که هی آلام میداد ازت متنفره...

بوسه ای نرم نشوندم روی لبش... بلندش کردم... کنار خودم روی تخت خوابوندمش... این

بار... خواستم منم تلاش کنم... برای آروم کردن آمیتیس... قوی کردنش...

تا صبح تو بغلم گرفتمش و باهاش حرف زدم...

تو گوشش زمزمه کردم خیلی زیباست... خیلی دوست داشتنیه...

این بار نگفتم عاشقتم... دروغ نگفتم...

وقتی که بیدار شدم... آرامشی داشتم... به مراتب بیشتر از حد انتظار...

آمیتیس... توی آغوشم بود...

حقا که خوشکل بود... آمیتیس واقعا.. از اونایی بود که آدما باید با دیدنش میگفت خدایا بنامم به خلقت...

نمیدونستم چه عکس العملی نشون میداد...

دیشب کوتاه اومده بود اما من کوتاه نیومدم... خیلی سخت بود اما نیومدم...

تا صبح حرف زدم اما جز بوسه روی لبهاش هیچ حرکت بیشتری انجام ندادم...

چشمانش رو باز کرد...

این بار لبخند زد...

در مقابل سردی دیشب چقدر گرم تر...

با شیطنت اشاره کردم به حوله اش که کمی کنار رفته...

یکی از بالش هارو برداشت و کوبید تو صورتم...

یهو خودم رو بی محابا روش انداختم... دادش در اومد: خفه شدم... پاشو...

اما باز از طرز جدی نگاهم فهمید خبریه و بهم خیره شد...

خیلی جدی تو چشماش نگاه کردم و گفتم: ممکنه یه روزی... منو ببخشی؟ از تهه قلب...؟

نمیدونم چقدر بهم خیره بودیم که جوابم یه بوسه بود رو لبام...

بوسه ای که این بار انقدر داغ بود که لبای یه مرد رو بسوزونه...

هلم داد اونور و گفت: پسره تخس... اذان گفتن... پپر بریم نماز...

با حرص گفتم: بازم؟

و خودم همراه آمیتیس به خودم گفتم: کوفت... درد... مرض...

و بازم به همراهش خندیدم...

شمردم....

دقیقا هفت هفته مونده بود...

برای زندگی....

نمازم که تموم شد امی سراسیمه دوید تو اتاق پارسا و گفت: آماده شو...

بلند شدم پپرسم چی شده...

اما داشت با گوشی حرف میزد...صداش رو واضح شنیدم که گفت:بابا...واسه اصفهان بلیت میخوایم...

نگاهی بهم انداخت که منتظر ایستاده بودم...

گفت:دوتا...فقط رفت...

اخم کردم...

لبش رو گاز گرفت و گفت:نه...سه تا...

بعد گوشی رو قطع کرد و به پارسا گفت:بدو هر چی لازم داری بریز تو ساک

و باز با گوشیش زنگ زد احتمالا میخواست بگه یه مدت نیست....

باز داشت با گوشیش زنگ میزد که عصبی شدم و ازش گرفتم

-چیکار میکنی؟

-چی شده آمیتیس...

-سامان...حالش بده...باید برم اصفهان...

یهو خون جلوی چشمم رو گرفت و داد وحشتناکی زدم:هیچ جا نمیری...

پارسا از اتاق اومد بیرون...چه خبره؟

آمیتیس گفت:ببین باید برم...

عصبانی شده بودم... از خشم میلرزیدم... این مدت هی ساکت موندم... یعنی چی که باید بری؟ پسره چی داره که باید به خاطرش بری؟ چی بین تو و اونه؟ نه اصلا... چی بین تو و بقیه ی پسرای دورته... خسته شدم...

خودم مونده بودم این حرفا از کجا میاد... میترسیدم... از اینکه بگه تو موقتی و...

امیر میگفت... از معدود بارهایی که یه مرد میترسه... زمانیه که از عشقش توضیح میخواد... اما آمیتیس مگه عش...

صداش از فکر درم آورد: زمین که خورده بودم سامان جمعم کرد... آرومم کرد... سامان پسر نیست... مثلاً هم سن آریاناست اما حقیقتاً... مرد واقعیه...

-مرد واقعی؟ جمعت کرده؟ یعنی چی؟ بذار بمیره... به درک... منم خیالم راحت میشه... آرومت کرده؟  
صدامو بردم بالاتر: دوستش داری؟

خیلی جدی تو چشمام خیره شد و گفت: آره... دوستش دارم...

قبل از اینکه بخواد هر حرفی بزنه اول یکی خوابوندم تو گوشش و بعد داد زدم: غلط کردی... هیچ جا نمیری...

پرید وسط حرفم: د لعنتی... سامان ایدز داره...

آتیشم یهو خاموش شد...

آمیتیس بغض کرده گفت: میخواستم پارسا نفهمه... راحت شدی؟ سامان این مدت برام کم نداشت... سامان میتونست جامو بگیره نگرفت... کمکم کرد... بلندم کرد... سامان یادم داد بتونم سخت باشم... گرچه فکر نمیکرد نتیجه اش بشه برگشتنم پیش تو... اما وقتی خواستم برگردم سامان بابامو راضی کرد... حالا میذارم برم لعنتی؟

\*\*\*

آترین

پارسا دوید تو اتاقش... آمیتیس با لحنی سرزنش بار گفت: اون سامان رو بیشتر از تو به پدری قبول داشت لعنتی...

بعد به دنبال پارسا رفت بع اتاقش...

نمیدونستم چیکار کنم... به خودمم حق میدادم اما به آمیتیس هم...

با خودم گفتم: لعنتی... ببین یه شادی چطوری ریخت بهم...

زنگ زدم به منشی شرکت...

صدای خوابش تو گوشی پیچید...

-الو؟

-سلام...

-شما؟

با عصبانیت گفتم: آخه خانم کرامتی الان وقت خوابه...

یهو صدایش هشیار شد: ب... ب... ببخشید آقای آریا... شما یین؟

-بله منم... اگر اجازه بدین خواستم بگم چند روز آینده نمیام شرکت...

لحنم رو آروم تر کردم و ادامه دادم: ببخشید داد زدم... عصبی بودم...

-اتفاقی افتاده آقای آریا؟

-مسئله خاصی نیست... ضمنا... بخوابین... امروز جمعه است...

خندید و خداحافظی کرد...

سریع به اتاقمون رفتم و یه ساک دراوردم... برای آمیتیس لباس برداشتم... دو دست مانتو شلوار و

شال... کفش و البته لباس راحتی و چیزای دیگه ای که نیاز داره... برای خودمم لباس برداشتم...

ساک رو گذاشتم دم در... خواستم برم اتاق امی که گوشیش رو توی حال رو ویبره دیدم...



برداشتتم...

-سلام پدر جان...

با لحن سردی جواب داد: سلام... دخترم هست؟

-بله اما پیش پارسا است... پارسا یکم ناراحته...

-باشه... بهش بگو بلیت واسه دو ساعت دیگه گرفتم...

تشکر کردم و قطع کردم...

همه چیز آماده بود... چند تا ساندویچ هم درست کردم و بعد در اتاق پارسا رو باز کردم... پارسا خوابش برده بود... چشمش خیس بود... منم بچه بودم تا غصه میخوردم با گریه میخوابیدم...

-آمیتیس... همه چیز آماده است... پدرت هم برای دو ساعت دیگه بلیت گرفته... بریم؟

به کوله پشتی پارسا نگاهی انداخت وقتی دید کم و کسری نداره خواست پارسا رو صدا کنه که گفتم: نه... من میارمش...

رفتم و بلندش کردم... به عنوان یه پسر دوازده ساله خیلی هم سبک بود...

آمیتیس وقتی دم در ساک رو دید نگاهی بهم انداخت یعنی دلخوری بی دلخوری...

بعد با سرعت برق به سمت فرودگاه حرکت کردیم...

دقیقا سه ساعت بعد اصفهان بودیم...

آمیتیس دم در بیمارستان ایستاد و برگشت طرفم: دو تا خواهش دارم...

برای اینکه هنوز احساس می‌کردم زیاده روی کردم با لبخند گفتم: بگو...

-اول اینکه پارسا پیشت بمونه...

قبل از اینکه اعتراض پارسا بلند شه درخواست دومش رو گفتم: خاله ی سامان از وضعیتش خبر

نداره... بکشونش بگیرش به حرف که من بتونم راحت با سامان حرف بزنم و از وضعیتش مطلع

باشم...

بعد دوید داخل بیمارستان...

نمیتونستم... یعنی... نباید با سامان تنها حرف میزد... برگشتم طرف پارسا که هنوز باهام به خاطر زدن تو گوش آمیتیس قهر بود و گفتم: ببین... تو... میتونی...

پارسا پرید وسط حرفم و گفت: فکرشم نکن...

- پارسا برات هرچی بخوای میخرم...

- من بچه ام خرم میکنی؟

دندونامو از حرص فشار دادم و گفتم: پارسا...

بالاخره گفت: لعنت به دل با معرفت من... باشه... بریم...

بعد به سمتی که آمیتیس رفته بود رفتیم...

وارد اتاق شدیم...

آمیتیس و یه خانم پیر کنار اون مرده... سامان بودن...

پارسا بلافاصله با ترفند جالبی خاله هرو کشید بیرون... ولی من موندم...

آمیتیس نگاهی بهم انداخت...

خیلی پرو رو صندلی نشستم و منتظر موندم...

آمیتیس بی تفاوت روشو برگردوند طرف سامان...

- خوبی سامان؟ آخه یهو چی شدی؟

الان تازه متوجه اون مرد شدم... چقدر لاغر شده بود... زیر چشماش گود افتاده بود... اما بازم

نمیتونستم هضم کنم آمیتیس چرا انقدر با این بشر مهربونه... ایدز داره... یعنی که... معلوم نیس از

کدوم خراب شده ای گرفته...

صدای سامان رو شنیدم: دیگه وقتشه که برم...

آمیتیس با عصبانیت گفت: خفه شو سامان... من به خاله چی بگم آخه؟

-باور کن وقتشه... خواب آنیتا رو دیدم... سراغمو میگرفت... میگفت دلش باباشو میخواد...

من: اما سامان...

-باور کن میدونم این بار رفتنی ام... ولی آمیتیس... من... همه نمازام رو خوندم... کار خیر هم کردم...

آمیتیس یکی از اون لبخندای نابش رو به سامان زد و گفت: بقیه اش رو برات میخرم...

سامان تشکر آمیز بهش نگاه کرد...

احساس کردم خیلی بی نقشم... پس بلند شدم و گفتم: ما هر دو امیدواریم خوب بشی سامان...

سامان چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت: آمیتیس... میری بیرون؟

آمیتیس انگار نفهمید داره دک میشه... خیلی عادی گفت: آره باید پیش دکترا هم برم...

سری تکون داد و رفت بیرون...

سامان خیلی محکم گفت: بیا بشین...

با اینکه فقط دوسال ازم بزرگتر بود حالا میفهمیدم لفظ مرد برایش چقدر مناسبه... خیلی ابهت

داشت... یه جورایی نمیتونستم بهش نگاه بد داشته باشم...

نشستم و گفتم: کاری با من داری؟

سرش رو کمی بالاتر آورد و گفت: ببین پسر... آمیتیس این دوسال خیلی کشید... خواستم محکم

باشه اما این محکم شدن رو تو برگشت پیش تو پیدا کرد... من کسی نیستم که بتونم ازت چیزی

بخوام اما... میخوام ازت یه خواهش بکنم...

مکثی کرد و گفت: هر وقت خواست بره... بذار بره... به خاطر تو خیلی اذیت شده...

اخمی کردم و گفتم: فکر نمیکنم این مسئله به شما ربطی داشته باشه آقا...

لبخندی زد... پدرانه... انگار انتظار شنیدن این حرف رو داشته... حالا منظور آمیتیس رو

میفهمیدم...

آروم گفت: دلم میخواست به جای آمیتیس تو میومدی... خیلی جا داری تا مرد بشی...

بههم برخورد... بلند شدم از اتاق برم بیرون... که باز صدایش متوقفم کرد: از یه مردی فرار میکنی که داره میمیره؟

برگشتم و گفتم: برای کنترل خشم فرار میکنم... که نزنم...

این بار صدای خنده ی آروم رو شنیدم... این مرد بدجوری رو نرو من قدم میزد...

برگشتم طرفش و گفتم: چیز خنده داری گفتم؟

میون خنده گفت: نه... فقط... غیرت مردونه ات رو اشتباه استفاده میکنی... میدونی... آمیتیس خیلی زیباست... دوست داشتت... اما اونم زن بودن رو بلد نبود... تو تربیت درست نداشتی اون زود از تربیت محروم شده... زندگی مشترک خارج از بازار و فروشگاه و هتله... چیزی که اگر میفهمیدی الان...

پریدم وسط حرفش: من نمیخوام موعظه شم...

باز گفت: پس... بههم بگو... آمیتیس که نبود ناراحت نبود اما الان که هست... خیلی آرومی... و سردرگم شدی... نه؟

این بار وا رفتم... از کجا میدونست؟

برگشتم طرفش...

اشاره کرد: بشین...

آروم گفتم: ازت خوشم نمیاد...

شنید... جواب داد: ولی نمیتونی بدت بیاد...

تعجب کردم....

- تو میتونی فکر بخونی؟

- نه... اما تو... کپی جوونی خودمی...

-یه طوری میگی جوونی انگار...

-انگار چی؟ تو چهل ساله که بشه تازه میفهمی منظورم چیه... دو نسل از عقب تری اما... خیلی عقبی پسر... آمیتیس هم... عقب بود... دیگه نیست...

-میخواهی بگی خیلی عاقلی؟

-من همچین حرفی زدم؟

عصبی ام میگرد... اما خوشم میومد از حرف زدن... واسم گفت... از آمیتیس... از اون دو سال... از خیلی چیزا... خیلی حرفا رو زد که خواستم بزخم تو دهنش اما... ته دلم داد میزدم راست میگی... بالاخره حرفاش تموم شد... با لحنی دوستانه تر از نیم ساعت پیش پرسیدم: تو... چطوری مریض شدی؟

خندید و برام گفت... به آمیتیس حق دادم این مرد رو دوست داشته باشه...

در باز شد... خاله ی سامان پشت سرش آمیتیس و پارسا داخل اومدن...

خاله هه چشمش اشکی بود...

سامان چشم غره ای به آمیتیس رفت... آمیتیس هم گفت: دکتر حرفای نا امید کننده ای زد... حق داشت بدون... بهش گفتم...

با حرف آمیتیس بغض خانومه ترکید...

آمیتیس اشاره کرد بریم بیرون... اما پارسا پرید تو بغل سامان و موند...

رابطه ام با پارسا خوب نبود... اما حسودیم شد... حس بدی داشتم از اینکه به نظر پارسا بابای واقعی اونه...

اما حرفای سامان...

-اگر رفتارت عوض شه آمیتیس شاید بعد از این مدت پشت بمونه...

-من نمیخوام بمونه...

-باشه نمیخواهی اما من میگم باید چیکار کنی...

و واقعا میخواستم؟

نمیدونستم...هیچی نمیدونستم...

گوشی ام زنگ خورد...سریع برداشتم:سلام هما...

.....-

-آخه مادر من چرا گریه میکنی؟

.....-

-من الان اصفهانم اما وقتی برگشتم با خانومم و پسریم میایم دیدنت...

گوشی رو از گوشم فاصله دادم چون هما جیغ کشید...

با خنده گفتم:آره...با خا...نو...مم...و...پ...س...رم....

بعد از کمی صحبت قطعش کردم...

به آمیتیس که با اخم نگاهم میکرد گفتم:خب چیه؟بده دل مادرمو شاد میکنم؟

آمیتیس:آره بده...بده هنوز بهم میگی خانومم وقتی یا برای آرامش توی تختت خوبم یا برای

اینکه گولم بزنی و...

دست گذاشتم رو لبش و گفتم:هیس...هیچی نگو...بعدا پشیمون میشی از حرفات...

بعد سریع به سمت در خروجی رفتم و وارد محوطه شدم...

با خودم خندیدم...و زیر لب از سامان پرسیدم:منظورت از رفتاری که گفتم اینطوری بود؟

و خودم تایید کردم بله...

جلوی در خروجی بیمارستان یه ماشین پارک کرده بود که... که با دیدن پلاکش بلافاصله به داخل برگشتم داخل تا مطمئن شم آمیتیس نمیاد بیرون... میدونستم عصبی میشه... دم در بود... دستش رو کشیدم و داخل بردم...

آمیتیس: چی شده؟

-هیچی... بریم پیش پارسا... اصلا تو مگه نیومدی دیدن سامان؟ شاید حال خاله اش بد بشه...

آمیتیس اخمی کرد و با اینکه قانع نشده بود باهام هم قدم شد...

وقتی داخل اتاق رفتیم پارسا نبود...

یخ کردم...

یعنی چی... نکنه...

سریع از سامان که خاله اش داشت تو بغلش زار میزد پرسیدم: پارسا کو؟

-گفت میاد پیش شما...

آمیتیس اخمی کرد و گفت: ندیدیمش...

سریع به آمیتیس گفتم: نمیخوام بترسونمت امی... اما یه لندکروز مشکی با همون مشخصات دم در بیمارستان خلاف پارک کرده بود...

و دیدم به وضوح رنگ از رخس پرید...

با سرعت از اتاق بیرون رفت و به طرف خروجی دوید...

منم جدا ترسیده بودم... همش دورو بر رو نگاه میکردم... به امید دیدن پارسا...

به محض خارج شدن از در آمیتیس برگشت طرفم: ماشینه کو؟

نگاه کردم به سمتی که ماشین رو دیدم... نبود...

آمیتیس انگار فهمید... اشک تو چشماش جمع شده بود...

نمیدونستم چطوری میتونم دلداري اش بدم فقط نگهش داشتم که نیفته زمین...رنگش مثل گچ شده بود...پوستش برنزه بود و اینطور شده بود اگر سفید بود حتما...

نمیدونم چقدر تو حصاد دستام لرزید اما دیدم نگاه خیره اش به جایی که قبلا ماشین پارک کرده بود رنگی گرفت...از حصار دستام بیرون اومد و به طرف خروجی دوید...

پارسا رو دیدم که از ماشین پیاده شد و به طرفش دوید...من اما...رفتم جلوی ماشین که اون مرد جایی نره...

آمیتیس که به خودش اومد سمت ما اومد...

پارسا سفت دستش رو چسبیده بود...مرد که دید از جلوی ماشین کنار نمیرم پیاده شد...خیلی ریلکس اومد جلو و دستش رو به طرفم دراز کرد:من عموی سوانم...

باهاش دست ندادم...به جاش با خشم گفتم:منم پدرشم...

آمیتیس هم از بین دندونای کلید شده اش گفت:تو به چه جرئتی پسرمو میبری؟؟؟

پارسا گفت:آروم باش...فقط رفته بودیم یکم حرف بزنی...من خواستم برگرده...

آمیتیس این بار داد زد:یعنی که چی؟ منم چغندرم اینجا؟ چرا باهش رفتی...آخه اگر بر نمیگردوندت چی؟

-بهش گفتم میرم پیش پلیس...

آمیتیس با تاسف سر تکون داد و گفت:خیلی بچه ای پارسا...خیلی...

پارسا یهو با تعجب گفت:من بچه ام؟

آمیتیس توجهی نکرد...و به مرد غریبه گفت:آخه تو چی میخوای؟ یه روز میگی هفته دیگه میای بعد غیبت میزنه...تهران نیستی اونوقت تو اصفهان پیدات میشه...

با سوئیچ ماشین سرش رو خاروند که بیشتر ادا بود بعد گفت:ببین خانم...من کسی نیستم که باید توضیح بدم...دست آخر پارسا مال منه چون از خانواده منه...



پارسا این بار جوابش رو داد: ما باهم حرف زدیم... قرار شد...

مرد وسط حرفش پرید و به ارمنی حرفی زد... پارسا هم جواب داد... اعصاب آمیتیس از اینکه نمیتونه بفهمه چی میگن ریخته بود بهم... چون به پارسا گفت: بهش بگو فارسی حرف بزنه...

پارسا لبخندی زد و گفت: ببین آمیتیس... من... دوستت دارم اما... این مرد میگه از خانواده منه... من میخوام پیش تو بمونم اما... اما میخوام بفهمم خانوادم کی هستن... این مرد میگه اگر برم میتونم برگردم...

آمیتیس نشست... صورت پارسا رو تو دستش گرفت و با ناباوری گفت: میخوای بری؟

حتی منم متعجب بودم... تو خونه پارسا مصمم میگفت از کنار آمیتیس تکون نمیخوره اما...

پارسا خیلی خونسرد گفت: کوتاه مدته...

آمیتیس: نمیتونی برگردی... اگر بری تا به سن قانونی برسی نمیذارن برگردی...

پارسا: ولی برمیگردم... زودتر برمیگردم... این دایی مرد بدی نیست... اگر مرد بدی بود آترین رو نمیرسوند بیمارستان...

اخم کردم... پارسا از کجا میدونست...

آمیتیس این بار بغض کرده گفت: تو... تو گفته بودی میمونی... گفتمی اون مرد واست مهم نیست... این مرد چی بهت گفته؟ اصلا از کجا میدونی واقعا داییته؟

پارسا آروم گفت: عکس خانوادگی داریم... انقدر دایی دایی نکن... اون عمومه آمیتیس... گردنبنده مامان رو داره... حلقه ازدواجشون که تو دست پاپا بود... من... میخوام بفهمم کی بودن... چی بودن و چی میخواستن...

گوشم کر شد... از صدای شکستن آمیتیس... دیدم شکست... عین مسخ شده ها بلند شد و گفت: باشه... باشه... میخوای بری؟ برو... اما وقتی رفتی من مردم... برو پارسا...

پارسا خواست دنبالش بره اما مرد غریبه گرفتتش... به فارسی گفت: همیشه بری... اینکه گذاشت... بیا با من بریم...

پارسا برگشت طرفش و گفت: راست میگه نمیداری برگردم؟

عموئه به چشمش خیره شد... آروم گفت: مطمئنم تو اونجا بیای نمیخواهی برگردی... ضمنا... پدر نمیداره برگردی... اون میخواد ظلمی که در حق پدر مادرت کرد برات جبران کنه...

پارسا باز بی توجه به حرفش پرسید: یعنی نمیزارین برگردم؟

مرد گفت: تو مسیحی هستی... الان کافری... پارسا باید بیای و بمونی... باید...

نیم نگاهم به طرف پارسا بود و نیمی از نگاهم به طرف آمیتیس که همچنان مسخ شده به اونطرف خیابون میرفت... سمت ماشین سامان...

پارسا انگار جواب رو گرفت...

بهش گفت: لعنتی... دروغ میگفتی نه؟ که میشه برگردم؟ من نیام... من به خاطر مامان و بابام دل آمیتیس رو شکستم... من دوست دارم مسلمون بمونم... من...

بعد دنبال آمیتیس اونور خیابون دوید...

داد زد: آمیتیس...

برگشتن آمیتیس رو دیدم...

جیغ بلندش رو شنیدم... نگاه خیره اش رو به ماشین شاسی بلندی که به پارسا زد دیدم...

خون روون روی زمین رو دیدم...

پارسا رو دیدم که...

دروغ حقیقتی رو داد میزد که دلم میخواست دروغ باشه... اینکه پارسا مرده بود... اینکه جابه جا تموم کرده بود... خون رو زمین داد میزد...

جیغ های آمیتیس تو گوشم میپیچید... آمیتیس حالش از خون زیاد بهم میخورد...

اما...

حالا بالای سر پارسا...

حتی نمیشد از زمین بلندش کرد...ماشینی که بهش زد نایستاد...رد شدن ازش...

رفت...

\*\*

آترین

نمیدونستم برادرش رو چطوری باید میپوچوندم...یک هفته بود اصفهان بودیم و هی زنگ

میزد...یک هفته بود آمیتیس لب به غذا نزده بود...یک هفته بود زیر سرم بود...

اگر حرف میزد هر چهار کلمه اش سه تا پارسا داشت...یکی اش هم آریانا بود...که...بهش نگو چی

شده...نمیخوام بیاد...

عموی پارسا رفت...خیلی راحت رفت...نمیدونستم شایدم فرشته مرگ پارسا بود...اما تو این یک

هفته برنگشته بود...

پارسا رو تو اصفهان دفن کردن...از زمین به زود کنندش چه برسه به اینکه انتقالش بدن

تهران...پارسا علنا له شده بود...کنار سامان دفن شد...این یه هفته محرم زندگی آمیتیس

بود...عاشورا اش هم روز مرگشون بود..

و من کاری ازم برنمیومد جز اینکه بغلش کنم و بهش بگم آرام باش...

براش مانتو مشکی خریدم...میخواست مشکی بپوشه...

خاله ی سامان نمیدونست آمیتیس رو آرام کنه یا برای سامان عزاداری کنه...

به زور فرستاده بودمش خونه...که بعد از هفتم خواهر زاده اش استراحت کنه...

چیزی که باعث تعجب بود...همزمانی اتفاق بود...همزمانی آخرین حمله ی سامان با تصادف

پارسا...

با اینکه سامان رو در حد یک ساعت شناختم... اما دلم میخواست باشه... اون بلد بود آمیتیس رو آروم کنه...

سعی میکردم حرفاش رو به یادم بیارم اما مغزم خالی بود...

این مدت انقدر آمیتیس اشک میریخت که جزئی نمیکردم منم عزاداری کنم...

اشکم برای پارسا در اومد... پارسا رو دوست داشتم... عاشقش نبودم اما دوستش داشتم... میخواستم تو این دوماه براش پدری کنم...

اما... گاهی دیر تصمیم میگیریم... و من دقیقا روز مرگ پارسا خواستم براش پدری کنم...

کی باورش میشد... پارسا رفت...

با تکون خوردن آمیتیس فهمیدم بیدار شده... سریع نشست... سرم رو از دستش کشید و گفت: بریم سر خاکش...

آروم نشوندمش رو تخت و گفتم: آروم باش... آروم... همیشه الان بریم...

داد زد: یعنی چی همیشه؟ پارسا تنهاست... ترسیده میدونم... زیر خاک ترسناکه... اونجا پر از حشره است آترین...

مستاصل بهش خیره شدم و گفتم: همیشه... همیشه انقدر خودتو اذیت نکنی؟ خواهش میکنم به خودت مسلط باش آمیتیس... تو میفهمی تقدیر چیه؟ خواست خدا بود بره... سامان هم رفت... پارسا هم رفت...

دست از تقلا برداشت و نشست رو تخت...

با صدای لرزون درحالی که اشک میریخت گفت: دیدی؟ دیدی همراه باباش رفت؟ گفتم سامان براش پدره... دیدی؟ نه شونزده سالگی رفت نه دایی اش بردش؟

به حق افتاد... پارسا خیلی خاطر خواه داشت... واسه همین خدا برد واسه خودش... نه داد به من... نه داد به عموش...

اومدم بغلش کنم که گفت: آترین... تو... تو نماز نمیخوندی... اما پارسا میخوند... پارسا با اینکه کوچیک بود نماز میخوند... پارسا ماه رمضون پارسا روزه گرفت... پارسا... من دعواش کردم... گفتم آمیتیس مرد... تقصیر منه... همش تقصیر منه...

و باز هق هق...

جلو رفتم... بغلش کردم... سرش رو چسبوندم به سینه ام... گذاشتم گریه کنه...

و گریه کرد... چنگ زد به لباسم... و گریه کرد...

گوشی اش تو جیبم لرزید...

بدون اینکه متوجه شه درش آوردم...

آروم گفتم: آریاناست... میخوای باهاش حرف بزنی؟

سر تکون داد که نه...

ریجکت کردم...

این بار گوشی خوردم زنگ خورد...

درش آوردم...

من: هماست...

خواست ازم جدا شه که نداشتم... گوشی رو گذاشتم رو بلندگو و گفتم: جانم مامان؟

-سلام پسرم... کجایی تو آخه؟ گفته بودی میانم؟

-ما هنوز اصفهانیم مامان... کاری پیش اومده...

-باشه اما... یه چیزی بگم... آریای بزرگ یکم دیگه میخواد زنگ بزنه به آمیتیس... میخواد با پارسا

حرف بزنه...

بغض آمیتیس باز شکست و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن...

گوشی رو سریع گذاشتم رو گوشم و گفتم: بعدا بهت زنگ میزنم ماما...

بعد شروع کردم برای هزارمین بار تلاش کنم برای آرام کردنش...

نمیدونم... رو چی مونده بودم؟ رو بی پناهی آمیتیس؟ یا رو زمین خوردنش؟ شایدم وجدانم...

اما نه نبود...

با اینکه آمیتیس ناراحت بود... با اینکه شونه های من پناه اشک هاش بود اما... ترحم نبود... ضرب

دیوانه وار قلبم میگفت نیست... لرزش قلبم با ریختن هر اشکش میگفت نیست...

و سامان... صد بار توی اون نیم ساعت میگفت: خواهیم دید...

آمیتیس آرام شد... اما آرام شد چون خوابش برده بود...

این روزا ضعیف بود... شکستنی بود... و من دیگه قلب شکستنش رو نداشتم... توانش هم نداشتم...

گوشیش میلرزید... آریای بزرگ...

برداشتم... و از اتاق زدم بیرون...

-الو؟

-گوشی رو بده به آمیتیس...

-خوابه...

-بده به پارسا...

زیر لب تکرار کردم: پارسا...

با دیدن عموی پارسا دم ایستگاه پرستاری گوشی رو قطع کردم و رفتم سمتش...

کنارش پلیس ایستاده بود...

پرسیدم: چیزی شده؟

برگشت طرفم و خیلی حق به جانب گفتم: حکم آوردیم... برای بردن جسد...

با نفرت گفتم: دفن شد...

-چی؟ تو قبرستون مسلمونا؟؟؟؟؟؟

-پس چی؟

-اون برادر زاده منه...نمیذارم...

بی توجه به پلیس کنار دستش یقه اش رو گرفتم و کوبیدمش به دیوار: چیه؟ میخوای نبش قبرش کنی؟ کشتی اش بس نبود؟ میدونی... تو این مدت یاد گرفتم مردی که یهو غیبتش میزنه و قرار هاش رو راحت بهم میریزه یه ریگی به کفششه... تو خلاف کاری؟ یا شاید... مامان بابای پارسا چی شدن؟ چرا زودتر دنبالش نیومدین؟ روزنامه ها اون سال همه جا خبر داده بودن باز مانده ی تصادف کجاست... این همه سال کدوم گوری بودی عمومی محترم؟ که حالا میخوای پسر منو از قبر بکشی بیرون؟

پلیس خواست جدامون کنه اما هلش دادم اون طرف و باز گفتم: ببین مرتیکه... یا گورت رو گم میکنی... یا بلایی به سرت بیارم که همین امروز تو قبرستون مسلمونا دفن شی...

بعد رهانش کردم و به اتاق آمیتیس رفتم...

با کلافگی به خانمم که خواب بود نگاه کردم... چقدر لاغر شده بود...

میگفت دو کیلو باید لاغر شه اما الان... دست کم پنج کیلو تو این یه هفته لاغر شده بود...

به عکس پارسا نگاه کردم... که توی دستش بود...

آروم کشیدمش بیرون...

آخه کجا رفتی پسر؟ به همین سادگی؟ رفتی؟ پرونده ات بسته شد؟

خدااا؟ منم به همین سادگی میرم؟

خانم بزرگ... اونجا هوای نتیجه ات رو داشته باشیا...

گوشی آمیتیس باز زنگ خورد...

برداشتتم...

-الو؟

-سلام...

-سلام...

-میشه گوشو بدی به آمیتیس؟

-خوابه...

-بین میدونم بیداره... بده بهش... خوابه... باور کن خوابه...

-چی شده که هر وقت من یا مادرم یا پدرم یا حتی اندیا زنگ میزنیم خانم خوابه؟

-بد موقع زنگ میزنین خب...

قطع کرد... پوزخندی زدم... به شرایط شیرینمون...

باز جیبم لرزید... یا خدایا خسته شدم... این دیگه کیه؟

برداشتتم... شروین بود...

-الو شروین..

-سلام... خوبی؟

-زنگ زدی اینو پرسی؟

-نه... آخه صدات گرفته... امم... زنگ زدم به آمیتیس اما همش اشغال بود... خواستم بگم... داریم

میریم خواستگاری آندیا...

با بهت گفتم: چی؟

-نشنیدی؟ هه... گوشو بده به امی...

صدای خیلی شادش میگفت پس شادی هم میتونه وجود داشته باشه... تو این تاریکی شرایط ما...



آروم گفتم: خوابه... بهش میگم زنگ زدی... مبارکه...

-ممنون... سلام برسون...

و قطع کرد...

به آمیتیس نیمه خواب نیمه بیهوشم نگاه کردم... آروم گفتم: خواهرت داره عروس میشه... خوب کردی بهشون درباره پارسا نگفتی... اینطوری شادیشون بهم میریخت...

آروم چشم باز کرد و گفت: چی گفتی؟

-بیداری؟ گفتم...

بعد از تکرار حرفم لبخندی زد... خیلی کمرنگ بود... اما لبخند بود...

حدودای نیمه شب بود... انقدر بلند شده بود و گریه کرده بود و باز بیهوش شده بود که پرستارا هم خسته شده بودن از دستش... به سرم زد نماز بخونم... نه برای پارسا... برای آمیتیس...

برای آرامش زنم... زنی که.. این روزا داشت قلبم سردم رو گرم میکرد...

آمیتسی که این روزا آلاسکا بود داشت... گرم میکرد... خدایا...

تموم که شد... خواستم از نماز خونه پیام بیرون... اما یه جفت چشم قهوه ای تیره روشن سرجام خشکم کرد...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: بهتری؟

سری تکون داد و گفت: کلی بهترم... تو... داشتی راستی راستی نماز میخوندی؟

لبخندی زدم و گفتم: آره... داشتم واسه آرامش یکی نماز میخوندم...

پرسید: دوشش داری؟

بدون مکث گفتم: آره خیلی...

لبش رو گاز گرفت و گفت: خوش به حالش...

با تعجب گفتم: آمیتیس مطمئنی خوبی؟

آمیتیس آروم گفت: آره... پارسا اومد... دعوام کرد... حتی زد تو گوشم... منم خوب شدم...

اخم کردم... رفتارش طبیعی نبود... گفتم: مطمئنی خوبی آمیتیس... یادته که پارسا..

آروم زمزمه کرد: مرده... میدونم... اومد تو خوابم... الان حاله بهتره... من... آرومم... آره... خوبم ...

اینطوری القا کردنش یعنی سعی میکرد خوب باشه اما خوب نبود...

آروم گفت: میای بریم؟

-دکترت صبح میاد...

-من که خوبم... میشه از اینجا بریم؟

-باشه... باید برم رضایت نامه امضا کنم... اما امی... تو هم باهام بیا...

-چرا پیام؟

-چون...

تو دلم ادامه دادم: میتراسم بری...

اما صدای دلم رو شنید: باشه... میام...

و باهم رفتیم کارای ترخیصش رو انجام بدیم... خیلی آروم قدم برمیداشت... خیلی آروم شده

بود... اما آرامشش خوب نبود... آرامشش درد داشت... دردی که...

مثل یه مغلوب شده بود... یه شکست خورده...

اما بهتر از گریه و بغضش بود... پامون رو که بیرون گذاشتیم... یهو برگشت و تو بغلم قایم شد...

فهمیدم دردش چیه... ندیدن جایی که...

آروم تو بغلم بردمش... تو بغلم سوارش کردم...

بعد خودم سوار ماشین شدم...ماشینی که مال سامان بود و حالا برای استفاده ی ما بود...به لطف خاله...

من:بریم سر خاک...

نذاشت حرفم کامل شه:بریم خونه...

-باشه...

و روندم...به سمت خونه...

وارد که شدیم...خاله همچنان بیدار بود...

بلند شد...با مهربونی به آمیتیس گفت:پس برگشتی؟

آمیتیس لبخند کمرنگی زد و گفت:برگشتم...

بعد به اتاقی رفت که توی اون یک سال اصفهان موندش مال خودش بود...

به حمام رفت...

اگر آزیتا الان جای آمیتیس بود میترسیدم خود کشی کنه اما آمیتیس...ایمان داشت...

اینم یه خصوصیت خوب دیگه...

وقتی بیرون اومدم...خواستم برم کمکش که گفت:میشه بیای بخوابیم؟

به حوله اش نگاهی کردم و گفتم:لباس بپوش بعد...

آروم گفتم:تو لباست رو در بیار...

متعجب بهش خیره شدم...

خواستم مخالفت کنم...اما نتونستم...مقاومت در برابر سر سختی آمیتیس خیلی سخت بود...

\*\*\*\*\*

صبح که بیدار شدم... شیرینی دیشب رو هنوز حس میکردم... یه حس خوب بعد از این همه بدی... اما جای خالی آمیتیس... و نامه ی کوتاهش...

سلام...

دارم میرم... دنبالم نگرد..

بچه بودم... مامانم همیشه میگفت: حقیقت این نیست که انسان اسیر تقدیر میشود... حقیقت آن است که چقدر زود دیر میشود (س-ک) و در مورد پارسا... خیلی دیر شد... دیر کردم...

خواستم آرومت کنم و برم... اما آرامش رو ازت گرفتم...

دیگه آزادی... خواستم شادت کنم اما نتونستم... امیدوارم دیشب یکم برات جبران شده باشه...

جبران وعده ای که بهش عمل نکردم...

دیگه لازم نیست تحملم کنی... واسه این دوهفته ممنون

طلاق غیابی بگیر...

یه حقیقت بگم؟ دوستت دارم... از اون دوست داشتنای عشق نه... دوست داشتن واقعی... تو این دوهفته دوست داشتیم...

خدا حافظ...

از اتاق زدم بیرون... سراسیمه دویدم به سمت در خروجی...

اما با دیدن خاله که خیلی آسوده مشغول صرف صبحانه بود متعجب شدم و ایستادم...

لبخندی زد و گفت: بشین. صبحانه بخور بعد برو...

عصبیغتم: آمیتیس رفت...

آروم گفتیدونم... برای منم نامه گذاشت... ازت میخوام بری... اگر بمونی... آمیتیس هم تو اصفهان بمونه... تو اینجا باشی اینجا نیاد... بذار پناه داشته باشه...

عصبانی ش... یعنی که چی؟ اون... اون حق نداره بره... من... من دوستش داشتم... من...

زدم بیرون... ای خاله رو شنیدم که گفت: اصفهان بزرگه... الکی تلاش نکن...

با صدای زخمی د زدم: اصفهان که سهله... شده کل دنیا رو زیر پا بذارم... پیداش میکنم....

زنگ زدم به هما...

- الو آترین جان کجایی؟

- خونه ام...

- چیییییی؟؟؟؟؟

- ببین مامان امروز نمیتونم پیام اکی؟

- واسه ی چی آخه؟

- مامان حال ندارم ول کن دیگه...

- پسر امروز نامزدی داداشته... آخه اون خونه چی داره بهش چسبیدی؟ آمیتیس و پارسا رو که

نیارودی... خودتم که...

- مادر من... هما جونم... بس کن.. بس کن هما... میگم نمیام یعنی نمیام...

- مامان جان زشته... تورو خدا بیا... شده یه ساعت...

- باشه..

گوشی رو قطع کردم... میدونستم دارم دروغ میگم... میدونستم نمیرم... دقیقا سی و یک روز شده

بود... تا چهلم پارسا اصفهان مونده بودم به امید اینکه امی میاد سر خاکش اما یه مرد پیک

اومد... گل و یه بسته خرما آورد... وقتی پرسیدم از کجاست گفت تهران... به امید اینکه آمیتیس

خونه باشه برگشتم و حالا... مدت زیادیه آمیتیس آب شده رفته تو زمین... نیست... هر جا میگردم

نیست...

سه شبه که توی اتاق پارسا میخوابم...

برگشتن به تهران بیشتر بهم فهموند پارسا یه جورایی تو دلم جا داشته...

با صدای بلند گفتم: خیلی بدی آمیتیس... خیلی نامردی... الان من باید به دیگران خبر بدم  
پارسا... این خیلی سخته... تو باید حداقل به خاطر این مسئله میموندی لعنتی... من... من تازه  
عاشقت شدم...

صدای تق و توقی از راهرو میومد که منو کشوند دم در...

آرش و آزیتا...

با دیدنم سلام کردند...

کاش در رو باز نکرده بودم....

با صدایی ضعیف جواب دادم...

آزیتا گفت: اینجا چیکار میکنی آترین جان؟ مگه نامزدی شروین نیست امروز؟

چیزی نگفتم...

آرش اخمی کرد و با اشاره ازش پرسید چشه؟

آزیتا هم شونه بالا انداخت...

آرش پرسید: شنیده بودم خانمت برگشته... خونه است؟

این بار داخل رفتم و در رو بستم...

کاش بود... کاش خونه بود...

تازه میفهمیدم برای چی آمیتیس رو دوست داشتم ولی نه... آمیتیس منبع آرامشم بود اما به  
موقعش منبع صلب آرامش میشد...

و پارسا... پارسا اگر نبود الان آمیتیس زن من نبود... همه اش به خاطر حق نگه داری پارسا بود...

تو این سه روز ده بار یاد حرف خانم بزرگم افتادم که میگفت: اگر خدا مقدر کرده باشه اتفاقی  
بیفته هیچی نمیتونه جلوی اون رو بگیره...

و...از جمله اتفاقاتی که بین منو آمتیس افتاد این بود که حق نگه داری بچه های بی سرپرست  
توسط یه آدم مجرد یک ماه بعد از ازدواجمون آزاد شد...

یعنی...آمتیس کمی صبر میکرد نیاز به من نداشت...

مثل الان که نیازی نداره...

خیلی نامرده که رفت...

باز صدامو بردم بالا:د لعنتی...من عاشقت شده ام...من دوستت دارم واقعا...

در اتاقمو باز کردم...به عکس عروسیمون که روبه روی تخت بود نگاهی کردم و گفتم:ببین...هنوز  
عکس رو دیواره...

دست بردم سمت میز آرایشش که پر بود...

و پرت کردم...

عطرش پخش شد...

بو کشیدم...اما جای آروم شدونم نفسم برید...

یهو عین برق گرفته ها ایستادم...اینطوری میتونستم پیداش کنم...آره...

کتم رو چنگ زدم و از در بیرون رفتم...

بعد از سی و یک روز لبخند زدم و گفتم:خودت خواستی...خانم فراری من...

بعد وارد آگاهی شدم...برای گزارش گم شدن...خانمم....

سرم رو بین دستانم گرفتم و گفتم:قطعش کن...

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:نچ...

بعد با عشوه روشو برگردوند...

همه از خنده روده بر شدن...اما من عصبی تر شدم...

داد زدم: خفه کن اون پخشو لعنتی...

سعید زد پس کله ی آرش و گفت: اوا خواهر جان... گفت خفه اش کن... بعد صد سال اومده فراری اش نده...

آرش باز با عشوه گفت: آخه همیشه عشق و حال کنیم؟ بعد صد سال عشقم اومده...

اخمی کردم و گفتم: شما آدم نمیشین؟

آرمین اشاره ای بهشون کرد که هردو روشون رو برگردوندن... سعید پخش رو خفه کرد و آرش هم حواسش رو داد به رانندگی اش...

سکوت برای مدتی طولانی برقرار شد... عذاب وجدان گرفتم...

-ببخشید بچه ها... اعصابم داغونه... بهتر بود نمی اومدم...

آرش آروم گفت: نه بابا... بیخیال... همین اومدن خیلی خوبه... بالاخره داری از برزخ درمیایی...

آرمین پوزخندی زد و گفت: کدوم برزخ؟ خبر نداری خانمش اومده و رفته؟

آرش یهو ماشین رو نگه داشت... برگشت و گفت: جان من؟؟؟؟؟؟

به چشمش که برق میزد خیره شدم و خشمگین گفتم: به تو چه مربوطه انقدر ذوق کردی؟

آرمین آروم گفت: آترین...

آهی کشیدم و سریع از ماشین پیاده شدم... کنار پل ایستادم و به ماشین هایی خیره شدم که از زیر پل رد میشدن...

زیر لب زمزمه کردم: کجایی لعنتی؟ دیگه نمیتونم... دیگه چقدر از دست خانوادت و خانوادم فرار کنم؟ داداشت هر روز کشیکمو میکشه... دیگه خونه خودمم نمیرم... پلاس شدم خونه آرمین...

نمیدونم چقدر گذشت که سعید گفت: داداش بیا سوار شو...

بقیه ی راه همه ساکت بودن... احتمالا آرمین همه چیز رو براشون توضیح داده بود...

آرمین خیلی مرد بود... بعد از ماجرای رامین و شروین هنوزم بهترین دوست من محسوب میشد...



اگر نبود... همه چیز خیلی سخت تر بود...

بالاخره به خونه ی آرش رسیدیم...

وقتی داخل رفتیم هرکی خودش رو روی یکی از مبل ها انداخت...

همون لحظه گوشی سفیدی که روی میز بود زنگ خورد...

آرش نگاهی به صفحه اش کرد و گفت: غزله...

سعید یهو بلند شد و گفت: من یه ده مین دیگه میام...

اخم کردم...

حتی نامزدی سعید هم نرفته بودم... شروین که به درک این مدت انقدر منو به خاطر آمیتیس

حرص داد که...

ولی بد شد اونجام نرفتم...

اه... قاطی کردم...

نمیدونم چقدر به جلو خیره بودم که صدای سعید در حین اینکه داشت برمیگشت بشینه

سرجاش بلند شد...

-یاد تونه یه موقعی چقدر بهم نزدیک تر بودیم بچه ها؟

آرش هم گفت: آره... یادش بخیر... این خونه... مال چهارتامون بود...

نا خوداگاه لبخندی رو لب همه نشست... همه سکوت کردیم... شاید غرق شدیم تو خاطرات

گذشته...

خونه رو از نظر گذروندم... سه خوابه بود...

بزرگ و شیک... اما کمی نامرتب...

آرش و سعید هم اتاق بودن... من و آرمین هم تو دوتا اتاق دیگه...

به خاطر اینکه ما یه ذره حساسیت داشتیم رو تنها بودن...

ناخودآگاه گفتم: و بعد از چهارسال همه خواستیم بریم و تو این خونه رو خریدی چون عاشقش بودی... شایدم چون از همه باوفا تر بودی...

سعید گفت: آره... ولی من که اینجا موندم... البته تا وقتی که غزل...

آرمین هم گفت: مبارک باشه داداش... اما... من یه پیشنهادی دارم...

همه منتظر موندیم...

آرمین ادامه داد: اینکه... بیاین یه چند روزی همه به خودمون مرخصی بدیم و فقط باهم باشیم...

آرش گفت: آره به خدا... دلم تنگ شده واسه اون موقعا... حتی به اتاقتونم دست نزدم...

سعید با دلخوری گفت: بله... حتی نداشت شب برم تو اون یکی اتاقا...

آرش گفت: خب چیه؟ اتاق خودمون بست بود...

خندیدم...

بعد پرسیدم: هنوز رو تخت دو نفره میخوابین؟

اول سکوت کردیم یهو شلیک خنده به هوا رفت...

آرمین بلند شد... سوئیچ ماشین آرش رو برداشت و گفت: من میرم یه خورده خرت و پرت بخرم...

سعید هم گفت: منم میام...

منم بلند شدم... و به طرف اتاقا رفتم...

ورودی خونه از پذیرایی بود...

حال نداشتیم... یعنی حال رو تبدیل کرده بودیم به بدنسازی... همه مدل دستگاه ورزشی توش ول بود...

آشپزخونه چهار طرفه اپن و وسط خونه بود... حال پشتش بود بعدم دوتا پله و یه راهروی باز که میخورد به اتاقا...

به آرش گفتم: یادته چقدر جون کندیم شریک گیر آوردیم خونه رو بسازیم؟

آرش خنده ای کرد و گفت: اون موقع تو و آرمین تازه بیست سالتون شده بود... منو سعید هم هجده سالمون بود... پول توجیبی هامون به کل خرج شد...

حرفشو ادامه دادم: به خاطر جور کردن پول وسایل خونه سه سال همه کار کردیم...

آرش صورتشو جمع کرد و گفت: افتضاح بود اون سه سال...

بعد مشتت به بازوم زد و گفت: خدایی طراحی ات عالی بود...

لبخندی زدم و گفتم: ما اینیم دیگه...

آرش باز گفت: راستی داداش...

کمی بهش خیره شدم... پوست خیلی سفیدی داشت... موهای مشکی... چشماش... عسلی بود...

آرش صورت ظریفی داشت... بینی قلمی... حتی گونه هاش کمی برجسته بود... یه جورایی نازک نارنجی و دختر بین ما بود...

لبخند پررنگی زدم و گفتم: جانم داداش؟

نیشش باز شد... یهو بغلم کرد... خواستم از خودم جداش کنم که نداشت... سفت چسبیده بود...

گفت: خیلی دلم برات تنگ بود آترین... انتظار داشتم همه مون بعد از ازدواجم باهم رابطه داشته باشیم اما تو... خیلی یهویی رفتی...

یه جورایی داداش کوچیکه محسوب میشد پس آروم زدم پشتش و گفتم: ببخش داداش... انقدر زندگی ام پیچ خورد که...

یهو در باز شد و قبل از اینکه جداشیم تو تیر رس سعید قرار گرفتیم: به به... بگو واسه چی یه تعارف نزدن بیان... میبینم که...

من که از آرش جدا شده بودم گفتم: ببند سعید...

سعید اومد جلو و گفت: چیه؟ مشکلی و سبزه نمیپسندی؟

از حرفش خنده ام گرفت... خودشو میگفت...

سعید بین ما خوش قیافه نبود اما از همه دل نشین تر بود...

آرمین دست رو شونه ی سعید انداخت و گفت: ما هم از اینکارا بلدیم...

سعید یهو گونه اش رو بوسید و گفت: آره عشق من...

آرمین مشتتو شکمش زد و همونطور که دستشو میکشید رو جای بوسه ی سعید

گفت: گمشو... اه...

سعید نیش خندی زد...

بالاخره همه شام مفصلی... به مفصلی یه املت خوردیم و ظرف هارو هم دادیم آرش بشوره...

سعید گفت: مرسی داداش... سنگ تموم گذاشته بودی...

آرش چشمکی زد و گفت: ما اینیم دیگه...

بعد از شام همه به اتاق آرش و سعید که از همه اتاقا بزرگتر بود رفتیم...

منو آرمین و آرش خودمونو رو تخت پرت کردیم...

سعیدم رو کاناپه دراز کشید...

کمی که سکوت برقرار شد سعید گفت: داداش... چرا به ما هیچی نگفتی؟

با به یاد آوردن چیزی که تو این یک ساعت سعی کرده بودم بهش فکر نکنم باز اوقاتم تلخ شد اما سعی کردم خوب حرف بزنم: خیلی فکرم مشغول و سرم شلوغ بود داداش...

آرش: خب همینه دیگه انقدر به ما فکر نکردی از یادت میریم...

آرمین خیلی جدی گفت: بچه ها...

آرش اما این بار ساکت نشد و گفت: اصلا شاید میتونستیم کمکت کنیم...

پوزخندی آمیتیس گونه زدم و گفتم: مثلا چطوری؟ پلیس نمیتونه پیداش کنه اونوقت شما میخواین چیکار کنین؟

آرمین: به پلیس گفتمی پیش خانوادش نره خودتم یه شماره تماس دادی بهشون گفتمی دم فروشگاه نرن هتل نرن کلی پولم ریختی تو حلقشون حالا به نظرت چطوری میتونن پیداش کنن؟ سعید یهو نشست و در حالی که کوسن رو بغل گرفته بود گفت: یعنی بعد این همه وقت هنوز به ما اعتماد نداری داداش؟

-اعتماد دارم اما این فرق میکنه...

سعید با شیطنت گفت: نه... فرقی نمیکنه برادر من... یه راهی هست همیشه...

سکوتی برقرار شد... کمی بعد... آرمین یهو نشست... بعد هم آرش...

به عادت قدیم یادم بود که وقتی به یه راه حل میرسن اینطوری میشن... اما خودم هیچی به ذهنم نمیرسید... اخمی کردم و گفتم: به منم بگین...

سعید: یادته یه پسره رو... ساسان...

اخمی کردم و گفتم: مگه میشه اون... (هر چیزی میخواین تصور کنین) یادم بره؟ پسره ی علاف...

آرش گفت: یه بار یه مشکلی داشتیم اون برامون حل کرد...

آرمین ادامه داد: آقایون شب رفته بودن پیش دختر خانومایی که... دیگه خودت تا تهشو برو... دخترا هم زده بودن هرچی پول تو جیب آقایونه برده بودن... من جمله یه چک سفید امضای کارخونه بابای سعید رو...

اخمی کردم و گفتم: این چه ربطی به آمیتیس داره؟

سعید گفت: همین دیگه... ساسان آدرس اون دخترا رو داده بود آرمینم کلی تهدیدش کرد بعد ساسان آدرس یه یارو رو داد... کارش پیدا کردن آدم بود... توی شش ساعت طرفو پیدا کرد با اینکه پسر فقط قیافه اش رو میشناختن...

آرش انگار یاد اون خاطره بد افتاده بود گفت: چقدر افتضاح بود... شانس آوردی چک تو جیب مخفی کیف پولت بود...

سعید هم سری تکون داد...

آرمین برای دور نشدن از بحث گفت: خب ما میتونیم به اون یارو بگیم پیداش کنه...

با تردید گفتم: یعنی میتونه؟

سعید: امتحانش ضرری نداره...

دراز کشیدم رو تخت و گفتم: بچه ها... از همتون ممنون....

و از هرکدوم فحشی شنیدم... که منظورشون این بود: بیخیال بابا....

خوشحال بودم...

از یه چیز...

اینکه سر حرفشون ایستاده بودن... و تا حالا تو این خونه دختر نیاورده بودن... حتی به قیمت از دست رفتن چک سفید امضا...

\*\*\*\*\*

آرمین با اخم به مرد نگاه کرد و گفت: خجالت نکش... یه دو سه تومن دیگه هم بذار روش...

مرد نیشش باز شد و گفت: یعنی بگم میدین؟

هر چهارتا حسابی کلافه بودیم....

من: آقا قیمتی که میخوای اصلا منطقی نیست...

مرد گفت: ببین آقا... میتونی بری رد کارت اگر کنار نمیای اما اگر کنار بیای هم ضرر نمیبینی چون حداکثر پنج روز دیگه همه ی کارای اون خانمی که میخوای من جمله محل سکونتش تو دستته...

نفسم رو با شدت بیرون دادم و چک نوشتم... بعد گفتم: نصف دیگه بعد از پیداشدنش...

مرد خنده ای کرد و گفت: پشیمون نمیشی...

یهو سعید گفت: امیدوارم... چون این روزا خیلی خسته ایم... اگر پشیمون بشیم خارش اول تو چشم شما میره...

مرد خنده ای کرد و گفت: مثلاً چیکار میکنین جوجه ها؟

سعید باز گفت: سرت رو میذاریم رو سینت و خلاص...

یهو رنگ مرد پرید...

برگشتم و به سعید نگاه کردم... دستش یه کلت بود...

وقتی از اونجا دور شدیم هر سه ریختیم سر سعید: این از کجا اومده؟

سعید لبخندی زد و گفت: از دست مهرداد... یاد تونه؟ برادر زادمو؟

آرمین زد تو سر سعید و گفت: یعنی قلبیه خاک بر سر؟

سعید: پ ن پ واقعیه...

آرش: لو میرفتیم چی؟

سعید ریلکس گفت: میدونین مسعود پلیسه... از اون یاد گرفتم طوری رفتار کنم لو نره...

آرمین زد پس کله اش و گفت: میمیردی به ما بگی؟

سعید خنده ای کرد و گفت: کل کیفش به همین بود...

-مرض بگیری...

سعید: مرسی نمیخوام... اما اگر یه همبرگر بدی دستتو رد نمیکنم چون داداش...

آرمین گفت: مهمون من...

آرش با خنده گفت: نه... مهمون من... آخه مال من مناسبت داره...

سعید: چه مناسبتی؟

امروز صبح مامانم زنگ زد گفت آرشین داره برمیگرده...

به وضوح دیدم چشمای آرمین برق زد...

آروم در گوشش گفتم: هنوز داداش؟ تو بیخیال نشدی؟

سر تکون داد و گفت: آره...هنوز...

چیزی نگفتم...فقط امیدوار بودم این بار آرشین خانم رو فراری نده فرانسه...

آخه...خواهر آرش یه بار ازدواج کرده بود...واسه همین به آرمین جواب رد میداد...

اگر...آمیتمیس بود...اونوقت هم با آرشین آشنا میشد هم با غزل...

سرم رو تکون دادم و سعی کردم این سه روزی که با بچه ها هستم یکم خوش اخلاق تر باشم...

درسته همه از قشر ثروتمند این جامعه بودیم اما واقعا همشون دوست واقعی بودن...ملاک دوستی

مون هم پول نبود..و این بود که شیرینش میکرد...

با انگشتی که کشیده میشد رو گردنم مور مورم شد و به خودم اومدم...

آرش نیشخندی زد و گفت: رسیدیم آقای متفکر...

مشتی زدم تو کمرش و هلش دادم بیرون...

آرش باز گفت: نگران نباش...این مرده پیداش میکنه...درسته خیلی عوضیه ولی کارش خیلی

درسته...

آروم گفتم: امیدوارم...

\*\*\*\*\*

مرد یه مشت عکس انداخت جلوم و گفت: اینه؟

نگاهی به عکسا انداختم



-آره...خودشه...

مرد نیشش باز شد و گفت: این رو دوربین دادگستری گرفته... تو اصفهان... حدود سه هفته ی پیش دادگاه داشته... از یه مردی به اسم ضیایی شکایت کرده و حکم قصاص برایش در نظر گرفتن...

عکس دوم رو نشون داد و گفت: این مال باشگاه دیپلمات تهرانه...

عکس سوم: این یکی مال یه هفته ی پیشه... فرودگاه...

تپش قلبم زیاد شد

-آخری هم...موقع ورود به سالن...

-بلیت داشته...به آلمان...از اونجا هم به آمریکا...

با شنیدن حرفش نفهمیدم...دنیا سیاه شد یا چشمای من سیاهی رفت...

مرد باز نیشخند رو اعصابی زد و گفت: بقیه پول رو بده تا بقیه اش رو بگم؟

سعید: دیگه بقیه ای هم مگه داره؟

-معلومه که داره...اما پول خونم افتاده...

زیر لب فحشی نثارش کردم و دستم چکم رو درآوردم...

مرد سریع گفت: پنج تا بیشتر بنویس...

آرمین با لحنی عصبی گفت: خیلی خوش اشتهایی مثل اینکه...

بی حوصله گفتم: بیخیال داداش...مینویسم

آرمین: اما این مرتیکه...

مرده پرید وسط حرفش: ببین آقاییون... آدمای من مجبور شدن فیلم دوربین دادگستری رو بدزدن...اونم تو اصفهان...بعدم دوربین باشگاه دیپلمات...شما اصلا میدونی پوب حک دوربیناش چقدر میشد؟ من الان خرج منفی هم خورده...سود اینکار تا حالا واسم منفی دو تومن بوده...این خانوم امیدوار...نمیدونم واسه چی دنبالش میگردین اما خیلی با گنده ها میپره...

چک رو دادم دستش و بی روح گفتم:دیگه مهم نیست...من ممنوع الخروجم و اونم رفته...پس دیگه فرقی نمیکنه بدونم کجاست...

مرد این بار خیلی جدی گفت:دوسش داری؟

محلش ندادم...خواستم برم بیرون که گف:اون هنوز ایرانه...

یهو احساس کردم کمرم تیرکشید...

آرش با عصبانیت گفت:مارو سرکار گذاشتی؟

مرد گفت:شما جوونا خیلی حس بزرگی میکنین نه؟ببینین کار من تمیزه زیاد میگیرم اما کامل کارمو انجام میدم...از تون انتظار تشکر ندارم اما انتظار احترام دارم

خیلی جدی گفت بشینین...

سعید که رو دسته ی مبل نشسته بود از جاش تکون نخورد...آرمین هم همچنان به دیوار تکیه زده بود اما منو آرش روبه روی مرد نشستیم...

مرد گفت:سه هفته پیش دادگاه داشته...بعد از اون با اولین پرواز اومده تهران...بعد یه مدت ازش خبری نداشتیم که فهمیدیم به باشگاه دیپلمات رفت و آمد داشته شب رو هم تو هتل اونجا میگذرونده...یه پسر بور چشم آبی که چهره اش به آلمانی هامیخورد هم باهاش بود...حتی تا فرودگاه

آرش با هیجان گفت:خب...

همه طوری به آرش نگاه کردیم که بدبخت فکرکنم زهره ترک شد...

مرد ادامه داد:وارد گیت سوم فرودگاه امام شد از سالن خارج شد و به سمت هواپیما رفت اما سریع برگشت...این رو نمیدونم چرا...بعد از خروج از فرودگاه بلافاصله یه ماشین گرفته به مقصد...

ادامه نداد...

پرسیدم:خب کجا؟

باز نیشخندی زد و گفت: دوتومن دیگه میخوام جون داداش دهنم باز همیشه

آرمین کم مونده بود بره بزنتش...

داد زد: بیست و پنج تومن پیادمون کردی... بس نیس؟

خواستم بنویسم که آرمین دفترچه رو از زیر دستم کشید بیرون...

بعد به مرده گفت: سواری بگیر بگو دختره کجاست...

مرد ابرو بالا انداخت و همونطور که سیگارش رو تو دستش میچرخوند نیشخند دیگه ای مهمون

اعصابای خرابمون کرد...

سعید دوباره کلت قلبی اش رو درآورد مرد هم یهو گفت: باشه داداش... قاطی نکن دیگه... دختره

الان...

همه به دهانش خیره شدیم...

مرد یهو بلند شد و گفت: تا همین امروز تو باشگاه دیپلمات بود اما امروز میره... اینو گفتم چون

دوستش داری... وگرنه من خودشو دیدم و...

برگه ای جلوم گذاشت و از اتاق رفت بیرون...

بازش کردم... دست خط آمیتیس بود...

یک بار خوندم... بعدنامه رو پرت کردم رو میز و داد زدم: لعنتی... لعنتی... لعنتی...

هربار تن صدام بالاتر میرفت اما جلوی این رو نمیگرفت که صدای آرمین رو نشنوم... داشت نامه

رو برای سعید و آرش میخواند...

-به خاطر بستن دهان این مرد خواستم پول خرج کنم اما بیخیال شدم... گفتم بذار از خودت

خواهش کنم... تو جزو بدترین خاطرات منی... چون منو یاد پارسا میندازی... پس لطفا دیگه دنبال

نگرد... نذار از ایرانم فراری بشم...

\*\*\*

آمیتمیس...

به جعبه سیگار تو دستم خیره شده بودم...میگن مردا رو آروم میکنه...منم آروم میشم؟ جعبه سیگاری که خریده بودم رو کامل ریختم تو سطل زباله و تو محوطه کمی قدم زدم... با خودم این چند هفته رو مرور کردم...مرور خاطرات کمکم میکرد وقایع رو هضم کنم... ضیایی...یه پسر جوون که گواهی‌نام نداشت...که پسر منو ازم گرفت...که...ازم نصف دیه رو گرفتن دادم اما نبخشیدم...

دومی گابریل بود...بدرقه اش که بره...

سومی...برگشتن به اصفهان بود که گند فروشگاه ها در اومد و نشد...

مردم تا اثبات کنم فروشگاه ها مال عرباست و سرمایه گذار آمریکایی هم داریم...که البته دروغ بود...

سر زدن به شمیم...حساب کردن حق الوکاله اون و افشین...

برگشتن به باشگاه...زدن مخ وزیر برای اینکه دهان همه شاکی ها بسته بشه و دست آخر پیشنهاد وزیر برای سکوت در هتل باشگاه دیپلمات به مدت دو هفته...

تموم شدن شمارشم و به دنبالش مراجعه به پذیرش هتل:بخشید...من تا امروز مهمون جناب وزیر بودم و امروز باید اتاقمو تخلیه کنم...درسته؟

مرد لبخندی زد و گفت:بله درسته خانم...

سکوت کردم...

متوجه شد نباید بدونه خانم چی...

گفتم:میشه برام ماشین خبر کنین؟

-میتونین با ماشین های خودمون تشریف ببرین...

به تکون دادن سر اکتفا کردم...نگاهی به محوطه ی بزرگ باشگاه انداختم...باشگاه دیپلمات شیک ترین و بزرگترین مکان برای مراسم ها و مهمانی ها بود...

معمولا مردم درباره بهترین هتل تهران اسم های دیگه ای رو میشناختن...

باشگاه دیپلمات هزینه های نجومی داشت و آدم هایی اونجا ساکن بودن که اکثرا یا سرمایه دارای بزرگی بودن یا مهمون های سرمایه داران بزرگ...

اونجا رو دوست داشتم...نه برای گرونی اش برای فضای خاصی که داشت...

باشگاه جدا جالب بود...

یه سانسونت نقره ای یعنی تنها چیزی که اون روزا داشتم رو برداشتم و بعد از کمی راه رفتن سوار ماشین شدم...

-کجا برم؟

با خودم فکر کردم...کجا بره؟خیلی وقت بود که کارایی که داشتم تموم شده بود...حالا نمیدونستم کجا باید برم و چیکار باید بکنم...

بالاخره تصمیم گرفتم:برید خیابون ولیعصر...

باید ماشین میخریدم...

توی راه با خودم فکر میکردم حتما نامه ام تا حالا به دست آترین رسیده...

چرا باید دنبالم بگرده؟وقتی مراجعه کردم دیدم هنوز طلاقم نداده...شروین و آندیا عقد کرده بودن...آریانا هم دنبال من میگشت و من...با سیم کارت جدیدم کارای فروشگاه رو هماهنگ میکردم...

چه خوب که شروین بود...اینطوری آرامش بیشتری برای انجام کار ها داشتم...

کرایه رو حساب کردم...وارد ساختمون تمام شیشه ی جلوی روم شدم...پدر شهاب رو دیدم که داره با چند تا مشتری سروکله میزنه...لبخندی زدم و سعی کردم عادی باشم

-سلام عمو جون...

برگشت به سمتم: سلام دخترم...چه عجب یاد ما کردی؟

منتظر نمودن جواب بدم برگشت و با اون سه مرد رو به روش صحبت کرد...خنده ام گرفت...عمو همیشه همین طوری بود...

وقتی کارش با اونا تموم شد گفت:خب دخترم چه خبرا؟

لبخند کم رنگی زد و گفتم:هیچی اوادم زحمت بکشین برام...

-یعنی ماشین میخوای که یادم افتادی نه؟

لبخندی زد و سر تکون داد...

اخمی کرد و گفت:رو که نیست...شهاب این روزا همش با داداش جناب عالی بیرونه...

سریع پرسیدم:میدونین برای چی با هم اند؟

-نه نمیدونم...

با هم به دفترش رفتیم..دوتا قهوه خواست منم با کمال میل پذیرفتم که بشینم و در آرامش قهوه بخورم...

گوشی عمو زنگ خورد...

با خنده گفت:میشه گوشیمو بدی؟

میخواستم بگم پاشو خودت بردار دیدم بنده خدا دستش سه تا پرونده است...

برداشتم بردم دادم بهش اما قبلش نیم نگاهی به صفحه انداختم...شهاب...

برداشت...

تو سکوت به حرفاش گوش دادم

-سلام پسرم...

.....-

-بله بابا جون کارا خوبه...

.....-

یهو از جا پرید که ترسیدم...بعد سریع گفت:نه...پسرم آریانا رو برسون خونه بعدم بروخونه امروز کار زیادی نیست...خودمم یکم دیگه تعطیل میکنم...

.....-

-یه چیزی میگم بگو چشم دیگه...برو خونه...

.....-

گوشی رو قطع کرد و گفت:خب چه ماشینی میخوای دخترم؟

آروم گفتم:شمامیدونین...نه؟

در سکوت لبخندی زد...

پرسیدم:چرا بهشون نگفتین؟

با صدای آرامش بخشش گفت:بهشون خواهم گفت اما الان نه...وقتی که رفتی...

-یعنی به نظرتون کار درستی میکنم؟

-نه...راستش وقتی پدرت گفت باز غیبت زده عصبانی شدم اما من یک سالی پدرت بودم و تو اون

مدت فهمیدم که تو دختری نیستی که بی علت کاری بکنی...چون بهت اعتماد دارم میگم برو اما

خیلی زود برگرد...مادرت نگرانه...خانم من هم همین طور...مادرشوهرت هم این روزا همش با

مامانت تماس میگیره به امید خبر گرفتن از تو و پسرش...

اخمی کردم...نمیخواستم بهشون فکر کنم...

کمی اونجا نشستم تا ماشین رو بیارن...یه محاولی سفید رنگ...خوب بود...برای یه مدت خوب

بود...

سوار شدم...خواستم حرکت کنم که مزدا مشکی رنگ راهمو بست...  
از داخلش چهارتا پسر پیاده شدن...که...یکی شون...آترین بود...  
به موهای خرد شده مد روزش نگاه کردم که فندقی رنگ بود...چشمای قهوه ای...مثل پارسا...  
خندیدم...آروم...دخترونه...با متانت...  
نه فرار کردم...نه داد زدم...خسته بودم...خسته تر از اینکه برخوردم عادی باشه...  
مرده بودم..جنازه...زنده ی بی هدف...دیگه حوصله ی مقابله نداشتم...  
خیلی خسته بودم...  
خسته بودم برای آمیتیس بودن...آمیتیس زندگی کردن...  
حالا جلوی آترین ایستاده بودم...آترین دستش رو بالا برد...اما دستش فرود نیومد...دستش رو  
آرمین گرفته بود...  
به آرش گفت:میشه تو بشینی پشت فرمون بریم یه جای دیگه؟ولیعصیر شلوغه...  
از اونطرف سوار ماشینم شدم...  
آرش خواست سوار شه که آترین با خشم گفت:من میرم...  
آرمین:شما با آمیتیس تشریف نمیبری...هروقت رفتارت درست شد بعد میری...سعید بپرش تو  
ماشین آرش...  
به زور سوار مزدا کردنش آرمین نشست پشت فرمون ماشین صفر جدید من...  
آرش هم پشت سوار شد...  
آرمین:تو اینجا چه غلطی میکنی؟  
آرش چیزی نگفت...



آرمین نفسش رو فوت کرد و راه افتاد....

یه ساختمون بود...نمیشناختم...نماش سنگ مشکی بود...

آرش آروم در گوشم گفت:تو اولین دختری هستی که میای داخل این خونه...

سری تکون دادم...

داخل شدم...آشپزخونه اش از همه جاش شیک تر بود...اپن به چهار طرف...

سبک خونه غربی بود...

همه چیز رو از نظر گذروندم حتی رنگ گلدون هارو...حداقل باعث میشد به آترین و چند لحظه

بعد فکر نکنم...

روی مبل نشسته ام...

سعید رفت تو آشپزخونه و گفت:کی چی میخوره؟

هیچ کس چیزی نگفت اما من گفتم:یه نوشابه مشکی...

همه بهم نگاهی کردن...

اخمی کردم و گفتم:لطفا...

سعید برای خودش و من نوشابه آوردن...

قوطی رو باز کردم و یه ضرب دادمش بالا...مثل اسپرسو...تمام گلوم سوخت...اما لازم بود...باید

یکم از این خلصه بیرون میومدم...

وقتی تموم شد سعید گفت:بازم میخوای؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:نه...

بعد به آترین خیره شدم...

هرچی تونستم سرد تر...

عصبی بود... چشمش سرخ بود... از اشک؟ یا اعصاب؟ نمیدونستم...

پرسیدم: برای چی انقدر دنبالم بودی؟ نگفتم برو؟ طلاق غیابی بگیر و آزاد؟ برای چی اومدی؟  
میخواهی من و خودتو اذیت کنی؟ هر بار به چشمات خیره میشم بیشتر ازت بدم میاد چون منو یاد  
پارسا میندازی...

چشمانم رو بستم...

صدای زمزمه ای شنیدم... زمزمه تموم شد...

چشمانم رو که باز کردم فقط من بودم و آترین...

آرمین در اتاقی رو باز کرد... گفت: داداش...

با صدایی خش دار گفت: میدونم...

آرمین برگشت تو همون اتاق...

منتظر جواب بودم... اما فقط نگاه خیره اش رو داشتم... خیره بود بهم... چیزی نمیگفت...

چشمش سرخ بود... چرا؟

حرف نمیزد... چرا؟

دنبالم میگشت... چرا؟

شبيه پارسا بود... این یکی واقعا چرا؟

از جام بلند شدم... به سمت در رفتم...

صداش بلند شد: کجا؟

-نمیدونم...

بازم سکوت... اما باز ایستاده بودم...

آترین سکوت رو شکست: آمیتیس...

صداش رفت بالاتر: چرا رفتی؟

بلند تر: چرا هیچی نگفتی؟ اصلا فهمیدی من چی کشیدم؟ فکر کرده بودم آروم شدی... فکر کرده بودم که...

بلندتر: جواب خانواده هامون رو چی بدم؟

داد: چطوری بهشون بگم پارسا مرده؟

فریاد: چطوری تونستی منو تنها بذاری بری؟

نعره: پارسا مرده ولی من زنده ام لعنتی... من آتیش گرفتم تمام مدتی که تو بیمارستان بودی... من سوختم... من بغل گرفتم... من آرومتم کردم... من...

پریدم وسط حرفش... بازم بی روح: مرسی آرومم کردی... مرسی بودی... مرسی تحمل کردی... اگر مشکلات مرگ پارسائه... میرم بهشون میگم... حالا میشه دیگه دنبالم نیای؟

این بار بغض کردم: میشه خواهش کنم نیای؟

فقط نگاهم کرد... نمیدونم با حرفام چش شده بود... اما یهو آتیشش خاموش شده بود... اما آروم هم نبود... بی قرار بود... نگاهمو ازش گرفتم... تاب نیاوردم... به خاطر شباهت حالت چشمش به پارسا نبود اما یه چیزی بود که...

به صورت زمزمه گفت:

-آمیتیس... چیزی نیست که بخوای به خاطرش بمونی؟

لبخند زدم... کمرنگ... خیلی خیلی کمرنگ: نه... اما برای رفتن دلیل دارم...

-چی؟

-اینکه نمیتونم موندن رو تحمل کنم...

باز... این بار پرتمنا پرسید: یعنی هیچ چیزی نیست بخوای به خاطرش بمونی؟

پوزخند زدم... نمیدونم چرا زدم... نفهمیدم چرا دهانم باز شد... بی رحمانه گفت: مثلاً چی؟

منتظر برخورد تهاجمی بودم اما تهاجمی نبود...

جلو اومد...رو به روم ایستاد...

به چشمانم خیره شد...

خواستم نگاهمو بگیرم اما دستشو گذاشت زیر چونمو و صورتم رو برگردوند به سمت خودش...

خیلی جدی گفت:مثلا من...خودت گفته بودی...دوستم داری...

از این همه جسور بودنش عصبانی شدم...آتیش گرفتم...دست اون رفت بالا و نزد...اما دست من

رفت بالا و کوبید...به قدری که هم جای انگشتانم موند هم صورتش نود درجه چرخید...

به بلندی داد هاش داد زدم:چی تو خودت دیدی که فکر میکنی باز تن میدم به یه زندگی با عشق

یه طرفه؟

نه اصلا چی تو من دیدی که فکر کردی انقدر خرم؟

صورتش رو برگردوند سمتم...و...لبخند زد...لبخندی مهربون...انقدر مهربون که انتظار نداشتم...

گفت:میدونی امی...پارسا میگفت آمیتیس مثل شیشه است...راحت میشکند...اما هر بار میشکند

برنده تر میشه...

بغض کردم...نامرد...چرا اسم پارسا رو آوردی؟

هلش دادم اما از جاش تکون نخورد...به سمت در رفتم...دستم رو گرفت...منو برگردوند سمت

خودش و بغلم کرد...

زمزمه کرد:کجامیری؟اگر میخوای گریه کنی اینجا باید گریه کنی...مگه خودت بهم نگفتی من

آریانا ام هستم واست؟

هلش دادم عقب...یعنی سعی کردم هلش بدم اما موفق نشدم...گفتم:مثل آریانا بودی...تاریخ

مصرفت تموم شد...گمشو...

گونه ام رو بوسید و گفت:انقدر خوشم میاد عین دختر بچه ها نق میزنی...غرمیزنی...

اعصابم بیش از پیش ریخت بهم: د لعنتی... چرا دنبالم گشتی؟ چرا انقدر بازییم میدی؟ من چه گناهی کردم مجازاتش تحمل توئه؟

هرچی تقلامیکردم رهام نمیکرد... از یه طرف اشکم جاری بود از یه طرف اخم کرده بودم... میخواستم ولم کنه... اما نمیکرد...

مستاصل ایستادم... پرسیدم: چطوری پیدام کردی؟

-راننده تاکسیه سیصد تومن به جیب زد...

باز آمپر چسبوندم: آخه تو دیوونه ای لعنتی؟ روانی؟ چرا باز اومدی سراغم؟

آترین: آخه ز نمی...

-مگه قرار نشد جدائیم؟ چرا انقدر خودتو منو اذیت میکنی؟

آترین: میخوام بازم باهم زندگی کنیم...

-ببین... یه دختری به دردت میخوره که با بوسه های سردت... با دوستت دارمای یخت کنار بیاد ما...

نتونستم ادامه بدم... لبم تو حصار دوتا لب داغ... زندانی شد...

انگار که عطش داشت...

وقتی از بوسه دل کند گفت: خوبه؟ کافیه؟ حالا میتونی بمونی؟

گیج نگاهش کردم... نمیفهمیدم چه مرگشه... اصلا نمیفهمیدم... همین طوری نگاهش میکردم...

فکر کنم ترسید...

صداش نگران شد: آمیتیس... آمیتیس خوبی؟

دستش که رو گونه ام بود رو پس زدم و گفتم: پ ن پ از بوسه ی داغتون اور دوز(سنگ

کوب) کردم...

خندید...

یه قدم عقب رفتم... این بار راحت گذاشت از حصار دستاش پیام بیرون...

پرسید: حالا میتونی بمونی؟

اخمی کردم و گفتم: تو منو گیج کردی... یعنی... من... نمیدونم باید چی بگم... اصلا نمیفهمم تو چی میخوای آترین... تو... درستش اینه که الان تو خونه ات باشی... منو طلاق داده باشی و...

سکوت کردم... الان داشتم آروم آروم بهش فکر میکردم...

آترین بازم نگران به نظر میرسید... دست به سینه با لبخندی کمرنگ نگاهم میکرد...

یهو پرسیدم: چند وقته دنبالم میگردی؟

-دقیقا پنج هفته و سه روز...

با یه حساب سرانگشتی میشد فهمید یعنی بعد از رفتنم...

-دوست داری بمونم؟

-آره...

این بار با تردید پرسیدم: از سر ترحم؟

خیلی جدی گفت: نه...

-پس از سر تنهاییه... میخوای منو بکنی وسیله آروم کردن... هان؟

اخم پر رنگی رو چهره اش نشست و گفت: این چرت و پرتا چیه تو داری میگی؟

با عصبانیت گفتم: خودت چرت و پرت میگی... الان میخوای بگی دوستم داری؟

این بار چیزی نگفت... سکوتی آزار دهنده برقرار شد...

پس... دوستم نداره... بازم... از خودم بدم اومد... نباید ازش اینو میپرسیدم... حس میکردم دارم با

سکوتش تحقیر میشم...

خیلی محکم... و یخ گفتم: خب... پس گوش کن... من یه بار به خاطر تو نابود شدم... الانم پارسا رو از دست دادم... روحیه ام رو باختم... فروشگاه و هتل هارو دارم... تو حسابم یک و نیم میلیارد پول دارم... اما هیچ احساس خوشبختی نمیکنم... میفهمی؟ من هیچ چیز بامزه ای ندارم بخوای باهاش بازی کنی... من دیگه نمیتونم سرت رو بغل بگیرم و اشک هاتو پاک کنم... نمیتونم جلوی آریای بزرگ قد علم کنم... من یکی میخوام اینکارا رو واسه من بکنه... یکی که عاشقم باشه... قربون صدقم بره... ازم تعریف کنه... بوسه ی داغ بنشونه رو لبام... نه بوسه ای که لبم رو بسوزونه... بوسه ای که بهم بفهمونه عاشقه...

رفتم به سمت در... این بار بازش کردم... اما باز کشیده شدم داخل...

خسته و بی تفاوت بهش خیره شدم...

اخم کرده گفتم: پس چرا نرفتی آمریکا؟ چرا پیش شهاب نرفتی؟ تا اونجا که میدونم این دوتا دیوانه وار عاشقتن... همه ی این کارا رو هم واست انجام میدن...

بدون فکر و سریع جواب دادم: پیش شهای نرفتم چون آریانا خبر دار میشد... با گابریل نرفتم چون از پارسا دور میشدم...

پوزخندی زد... جدا مشابه پوزخند های من... وگفت: چرت و پرت نگو آمیتیس... درباره شهاب حرفت درست اما تو که برای چهلم پارسا نیومدی اصفهان اونوقت نمیتونستی بری آمریکا؟

لجبازانه گفتم: کار داشتم... درگیر کارای فروشگاه ها بودم...

باز گفتم: یعنی پارسا ارجح نبود به کارهات؟

فکر کردم... سوار اتوبوس هم شدم... که پام رو توی هواپیما هم گذاشتم... وقتی برگشتم... به خاطر پارسا داشتم از هوای خفه ی ایران فرار میکردم... اما... یه تلفن... یه زنگ باعث شد همه ی نگاه های پرتمنای گابریل رو بریزم دور... برگشتم چون... من

من دیگه همون احمقی نبودم که میتونست کنار آترین ادامه بده...

نمیخواستم دیگه تحقیر بشم...

متوجه آترین شدم که پیروزمندانانه نگاهم میکرد...چقدر مچ گیری هاش شبیه مچ گیری های سامان بود...

گفت:حالا برگرد سرخونه زندگیت...

پوزخندی زدم...سرد...نکنه فکر کرده از عشق اون موندم ایران؟حسم رو گرفت انگار...لبخندش محو شد...صورتش بی حالت...

من:گردن خودمو میشکنم اگر قرار باشه دوباره جلوی تو تن به حقارت بدم آقای آترین آریا...موندم به علتی...علت که برطرف شد میدمش دستت و میرم...

باز خواستم برم از در بیرون اما دستش رو گذاشت رو در...نمیداشت در رو باز کنم...سرش پایین بود و نمیتونستم صورتش رو ببینم...

با حرص گفتم:آترین...بذار برم...دیگه تحمل ندارم...همین که تو هوایی نفس میکشم که شمام توش نفس میکشی سنگینه...

چشماش رو بهم میفشرد...

بالاخره سرش رو بلند کرد و گفت:د نمیتونم بذارم بری لعنتی...بفهم...

خسته بودم...کلافه بودم...نشستم رو زمین...آرنجم رو به زانو هام تکیه دادم و صورتم رو با دستام پوشوندم...

چند لحظه گذشت که گفت:حالت خوبه؟

نال ناله کنان گفتم:نه...داری عذابم میدی...یا روش...نم کن بگو چه مرگته...یا بذار برم...

من من کنان گفتم:من...من...خب...

کلافه گفتم:میخواهی باهام بازی کنی؟وسیله ارضانیاز میخوای؟بگو لعنتی...بگو...

چشمانش رو بست...انگار سختش بود حرف بزنه...اما ثانیه ای بعدبازشون کرد و خیلی محکم گفت:بدون تو نمیتونم ادامه بدم...من...من دوستت ندارم...اما قلبم داد میزنه...یه جورایی...از



درون...روحم...بهت وابسته است...عاشقته...بدون تو نمیتونه...بی قراره...کامل نیست...سراغ تو میگیره...میخواه با تو کامل بشه...میفهمی؟

پشتم تیر کشید...شایدم قلبم بود...شاید جدا اور دوز کردم با حرفاش...چی میگفت؟  
میگفت بمون؟

خواستم بلند شم...مشت بزدم تو دهنش بگم گم شو...بگم چطوری روت میشه بعد از این همه وقت...دلتم میخواست همونطور که خاله میگفت ناز کنم براش...بگم نه که بیفته دنبالم...  
اما نه...من آمیتیس بودم...

پس گفتم:نمیتونم...میدونی...برعکس خیلی ها عشق مرکزیت زندگی من نیست...غرور مرکزیته...نمیخوام دیگه خدشه دارش کنم...

آترین این بار مستاصل پرسید:نمیفهمم انقدر من بد بودم که نمیتونی...

-مسئله این نیست...من دیگه حسم به تو اونقدر قوی نیست...نمیتونم...اگر میخوای حتما باشم تهه تهش حاضرم چند ماهی باهم باشیم تا وقتی که...

با مکث کلمات رو انتخاب شده به کار بردم...هرچی وابستگی هست برطرف شه...

در اتاق باز شد...آرش سرش رو آورد بیرون و گفت:میشه پیام بیرون؟من گشمنه...

خندم گرفت...بیچاره اون بدبختا...

سعید هم پشت سرش اومد بیرون و گفت:به خیر گذشت؟

آترین:یعنی میخوای بگی نشنیدی؟

آرش:خب چرا...اما آمیتیس که قبول نکرد...

آترین با پوزخند گفت:فقط چند ماه

بلند شدم و از ش دور شدم. به صورتش نگاه نکردم که شاده یا ناراحت... بین سه تا دوستاش ایستادم... الان وقتش بودم بگم... چون دیگه نمیتونست عکس العمل فیزیکی نشون بده... بغلم کنه... اگر پارسا بود همه چی فرق میکرد... از خبری که میخواستم بدم شاد بودم اما الان... بیخیال فکر کردن شدم... خیلی جدی گفتم: بله... فقط چند ماه تا وقتی بچه ات دنیا بیاد... اونوقت دیگه وابستگی ای نیست...

به وضوح دیدم سعید و آترین و آرمین شوکه شدن... اما آرش با خنده گفت: آخجون... بابا شدی... سعید و آرمین هم با این حرف با خنده برگشتن طرف آترین و گفتن: مبارکه داداش... اما آترین ساکت بود... شاید ناراحت بود...

پوز خند زدم...

میبینی بچه؟ حتی باباتم تورو نمیخواه... باید بدیمت پرورشگاه تا پارسای یکی بشی بیاد ببرت...

آرش رفت تو آشپزخونه: چی میخورین؟

سعید: زنگ بزن بیرون یه چیزی بیارن...

آرش تلفن رو برداشت و گفت: پیتزا یا ساندویچ؟

آرمین اشاره ای به من کرد و گفت: فست فود نه... زنگ بزن رستوران...

آرش گفت: آهان...

ولی من همچنان با پوز خند به آترین خیره شدم... صورتش کاملاً بی حس و حال بود... موقع

سفارش غذا که شد...

بی تفاوت گفت: منم مثل همیشه...

انقدر یخ بود که...

الهی خیر ببینی بچه اگر دوستت داشتم الان از این رفتار بابات داغون میشدم...

بعد از ناهاری که خوردیم... که همه فهمیدن جو قشنگی برقرار نیست... آترین بلند شد...

-آمیتیس... بیا بریم... بچه ها ببخشید این چند روز زحمت دادم...

آرش: نه بابا...

آخرین از در رفت بیرون... بلند شدم... خواستم برم که آرمین گفت: آمیتیس باید زودتر بهش میگفتی...

با حرص و البته بی حیایی آشکار گفتم: آخرین شبی که فرداش هم رفتم این گند زده شد... تازه چند وقت پیش خبر دار شدم... کی میگفتم؟

آرش ریز خندید...

سعید با نگاهش ساکتش کرد...

آرمین: چرا گفتمی فقط چند ماه؟ تا بچه بیاد؟

پوزخندی زدم و گفتم: فکر کنم اون چند ماه هم نمونم... دیدی که از بچه اش خوشش نیامد...

آرمین خیلی جدی گفت: من... یکی رو دوست داشتیم...

دیدم حالت چهره آرش این بار جدی شد... تعجب کردم... اما بیخیال شدم و حواسم رو دادم به بقیه ی حرفش...

-بهش گفتم عاشقشم... بهم نگفت دوستم نداره... به جاش رفت... میدونی... اگر میگفت دوستم نداره هضمش راحت تر بود... تو... اگر میگفتی دوستش نداری... راحت تر کنار میومد... اما تو... گفتمی به خاطر بچه میخوای بمونی... اینو در جواب دوستت دارمش گفتمی... میفهمی این یعنی چی؟

با غرورش بازی شد... وقتی خبر رو وسط ماسه تا ایستادی و دادی هم با غیرتش بازی شد... خیلی بد کاری کردی...

غرورم اجازه نداد حرفاش رو تایید کنم... به جاش خداحافظی زیر لب گفتم و رفتم...

تو ماشینم منتظر بود...

نشستم...

پرسید: کجا میخوای بمونی؟

شونه بالا انداختم و گفتم: هنوز نمیدونم...

خودش راه افتاد...

دم در خونه ی خودش... شاید خونه ی خودمون ایستاد...

با در نظر گرفتن حرفای آرمین میشدگفت این بار گند زدم...

اما عذرخواهی میکردم سرم داد میزد...

میدونستم... میشناختمش...

وارد خونه که شدیم رفتیم به سمت اتاق پارسا...

- کجا؟

- میرم بخوابم...

- شما زن منی تو اتاق خودمون میخوابی...

بی تفاوت راهمو کج کردم به سمت اتاق خودمون...

شیشه عطر رو دیدم که شکسته... هنوز کمی از بوی شیشه تو اتاق پیچیده بود...

چادر رو دراوردم... به دنبالش روسری ام رو... یکی از لباس خواب هامو برداشتم و پوشیدم... رفتم

زیر پتو... اومد داخل...

خودمو نزدم به خواب... خیره شدم به تمام حرکاتش...

وقتی کنارم دراز کشید سکوتی طولانی داشتیم... با صدای نفس های نامنظمی که میگفت هر دو

بیداریم...

سکوت رو آترین شکست...

- ببخشید... بد رفتار کردم... داشتم به این فکر میکردم که... خاطر بی احتیاطی من این بچه...

ادامه نداد... تعجب کردم... فکر میکردم من باید عذریخوام...

آروم گفتم: آرمین اصلا دوستش رو نمیشناشه... نه؟

- داشت سرزنشت میکرد؟

- آره...

- خب... من قبل از اینکه بهت حسی داشته باشم... یا سامان رو ببینم... همونطوری بودم...

- پس واقعا از این بچه خوشت نمیاد که بعد از شنیدن خبرش...

پرید وسط حرفم: من خیلی خوشحالم... اما اگر کنارم بودی و میگفتی یه لبخند میزدم... همین...

- چرا؟

- چون وقتی یکی از بچه هامو از دست دادم نمیتونم دومی که میخواد به دنیا میاد انقدر شاد

باشم...

صادقانه گفتم: آترین تو یهویی خیلی عوض شدی...

- یعنی چی؟

- خیلی خوب شدی... با درک و شعور شدی...

خندید و گفت: یعنی نبودم؟

بعد باز گفت: از سامان باید تشکر کرد...

پرسیدم: سامان تو اون نیم ساعت بهت چی گفت؟

- همون چیزی که به تو گفت...

- سامان به من یه جمله بیشتر نگفت... سر همون یه جمله تصمیم گرفتم دوماه به خودمون وقت

بدم...

- سامان نیم ساعت از زنش و دخترش برام گفت بعد به منم فقط یک جمله گفت...

- یعنی همونی که به من گفت؟

- آره... ولی این جمله از نظر دستوری دو تا جمله است...

باز سکوت...

و باز آترین شکستش: فقط به خاطر بچه میخوای بمونی؟

- صادقانه بگم؟

- آره...

- انگیزه ای برای موندن ندارم... حتی از این بچه خوشم نیاد... داشتم از ایران میرفتم که از خاک پارسا دور باشم... با تمام این ها...

با صدایی که این بار بغضش رو حس میکردم گفت: منو ببخش... از سر بی احتیاطی من...

پریدم وسط حرفش: چیزیه که شده...

بعد از سکوتی نسبتاً طولانی پرسید: میخوای ازش راحت شی؟

محکم گفتم: نه...

برگشت به سمتم... بهش خیره شدم... اونم خیره به چشمانم گفت: از وقتی فهمیدم دوستت دارم... از وقتی رفتی... هزار بار با خودم فکر کردم... پیدات میکنم... تو کنارم میمونی... بعد زندگی خوبی رو شروع میکنیم... حتی با عشق بچه دار میشیم... وقتی یک ماه گذشت و پیدا نشدی... داشتم دیوونه میشدم... حتی فکر میکردم پیدات کنم اول خفه ات میکنم... حالا که به خاطر بچه میخوای...

پریدم وسط حرفش: شاید... نظرم عوض شد...

چشماش برقی زد... با شیطنت گفت: میدونی... از اولشم باید تو تخت حرف میزدیم... اصولاً نتیجه میده...

با بالش کوبیدم تو صورتش... خواستم باز بزمنش که محکم بغلم کرد...

و پرسید: آمیتیس...

-هوم؟

-میدونی... باید به خانواده هامون بگیم پارسا و سامان مردن...

حرفشو ادامه دادم: باید من با داداشم رو برو شم تو با آریای بزرگ... باید براشون توضیح بدیم که چرا نامزدی و عقد شروین و آندیا نرفتیم...

آخرین حلقه دستاشو تنگ تر کرد و گفت: وقتی هستی میتونم همه ی این کارا رو بکنم...

آروم گفتم: منم...

-بعد از هشت ماه... بازم میمونی؟

-فکر کنم....

-پس ناز میکنی؟

-نه... میدونی... وقتی آدم از یه چیزی دوره حس میکنه تصمیمی که میگیره درسته چون همه چیز

رو از دور میبینه... اما آدم اون موقع نمیتونه درست تصمیم بگیره... از دور دیدن باعث میشه یک

طرفه ببینی... باید دقیقا بوسط ماجرا باشی... الان که اینجام... فکر کنم...

فهمید ادامه دادن برام سخته... بوسه ای رو موهام نشوند و گفت: باید بذاری موها بلند شه...

گفتم: خودمم میخوام همین کارو بکنم...

با شیطنت گفت: از این به بعد هر وقت هم بگی نه... باید بیمارمت تو تخت تا...

معتراضانه گفتم: آخرین...

خندیدم... خندیدم... منتظر موندم خوابش ببره....

وقتی نفس هاش منظم شد خواستم آروم ازش جدا بشم که سفت منو گرفت...

-میخوای بازم بری؟

-نه...دارم میرم تو اتاق پارسا...

-دلت براش تنگ شده؟

-خیلی...اون اتاق یه هفته بیشتر نبود که پارسا توش میخوابید اما همه جاش بوی پارسا رو میده...

-تو که اینجا بودی...

-چرا...قبل از اینکه برگردی تهران من اومدم...اومدم و اینو برداشتم...

به گردن بند تو دستم نگاه کرد...نوشته بود علی...

گفتم:مال پدر پارساست...

با تعجب نگاه کرد...

-این مدت...رفتم بینم کیه و چیکار میکرده...اونا...مسلمون بودن...از خانواده طرد شده

بودن...پارسای من...پارسای من بود...نه سوآن اونا...

اشکم سرازیر شد...

-آترین...دلم براش تنگ شده...

بغلم کرد...آروم در گوشم گفتم:خانم بزرگ میگفت هیچ حکمت خدا بی دلیل نیست...شاید...خدا

داره یه پارسای دیگه بهمون میده...

با بغض گفتم:یعنی...پسره؟

گونه ی خیسم رو بوسید و گفتم:امیدوارم باشه...

میون گریه خندیدم و گفتم:میدونی آترین...منو تو...بدترین پدر و مادر دنیا میشیم...اگر دختر بشه

دلم براش میسوزه....

لبخندی زد...چشماش خیس بود...

گفتم:پس بله رو دادی؟اینجا میمونی؟



لبخند زدم... آروم گفتم: اوهوم... بله رو دادم... ولی میترسم...

-از چی؟

-از فردایی که میخوام با آریای بزرگ رو به رو بشم...

-اول باید بریم دیدن خانواده تو...

-نه... اول میریم دیدن آریای بزرگ... اون بیشتر از همه پارسا رو دوست داشت... سخت ترین کار

دیدن اون و آشتی دادنش با توئه...

اخمی کرد و گفت: من عمرا نمیخوام با اون آشتی کنم...

-چرا انقدر ازش متنفری؟

چیزی نگفت...

-بهم نمیگی؟

این بار گفت: اون... اون باعث شد خانم بزرگ بمیره... همه ی فامیل از خانم بزرگ متنفرن... به خاطر

اون...

-میخوام همه چیز رو بدونم...

لبش رو با زبون تر کرد و گفت: بذار اون دفتر خاطرات رو بخونی...

-پیش پارسا بوده... پس الان میخونم...

-چرا تا الان نخوندی؟

-ترسیدم راضی نباشی...

بلند شدم... درکمد رو باز کردم و برش داشتم...

صفحه اولشو باز کردم...

به نام خدای آدمای شکسته دل

گاهی...آدما...

دل میشکنن...

دل شکسته میشن...

اما آخرش...زمانی هست که...

دل شکسته ها...

میشن مرهم هم...پیش هم میمونن تا بتونن ادامه بدن...

هرچقدر هم بد...

این بار زندگیشون...محکم تر میشه...

لبخند دلگرم کننده ای به چهره ی نگران آترین زدم و گفتم:بذار من حرف میزنم...

از خداخواسته گوشید داد دستم...

تا گرفتم وصل شد:الو؟

-سلام هما جون...

-آ...آ...آ...آ میتیس تویی؟

-آره مامان هما...منم...

به چهره ی متعجب آترین نگاه کردم...گوشید از دهنم فاصله دادم و گفتم:محض پاچه خواری

گفتم مامان...

بعد به هما گفتم:میشه بیایم اونجا؟میخوایم بیایم دیدنتون...

درحالی که تعجب از صدایش مشخص بود گفت:آره...آره عزیزم...بیاین...

قطع کردم...

من:بریم...

لبخندی زد و گفت: بریم عزیزم...

خواستم از در برم بیرون که پرسید: کدوم سوئیچ رو بردارم؟

-محاوی...شاسی بلنده و...یه جورایی بهم اعتماد به نفس میده...آترین...یه دی وی دی بردار...

-باشه...

سوار ماشین شدیم...راه افتادیم...

دی وی دی رو گذاشتم تو پخش که سکوت آزارمون نده

(خاطرات-خواجه امیری)

از درو دیوار قلبم

نم دلتنگی میباره

بگو که دستات هنوزم

واسه من یه چتری داره

دستامو تنها گذاشتی

تو نمیدونی چیه دردم

از همون لحظه که رفتی

دیگه زندگی نکردم

بغض کردم...

خاطراتت مونده اینجا...

اما آرومم نکرده...

به خدا دلتنگیامو...

ذره ای هم کم نکرده...

بغضم شکست...

یکباره اشکم سرازیر شد...

ماشین رو پارک کرد... پخش رو خاموش کرد و گفت: آروم باش...

باصدایی که از بغض میلرزید گفتم: دلم برات تنگ شده...

دستم رو گرفت و دلسوزانه نگاهم کرد...

خیلی سعی کردم به خودم مسلط شم... که بعد از ده دقیقه موفق شدم... اشک هامو پاک

کردم... لبخندی کاملاً مصنوعی زدم و گفتم: بریم...

دستم رو رها نکرد برای رانندگی هم از اون یکی دستش کمک گرفت...

نیم ساعت بعد رسیدیم...

راه رو دور کرده بود که چشمای سرخم به حال اول برگرده...

وقتی زنگ زدیم و وارد حیاط شدیم...

با دیدن ماشین بابا و آریانا... دیدن ماشین شهاب و شروین و بابایا ترین... متوجه شدم تو این یک

ساعت همه رو جمع کردن...

نگاهی نگران به آترین کردم... لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره... اینطوری یهویی از همه استرسا

خلاص میشیم...

آروم گفتم: آترین... من الان در برابر پدرم و پدرت... خانوادم و خانوادت... فقط تورو دارم که بهت تکیه کنم... فقط تو هستی که ازم حمایت میکنی...

آروم گفت: منم...

میدونستم به خاطر من داره استرسش رو پنهان میکنه...

آروم زمزمه کردم:

کنارت چقدر حال من بهتره

از اون حالی که این روزا میشه داشت

اگه دنیا هرچی که داشتم گرفت

ولی دستتو توی دستم گذاشت...

بعد دستم رو روی دستگیره ی در بزرگ چوبی گرون خونه گذاشتم و کشیدمش پایین...

با ورودمون... همه بلند شدند...

چهره هایی عصبی و کلافه... نگران...

نگاهمو گردوندم...

آریای بزرگ... بابا... امیر... مامان... هم ا که یه احترام روسری سر کرده بود... ندا که چادر سرش

بود... آندیا... شهاب... پدرش... ماد رش... شروین... و... آریانا...

آروم به آترین که عصبی به شهاب نگاه میکرد گفتم: من دوسال پیش اونا زندگی کردم. باهزینه

پدرشهاب دانشگاه رفتم... مثل پدرمه...

بعد دستشو فشردم...

سکوت سنگین با قدمای محکم آریانایی شکست که به طرفم میومد... میدونستم برسه میکوبه تو

گوشم... اومد... دستش رفت بالا... اما نیومد پایین... آترین نداشت...

آریای بزرگ داشت میومد جلو... من جلوش قد علم کردم... کسی نباید دست رو حامی من بلند میکرد...

هما انگار دلش سوخت... زیر لبی پرسید خوبین؟

جواب ندادم... آترینم جواب نداد... حواسمونو به دورمون جمع کرده بودیم که بتونیم همدیگرو حفظ کنیم...

صدای آریای بزرگ سکوت رو شکست: پارسا کجاست؟

چنگ زدم به دست آترین که تو دستم بود... میمردی اینو بعدا میپرسیدی؟

آروم و عصبی گفتم: زیر به خروار خاک...

نمیدونم... شاید نشنیدن... شاید شنیدن و باورشون نشد...

چون صدای آریای بزرگ باز بلند شد: پسرت کجاست؟ خودت کجا بودی؟

نمیدونستم خطاب به من میپرسه یا آترین اما من که نمیتونستم جواب بدم...

آترین حرفمو بلند تر تکرار کرد: پارسا... جسمش زیر خاکه... روحش پیش خانم بزرگه... تو بهشت...

زیر نگاه های ناباورانه دیگران سعیم رو کردم... به قفل دهانم گفتم باز شو...

باز شد... صدام آشکارا میلرزید... فشاری روم بود به اندازه ی مرگ پسر...

-من... من میخوام واستون از اول بگم... ممکنه عصبانی بشین... ممکنه طردمون کنین اما امروز

همه چیز رو میگم... ازدواج من و آترین نه رو مذهب بود... نه رو عشق... به خاطر داشتن پارسا و

فرار از آزیتا بود... پارسایی که الان نیست و آزیتایی که...

گفتم... آترین هم گفت... گفتیم... اون که بغض کرد من ادامه دادم... من که بغض کردم اون حرفمو

کامل کرد...

تموم که شد...

کسی سرزنش من نکرد... بهمون حق میدادن یا دلشون براموممیسوخت  
نمیدونستم... اما... میدونستم به خاطر پسر مه...

تو دلم گفتم: پارسا میبینی چقدر رفتنت سنگینه؟ حتی سرزنش من نکردن...

چند ساعتی طول کشید که دادگاه تموم شه... دادگاه نه متهم داشت نه قاضی... اصلا دادگاه  
نبود... اشک همه سرازیر شده بود... و همه اش هم به خاطر پارسا بود... پسر من... پسر من که حالا هم  
گردنبند مادرش تو گردن من بود... هم گردنبند پدرش تو گردن آترین...

همه مشغول صحبت بودن... شایدم دلداری دادن هم... نه این که از ما قافل باشن... فقط شاید  
نمیتونستن بیان جلو مارو دلداری بدن... میدونستن نمیتونن بفهمن چی کشیدم... اسم  
خودم... آترین و پارسا رو گاه گاه بین حرفاشون میشنیدم... اون لحظه اما... حالم انقدر ها بد  
نبود... میتونستم حتی هما و مامان رو که انقدر ناراحت بودن دلداری بدم... اما... بیشتر حواسم رو  
داده بودم به آترین...

داشت با آریای بزرگ حرف میزد... میدونستم درباره خانم بزرگ و شایدم پارساست... آریای بزرگ  
همچنان مثل یه سنگ خشک و بی عاطفه به عصاش تکیه زده بود... این مرد... کلا برام غیر قابل  
هضم بود...

خسته بودم... روحم... خسته بود... چشم گردوندم... درجست و جوی شادی... نبود...

ناخودآگاه دستم از زیر چادر کشیده شد رو شکمم... شایدم بود...

به داداشم نگاه کردم... که مغموم گوشه این نشسته بود... میدونستم شرایط برایش سخت  
بوده... وابستگی من زیاد بوده... برای منم سخت بود... تا وقتی داغ بزرگ تر از داغ دوریش رو حس  
نکرده بودم سخت بود... اما داغ پارسا که اومد...

با این حال... دلم نیومد دل داداشم ازم ناراحت باشه... پس جلو رفتم... توجهش به سمتم جلب  
شد... نگاهش... منتظر... دلتنگ...

خم شدم و با تمام علاقه ای که میشد تو صدام جمع شه در گوشش گفتم: بین این همه تلخی جا  
نداشت بگیریم... داری دایی میشی...

چند لحظه نگاهم کرد...نگاهش گنگ بود...چشمای تر داداشم آروم آروم برق زد...برق شادی پیدا کرد...یهو خندیدم...خنده ای متین...از اون خنده های آروم که بعدش دخترا با حسرت بهش نگاه میکردن...

همه تعجب کرده بودن...جو سنگین و ناراحت...جایی برای خنده نداشت...اما منم از خنده ی داداشم خندیدم...انتظار این همه انرژی نداشتیم...اما از خنده ی آریانا انقدر شاد شدم که هزار بار خندیدم...هزار بار عاشق بچه ی تو شکمم شدم...

هما با تعجب پرسید:چی شده؟

آترین بهم نگاه کرد...انگار از نگاهم همه چیزو خوند...نسبتا بلند گفت:به قول سامان همیشه کور سوی امیدی هست...میشه ادامه داد...

من گفتم:بازم به قول سامان وقتی نا امیدی...میخواهی بمیری اما از شانس بدت نمردی...یعنی یه بهونه ای هست که خدا مقدر کرده زنده باشی...دنبالش بگرد...آریانا این بار با ذوق غیرقابل وصفی...با همون شیطنتی که میخواست آدم رو بذاره تو خماری گفت:همه مون داریم یه چیزی میشیم...

آترین اومد کنارم...دستش رو دورم حلقه کرد...

سعی کردم لحنم شاد باشه:من دارم مامان میشم...و...

آترین هم کامل کرد:منم دارم بابا میشم...

آریانا هم مهربون گفت:منم دارم دایی میشم...

\*\*\*\*\*

صدای آترین رو شنیدم که نگران صدام میکرد...از اتاق پارسا بیرون اومدم و سریع پرسیدم:چی شده؟

چنگی به موهاش زد و گفت:هیچی...



رفتم جلو... صورتش رو گرفتم بین دستام و گفتم: به من نگاه کن آترین...  
نگاه کرد...

شمرده شمرده... و البته محکم گفتم: من نمیرم... دیگه هیچ وقت نمیرم... نمیخواه صد بار زنگ بزنی  
چک کنی کجا ام... هر جا میرم باهام بیای... صبح که کنارت نیستم از جا پیری...  
خیلی آروم... دقیقا مثل پسر بچه های تخس... گفت: دست خودم نیست...  
خندیدم...

بوسه ای رو لب هاش نشوندم و گفتم: راستی...  
-هوم؟

-حالا که پسره... اشکالی نداره اسمشو بذاریم پارسا؟

-مگه قراره چیز دیگه ای بذاریم؟

-نه خب... اما... اگر ناراضی باشی...

دستانم که هنوز دور صورتش حصار شده بود تو دستش گرفت و گفت: من راضی ام... اما... یادت نره  
این پسر پارسا نیست... قدر اون باهوش نیست... یه بچه ی عادیه...  
دلتم قبول نمیکرد... اما لبخند زدم و گفتم: میدونم... راستی...

-دیگه چیه؟

-به مامان و هما بگیریم پسره؟

-فردا که واسه تحویل سال میریم خونشون میگیریم...

-اما... مگه نگفتی پسرا میخوان تحویل سال خونه مشترکتون باشین؟

-آره... اما میترسم آریای بزرگ ناراحت بشه...

-اون که دقیقا از سه ماه پیش یعنی درست از وقتی باهاش حرف زدی دیگه دپرس شده...توی نامردم نگفتی بهش چه حرفی زدی...

-آخه تو نپرسیدی...

-چرا دروغ میگی؟من پرسیدم...تو نگفتی...

-آخه تقصیر تو بود بد موقع میپرسیدی...

-شما تا من میپرسیدم هوس شیطونی به سرت میزد و نمیداشتی سوالمو کامل کنم...

آهی کشید و گفت:حیف...دیگه نمیشه شیطونی کرد...

اخم کردم و گفتم:باز داری میپیچونی؟

-نه خانمم...چی میخوای بدونی؟

-میخوام بدونم بهش چی گفتی؟

-طولانیه...

-اشکالی نداره...

-نه...طولانیه به یه منظور دیگه...

-آهان...خب اون جاهاش که واست راحت تره بگو...

-خب...یه بار اون موقعی که تو بیمارستان بودی زنگ زد گفت میخواد با پارسا حرف

بزنه...پیچوندمش...اون روز میپرسید تلافیه؟

-واسه چی تلافی؟

-چون...خانم بزرگ که از دنیا رفت تا مدت زیادی به من نگفتن وصیت نامش هم بدون حضور من

باز شد...بعدا خیلی ناراحت شدم...

-تو که همیشه پیش خانم بزرگ بودی...چطوری نفهمیدی که...

-خانم بزرگ رامسر زندگی میکرد...از آریای بزرگ جدا زندگی میکرد...من تهران بودم...اون چیزایی که نوشتم مال زمانیه که خانم بزرگ تهران میومد...

خواستم بیرسم چرا؟ اما دیدم داره عصبی میشه...سریع گفتم: اجباری نیست بگی عزیزم...اینارو تقریبا از تو دفتر خاطرات خوندم...فقط...بگو به آریای بزرگ چی گفتمی...همین...

لبخند زد و گفت: گفتم همه ی اون اموالی که خانم بزرگ میخواست مال من باشه ارزونی خودش ولی خونه ی خانم بزرگ تو رامسر رو میخوام...و گفتم...آخرین باری که خانم بزرگ رو دیدم یه حرفی زد...اول گفت تو از تمام فامیل بیشتر شبیه پدر بزرگتی...بعدم گفت هیچ وقت نمیبخشمش...

دیگه چیزی نگفت...

اما فهمیدم...آریای بزرگ حق داشت ناراحت باشه...زنش...عشقش نبخشیده بودتش...

آروم گفتم: آترین...

-جانم؟

-تو...شبیه آریای بزرگی...بعدا...هم شبیه اون نشی...یعنی...ما...

بوسه ای رو دستم نشوند و گفت: من از دستت نمیدم آمیتیس...

لبخندی زدم...پرسیدم: بالاخره فردا کجا میریم؟

-تو بگو...

-درستش اینه پیش خانواده هامون باشیم...اما...دلم داره میگه بریم پیش دوستات...

لبخندی زد و گفت: منم موافقم...

گوشیم زنگ خورد...بلند شدم و از رو اپن برش داشتم...نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم و نگاهی

به چهره ی آترین...

برداشتم...

-سلام دختر شرقی...

-سلام گابریل...

-زنگ زدم عیدتون رو تبریک بگم...

-ممنون...

-این ورا نمایین؟

-نمیدونم فعلا...

زیرچشمی آترین رو نگاه میکردم که دستشو زده بود زیر چونه اش رو با چشمای ریز کرده اش  
موشکافانه نگاهم میکرد...

-من...شش ماه دیگه مراسم عروسیمه...گفتم که بعدا نگی دیر خبر دادی...

-جداااا!؟مبارکچهههه...کی هست این بدبخت؟

-خیلی هم خوش بخته...اسمش آمیتیه...فامیلیش امیدوار...

-بمیری...فکر کردم راست میگی...

-خب راست میگم...

-درد...کاری نیس؟

-نه عزیز...سلام برسون...

-بای...

گوشی رو قطع کردم و چهارتافحش آبدار نثارش کردم...پسره ی...

آترین پرسید:چی میگفت؟

-تبریک عید...

-دیگه چی گفت...

اومدم جواب بدم که باز گوشیم زنگ خورد...

برداشتتم...

-سلام بر برادرشوهر و شوهر خواهر گل...

-سلام امی...خوبی؟

-ممنون...

-خواستتم بپرسم جشن عید امسال رو چندم میگیریم؟

-دو روز نبودما...خب معلومه...هشتم...تازه میپرسی؟

-ببخشید...سمیعی هی میگفت ششمه...داشتتم سخته میزدم...

-اکی...برو ادامه سخته ات رو بزنی...کاری نداری؟

-نه...سلام برسون...

-بزرگیتو...

قطع که کردم رفتم تو آشپزخونه...قهوه ساز رو روشن کردم یه اسپرسو یه شیر قهوه آماده

کردم...آترین این بار درگیر گوشی اش بود...

شیر قهوه رو جلوش گذاشتم که گوشیه دور کرد و گفت:زیاد نخور...واسه بچه خوب نیس...

سری تکون دادم...

باز به اتاق پارسا رفتم...عکسی از من و پارسا توی عروسی ام رو دیوار بود...لبخند زدم...

آروم گفتم:جات خالیه...خیلی...میترسم...از اینکه با این بچه بد رفتار بشم...یادته...پارسال سال

تحویل من خونه سامان بودیم؟شروین و شهابم بودن...

دستی رو شکمم و سری روشونه ام قرار گرفت...درگوشم زمزمه کرد:کاش اونجا پیشتون بودم...

با دستم رو دستش رو نوازش کردم و گفتم:سرسال تحویل با همه دلخوریام یادت افتادم...

-منم یادت بودم...

برگشتم طرفش و گفتم: میای بریم بیرون؟

-کجا؟

-کلیسا...

-کلیسا؟

-آره... درسته نداشتیم پارسا اونجا دفن شه اما پدر مادرش رو عمو و پدر بزرگ پارسا با وجود مسلمانیشون بردن اونجا دفن کردن... گفتم بریم سر خاکشون... فکر نمیکنم جز من و تو مسلمونی سر خاک اونها بره با این عقیده که مسلمون هستن... راهی هم برای اثبات نداریم از اونجا خلاصشون کنیم جز شهادت چند نفر... که قبول نمیکنن.....

-بریم...

-سلام...

گل رو گرفتم سمت آرش...

نیشش رو تا کجا برام باز کرد و گفت: سلام خانومی... خوشاومدی... چطوری؟ نی نی هم چطوره؟

بعد ادا در آورد که تازه آترین رو دیده... یهو خیلی جدی گفت: منظورم اینه که سلام زن داداش... خوبین شما؟

آترین یه پس گردنی مهمونش کرد... باهم به سالن رفتیم... سفره ی هفت سین رو رومیز چیده بودن...

آترین: حالش به سفره است...

دختری مو بور با چشمای عسلی که چهره ی ضریفی داشت گفت: من گفتم بچینن رو میز... آخه شنیده بودم خانومت بارداره... گفتم رو زمین اذیت میشه...

آترین لبخندی زد که حسودیم شد... با ذوق گفت: خوبی آرشین؟

دختر لبخندی زد و گفت: ممنون...

اومد جلو که آترین کشید عقب...دیگه رعایت میکرد...

آرشین با تعجب نگاهی کرد و گفت: آهااان

اومد جلو گونه منو بوسید و گفت: ببخشید... آترین مثل داداشمه... ما هم سنیم...

خندیدم و گفتم: فکر میکردم کوچیکتر از آرشی...  
آرمین با چشمای چراغونی اومد جلو با من سلام کرد و با آترین رو بوسی... بعد دستشو حلقه کرد

دور کمر آرشین و گفت: بالاخره قبول کرد...

خوشحال تبریک گفتیم... آرشین با اشاره به من از آرمین میخواست که ازش جداشه...

آرمین گفت: برو دختر... این خانومی که میبینی اصلا اینطوریا نیس... آمریکا درس خونده

است... نبینش اینطوریه ها... شوهرش از دست پسرای دورو برش در عذابه...

اولین کوسنی که زیر دستم اومد به آرمین پرت کردم و معترضانه گفتم: آترین این آرمینو جمع

کن... یه چیزیش میشه... الان آرشین هزار تا فکر میکنه دربارم...

آرشین با خنده توام با تعجب نگاهم میکرد... لابد انتظار داشت از شوهرش رو بگیرم... اشکالی

نداره... اینم درست میشه...

من: غزل؟ سعید؟

آرش با خندن گفت: الاناس که برسن...

و بلافاصله صدای زنگ شنیده شد...

آترین به سمت در رفت...

آرش با ناراحتی گفت: احساس میکنم خیلی اضافی ام...

با تعجب پرسیدم: واسه چی؟

-آخه... همتون دوتایی هستین...

لبخند زدم و گفتم: چرا تو...

پرید وسط حرفم و گفت: تا حالا به کسی علاقه مند نشدم...

من: آرش... شاید فکر کنی دارم موعظه میکنم... اما، دو رکع نماز بخون... بعد از خدا بخواه یه خانم خوب بهت بده... اونوقت مطمئن باش رد نمیکنه...

-ناراحت نشیا اما من اعتقادی به این چیزا ندارم...

-میدونم... اما امتحانش که ضرری نداره...

-خب آره... ولی آترین بدون دعا ازدواج کرده آرمین هم بدون نماز به خواهرم رسیده...

با مهربون ترین لحنی که تونستم گفتم: دیدی؟ نگفتی سعید... چون نماز میخونه... درسته بدون نماز آترین و من همدیگرو داریم اما سختیاشو دیدی؟ آرمین چندساله منتظر برگشت آرشینه؟

اخمی کرد و درحالی که متفکر به جلو خیره شده بود گفت: نمیدونم...

و میدونستم نمیدونم یه مرد به سن اون در برابر پیشنهاد یعنی داره روش فکر میکنه...

به آرش گفتم: اگر کمک خواستی منم مثل خواهرت... شمارمو که داری...

آرش سری تکون داد بعد گفت: جلومون رو نگاه؟

آترین درحالی که به ما نگاه میکرد با حرص چیزیه به آرشین میگفت...

بلند شدم و به سمت سعید و غزل رفتم... حجاب داشت اما مانتویی بود...

سلام کردم و آشنایی... غزل دختر خیلی دوست داشتنی ای بود... پر شو شور... پوستشو برنزه

کرده بود... پوست من اما... دیگه گذاشته بودم سفید شه و شده بود... غزل چشمای آبی

داشت... صورت گرد... لب های برجسته... اما با تمام اینا صورتش عادی بود... چون این زیبایی ها بهم نمیخورد...

غزل: خیلی از دیدنت خوشحالم... سعید کلی ازت تعریف کرده بود... زندگی تو یه رمان هزار صفحه

ای میشه واسه خودش...



لبخندی زدم... اشاره ای به آترین کردم... دست کرد تو جیبش... جعبه ای در آورد...

گرفت به سمت سعید و غزل و گفت: کادوی نامزدیتونه... مبارکه داداش...

یه گردنبند جفت... پلاتین برای سعید و طلا سفید برای غزل...

سعید: داداش... راضی به زحمت نبودیم...

غزل بسته ای که تو دستش بود رو باز کرد و گفت: راستش... منم اینو خریدم... وقت نکردم کادوش کنم...

یه جفت کفش بچه از توش در آورد...

انتظار نداشتم...

یهو آرشین جیغی کشید که گوشم کر شد...

- یعنی چی؟ میخواین الان عیدی بدین؟ منم میرم بیارم...

و تو یکی از اتاقا رفت و با یه ساک کوچیک اومد بیرون...

آرش: بیاین بشینین بعدا...

آرشین: اما آرش...

آرش نگاهی بهش کرد آرشینم بالاخره با اکراه ساک رو رها کرد و اومد نشست...

من: یه لحظه میشه برم تو اتاق؟

آرش: البته...

غزل و آرشینم راه افتادن دنبالم...

با تعجب نگاهشون کردم: کاری دارین؟

آرشین: خب... خب... میخواستم موها تو ببینم...

غزل با خجالت گفت: منم...

خندیدم...

چادرم رو در آوردم... شال آبی رنگم رو هم...

من: خب چقدر زشتم؟

غزل: خیلی خوشکلی...

آرشین: صورتت اصلا به نظر نمیاد عمل شده باشه...

- خب نشده...

آرشین گفت: میدونستم آترین زن خیلی خوشکل میگیره...

خندیدم... شال آبی ام رو تو کیفم گذاشتم ویه شال سفید سر کردم... کمر مانتو ام رو باز کردم و

گفتم: خب بریم بیرون... من هر سال عید این تیپی میشم...

سه تایی بیرون رفتیم...

پسرا برامون جا باز کردن... وسط آترین و آرش نشستیم...

آرشین روی یه تکی روبه روی آرمین نشست... غزل هم کنار سعید...

من: به دعای تحویل سال هم اعتقاد نداری؟

آرمین: این چه حرفیه... باهم میخونیم...

همه خوندیم:

یا مقلب القلوب والابصار

یا مدبر الیل والنهار

یا محول الحول والاحوال

حول حالنا الی احسن حال...

یهو دستم و کوبیدم بهم و گفتم: خب دیگه دعا رو نیم ساعت زودتر خوندین... حالا زودتند سریع  
آرمین شعر بخونه که تعریف صداشو شنیدم...

آرمین: کی گفته؟ هر کی گفته اشتباه کرده...

آرش: آرمین بخون...

آترینم اشاره ای کرد...

آرمین: نمیشه...

یهو آرشین گفت: بخون دیگه...

آرمین گفت: میگن... از تو به یک اشاره از من به سر دویدن...

بعد شروع کرد به خوندن... پسرا با ضرب شعر رو میز با سر انگشت میکوبیدن...

در حال خوندن با عشق به آرشین نگاه میکرد...

حس خوبی داشتم...

پارسا... به خاطر داداشت شادم...

تموم که شد همه دست زدیم...

آرمین دستش رو به حال دعا گرفت و گفت: خدایا... خانومم رو ازم جدا نکن... یه کاری کن همیشه  
پیشم باشه...

پشت سرش آرشین گفت: خدا... همه مون رو خوشبخت کن...

غزل: مامانم میگه بهترین دعا عاقبت بخیریه... همه مون عاقبت به خیر شیم...

سعید دست غزل رو تو دستش فشرد و گفت: خانواده هامون رو مستحکم کن... قلب هامونو  
عاشق....

آرش گفت: خدا دوستمون داشته باش...

آترین لبخندی بهم زد و گفت: یکی بود به اسم سامان... میگفت برای زندگی درست با همسرت... برای عاشق واقعی شدن... "تو هر اتفاقی خودتو بذار جاش و درباره تردید هات ازش سوال کن...!" خدا... کمک کن همه مون اینطوری باشیم...

همه منتظر بهم نگاه کردن...

لبخند زدم و گفتم: پارسا... از پارسا خواستم یه دعا بکنه... گفت خدا اگر قرار شد تو راحت نباشم... یه کاری کن نباشم... همه تحت تاثیر قرار گرفتن... اما شب... موقع خواب چیزی گفت که به مراتب تاثیر بیشتری رو من گذاشت...

پرسید: به نظرت بهترین دعا برای دوستت و خودت... و سنگین ترین نفرین برای دشمنت چیه؟

گفتم - نمیدونم... تو بگو

با چشمای شفافش خیره شد تو چشمام و گفت... بهترین دعا واسه خودت و بدترین نفرین برای دشمنت... اینه که از خدا برای خودت بخوای... خدا... "روشنم کن"...

روشنم کن یعنی... روشنت کنه کی دوسته کی دشمن... روشنت کنه اونیه که دشمنه انقدر بزرگ نیست و اونیه که دوسته انقدر ها بی تاثیر نیست... اینطوری دوست رو میشناسی و دوستیت مستحکم میشه... دشمن رو انقدر بزرگ نمیبینی که دلت بلرزه...

از همه مهم تر... تو داری از خدا میخوای روشنم کن به همه ی ابهامای زندگیم... ابهام زندگی یعنی همه چی... کسی که دوستت داره... کسی که میتونه پشتیبانت باشه... دلیل شکست هات... و همه چیز... مثلاً... روشنت کنه به اینکه اگر یکی رو از م گرفتی... روشنم کن چرا... روشنم کن بودنش چی داشت نبودنش چی داره...

مکثی کردم و بعد گفتم: من... تو خیلی چیزا خاموشم... اما، میدونم بودن پارسا چی داشت و برای چی بود... بچه که بودم... به خدا میگفتم من نفهمم باید به زبون آدمیزاد باهام حرف بزنی... و خدا بهم پارسا رو داد... تا پارسا بود دعایم یادم نبود... اما وقتی رفت یادم اومد خدا پارسا رو سر راهم قرار داده... پارسا تو خیلی چیزا روشنم کرد... مثلاً بهم فهموند تو خیلی چیزا خاموشم... به خیلی چیزا بی اهمیتم...

اولین و مهم ترین دعای منم تا ابد اینه...خدا...روشنم کن...  
شنیدم...که همه زیر لب تکرار کردن:خدا...روشنم کن...  
بعد حس کردن گرمای دست آترین رو شونه ام و...  
شروع سال جدید اعلام شد...

پایان

۹۲/۵/۱۹

سلام...بالاخره تموم شد...  
راستش من عاشق این رمان بودم اما...خیلی اغراق آمیز بود...  
حرفهایی رو میخوام بزنم که انتظار دارم خونده بشه...  
جامعه ی ما داره رو به تجمل گرایی میره...خیلی زیاد...قیمت ها میره بالا و اختلاف طبقاتی زیاد  
میشه...  
قشر سرمایه دار جامعه ی ما همه با هم در ارتباط اند...  
بسیار ثروتمند و مغرور...  
پول توجیبی بچه هاشون حداقل میلیاردیه...  
کم نیستن این آدمها  
تعداد ثروتمندای تهران میشه نصف تعداد ثروتمند های کل اروپا  
این آدمها حتی پسر بچه ی دوازده ساله رو کارخونه به نامش میکنن

دقیقا عین کارتونا اما واقعی اش

این آدما سود خالص ماهانه شون بیست میلیارد به بالاست...

پس...میخواستم بگم که بدونین من فقط همه ی اینا رو کنار هم جمع کردم...

قشر چادری جامعه مون داره مورد بی احترامی قرار میگیره

شاید خودم نباشم اما...خب به هر حال متوجه هستم که این قشر آدمایی داره بسیار به روز

ثروتمند زیبا و مورد احترام

امیدوارم که رمان با وجود داستان پر پیچ و خم و اغراق آمیزش حرفاش رو رسونده باشه

آمیتیس واقعی وجود داره

اسمش آمیتیس نیست....شایدم هست...اما چادریه...یه پارسا داشته که الان نداره...

و این آمیتیس با شروین ازدواج کرده...

تمام